

نام کتاب : عاشق حقیقی

نویسنده : ~pani~ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : zahrataraneh کاربر انجمن نودهشتیا

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم ، کش و قوصی به بدنم دادم و با سرعت نور پریدم تو حمام . امروز روز مهمیه ، امروز رامین پسر عموم ، دوست و همبازی کودکی هام داره بعد از پنج سال تحصیل در کانادا برمیگرده . من و رامین با هم و در یک خانه بزرگ شدیم . فقط ۸ سالم بود که مادرم و پدرم هر دو تو تصادف فوت شدند و بعد از آن عمو بهروز و زن عمو شراره منو بزرگ کردند . عمو و زن عمو برام مثل پدر و مادرم می مونن و به گفته ی خودشون که همیشه در عمل هم ثابت میکنن منم مثل دخترشون هستم و منو به اندازه رامین دوست دارند . من بیست و دو سالمه و دانشجوی ترم آخر گرافیک هستم ، رامین هم پنج سال ازم بزرگتره و فوق لیسانس معماری داره .

بعد از یک حمام خوب که اول صبحی حسابی سر حالم آورد حوله پیچ اومدم بیرون و مشغول لوسیون مالیدن به بدنم شدم . بعد از خشک کردن موهام یه آرایش خوشگل هم کردم رفتم سراغ لباسام . دیروز به شیوا دوستم که ترم اول تو دانشگاه باهاش دوست شدم رفتمیم بازار و برای امروز لباس گرفتم . رامین از رنگ سورمه ای خیلی خوشش میاد ، برای امروز یه مانتوی خوشگالتا زیر زانو به رنگ سورمه ای ، یک شلوار جین آبی تیره و یک شال خوشگل سورمه ای که روش طرح های مشکی داره گرفتم . یک بلوز آستین کوتاه آبی ملایم هم برای زیر مانتو خریدم . بعد از پوشیدن لباسام و مرتب کردن شالم ، کفش های پاشنه ده سانتی ورنی امو پام کردم و کیف ستش رو هم برداشتم و خواستم از اتاق خارج بشم که گوشیم زنگ خورد . به صفحه نگاه کردم ، شیوا بود ، سرحال جواب دادم .

- سلام بر دوست عزیزم .

- سلام صبحتون بخیر خانم ، سرحال تشریف دارین ، چی شد ؟ پسر عموتون تشریف آوردن به سلامتی؟

- نه هنوز نیم ساعت دیگه میریم فرودگاه ، هواپیما ساعت ۱۱ فرود میاد .

- خب پس برو آماده شو ، دیگه مزاحمت نشم ، فقط زنگ زده بودم حالی بپرسم .

- این چه حرفیه ، تو مراحمی عزیزم ، سلام برسون ، خداحافظ .

تلفن رو قطع کردم و سرحال رفتم پایین ، عمو و زن عمو تو آشپزخانه بودند و داشتند صبحانه میخوردند .

همین که وارد شدم با صدای بلندی گفتم : سلام بر عمو و زن عمو ی عزیزتر از جانم .

عمو لبخند مهربونی زد و گفت : سلام دختر گلم ، صبحت بخیر .

زن عمو هم با خوشرویی گفت : سلام عزیزم ، صبحت بخیر ، بیا صبحانتو بخور که تا ربع ساعت دیگه میخواییم راه بیافتیم .

__ چشم زن عموی خوشگلم .

عمو صبحانش زودتر تمام شد و گفت میره ماشین رو از پارکینگ خارج کنه . صبحانمو زود خوردم و با زن عمو سریع میز رو جمع کردیم و رفتیم بیرون . عمو بهروز با اینکه ۵۵ سالش بود ولی هیچ موی سفیدی نداشت و خیلی جوانتر از سنش نشون میداد . امروز هم کت و شلوار توسی رنگی با پیراهن سفید پوشیده بود و حسابی خوشتیپ شده بود .

رفتم پیش عمو ایستادم و گفتم : وای زن عمو ، من به جای شما بودم عمو رو نمی اوردم فرودگاه ، عمو به این خوشگلی رو یه وقت میدزدند ها !

عمو از حرفم خوشش اومد ولی زن عمو چپ چپ نگاهم کرد و گفت : بسه دختر ، کمتر آتیش بسوزون ، بریم دیر شد .

- دیر نمیشه زن عمو خیالت تخت .

عمو زد رو شونم و به طرف ماشین هدایت کرد و گفت : چند بار گفتم اینجور حرف نزن ؟ زشته .

- آخ ببخشید یادم رفته بود ، ولی خداییش اینجور حرف زدن حال میده عمو .

عمو چپ چپ نگاهم کرد که فهمیدم بازم به سبک شیوا حرف زدم .

زبونمو کمی در اوردم و گازش گرفتم و گفتم : آخ ببخشید ، همش تقیر این شیواست ، همش اینجور حرف میزنه منم عادت کردم .

عمو سرشو با تأسف تکون داد و در رو برام باز کرد .

ساعت ۱۰:۵۵ دقیقه رسیدیم فرودگاه ، من و زن عمو وارد فرودگاه شدیم و عمو هم رفت ماشین رو پارک کنه . روی برد نگاه کردم دیدم هواپیما ۷ دقیقه تأخیر داره .

تازه فرود هواپیما اعلام شده بود که عمو اومد پیشمون و دست گلمو که تو راه خریدم رو داد دستم .

- بفرما خانم هواس جمع ، تو ماشین جا گذاشته بودی .

- وای مرسی عمو جون ، انقدر عجله داشتم یادم رفت .

- اشکال نداره ، هنوز نیومده ؟

- نه ! هواپیما تأخیر داشت ، تازه فرود اومده .

دو - سه دقیقه بعد رامین رو دیدم که از یک در خارج شد ، دستامو بردم بالا و عین بچه ها براش دست تکون دادم . رامین اول یکم دور و برشو نگاه کرد تا اینکه متوجه من که داشتم بال بال میزدم شد ، لبخندی زد و اومد

طرفمون . چمدون هاشو تحویل گرفت و اومد بیرون . وقتی رسید پیشمون اول از همه زن عمو رو بغل کرد و بعد عمو بغلش کرد ، وقتی از بغل عمو اومد بیرون چرخید طرفم و لبخند بزرگی زد و دستاشو باز کرد ، منم خوشحال پریدم و بغلش کردم ، اونم بعد از حلقه کردند دستاش دورم کمی از زمین بلندم کرد .

- سلام یگانه خانم خودم .

- وای ، سلام رامین بالاخره اومدی .

عمو کمی بهمون نزدیک شد و زد به بازوی رامین و با خنده گفت : زشته ، این چه کاریه تو مکان عمومی ؟ فکر کردین هنوز بچه این ؟

من و رامین از هم فاصله گرفتیم و با خنده سرمونو انداختیم پایین . عمو چرخ چمدونها رو هل داد و رامین هم یه دستشو گذاشت پشت کمر من و یه دستشم پشت کمر زن عمو و راه افتادیم طرف ماشین .

زن عمو نشست جلو پیش عمو و من و رامین هم نشستیم عقب .

رامین : وای یگانه چقدر عوض شدی .

- پسر حسابی ، تو همین دو شب پیش با من چت کردی ، یعنی تو همین دو روزه عوض شدم .

- نه در کل منظورم بود ، خب تو چت که قد و قوارت معلوم نبود . کلی قد کشیدی .

- کلی واسه این قدم زحمت کشیدم آقا ، دو روز در هفته میرم بسکت .

رامین اومد حرف بزنه که تلفنم زنگ خورد ، شایان بود ، برادر شیوا .

- سلام ، چه عجب یادی از بنده کردی ، سه روزه معلومه کجایی ؟ موبایلت رو چرا جواب نمیدادی ؟ با کی رفتی دَدَر ؟ خوش میگذره بدون ما ؟

- مهلت بده ولوله ، اول سلام ، دوم من همیشه به یادتم ، بعد هم سه روز کجا بود من تازه پریشب رفتم ، بعدش هم یادم رفته قبض موبایلمو بدم یک طرفه شده منم اصلا نبرده بودمش . میبینی که حالا هم دارم از خط تلفن اتاقم زنگ میزنم . در جواب سوال بعدیت با دوستانم رفته بودم و راستش رو بخوای زیاد هم خوش نگذشت . خب جواب همه سوالاتو دادم ؟

- بله ، راضیم ازت . کی برگشتی ؟

- ای پررو ، صبح رسیدم .

- خسته نباشی ، خب چکارم داشتی زنگ زدی ؟

- انقدر سؤال پرسیدی که یادم رفت چکار دارم ، شیوا گفت پسر عموت از کانادا برگشته ، زنگ زدم بگم شب بیاین بریم دور دور و یکم هم بگردیم .
- بزار از رامین بپرسم خبر میدم .
- باشه پس فعلا خداحافظ
- خدا نگهدار .
- موبایل رو قطع کردم و برگشتم سمت رامین .
- رامین شب میای بریم دور دور و گردش ؟
- آره میام ، کی بود زنگ زد ؟
- شایان ، برادر دوستم شیوا حالا امشب باهاش آشنا میشی .
- رامین یه جوری نگاهم کرد انگار دلش میخواست بپرسه چرا برادر دوستت بهت زنگ زده ولی نپرسید . منم به شایان اس دادم که میایم . یکم بعدش شایان دوباره زنگ زد .
- بله ؟
- میدونی نمیتونم جواب بدم اس میدی ؟
- ای وای ببخشید یادم نبود .
- بیخیال ساعت ۷ خوبه ؟
- آره خوبه شما میان یا ما بیایم دنبالتون ؟
- ما میایم .
- خیلی خب خداحافظ
- خدا نگهدار .
- وقتی رسیدیم خانه دیگه وقت ناهار بود . با زن عمو میز رو چیدیم . زن عمو صبح زود فسنجون درست کرده بود . رامین عاشق فسنجونه . عمو هم اومد و نشستیم سر میز .
- رامین : وای فسنجون ، دستت درد نکنه مامان .
- نوش جان پسرم .
- در حین غذا خوردن رامین ازم خواست که بعد غذا کمکش کنم چمدونهاشو باز کنه و جا به جا بشه . ناهار که تمام شد زن عمو نداشت تو جمع کردن میز کمک کنم و گفت برم کمک رامین . رامین کلی برام کادو آورده

بود از کیف و لباس بگیر تا کتاب . یه جعبه رنگ روغن مارک خوب هم برام آورده بود . کلی تشکر کردم و تصمیم گرفتم با همین رنگ ها یه عکس خوشگل ازش بکشم ولی چیزی بهش نگفتم تا سورپرایزش کنم . بعد از دادن کادو های عمو و زن عمو رامین که دیگه چشماش باز نمیشد رفت بخوابه منم رفتم اتاقم تا یه سری به کتابام بزنم .

ساعت ۶ کتابهامو جمع کردم و رفتم تا رامین رو بیدار کنم آماده بشیم . میدونستم که خواب رامین سنگینه پس در زدن فایده نداشت . رفتم داخل دیدم رامین بالششو بغل کرده و به شکم خوابیده ، کوچیک هم بودیم اینجور میخوابید پس هنوزم تغییر نکرده . رفتم بالا سرش و صداش کردم ولی جواب نداد ، خم شدم و شونشو تکون دادم ولی بازم بیدار نشد ، محکمتر تکونش دادم که که یه هومی گفت .

چشماشو نصفه باز کرد و خوابالود گفت : چیه ؟

- بیدار شو آقای خوشخواب ساعت ۶ یک ساعت بعد شایان میاد دنبالمون .

- شایان کیه ؟

- گیجیا ! شایان همونه که قراره باهاش بریم بیرون .

- آها ! همون که صبح زنگ زد ولی من خیلی خوابم میاد .

- پاشو یه دوش بگیر خوابت میپره .

- نه ! بزار یکم دیگه بخوام .

رامین همه حرفاشو در حالی میزد که چشماش بسته بود و سرشو هم فرو کرده بود تو بالشش . نشستم کنارش و دستمو کردم تو موهایش و نوازششون کردم ، میدونستم که رامین عاشق اینکاره . چند دقیقه ای به نوازش ادامه دادم که تکونی خورد و چرخید و لبخندی زد و گفت :

- حالا که این کارو کردی ، منم پسر خوب بیدار میشم .

- آفرین ، پس بدو آماده شو .

رامین شل و ول پا شد و در حالی که هنوز هم چشماشو نصفه باز کرده بود مستقیم رفت حمام . منم رفتم اتاقم و موهامو جمع کردم و یه آرایش خوشگل هم کردم . یه مانتوی کرمی تا زیر زانو که رو کمرش یه کمر بند قهوه ای میخورد با شال کرمی و شلوار جین قهوه ای پوشیدم . بعد از پوشیدن کفش هام و برداشتن کیفم رفتم پایین که دیدم رامین آماده تو نشیمن نشسته و داره با عمو صحبت میکنه ، یه شلوار جین مشکی با یه پیراهن مردونه نوک مدادی که فیت تنش بود و خیلی هم بهش می اومد پوشیده بود . حسابی خوشگل شده بود .

دقیق ساعت ۷ شیوا تک زد که رسیدن ، من و رامین هم با عمو و زن عمو خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون سوار شدیم .

شیوا جلو نشست بود و من و رامین هم نشستیم پشت .

سلام کردیم و منم ژست گرفتم تا معرفی کنم .

- خانم و آقا معرفی میکنم پسر عموی گلم رامین .

و به شایان و شیوا اشاره کردم .

- ایشون هم شیوا دوستم و ایشون هم برادرش شایان .

رامین با هر دوشون دست داد و را افتادیم .

شایان همونطور که رانندگی میکرد گفت : خب اول اگر همه موافقید بریم پارک و یکم تو این هوای خوب قدم بزنیم .

همه موافقت کردیم و شایان هم رفت پارک . وقتی پیاده شدیم من و شیوا راه افتادیم و شایان هم طبق معمول همیشه که من وسط راه میرفتم و شیوا یک طرف و شایان هم یک طرفم اومد کنارم . داشتیم قدیم میزدیم که پام به خاطر ناهموار بودن زمین و پاشه بلندم پیچ خورد و نزدیک بود بیافتم که شایان کمرمو گرفت و نگذاشت نقش زمین شم .

شایان - چی شد ؟

- چیزی نیست پاشتم بلنده و رو این زمین ناهموار هم سخته راه رفتن .

شایان هنوز کمرمو گرفته بود تا تعادلمو کامل به دست بیارم که رامین دستمو گرفت و تقریبا از دست شایان کشیدم بیرون و منو کشید طرف خودش .

رامین - خوبی یگانه ؟ چیزیت که نشد ؟

- نه خوبم فقط پام پیچ خورد که اونم چیز مهمی نیست .

- خیلی خب پس دستمو ول نکن تا بتونی راحت راه بیای .

رامین دستمو گرفت و راه افتادیم ولی کاملا معلوم بو که رامین علاوه بر کمک به من میخواست از شایان دورم کنه . از اولم که شایان اومد کنارم اخماش رفته بود تو هم .

یکم تو پارک قدم زدیم و صحبت کردیم . رامین از خودش گفت و من و شیوا هم یکم از دوستیمون و بیرون رفتن هامون که که با شایانه گفتیم . بعد هم همگی رفتیم به یکی از بهترین رستوران های تهران و شام خوردیم و بعد شام هم یکم تو خیابان ها چرخ زدیم و بعد شایان ما رو رسوند خانه .
 وقتی رسیدیم خانه ساعت ۱۱ بود ، به زن عمو و عمو سلام کردیم و یه تعریف مختصر هم از گردشمون کردیم . خواستم برم اتاقم که رامین صدام زد برم اتاقش . رفتم وسایلمو گذاشتم تو اتاقم و رفتم پیش رامین .
 - جانم کاری داشتی ؟

- آره ، میگم یگانه میای کمکم وسایلمو جا به جا کنم .
 - باشه ، حتما .

رامین از تو چمدون لباس ها و وسایل رو میداد دستم و منم میذاشتمشون سر جاشون . کارمون تا ساعت یک و ربع طول کشید و بعد من شب بخیر گفتم و رفتم اتاقم .

صبح طبق معمول همیشه که باید دیر بیدار بشم ، ساعت ۸:۳۰ از خواب بیدار شدم در حالی که ساعت ۹ کلاسم شروع میشد . تند پریدم تو دستشویی و دست و روم رو شستم و مسواک زدم و پریدم تو اتاق و تند لباس پوشیدم خدا رو شکر یک عادت خیلی خوب دارم که شب قبل خواب حتما باید لباس هایی که فرداش باید بپوشم رو آماده میکنم و چقدر هم در مواقعی که دیرم میشه به دردم میخوره . مانتوی مشکی ساده امو که مخصوص دانشگاهست رو با شلوار جین سورمه ای پوشیدم و همینجور سر پا جورابامو پام کردم و کتونی هامو هم بدون بستن بند هاش پوشیدم ، کیف و وسایلمو برداشتم و در حالی که مقنعه امو سر میکردم دویدم بیرون .
 اومدم از پله ها بدوم پایین که با یک جسم سخت ، محکم برخورد کردم و همراه اون جسم از پله ها قل خوردیم پایین و بخش زمین شدیم . با صدای زن عمو که میگفت :

- خاک بر سرم ، چیزیتون که نشد ؟

به خودم اومدم که دیدم جسمی که باهاش برخورد کردم رامینه ، رامین به کمر افتاده بود دم پله ها و منم افتاده بودم روش و وسایلم هم کنارمون پخش بود .

سریع نشستم و دست رامین رو گرفتم و کمک کردم بشینه .

- رامین خوبی ؟ چیزیت نشد ؟ سرت جایی نخورد ؟ دست و پات درد نمیکنه ؟

رامین کمی سرشو مالوند و گفت :

- آروم باش من چیزیم نیست .

- ببخشید اصلا ندیدمت .

- اول صبحی کجا داری اینجور میدوی ؟

- دانشگاه ، دیرم شده .

همین موقع عمو اومد و به رامین کمک کرد بلند شه و با خنده گفت :

- اشکال نداره پسرم تو تازه اومدی هنوز به اوضاع عادت نداری ، صبح هایی که یگانه کلاس داره ، تا زمانی

که نرفته هیچکس نباید تو مسیر ترددش باشه وگرنه تصادف های اینچنینی رخ میده .

زن عمو چپ چپ به عمو نگاه کرد و کمکم کرد بلند شم . وسایلمو جمع کردم و شرمنده رفتم تو آشپزخانه .

- رامین واقعا ببخشید ، عجله داشتیم ، سرمم که تو مقنعه بود ندیدمت . شرمنده .

رامین لبخند مهربونی زد و گفت :

- این چه حرفیه یگانه ، دشمنت شرمنده ، چیزی نشد که ، بیا بشین صبحانتو بخور .

- نه ممنون ، من برم دیرم شد .

- بدون صبحانه داری میری ؟

زن عمو پلاستیک لقمه ای که برام درست کرده بود و داد دستم و رو به رامین گفت :

- صبحانشو تو راه میخوره ، همیشه اینجوره .

از زن عمو تشکر کردم و خواستم برم که رامین گفت صبر کنم کارم داره . منم بعد از خداحافظی رفتم کنار

ماشین منتظرش شدم که یک دقیقه بعد اومد .

- یگانه امروز تا ساعت چند کلاس داری ؟

- تا ۱۱:۳۰ چطور ؟

- میخوام اگر ماشینتو لازم نداری بدیش به من ، تا این دو روزه برم نمایشگاه یکی برای خودم بگیرم .

- باشه ، نه لازمش ندارم ، فقط منو سریع بزار دم دانشگاه .

سوییچ رو دادم به رامین و خودم رو صندلی جلو نشستم . رامین راه ده دقیقه ای تا دانشگاه رو پنج دقیقه ای

طی کرد و منم تونستم به موقع به کلاسم برسم ولی تا رسیدن سخته رو زدم . چند ثانیه مونده به ورود استاد

خودمو تو کلاس پرت کردم و مستقیم رفتم ردیف آخر پیش شیوا .

- سلام

- سلام ، خوب به موقع رسیدی ، گفتم حالا دیر میکنی این صابری هم راحت نمیده .

- اگر رامین نبود صد در صد اینجور میشد .
- چرا ؟ با استاد دوسته ؟
- نه خنگه ، العان رامین رسوندم ، انقدر با سرعت اومد که پنج دقیقه ای از خونه تا اینجا رو اومدیم .
- پس با سرعت رانندگی کردن تو خانوادتون ارثیه ! پس ماشین خودت کو ؟
- دست رامینه ، هنوز نرفته برای خودش بگیره .
- شیوا آهانی گفت و بحث رو تموم کردیم چون استاد صابری دیگه بدجور داشت نگاهمون میکرد .
- تا ظهر شیوا یه ریز صحبت کرد و حتی مارک شکلات هایی که با رامین تو کوچیکی خوردیم رو هم پرسید .
- با گفتن " خسته نباشید " استاد نفس عمیقی کشیدم ، از دوشنبه ها متنفرم ، همه کلاسام تئوریه و هیچ کلاس عملی ندارم .
- وسایلمو جمع کردم و با شیوا اومدیم بیرون ، شایان تو جای همیشگی رو نیمکت مخصوصمون نشسته بود و منتظرمون بود .
- سلام خانم های دانشجو ، خسته نباشین .
- لبخندی زد و گفتم :
- سلام ، تو هم خسته نباشی .
- شایان وسایل من و شیوا رو از دستمون گرفت و راه افتادیم . دم در ورودی دانشگاه شیوا زد به بازوم و گفت :
- یگانه اون پسر عموت نیست ؟
- رامین ؟ کو ؟
- شیوا به سمتی اشاره کرد و وقتی برگشتم دیدم رامین تکیه داده به ماشین و سرش پایین منتظره .
- آره خودشه .
- وسایلمو از دست شایان گرفتم و گفتم :
- دستت درد نکنه ، رامین اومده دنبالم دیگه مزاحمتون نمیشم .
- تو مراحمی ، خب ماشین نداشتی ، ما میرسوندیمت .
- ممنون .
- با شایان و شیوا خداحافظی کردم و رفتم طرف ماشینم . بعد از سلام کردن سوار شدیم .
- خسته نباشی خانم .

- ممنون تو هم همچنین ، چرا زحمت کشیدی اومدی ، با شایان و شیوا می اومدم .
- زحمتی نیست عزیزم . خب اول بریم خرید .
- خرید ؟
- آره مامان نیم ساعت پیش زنگ زد و یه لیست بلند و بالا داد که برم بخرم برای مهمونی فردا شب ، تمام فامیل رو دعوت کرده .
- باشه بریم . من میخوام بگم بعد از ظهر بریم .
- خب بعد از ظهر هم میریم این خریدهای مامانه ، خودت خرید خاصی داری ؟
- آره لباس میخوام .
- باشه عصری با هم میریم . راستی مامان گفت ظهر بابا نمیداد خونه خودش داره میره خانه دوستش ، یه فکری هم باید به حال شکمامون بکنیم ، مامان ناهار نپخته .
- باشه بریم خرید اگر زود رسیدیم خونه که خودم یه چیزی درست میکنم اگر هم نه که زنگ میزنیم رستوران .
- خرید هامون یک ساعته تمام شد و با یک ماشین پر از خرید رفتیم خانه . وقتی رسیدیم حمل وسایلو کامل انداختم گردن رامین و خودم بعد از در آوردن ماتو و شستن دست و صورتم پریدم تو آشپزخانه . تصمیم داشتم برای ناهار ماکارونی درست کنم ، هم زود آماده میشد هم من و رامین خیلی دوست داشتیم . قابلمه رو پر آب کردم و توش نمک ریختم و گذاشتم رو گاز ، تا آب جوش بیاد از پیاز داغ های آماده ریختم تو روغن تا کمی داغ بشن و بعد گوشت رو ریختم و در این حین که گوشت داشت سرخ میشد قارچ ها رو از یخچال در آوردم ، همین موقع رامین آخرین بسته رو گذاشت رو میز و منم قارچ ها رو دادم دستش بشوره و خورد کنه و خودم مشغول پوست کندن سیب زمینی برای ته دیگ شدم .
- تقریباً ساعت یک و نیم ماکارونی آماده شد و ما رسماً حمله کردیم به غذا ، هر دو خیلی گشنه بودیم و تقریباً چیزی ته قابلمه نمود و دو نفری ۹۰۰ گرم ماکارونی رو خوردیم . بعد از ناهار با کمک هم ظرف ها رو شستیم و چون سر غذا دوغ خورده بودیم هر دو هلاک خواب بودیم پس هر کی رفت اتاق خودش و خوابیدیم .
- برای ساعت ۶ موبایلمو گذاشته بودم رو زنگ تا بریم خرید لباس . ساعت ۶ به زور بیدار شدم و رامین رو هم بیدار کردم . تا آماده بشیم زن عمو یه دور خرید ها رو چک کرد و چند موردی که از قلم افتاده بود رو برامون لیست کرد تا بخریم . اول رفتیم خرید های زن عمو رو انجام دادیم و بعد رفتیم برای خرید لباس . تا ساعت ۱۰ داشتیم دنبال لباس میگشتیم . هر لباسی رو که انتخاب میکردم رامین یه ایرادی ازش میگرفت و ردش میکرد .

این بازه ، این آستین نداره ، این کوتاهه ، این زیادی تنگه خلاصه کلافه ام کرده بود آخر سر ترجیح دادم خودش انتخاب کنه تا زودتر بریم خونه چون پاهام دیگه تو کفش های پاشنه بلندم زوق زوق میکرد . من سخت پسند نیستم و معمولاً سریع لباس یا هر چیزی رو که میخوام رو انتخاب میکنم و میخرم از این رو فکر کردم کارمون زود تمام میشه برای همین کفش راحت پوشیده بودم .

- بیا ببین این چطوره ؟

تکیه امو از ستون تو مغازه برداشتم و رفتم پیش رامین ، یه لباس آبی رنگ تا زیر زانو دستش بود . لباس آستین های حریر کوتاه داشت ولی چون چند لایه روی هم قرار میگرفت دست مشخص نمیشد ، یقه اش هم هفت بود و بازیش هم خوب بود . در کل لباس قشنگ و پوشیده ای بود . لباس رو بیحرف گرفتم و رفتم اتاق پرو . لباس رو پوشیدم ولی هر کاری کردم نتونستم زیپشو بالا بکشم ، امشب هرچی لباس انتخاب میکردم پارچه اش یا لخت بود و زیپ نداشت یا زیپش کنارش بود چون میدونستم نمیتونم زیپ های پشت کمر رو ببندم ، اما سر این لباس انقدر کلافه بودم که یادم رفت ایراد بگیرم . یه نگاه تو آینه کردم ، با اینکه زیپش باز بود و رو تن ننشسته بود ولی خوشگل بود ، ناچاری در رو درز کردم و رامین رو صدا کردم که اومد پشت در .

- جانم ؟ چطوره ؟

- رامین نمیتونم زیپو ببندم ولی به نظرم خوبه .

- خوب منم باید ببینم ، در باز کن برات ببندم .

راستش خجالت میکشیدم ، زیپش تا زیر بند لباس زیرم باز بود ، درسته با رامین راحت بودم و رامین حتی با مایو منو دیده بود ولی اون موقع فقط چهارده سالم بود . میدونستم رامین تا لباسو نبینه و تأیید نکنه ول نمیکنه و باز منو میکشونه یه مغازه دیگه برای همین بیخیال خجالت شدم و در رو باز کردم و خودم برگشتم . رامین اومد جلو و زیپ لباس رو گرفت و آروم کشیدش بالا ، خیلی نزدیک ایستاده بود طوری که نفساش به بدنم میخورد اونم زیپ رو خیلی آروم بالا میکشید . یه حالی شده بودم ، گرمم شد . نمیدونم از نفس های گرمش بود یا از خجالت . بالاخره رامین زیپ رو بست و منو برگردوند . یه نگاه از بالا تا پایین لباس کرد که بیشتر گرم شد و لبخندی از سر رضایت زد و گفت :

- خیلی خوبه ، اگر خودت هم خوشت اومده همین رو بخریم .

رامین رفت بیرون و منم لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون . رامین پول لباس رو حساب کرد و اومدیم بیرون

-چیز دیگه ای لازم نداری ؟

- نه ! کفش که دارم ، مانتو و شال هم نیاز ندارم ، تو خونه هستی .
- باشه پس اگر موافقی بریم شام .
- پس زن عمو چی ؟ برای شام منتظرمونه .
- مامان یک ساعت پیش وقتی تو اتاق پرو بودی زنگ زد که کی برمیگردیم منم گفتم کارمون طول میکشه ، شامشونو بخورن و منتظر ما نمونن ما بیرون شام میخوریم .
- باشه ، فقط بریم فست فود ، من دلم همبرگر میخواد .
- اصلا حرفشم نزن ، معلوم نیست چی میریزن تو این همبرگرها ، اگر هوس کردی فردا تو خونه درست میکنیم ولی مال بیرون نه !
- ا ! !! رامین اذیت نکن ، من دلم همبرگر میخواد .
- راستشو بگو این چند ساله که من نبودم برخلاف توصیه همیشگی که میگم غذا بیرون نخور ، میخوردی ؟
- از اونجایی که دختر فوق العاده خوبی هستم پس بهت صادقانه جواب میدم ، بله ، هر وقت با شیوا میایم بیرون و هوس میکنیم شایان برامون همبرگر یا فلافل میگره .
- اخمای رامین رفت تو هم و گفت :
- تو مگه با شایان میری بیرون و تازه شام هم میخوری ؟
- خب آره ولی با شایان که تنها نیستم ، شیوا هم هست . شایان بر این عقیده است که دو تا دختر تنها بخوان برن بیرون بگردن هر بی سر و پایی به خودش اجازه میده بهشون چیز بگه یا بهشون شماره بده و پیشنهاد دوستی بده برای همین هر وقت با شیوا میریم بیرون شایان هم همراهمون میاد .
- اونوقت خود این شایان چی ؟ به خودش میشه اطمینان کرد ؟ خودش آدم درستیه ؟
- وا ! رامین ؟ خب اگر من از شایان مطمئن نبودم که باهاش نمیرفتم بیرون . مطمئن باش شایان آدم خوبیه .
- هر چی ولی دوست ندارم دیگه باهاش بری بیرون باشه ؟
- با اینکه از رفتار رامین متعجب بودم ولی موافقت کردم . رامین همیشه رو من حساس بوده و منم همیشه به حساسیت و غیرتش احترام گذاشتم و به حرفش گوش دادم و خداییش هم تا حالا گیر بیخود نداده و هر حرفی زده یا هر نهی ای که کرده منطقی و به نفعم بوده . العائن نمیدونم چرا رو شایان حساس شده .
- رامین کار خودشو کرد و نبردم فست فود و رفتیم رستوران و جوجه کباب خوردیم ولی به جاش موقع برگشتن رامین از قصابی گوشت تازه گرفت تا فردا برای ناهار همبرگر خانگی درست کنیم .

فردا صبحش زن عمو ساعت ۹ بیدار باش زد تا خونه رو تمیز کنیم برای مهمونی شب . با غر پاشدم دست و رومو شستم و مسواک زدم و رفتم پایین . رامین تو آشپزخانه داشت صبحانه میخورد و اونم مثل من غر میزد . صبحانمونو که خوردیم زن عمو شرح و ضایفمونو گفت و خودش رفت آشپز خانه سراغ کارهاش و من و رامین رو برای تمیزکاری یک خانه بزرگ تنها گذاشت . هر دو لباس راحتی پوشیدیم و مشغول شدیم . با هم وسایلو جا به جا کردیم و رامین جارو زد و منم گردگیری کردم و در آخر هم همه سرامیک ها رو برق انداختیم . ساعت ۱۲ کارمون تمام شد و هر دو رو مبل ها ولو شدیم . همین موقع زن عمو با یک پلاستیک دستش از آشپزخانه اومد بیرون .

- رامین این گوشت چیه گرفتی ؟ فکر کنم دو سری رفتی قصابی من فقط سه کیلو گوشت خواسته بودم .
 - نه ! این گوشت مال خرید های شما نیست ، این برای ناهار امروزه ، یگانه دیشب هوس همبرگر کرده بود .
 - من دستم بنده چطور برای ناهار همبرگر درست کنم ، کاش زودتر میگفتی تا سالاد ها رو حالا درست نمیکردم . برای ناهار هم میخوام زنگ بزnm رستوران .
 - نمیخواد ماما خودم میخوام درست کنم ، نگران نباشین .
 - باشه پس زود باش که بابات هم کم کم از راه میرسه و ناهار میخواد .

زن عمو برگشت سر کارش و من و رامین هم رفتیم سر همبرگر ها . تا ساعت یک که عمو بیاد رامین همه دو کیلو گوشت رو همبرگر . اما با این حال وقتی سرخ شدن چون سویا یا نان و چیز دیگری بهش اضافه نکرده بودیم حجمشون تقریبا نصف شد . با اومدن عمو ناهار خوردیم و بعدش با رامین به زن عمو کمک کردیم و تا ساعت ۳ تمام سالاد ها و دسر ها رو آماده کردیم بعد از کشیدن سلفون رو سالاد ها و گذاشتنشون تو یخچال یه یک ساعتی استراحت کردم و بعد پریدم تو حمام . هیچ چیز مثل یک حمام داغ و یک ریلکس نیم ساعته تو وان نمیتونه خستگی آدم رو رفع کنه . بعد از حمام یه حوله پیچیدم دور موهام و مشغول لوسیون زدن شدم . بعد از خشک کردن موهام ، بهشون کمی موس زدم و با یک گیره آبشاری همشونو جمع کردم . موهای من مشکی و فر هستند و برای همین با گیره آبشاری قشنگ میشن . یه آرایش محو هم کردم و لباسمو پوشیدم ولی بازم نتونستم زیپشو ببندم ، رفتم در اتاقمو کمی باز کردم و سرمو بردم بیرون تا زن عمو رو صدا کنم ، همین موقع رامین آماده از اتاقش اومد بیرون . یک کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن توسی و کروات چند درجه تیره تر از رنگ پیراهنش پوشیده بود .

- رامین یه لحظه زن عمو رو صدا کن .

- بگم بیاد بالا ؟

- آره بگو کارش دارم بیاد اتاقم .

- باشه .

در رو بستم و اومدم داخل ، تا زن عمو بیاد شیشه عطرمو برداشتم و رو مچهام و زیر گردنم و کمی هم به قفسه سینه ام زدم . صدای در اومد .

- بله ؟

- یگانه مامان دستش بنده کاری از دستم بر میاد بگو .

اه ! حالا چکار کنم ؟ تا چند دقیقه دیگه مهمانها میرسن من هنوز آماده نیستم ، زن عمو هم که معلوم نیست کی بیاد بالا . چاره دیگه ای نداشتم رامین یک بار کمکم کرده بود اینم روش . در رو کمی باز کردم .

- میشه کمکم کنی زیپ لباسمو ببندم ؟

رامین لبخندی زد و در رو فشار داد منم اومدم کنار و رامین وارد شد . برگشتم و پشتمو کردم بهش تا زیپ رو ببندد . بازم مثل دفعه قبل زیپ رو آروم میکشید ، بازم نفس های گرمش و بازم داغ شدن من . رامین آروم زیپ رو بست و بعد شونه هامو گرفت و برم گردوند طرف خودش . نمیدونم چرا دلم نمیخواست مستقیم تو صورتش نگاه کنم . رامین دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بلند کرد .

- سرتو چرا انداختی پایین ؟

چیزی نگفتم . رامین لبخند دیگری زد .

- یگانه خیلی زیبایی ، تو این لباس مثل فرشته ها شدی .

بعد خم شد و پیشونیمو طولانی بوسید و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد .

تا چند لحظه هیچ حرکتی نکردم چرا من اینجور شدم ؟ تا جایی که یادم میاد رامین همیشه یا پیشونیمو یا گونمو میبوسید و منم به دفعات باهاش روبوسی کردم پس چرا الان با این بوش اینجور شدم ؟ اه !

یگانه به خودت بیا ، الان مهمونها میرسن اونوقت تو ایستادی داری احساساتو تجزیه تحلیل میکنی ؟

سریع خودمو مرتب کردم و رفتم بیرون . همین که از پله ها پایین اومدم زنگ رو زدن و اولین مهمانها رسیدن .

با زن عمو رفتیم پیشواز . تا نیم ساعت بعدش کارمون شده بود در رو باز کنیم و بریم خوش آمد گویی ، زن عمو کلی مهمان دعوت کرده بود .

داشتم با فرهود پسر عمه بیتا صحبت میکردم و که رامین اومد پیشمون و با عذرخواهی از فرهود خم شد و تو گوشم گفت :

- یگانه ، مامان میخواد پذیرایی کنه دست تنهاست ، لطفا برو کمکش .

- باشه حتما ، اصلا حواسم نبود .

با یه ببخشید رفتم آشپزخانه . زن عمو داشت شربت ها رو تو لیوانهایی که آماده کرده بودیم میریخت .

- زن عمو ببخشید ، حواسم نبود دست تنهائین ، بدین من اینارو میریزم .

- نه دخترم این چه حرفیه ، نمیخواد خودم میریزم .

- نه زن عمو من اینا رو میریزم شما برید پیش مهمانها .

تنگ شربت رو از زن عمو گرفتم و فرستادمش بیرون . شربت ها رو ریختم و تو هر لیوان دو تکه یخ هم

انداختم و سینی رو برداشتم و از آشپزخانه رفتم بیرون .

اول به بزرگتر های جمع تعارف کردم و بعد رفتم قسمتی که جوانتر های نشسته بودند ، نفرات اول دو دختر

عمه بهار فریبا و فریناز و دختر عمو بهرام یاسمن و فرشته خواهر فرهود بودند ، بعد خواستم به فرهود و یاسر

برادر یاسمن و تیام و تکین پسرهای عمه بهنوش تعارف که رامین بلند شد و سینی رو ازم گرفت .

- خودم تعارف میکنم دستت درد نکنه ، تو بشین .

سرمو به معنی باشه تکون دادم و نشستم پیش فریناز . با فریناز نسبت به بقیه دختر ها صمیمی تر بودم . فریبا و

فریناز دوقلو بودند و من با فریناز دوست بودم .

یک سال پیش هم برادرشون فرهاد اومد خواستگاریم ولی من به نظرم سنم برای ازدواج کم بود و فرهاد رو هم

دوست نداشتم برای همین به عمو گفتم که خودش هر جور صلاح میدونه جواب منفی بده نمیخواستم بین

خانواده ها کدورتی پیش بیاد ، هر چند وقتی رامین فهمید شاکی شد و زنگ زد به فرهاد و بهش گفت منو

فراموش کنه و دیگه طرفم نیاد و یه بحثی بینشون شد ولی خبرش به بزرگتر ها نرسید . عمو هم با عمه بهار

صحبت کرد و محترمانه جواب رد داد و خدا رو شکر بین بزرگتر ها کدورتی پیش نیومد ولی رامین و فرهاد از

اون موقع دیگه با هم حرف نزدن . فریناز کمی خودشو به طرفم خم کرد و آروم با یک لبخند معنا داری گفت :

- میگم ، رامین روت خیلی حساسه ها ، فکر کنم حرف فرهاد درست باشه .

- کدوم حرفش ؟

- همین که رامین دوست داره برای همین هم اینقدر نسبت بهت حساسه و از خواستگاری فرهاد هم به همین دلیل ناراحت شده بود . اول که داشتی با فرهود حرف میزدی اومد بلندت کرد حالا هم که تا خواستی سینی رو به پسرا تعارف کنی بلند شد از دستت گرفت .

- چرت نگو فریناز ، من و رامین با هم بزرگ شدیم تو یک خانواده تو یک خونه ، من دختر عموشم ، طبیعیه نسبت به مسائل مربوط به من حساس باشه .

- خیلی خب ، من چرت میگم ، یعنی میخوای بگی تو و رامین مثل خواهر و برادر میمونین ؟
- نه ! من و رامین پسر عمو و دختر عمو هستیم ، فقط همین .

راستش هیچ وقت دوست نداشتم رامین رو مثل برادرم بدونم ، نمیدونم چرا ولی همیشه رامین برام پسر عمو بوده نه برادر . رامین هم اینجوره اونم هیچ وقت دوست نداشته منو مثل خواهر ببینه . ما همیشه دو تا دوست بودیم .

یک ساعتی با فریناز صحبت کردیم و بعد با زن عمو میز رو چیدیم و شام رو سرو کردیم . مهمانها تا ساعت ۱۱ موندند و بعد یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن . موقع خدا حافظی فرهود دستشو به طرفم دراز کرد و منم مجبوری باهاش دست دادم که اخمای رامین سریع رفتند تو هم و تیام و تکین و یاسر و دختر ها هم که همون نزدیکی بودن متوجه ناراحتی رامین شدند ولی فرهود بیخیال خداحافظیشو کرد و رفت بیرون ، پسرها هم که اخم رامین رو دیده بودند فقط لفظی خداحافظی کردند . فریناز ولی موقع رفتن همون لبخند معنادارشو به لب داشت و لحظه آخر هم بهم چشمک زد و به رامین اشاره کرد و رفتند .

با زن عمو کمی جمع و جور کردیم ولی هر دو خسته بودیم برای همین هم فقط خوراکی رو جمع کردیم و بقیه رو گذاشتیم برای فردا و رفتیم بخوابیم .

لباسمو در اوردم و بلوز و شلوارک صورتی خوابمو پوشیدم ، موهامو شونه کردم و پریدم تو تخت نرمم و خوابیدم .

طبق معمول صبح دیر از خواب بیدار شدم و تند پریدم تو دستشویی و بعد تندتند لباسمو پوشیدم و بعد از بغل کردن وسایلم از پله ها دویدم پایین ، داشتم سمت آشپزخانه میرفتم که همزمان رامین اومد بیرون و همین که منو در حال دویدن به سمت خودش دید سریع چسبید به دیوار تا راه باز بشه . با این کارش بیخیال دیر شدن شدم ، وسایلمو گذاشتم رو مبل و از خنده رو کاناپه ولو شدم . بیچاره ترسید دوباره تصادف شه . خوب که خندیدم رفتم آشپزخانه ، زن عمو نایلون لقمه امو گرفت طرفم .

- بگیر دخترم ، اینم صبحانت .
- وای خیلی گلی زن عمو جونم ، مرسی .
- نوش جانت دختر گلم ، زود باش دیر به کلاس نرسی .
- زن عمو رو بوس کردم و یه ماچ تفی گنده هم زدم رو گونه عمو که داشت صبحانه میخورد و رفتم وسایلمو برداشتم که رامین هم آماده اومد پایین .
- رامین ماشینو امروز لازم داری ؟
- آره ولی اگر میخوایش با آژانس میرم .
- نه ، جایی نمیخوام برم ، فقط تو رو خدا منو زود بزار دم دانشگاه .
- برای همین آماده شدم دیگه ! زود باش بیا .
- وسایلمو برداشتم و کفشامو پوشیدم و رفتم بیرون سوار شدم . رامین دوباره پنج دقیقه ای رسوندم و من تونستم به موقع برم سر کلاس .
- امروز دو تا کلاس عملی داریم ، استادمون آقای پیروزی یه مرد میانسال مهربونیه و زیاد به صحبت کردنمون سر کلاس های عملی گیر نمیده اگر صحبت کردن باعث نشه کارمونو انجام ندیم به نظرش موردی نداره ولی امروز من آرزو میکردم کاش استاد پیروزی گیر میداد چون از همون اول صبح شیوا یه ریز تو گوشم وز وز کرده و کلی راجع به پیروز که رامین اومد دنبالم و مهمانی دیشب سوال پیچم کرده . من نمیدونم این همه کنجکاوی که چه عرض کنم فضولی تو وجود این بشر از کجا میاد ؟
- آخرای کلاس سوم و آخرمون بود که پیمان مرادی یکی از پسر های پایه و خوب کلاس که پسر محترم و خوبی بود و همیشه برای کارها و تفریحات گروهی اولین نفر بود که اعلام آمادگی میکرد از استاد اجازه گرفت و ازمون خواست چند لحظه به حرفاش گوش بدیم .
- خب همکلاسی های عزیز ، فردا کیا میان کوه ؟ خواهشا العان بگین که ببینیم اگر تعداد زیاد میشه بریم وگرنه تعداد کم حال نمیده .
- شیوا بلند و گفت :
- طبق معمول هم که میشه افراد دیگه هم بیان ؟ نه ؟
- بله خانم راستین ، برادر شما که دیگه غریبه نیستند ، جزو گروه خودمونن .
- ممنون .

شیوا نشست و رو به من گفت :

- تو هم که میای ؟ نه ؟

- آره میام تازه میخوام به رامین هم بگم

همین موقع با صدای پیمان مرادی برگشتم سمتش .

- بله ؟

- خانم کسری شما چی ؟ میانین ؟

- بله میام ولی ایندفعه تنها نیستم ، احتمالا یکی هم باهام میاد .

- چشم ، پس شما هم دو نفر .

بعد از کلاس وسایلمونو جمع کردیم و با شیوا اومدیم بیرون ، شایان مثل همیشه منتظرمون بود .

- خانمای گرافیسست خسته نباشین .

- ممنون شما هم همینطور .

شیوا وسایلشو داد دست شایان و گفت :

- اگر وسایلمو بگیری که مقداری از خستگیم رفع میشه .

شایان وسایل شیوا رو تو دستش جا به جا کرد و وسایل منم گرفت و رو به شیوا گفت :

- از یگانه یاد بگیر ببین ، خیلی خانمانه تشکر کرد و خسته نباشید گفت .

شیوا شکلی برای شایان در آورد و راه افتادیم .

همینطور که داشتیم به طرف در میرفتیم شایان گفت :

- هوا خیلی گرمه ، تو این هوا هم یه نوشیدنی خنک میچسبه ، پایه این بریم ؟

شیوا با گفتن ایوا دستاشو به هم کوبید ولی من دو دل بودم ، رامین گفته بود با شایان نرم بیرون برای همین

بهانه اوردم که رامین صبح گفته بعد کلاسام کارم داره بهش زنگ میزنم اگر کار نداشت منم میام . دم ماشین

کمی ازشون فاصله گرفتم و زنگ زدم به رامین .

- جانم یگانه جان .

- سلام رامین ، خوبی ؟

- سلام ، ممنون خوبم ، خسته نباشی ، کلاسات تمام شد ؟ میخوای پیام دنبالت ؟

- نه نمیخواد بیایی . میگم رامین ، شایان پیشنهاد داده بریم بیرون ، شیوا هم هست ، برم باشه ؟

- کجا میخواین برین ؟

- میخوایم بریم آبمیوه بخوریم ، تو هم میای ؟

- نه من نمیتونم پیام ، دارم کارهای ثبت شرکت رو میکنم ، باشه باهاشون برو ولی بعدش زود برو خونه .

- باشه حتما ، ممنون ، کاری نداری ؟

- نه ، مواظب خودت خودت باش .

- باشه خداحافظ .

- خدا نگهدار .

تلفنو قطع کردم و خوشحال گفتم که منم باهاشون میرم . شایان بردمو به یک آبمیوه فروشی و هر سه آب طالبی سفارش دادیم شایان هم گفت برامون رو آبمیوه ها یخ خرد شده بریزن . تا آبمیوه امونو بیارن راجع به برنامه کوه فردا که تقریباً دو - سه باری تو ماه روزهای پنجشنبه میرفتیم صحبت کردیم . بعد از خوردن آبمیوه خنکمون شیوا خواست که کمی هم بگردیم که گفتم کار دارم و باید زود برم خونه ، شایان هم منو تا خونه رسوند .

رامین زنگ زد و گفت که برای ناهار نمیاد و یکی از دوستای قدیمیشو دیده و داره با اون میره رستوران . عمو هم چهارشنبه ها دیرتر می اومد برای همین من و زن عمو تنهایی ناهار خوردیم . بعد از ناهار ظرفها رو شستم و بعد از خوردن چایی رفتم بخوابم . زن عمو بیچاره صبح تمام خانه رو تمیز کرده بود و کاری برای انجام نمونده بود . ساعت ۶:۳۰ از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم آشپزخانه . زن عمو نبود و برام یه نامه چسبونده بود رو در یخچال که رفته خونه عمه بیتا و اگر قبل اومدن عمو بیدار شدم برای عمو یک سوپ درست کنم چون عمو سرما خورده ، رامین هم شب دیر میاد و برای شام فقط من و زن عمو هستیم پس غذا درست نکنم چون از غذای ظهر مونده و برای ما دوتا کافیه . عمو ساعت ۸ تا ۸:۳۰ میاد پس حدوداً دو ساعتی وقت دارم تصمیم گرفتم یه سوپ خوشمزه مرغ براش درست کنم . یه نسکافه برای خودم درست کردم و با بیسکویت خوردم و مشغول درست کردن سوپ شدم . چون وقت نداشتم مرغ رو ریختم تو زود پز و بعد از پخته شدنش در زود پز رو باز کردم و بقیه مواد رو ریختم و گذاشتم بپزه .

عمو ساعت ۸:۲۰ دقیقه رسید و بعد از دوش گرفتن اومد آشپزخانه .

- عافیت باشه عمو جون .

- سلامت باشی دخترم هووووم بوهای خوبی میاد ، ببینم چکار کرده این دختر گلم ؟

- براتون سوپ مرغ درست کردم زن عمو گفت سرما خوردین ، العان میارم .
- دستت درد نکنه بابا جان ، خیر ببینی اتفاقا گلوم خیلی درد میکنه ، اومدنی با خودم میگفتم کاش شراره برای شام سوپ درست کرده باشه که حالا دیدم تو زحمتشو کشیدی .
- زحمتی نبود عمو جون .
- یه بشقاب سوپ که مقداری هم کره توش انداخته بودم گذاشتم رو میز برای عمو ، بوش که خیلی خوب بود ، معلوم بود خوب شده ، هوس کردم و برای خودم هم یکم ریختم . تا عمو بیاد سریع چند تا پرتقال از یخچال در آوردم و با آبمیوه گیر سریع یه لیوان آبپرتقال تازه برای عمو گرفتم تا بعد از شام با داروهاش بخوره .
- عمو با کلی به به کردن سوپشو خورد و بعدش هم داروهاشو با آبپرتقال و بعد با زور من رفت تو تختش دراز کشید و چون داروهاش خواب آور بودن زود خوابش برد ، منم آشپزخانه رو جمع و جور کردم و زنگ زدم به زن عمو که گفت فشار عمه بیتا رفته بالا بردنش بیمارستان و احتمالا شب نمیداد . یه لیوان آبمیوه برای خودم ریختم و وسائل نقاشیمو برداشتم و رفتم تو حیاط تا تو هوای آزاد نقاشی کنم . دیروز طرح اولیه نقاشی ای که تصمیم گرفته بودم از رامین بکشم رو زده بودم و میخواستم ادامش بدم . دو ساعتی رو نقاشیم کار کردم و بعد گذاشتمش کنار ، جایی که دید نداشته باشه و خودم نشستم رو تاب و چشمامو بستم ، عاشق این کار بودم ، این که شب بشینم رو تاب و چشمامو ببندم و تو سکوت شب فکر کنم .
- نیم ساعتی بود که تو همون حالت بودم که صدای قدم هایی رو شنیدم ، چشمامو باز نکردم چون مطمئن بودم رامینه ، چند دقیقه قبل صدای بسته شدن در رو شنیدم . رامین نشست کنارم ، شونه امو گرفت و بلندم کرد و دستشو از زیر سرم رد کرد ، منم کمی خودمو کج کردم و سرمو گذاشتم رو شونه اش اونم دستشو که زیرسرم بود رو حلقه کرد دور شونه ام و گفت :
- هنوزم مثل او موقع ها که کوچیک بودیم میای میشینی رو این تاب و فکر میکنی ؟
- آره ، هنوزم سکوت شب رو دوست دارم ، یادته شبها می اومدیم مینشستیم رو این تاب و فکر میکردیم و از آرزوهامون برای آینده میگفتیم ؟
- آره ، درست همینجور که العان نشستیم ، مینشستیم . تو آرزوت بود نقاش بزرگی بشی ، میخواستی یه گالری از تمام نقاشی هات داشته باشی .
- آره ، تو هم دوست داشتی برج ها و ساختمان های مجلل بسازی .
- درسته ، هر دو رفتیم دنبال آرزوهامون ، تو نقاشی منم ساختن ساختمان ها و برج های بزرگ .

- ولی هنوز به آرزوهایمون نرسیدیم ، هنوز وسط راهیم ، من هنوز نقاش نشدم و تو هم هنوز برج بزرگ و مجللتو نساختی ، هنوز کار داریم .
- رامین آروم خندید و کمی منو به خودش فشرد .
- دوباره شدیم همون پسر و دختر کوچیکی که بودیم ، داریم دوباره همدیگرو بغل کرده رو این تاب از آرزوهایمون میگیریم . خب خانم نقاش آینده امروز چکار ها کردی ؟
- امروز با شایان و شیوا رفتیم آب طالبی خنک با یخ خورد شده خوردیم جات خالی تو گرما خیلی چسبید بعدش هم من اومدم خونه . راستی رامینا بچه های کلاسمون تقریبا یک هفته در میان پنج شنبه ها میریم کوه ، امروز هم بچه ها برای فردا برنامه ریزی کردن ، میتونیم با خودمون افراد دیگری رو هم ببریم ، تو هم فردا میای ؟
- آره میایم ، چرا که نه خیلی هم خوبه من هر هفته میرفتم کوه ، خودم دیروز داشتم فکر میکردم بهت بگم بیای آخر هفته ها ببریم کوه نوردی .
- ایول ! پس فردا صبح با هم میریم .
- یگانه ؟ ایول یعنی چی ؟ این چه طرز صحبت کردنه ؟
- وای ببخشید ، دوباره اینجور حرف زدم .
- تا ساعت ۱۰:۳۰ با رامین حرف زدیم و یاد بچگی هامون کردیم و بعد هر کدوم رفتیم اتاقمون و خوابیدیم ولی قبل خواب چند تا ساندویچ و مقداری میوه و خوراکی برای فردا آماده کردم .
- تو خواب ناز بودم که با تکون های رامین از خواب بیدارم شدم .
- یگانه یگانه پاشو ساعت ۶:۳۰ دیرمون میشه ها .
- دیرمون نمیشه ! زود آماده میشیم ، بزار ده مین دیگه بخوابم .
- نمیشه ، العان هم دیره ، پاشو .
- نه !
- نه ؟ ! یعنی پا نمیشی ؟ خیلی خب پس عواقبش پا خودت .
- این عواقبش پا خودت رامین ، یعنی یا پا میشی یا انقدر قلقلکت میدم که به غلط کردن بیافتی . خواستم خودم محترمانه بیدار بشم که دیگه دیر شده بود رامین شروع کرد قلقلک دادن و صدای خنده و جیغ من به هوا رفت .
- وای هر چی خواهش و التماس میکردم فایده نداشت تا اینکه صدای عمو رو شنیدم .

- ول دخترمو ببینم ، اول صبحی چرا داری اذیتش میکنی ؟
- عمو رامین رو ازم دور کرد و منو که دیگه از بس تکون خورده بودم بالاتنه ام روی تخت و پایین تنه ام روی زمین بود رو بغل کرد و کشیدم بالا و منو گرفت تو بغلش ، منم تکیه دادم به سینه عمو و راحت نفس کشیدم .
- وای عمو مردم ، نفسم گرفت ، تلف شدم .
- خدا نکنه دخترم ، این رامین خفه شه و تلف شه تو چرا ؟
- با این حرف عمو رامین چشاشو گرد کرد و نشست رو صندلی کامپیوترم .
- واقعا دستت درد نکنه بابا جون ، حالا دیگه من خفه و تلف شم ؟ نه این دختر خرس خوابالو ؟
- در کسری از ثانیه به طرف رامین یورش بردم و موهاشو گرفتم تو دستم و کشیدم ، رامین هم نامردی نکرد و موهای فر خوشگلمو که دورم پریشون ریخته بود گرفت و کشید .
- آیی ... آیی ول کن موهامو رامین
- تو اول ول کن تا ول کنم .
- همیچور که موهای همدیگه تو دستمون بود و داشتیم به دیگری میگفتیم ولی کنه ، داشتم جیغ جیغ میکردم و آیی و اوی میکردم که عمو پشت سر رامین ایستاد و گوششو گرفت و پیچوند ، رامین هم موی منو ولی کرد و دست عمو رو گرفت تا گوششو آزاد کنه ولی من همچنان موهاشو گرفته بودم و میکشیدم .
- آیی ...بابا چکار میکنی ؟ گوشمو ول کن .
- دفعه آخرت باشه موهای خوشگل دخترمو میکشی وگرنه دفعه بعد گوشتو نمیکشم ، میبرمش و میزارم کف دستت .
- من که دیگه حسابی کیفور شده بودم موهای رامین رو با یه فشار ولش کردم و سرخوش رفتم دستامو دور کمر عمو حلقه کردم و گونشو محکم بوسیدم .
- عمو جونم تو دنیا تکه ، لنگه نداره .
- دختر منم تو دنیا تکه ، یدونه بود که اونم خدا داد به ما .
- رامین هم اخم کرده و با حرص با یه دستش گوششو و با دست دیگرش سرشو میمالید به من و عمو نگاه میکرد .
- عمو کمی لوسم کرد و رفت بیرون منم یه زبون فرش قرمزی برای رامین در اوردم و وقتی دیدم چشماش گرد شد پریدم تو دستشویی . سریع دست و رومو شستم و مسواک زدم و اومدن بیرون . یه شلوار شش جیب مشکی

با یه مانتوی تا بالا زانو به رنگ توسی و یک کفش مخصوص کوه نوردی به رنگ مشکی پوشیدم و یه شال مشکی هم انداختم سرم و کوله امو از تو کمد برداشتم و رفتم پایین .

رامین تو آشپزخانه بود و داشت صبحانه میخورد . منم اول خوراکی ها رو که دیشب آماده کرده بودم رو در آوردم و بین کوله خودمو رامین تقسیم کردم و نشستم چند تا لقمه خودم تا فعلا ضعف نکنم تا وقتی با بچه ها بخواییم صبحانه بخوریم . عمو هم اومد پایین و صبحانشو خورد و بهمون تأکید کرد که مواظب باشیم و رفت سر کار . منم وسایل صبحانه رو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی و بعد از برداشتن کوله ام با رامین سوار ماشین شدیم و راه افتادیم .

خدا رو شکر به موقع رسیدیم . البته جزو آخرین نفرات بودیم ، وقتی رسیدیم تقریبا همه اومده بودند . با همه سلام و احوال پرسى کردیم و منم رامین رو معرفی کردم و دسته دسته راه افتادیم . منو و رامین و شیوا و شایان کنار هم راه میرفتیم . چون میدونستم رامین فعلا رو شایان حساس شده پس ترجیح دادم روزمونو با حساس کردنش خراب نکنم برای همین رفتم کنار رامین و دست شیوا رو هم گرفتم طوری که من حالا وسط رامین و شیوا راه میرفتم .

یک ساعتی راه رفتیم که کم کم صدا بچه ها در اومد ، گشنمون بود برای همین یه گوشه زیر اندازامونو پهن کردیم و مشغول صبحانه خوردن شدیم . ساندویچ هایی که دیشب درست کرده بودم رو یک پلاستیکشو به شیوا و شایان دادم و یکیشم باز کردم و با رامین مشغول شدیم . شیوا از تو کوله اش چهار تا لیوان پلاستیکی در آورد برامون چایی ریخت . من و رامین همزمان لیوانامونو برداشتیم ، رامین چون داغ میخورد سریع یه قلپ خورد ولی من چند تا فوت کردم و اومدم بخور که با صدای رامین پریدم :

- یگانه نخور !

و لیوانو از دستم کشید ، مقداری از چای داغ برگشت رو دستم و دستم سوخت .

- آخ ... سوختم سوختم چته چرا همچین کردی ؟ ترسیدم .

- ببخشید ، دستت چی شد ؟ میخواستم نذارم بخوری .

- چرا ؟

- آخه چاییش هل داره .

- واقعا ؟ وای پس خوب شد نخوردم !

من به هل و دارچین حساسیت شدید دارم . اگر یه ذره از هر کدومشو بخورم فوراً کهیر میزنم و مجرای تنفسیم میگیره طوری که اگر به موقع به بیمارستان نرسم و آمپول ضد حساسیت نزّم خفه میشم .
رو به شیوا گفتم :

- شیوا خب میگفتی هل داره تو که میدونستی من حساسیت دارم .
- ببخشید خودمم نمیدونستم داره ، آخه صبح شایان چای درست کرده .
شایان که تا حالا داشت تو کوله اش جستجو میکرد ، یه چیزی در آورد و پا شد اومد دو زانو نشست بین من و شیوا و متعجب گفت :

- ببخشید من صبح چای درست کردم ، نمیدونستم حساسیت داری .
- اشکالی نداره حالا که به خیر گذشت ، رامین نداشت بخورم فقط دستم سوخت .
- ببخشید دستتو بده میخوام برات پماد سوختگی بزنم .
تا اومدم بگم نه نمیخواد رامین گفت :
- ممنون دستت درد نکنه خودم براش میزنم .

و از تو زیپ کولش یه پماد در آورد و دستمو گرفت و به ناحیه سوختگی پماد زد و گفت مواظب باشم جایی نماله . شایان هم بیچاره چیزی نگفت و رفت نشست سرجاش ولی متوجه رد و بدل شدن نگاه های مشکوک بین شیوا و شایان شدم .

چون چای نتونستم بخورم رامین یه آبمیوه بهم داد . بعد از خوردن صبحانه دوباره راه افتادیم .
ایندفعه من کمی دورتر از بقیه راه میرفتم و داشتم به رفتار های رامین و حساسیتهاش که انگاری از موقعی که برگشته بیشتر شده و احساسات خودم که حسابی به هم ریختن فکر میکردم که پام گیر کرد به چیزی و تا پیام به خودم بجنبم پام بدجور پیچید و نقش زمین شدم . ضربه ای که به سرم خودر محکم بود و باعث شد چند ثانیه گیج بشم ولی حس کردم کسی منو برگردوند و گرفتم تو بغلش . ای خدا چرا امروز اینجوره ؟ من که دست و پا چلفتی نبودم !

پام خیلی درد میکرد ، پیشونیمم میسوخت ، کمی که از حالت گیجی در اومدم متوجه صدای نگران رامین شدم .
- یگانه جان عزیز دلم چشمتو باز کن یگانه یگانه عزیزم به هوشی ؟
- آره به هوشم پام درد میکنه پیشونیمم میسوزه
- چیزی نیست عزیزم پیشونیت یه زخم سطحی داره العان میبرمت بیمارستان .

همین موقع شایان با سه تکه چوب اومد سمتمون .

- قبل از اینکه تکونش بدیم بیا پاشو ثابت کنیم .

رامین با حرکت سر تایید کرد و چوبها رو از شایان گرفت و یکیشو آروم گذاشت زیر پام و دو تای دیگشم دو طرفش و با باندی که از کیف کمک های اولیه برداشت محکم چوبها رو به پام بست که صدای جیغم به هوا رفت . رامین با احتیاط یه دستشو دور کمرم و دستشم زیر زانو هام طوری که پای آسیب دیدم صاف مونده بود ، رد کرد و از رو زمین بلندم کرد . برای اینکه تعادلمون حفظ بشه دستامو انداختم دور گردنش و رفتیم سمت ماشین . منو گذاشت رو صندلی جلو و صندلی رو داد عقب تا فضا برای صاف نگاه داشتن پام باشه و بعد خودش سریع از همه خداحافظی کرد و به شایان و شیوا که میخواستن باهامون بیان گفت خودش میبرتم و نیاز به اومدنشون نیست و سریع سوار شد .

وقتی رسیدیم بیمارستان رامین دوید تو اورژانس و چند دقیقه بعد با دو تا پرستار و یک برانکارد برگشت ، آروم منو بغل کرد و گذاشتم رو برانکارد . سریع منتقلم کردن به یک اتاق و یک دکتر اومد بالا سرم . با احتیاط چوب ها رو باز کرد و بعد از معاینه ی اولیه فرستادم رادیولوژی . وقتی عکس رو به دکتر دادیم گفت پام شکسته و خوشبختانه در اثر حرکت دادن با اصول چون پامو با چوب ثابت کرده بودند استخوان ها از رو هم تگون نخوردند و فقط باید گچ گرفته بشه . بعد از تقریباً نیم ساعت من بعد از تزریق مسکن با یک پای گچ گرفته تا تقریباً بیست سانت بالای زانوم و پیشونیم که پانسمانش کرده بودند از بیمارستان خارج شدیم . در اثر مسکنی که تزریق شده بود دردم آروم شد و حالا داشتم چرت میزدم که صدای زنگ موبایلمو شنیدم ولی اصلاً حسش نبود جواب بدم ، بعد از چند ثانیه صدای رامین رو شنیدم ، ظاهراً اون جواب داده بود .

- بله بفرمایید .

.....

- اولاً یگانه نه ! خانم کسری ، دوماً بله درست گرفتید . شما ؟

.....

- ها بله ، حالش خوبه ، پاش شکسته ، گچش گرفتن .

.....

- نه نیازی نیست العان در اثر تزریق مسکن دردش آروم شده و خوابیده .

.....

- نه ، فقط گچ گرفت .

-

- ممنون ، خواهش میکنم ، خدانگهدار .

تلفنو قطع کرد و انداختش تو کیفم که کنار دستش بود و صداشو شنیدم که زیر لب غر زد .

- آه ! عجب کنه ایه ! چه رویی هم داره !

خنده ام گرفته بود ولی حتی نای خندیدن هم نداشتم . رامین خیلی قشنگ رو شایان غیرتی میشد و حساسیت نشون میداد . مطمئنم شایان بود ، چون من تماس گیرنده پسر دیگه ای ندارم و رامین هم مطمئنم به یک خانم نمیگه منو خانم کسری صدا کنه . وای از همینجا میتونم قیافه متعجب شایان رو وقتی رامین بهش گفت " یگانه نه خانم کسری " تصور کنم .

وقتی رسیدیم خانه رامین درب حیاط رو با ریموت باز کرد و ماشین رو تا نزدیکی ساختمان برد ، پیاده شد و دوباره منو طوری که پام صاف بمونه که چه بخوام چه نخوام صاف میموند ، بغل کرد و راه افتاد طرف خونه . نزدیک در ورودی آرام گفتم .

- رامین آرام منو ببر تو اتاقم چون اگه زن عمو منو العان اینجور ببینه دور از جوش سخته رو میزنه ! . بعد خودت برو آرام بهش بگ —

ولی حرفم تمام نشده بود که زن عمو در رو باز کرد و منو دید و زد تو صورتش و با ترس گفت .

- خدا مرگم بده ! چی شده مادر؟ چی به سر دخترم اومده ؟ پاش چرا تو گچه ؟

- مامان میزاری بیایم تو ؟ پای یگانه اینجور درد میگیره بزار بزارمش رو تخت خودم همه چیزو برات توضیح میدم .

زن عمو رفت کنار و رامین منو برد اتاقم و گذاشتم رو تخت و از زن عمو خواست برام یه لیوان آب بیاره تا دارومو بخورم و خودش دکمه های مانتومو باز کرد و آرام از تنم درش آورد و بعد اون لنگه کفشم که هنوز پام بود با جوراب ، از تو کمد چند تا بالش آورد و گذاشت زیر پای گچ گرفتم و کمک کرد راحت بشینم .

- راحتی ؟

- آره ممنون ، فقط اگه میشه یک بالش دیگه هم بزار پشت کمرم اینجور نیمه نشسته راحت نیستم .

رامین یه بالش دیگه گذاشت پشت کمرم و همین موقع زن عمو با یک سینی که توش یک تنگ شربت و دو تا لیوان بود برگشت . دارومو با یک لیوان شربت خوردم و رامین هم مختصر برای زن عمو توضیح داد چی شده و زن عمو هم کلی قربون صدقه ام رفت و کلی خدا رو شکر کرد که اتفاق بدتری نیوفتاد .

تا ظهر خواب بودم . برای ناهار زن عمو برام سوپ قلم گاو پخته بود و میگفت برام خوبه . وای که من از قلم گاو متنفرم ولی رامین مجبورم کرد تمام محتویات بشقابمو بخورم . چند باری مردم و زنده شدم تا سوپ رو خوردم . بعد از ناهار دیگه خوابم نمیبود از رامین خواهش کردم روی پام پلاستیک پهن کنه و از زیر تختم مقوای بافتدار و تخته ساشیمو با قلم ها و رنگهام بده و مشغول طراحی شدم .

من عاشق نقاشی هستم و وقتی به طرحی که میزنم علاقه ی زیادی داشته باشم اصلا گذر زمان رو حس نمیکنم و اینجور مواقع ساعت ها رو طرحم بدون خستگی کار میکنم . امروز هم اینجور شد از موقعی که رامین وسایلمو داد و کارمو شروع کردم یه سر دارم طراحی میکنم . فقط دو سا باری زن عمو و رامین اومدن بهم سر زدند که از دم در تو هم نیومدند .

آخرین سایه ها رو زدم و قلموامو گذاشتم کنارم ، نگاهی به طرحم انداختم فوق العاده شده بود ، تصویری از من و رامین روی تاب ! دیشب که مثل کودکی هامون رو تاب نشسته بودیم و صحبت میکردیم به ذهنم رسید این نقاشی رو بکشم . البته یه تابلو هم تقریبا شکل همین از روی یکی از عکس های قدیمیمون کشیده بودم ولی تو اون تابلو ما بچه هستیم ولی تو این طرح تصویر العانمونو کشیدم ، کاملا ذهنی .

داشتیم به طرحم نگاه میکردم که در اتاقم رو زدند و بعد از بفرمایید من عمو و به دنبالش هم زن عمو و رامین اومدند داخل . عمو اومد پیشونیمو بوسید و نشست کنارم رو تخت .

- چه بلایی به سرت اومده دخترم ؟ چرا اینجور شدی ؟ تو که کوهنورد خوبی هستی !

- اتفاق بود دیگه عمو جون ، پام گرفت به سنگ و افتادم .

عمو مهربون به سرم دست کشید و رو به رامین گفت :

- همش تقصیر توه ، این دختر یک هفته در میون میره کوه هیچیش نمیشه همین امروز که با تو رفته هم دستش سوخته ، هم پیشونیش زخم شده هم پاش شکسته .

- ا ! بابا تقصر من چیه ؟ اصلا موقعی که افتاد نزدیک من نبود ، سوختگی دستشم تقصر من نیست من فقط

میخواستم نزارم اون چای هل رو بخوره !

- منظور منم این نبود که مقصری ، میخواستم بگم نحسی بابا جان .

با این حرف عمو نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده ، عمو هم نگاه بدجنسی به رامین انداخت و خندید . رامین نگاه به ظاهر آزرده ای به ما کرد و اخمو دست به سینه نشست .

عمو شروع کرد از حال من پرسیدن و پیشنهاد دادن خوراکی هایی که برام خوبه و زن عمو هم تایید یا ردشون میکرد . داشتیم بحث میکردیم و من میگفتم دیگه قلم نمیخورم و عمو هم میگفت برام خیلی خوبه که با صدای رامین توجه هر سه تامون بهش جلب شد .

- خدای من یگانه این فوق العادست ، دختر تو چطور چنین چیزی کشیدی ؟
عمو تخته شاسیمو از رامین گرفت و بهش نگاه کرد .

- اینو کی عکس گرفتین که تونستی بکشیش .
رامین متعجب گفت :

- ما اصلا چنین عکسی نگرفتیم !
هر سه با تعجب به من نگاه کردند .

- آره درسته ما چنین عکسی نداریم ، من این طرحو کاملا ذهنی کشیدم ، یه عکس از کوچیکی هامون داریم که رو تاب نشستیم دیشب که با رامین دوباره نشسته بودیم رو تاب به ذهنم رسید یه عکسی هم از بزرگسالیمون بکشم .

عمو و زن عمو کلی از کارم تعریف کردن و بعد از شب بخیر گفتن رفتند بخوابند ولی رامین موند .
- خب یگانه هر کاری داشتی شب یه تک رو گوشیم بزن میام ، گوشیمو میزارم کنار بالش .
- باشه شب بخیر .
- شبت بخیر و خوب بخوابی عزیزم .

بعد هم خم شد و ملافه روم رو مرتب کرد و با دست کشیدن رو موهام رفت بیرون . درونم غوغایی بود .
نمیدونم برخورد و محبت های رامین عوض شده اند یا من عوض شدم ؟ اتفاق صبح یادم اومد ، وقتی افتادم و هنوز گیج بودم و فکر میکردند بیهوش شدم ، صدای نگران رامین تو گوشم پیچید (عزیز دلم چشمتو باز کن یگانه یگانه عزیزم به هوشی ؟) تازه الان داشتم متوجه کلماتی که رامین استفاده کرده بود میشدم ، کلمه عزیزم تکه کلام رامینه ولی نه اینجور با احساس ! با یاد آوری غیرتی شدنش و حساسیت های این مدتش با یاد آوری گرم شدن های خودم موقعی که رامین تو اتاق پرو زیپمو میکشید بالا یا تو اتاقم روز جشن ، بوسه ای که بعد از اتمام کارش رو پیشونیم نشوند ، همه ی اینها فقط یک معنی میتونه داشته باشه ، حداقل از

طرف من ، احساس من نسبت به رامین تغییر کرده . آره رامین دیگه فقط پسر عموم نیست ، یه حس جدید بهش دارم ، باید از این حسم سر در بیارم . باید معنی رفتار های رامین رو بفهمم . با همین فکر ها به خواب رفتم .

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ، بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم .
- بله بفرمایید !

- سلام خانم ! احوال چلاغتون ؟

- ! تویی شیوا ؟ سلام ... خوبی ؟

- پس میخواستی کی باشه ؟ ممنون از احوال پرسیتون خوب خوبم ... تو چطوری ؟

- خوبم دیشب درد نداشتم ولی نتونستم راحت بخوام با گچ اذیتم .

- وای آره خیلی گنده من دستمو گچ گرفته بودم یک ماه نتونستم راحت بخوابم خب بیخیال غرُ تا یک ساعت دیگه مناسبه بیایم پشت ؟

- آره بیاین قدمتون روی چشم ، منتظرم .

- باش پس ما تا یک ساعت دیگه اونجاییم کاری نداری ؟ چیزی نیاز نداری بیاریم ؟

- چرا چرا ببین ، چند تا از رنگام تمام شدن حالا که بیکارم میخوام نقاشی کنم برام میگیری بیاری ؟ از همون مارک که خودتم میگیری .

- آره گلم چرا نمیگیرم ، برام رنگها رو اس ام اس کن میگیرم میارم .

- ممنون دستت درد نکنه .

- خواهش ، خداحافظ

- خدانگهدار .

موبایلمو گذاشتم رو عسلی و سعی کردم از جام بلند بشم ولی پام خیلی سنگین بود و با تکیه دادنش درد میکرد . موبایلو برداشتم و زنگ زدم رو گوشی زن عمو تا صداش کنم کمکم کنه ولی برنداشت ، زنگ زدم رو گوشی رامین .

- اومدم .

و قطع کرد . اه کی با تو کار داشت ؟ میخواستم بگم زن عمو رو صدا کنه . چند لحظه بعد در اتاقم باز شد و رامین با یه حوله رو گردنش وارد شد .

- سلام و صبح بخیر خدمت یگانه خانم گل . کاری داشتی ؟
- سلام صبح تو هم بخیر ، آره میخواستم بگم به زن عمو بگو بیاد بالا ولی تو زود قطع کردی .
- مامان خونه نیست رفت فروشگاه ، میتونم کمکت کنم ؟ میخوای بری دستشویی ؟
- اون که آره اگه کمکم کنی پاشم ممنون میشم ولی باید لباسام رو عوض کنم شیوا زنگ زد گفت تا یک ساعت دیگه میان اینجا .
- میان ! ؟ منظورت اینه که برادرشم همراهشه ؟
- آره گفت میایم . حالا زن عمو کی رفته ؟ تا قبل اومدنشون میاد ؟
- فکر نکنم یه ده دقیقه پیش رفته ، یه لیست بلند هم نوشته بود .
- پس من چکار کنم .
- فعلا بیا برو دستشویی ، بعد خودم کمکت میکنم یه چیزی رو همینا بپوشی تا مامان بیاد .
- آره راست میگی رو اینا میپوشم .
- رامین کمکم کرد بلند شم و تا توی دستشویی بردم و خودش رفت بیرون . خدا رو شکر تو خونه همه دستشویی ها دستشویی فرنگی داشتند . کارم که تمام شد با کلی زحمت شلوارمو کشیدم بالا چون با اون گچ سنگین نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم و از طرفی هم کمرم به شدت به خاطر ضربه دیروز درد میکرد ، در توالت فرنگی رو بستم و نشستم روش و رامین رو صدا کردم . دوباره کمکم کرد تا تخته برم و نشوندم روش و خودش رفت سروقت کمد یه مانتو و شال با یک شلوار جین در آورد و برگشت و یه نگاهی به پام و یه نگاهی به شلوار جین انداخت و تازه متوجه شد که با این پا نمیتونم شلوار جین بپوشم پس برگشت و شروع به گشتن تو شلوارام کرد .
- رامین نگرد شلوار گشاد ندارم ، اون جین کمرنگه که مدل پاره است رو بیار یه پاشو قیچی کن .
- نه ! اونجور درست نیست ، چند لحظه صبر کن العان میام .
- میدونستم نمیزاره شلوازی که یه پاچه اش قیچی شده باشه بپوشم .
- همجور که لباسام دستش بود رفت بیرون و چند لحظه بعد با شلوار مشکی ساده ی تو خونه ایش که تو خونه ای بودنش زیاد مشخص نبود برگشت .
- بیا بگیر اینو بپوش ، کمرشم بند داره میتونی تنظیم کنی .
- رامین چه کاریه آخه دامن میپوشم .

- دیگه چی ؟ مگه اینکه من همین العان بمیرم که تو امروز دامن بیوشی . تو از دامن بلند خوشتم نمیداد و مطمئنم بلندترین دامت بیست سانتی از مچ پات بالاتره .
- راست میگفت من همیشه از دامن بلند متنفر بودم و همه دامن هام یا تا زیر زانو یا به قول رامین بلندترینشون بیست سانتی از مچ پام بالاتر بود .
- خب یکی از دامن های زن عمو رو میپوشم .
- نمیشه ! ماما از تو قد کوتاه تره و دامنش برات کوتاهن بگیر همین شلوار رو بیوش .
- بیشتر اصرارم هم برای این بود که به خاطر گچ نمیتونستم راحت خم بشم و در نتیجه نمیتونستم شلوار رو پام کنم ولی انگاری هیچ چاره ای نداشتیم برای همین آروم گفتم .
- رامین چقدر گیر میدی خب ... خب من نمیتونم خم بشم و شلوار پام کنم کمرم به خاطر ضربه خیلی درد میکنه .
- لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین . رامین آروم اومد نشست کنارم و دستشو گذاشت زیر چونه امو و سرمو بلند کرد ، با یه لبخند نگاه کرد تو چشمام و گفت :
- به خاطر همین اصرار داشتی دامن های کوتاهتو بیوشی ؟
- آروم سرمو تکیه دادم که رامین آروم خندید و گفت :
- ولی من نمیزارم تو اونا رو بیوشی و جلوی شایان نیمی از ساق پات پیدا باشه به جاش یه پیشنهاد دارم که بتونم کمکت کنم این شلوارو بیوشی .
- چه پیشنهادی ؟
- من العان از اتاق میرم بیرون تو این شلوارتو در بیار و یه ملافه بنداز رو پات ، بعد من میام و این شلوار رو تا زانوهای برات بالا میکشم و دوباره میرم بیرون تو هم شلوار رو درست بیوش و کمرشو تنظیم کن . چطوره ؟
- باشه موافقم .
- باشه پس من رفتم ، درضمن گیر میدی واژه درستی نیست خانم !
- رامین لبخندی دیگه زد و رفت بیرون .
- به سختی شلوار گشاد صورتمو که برای خواب میپوشم رو کشیدم پایین ولی تا نصفه های ساق پام بیشتر نتونستم خم بشم . ملافه امو انداختم رو خودم و تا زانومو پوشوندم بیشتر نتونستم خم بشم و رامین رو صدا کردم . رامین بدون هیچ حرفی اومد داخل و شلوار صورتمو از پام در آورد و شلوار مشکی رو پام کرد و کشیدش

بالا و برای اینکه کمتر خم بشم دستاشو کرد زیر ملافه و شلوار رو نصفه های رونم بالا کشید و ساکت از اتاق رفت بیرون . شلوار رو گرفتم و کامل کشیدمش بالا و بند هاشو اندازه کمرم تنظیم کردم و گره زدم و بازم رامین رو صدا کردم . صدای رامین رو نشنیدم و برای همین بلند تر صداش کردم ، گوشیم زنگ خورد ، دیدم رامینه .

- بله !

- یگانه العان میام تو آشپزخانه ام اومدم صبحانتو بیارم بالا .

- باشه دستت درد نکنه .

- خواهش خانمی .

پنج دقیقه بعد رامین با یک سینی برگشت تو اتاق و سینی رو گذاشت رو میز کامپیوترم و بعد صندلی میز آرایش رو که پشتی نداشت رو گذاشت کنار تخت و سینی رو گذاشت روش ازش به عنوان میز استفاده کرد . تو سینی دو لیوان چای ، دو لیوان آب پرتغال که از رنگش معلوم بود تازه است ، یک بشقاب تخم مرغ سرخ شده ، عسل ، کره ، مربا و نان تست . پنیر نبود چون هیچ کدوممون پنیر دوست نداریم .

- تو هنوز صبحانه نخوردی ؟

- نه ! مامان وقتی میخواست بره بیدارم کرد و رفت .

صبحانه خوشمزه امونو خوردیم و رامین سینی رو برد پایین و برگشت .

- خب اون از یک ساعت ده دقیقه مونده بیا لباساتو بپوش تا آماده باشی .

و بعد مانتو و شالی که آماده کرده بود رو برداشت و اومد نشست کنارم و کمرمو گرفت و کمک کرد صاف بشینم و مانتو رو تنم کرد . داشتم دکمه هامو میبستم که دیدم رامین شال رو برداشت یکمشو تا زد و انداختش رو سرم و با دست موهامو کرد زیر شال و شال رو جمع کرد . دکمه رو ول کردم و با تعجب به رامین نگاه کرده . اول به خاطر شالی که سرم کرده بود و بعد هم طرز جمع کردنش که حتی یه تار موم هم پیدا نبود .

- رامین داری چکار میکنی ؟ من کی تو خونه شال سر کردم ؟

رامین بیتوجه به تعجب من چند دکمه آخر مانتومو بست و گفت :

- از وقتی که مهمون مرد میاد خونه امون .

- رامین شب مهمونی هم ما کلی مهمان مرد داشتیم ولی من با لباس مجلسی بودم و چیزی هم سرم نکرده بودم .

- میدونم ولی اون جمع فامیلی بود گرچه با وجود اون فرهود دلم میخواست همون وسط مهمونی بگم برو مانتو و شال بپوش ، ولی العان فرق داره من دوست ندارم جلو شایان بی حجاب باشی .

چیزی نگفتم و فقط سرمو به معنی تایید تکون دادم ، از این همه توجه و حساسیتش نسبت به خودم یه حس خوبی داشتم و این برمیگشت به همون حس ناشناخته ای که درونم به وجود اومده بود و با این کارها ی رامین رشد میکرد . رامین هم بالشای زیر پامو درست کرد و پا شد بره که صدا زنگ اومد . چند لحظه بعد شیوا و پشت سرشم شایان با یک دست گل خوشگل وارد شدند .

رامین بعد از احوال پرسى های اولیه رفت بیرون و دو دقیقه بعد با سینی شربت و شیرینی برگشت . از نفس نفس زدنش که خیلی ماهرانه سعی داشت مخفیش کنه معلوم بود که خیلی سریع سینی رو آماده کرده و سعی داشته زودتر برگرده تو اتاق . شیوا برام رنگهایی که خواسته بودم رو خریده بود . برام چند تا قلموی جدید هم گرفته بود . نقاشی دیروزمو نشونش دادم ، با اینکه خیلی از کارم تعریف کردند ولی متوجه رگه های ناراحتی یا خشم تو نگاه شایان شدم ولی ازش سر در نیاوردم و ترجیح دادم فراموش کنم . شیوا و شایان یک ساعتی موندن و بعد از آرزوی سلامتی برای من خداحافظی کردند و رفتن .

بعد از رفتن شیوا و شایان رامین دوباره مانتو و شالمو در آورد و یه پلاستیک پهن کرد رو پام و خم شد و از زیر تخت وسایل نقاشیمو در آورد و داد دستم .

- بیا میدونم العان میخوای نقاشی کنی ، از موقعی که دوستت رنگها و قلمو ها رو داد دستت چشمت مدام بهشونه . خندیدم و تشکر کردم . رامین منو خیلی خوب میشناخت همونطور که من خوب میشناختمش ، دقیق میدونست کی ، چی میخوام . شیوا صبح بهم تابلویی که باید برای دانشگاه میکشیدیم رو یاد آوری کرد ، میخواستم اونو بکشم ولی برای اون کار نیاز به بوم داشتم و متأسفانه تو خونه نداشتم ولی دیگه روم نشد به شیوا بگم برام بگیره .

تا ظهر خودمو با نقاشی سرگرم کردم ، رامین هم نشست کنارم و کارمو نگاه کرد ولی از بیکاری حوصله اش سر رفته بود برای همین خم شد از زیر تخت یه تخته شاسی دیگه با یک مقوا برداشت و نشست اون سر تخت درست رو به روم و به قول خودش مشغول کشف استعداد هنریش شد . به هیچ وجه نمیداشت کارشو ببینم فقط میدونم که یه پالت رنگ گرفته بود دستش و کلی رنگ روش رنگ ریخته بود و سخت مشغول طراحی بود . زن عمو تا ساعت ۱۱ برگشت و اومد اتاقم و حالم رو پرسید و بعد که دید فضای اتاق کاملاً هنری شده رفت پایین . برای ناهار هم رامین رفت از تو انبار میز تاشوی مسافرتی رو آورد و تو اتاقم بازش کرد و ناهار رو تو اتاق من

خوردیم . جالب اینکه رامین حتی وقتی رفت انبار هم طرحشو با خودش بر مبادا کسی نگاهش کنه . بعد از ناهار بازم مشغول کارمون شدیم .

ساعت تقریبا پنج بود و یک ساعتی میشد که من کارمو گذاشته بودم کنار و دراز کشیده بودم ولی بیدار بودم ، که رامین بالاخره قلموشو گذاشت تو جاقلمی و با لبخند گشادی به طرحش نگاه کرد .

- تمام شد ، آفرین به خودم ... میگم یگانه منم استعداد دارم ها ! پیام دوباره کنکور بدم و رشته گرافیک بخونم .

- برگردون ببینم این اثر هنریتو .

رامین با افتخار تخته شاسیشو که العان کاملا رنگیش کرده بود رو برگردوند . با دیدن نقاشیش هیچ عکس العملی نتونستم نشون بدم فقط با قیافه نیمه متعجب و نیمه چپ شده نگاهش کردم . رامین تمام صفحه اشو آبی کرده بود و تو کل صفحه ماهی های رنگارنگ با شکل ها و طرح های مختلف کشیده بود ، نقاشی ای که شاید بچه های دوم یا نهایتا سوم ابتدایی بکشن و اونوقت تازه استعداد هم داشت !

- بله واقعا هم استعداد داری ، حتما این کارو بکن ، دانشگاه به وجود هنرمندانی مثل تو نیاز داره !
بعد تو چشمای هم نگاه کردیم و هر دو پق زدیم زیر خنده ، زن عمو با صدای خنده امون اومد تو اتاق و متعجب به ما که هر کدوم یه طرف تخت از خنده ریشه رفته بودیم نگاه کرد .

- چی شده ؟ چتون شد شما دو تا یه دفعه ای ؟

- هیچی زن عمو جونم شما بیا این اثر هنری گل پسرتو نگاه کن که قراره جای تابلوی لبخند ژکوند رو بگیره . زن عمو تخته شاسی رو از دستم گرفت و اول با تعجب نگاهش کرد و بعد خندید .

کمی بعد رامین و زن عمو رفتن بیرون تا زن عمو به کارهایش برسه و رامین هم قرار بود بره چت با دوستای کاناداییش .

دو ساعتی واسه خودم فکر کردم و حتی با خودم مشاعره اسمی کردم و خاطراتمو مرور کردم ولی دیگه حوصله ام حسابی سر رفته بود . گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به رامین .

- جانم یگانه ، کاری داری ؟

- آره رامین میای اتاقم ؟

- آره عزیزم چند لحظه صبر کن با دوستم خداحافظی کنم العان میام ، کارت که خیلی ضروری نیست ؟

- نه ! راحت خداحافظیتو بکن .

- باش یکم دیگه میام .
- چند دقیقه بعد در اتاقم زده شد و بعد از بفرمایید من رامین با لبخند وارد شد و اومد نشست رو تخت کنارم .
- خب یگانه خانم چکار داشتن ؟
- رامین حوصله ام سر رفته تنهایی .
- میخوای بریم بیرون یه دوری بزنیم ؟
- اول ذوق کردم عالی بود هم دور میزدیم هم میتونستم بوم بگیرم ولی با یاد آوری پام خورد تو ذوقم .
- با این پا که نمیشه ؟
- من که نگفتم بریم پیاده روی خانمی گفتم بریم دور بزنیم ، با ماشین هم میشه دور زد .
- خوشحال دستامو کوبیدم به هم و گفتم :
- ایول ، آره بریم .
- ولی با نگاه هشدار دهنده رامین حرفمو تصحیح کردم .
- یعنی وای چه خوب ، آره بریم .
- این شد ! اونجور حرف زدن اصلا مناسب تو نیست خانم ، خب پس من مامان رو صدا میکنم کمکت کنه آماده بشی .
- داشت میرفت بیرون که دوباره صداش کردم .
- رامین !
- جانم ؟
- من که نمیتونم شلوار جین بیوشم پس چطور پیام ؟
- همین شلوار مشکی که پاته خوبه ، معلوم نیست که لباس خونه است ! در ضمن قرار نیست که پیاده بشی تو ماشین .
- باشه ، مرسی .
- خواهش خانمی .
- زن عمو کمکم کرد و بلوز و ماتنومو عوض کردم . چون شلوارم گشاد بود پوشیدن مانتوی اندامی واقعا خنده دار بود پس یک مانتوی پانچو قرمز داشتم اونو پوشیدم و یه شال مشکی هم سرم کردم و موهامو کامل دادم زیر شال .

نیم ساعت بعد رامین حاضر و آماده اومد اتاقم . لبخندی زد و اومد منو رو دست بلند کرد و به طرف در رفت و زن عمو هم دنبالمو اومد و نگران گفت :

- رامین مادر مواظب باش نندازیش ، پله ها رو یواش برو پایین .

- چشم مامان مواظبم .

تا لحظه آخر که رامین منو گذاشت تو ماشین زن عمو نگران نگاهمون میکرد و بعد خداحافظی کرد و رفت داخلی .

یک ساعتی تو خیابانها دور زدیم و به تیپ های عجیب و غریبی که بعضی ها زده بودند کلی خندیدیم . داشتیم تو تجربیش میرفتیم که نگاهم افتاد به یه دختر که لباس پسرانه گشادی تنش بود و آستیناشو تا آرنجش بالا زده بود و کلی بند چرمی و زنجیر و اینجور چیزا به دستش بسته بود .

- رامین اون دختره رو نگاه !

- کدوم دختره اونی که جلو ویتترین مانتو فروشیه ؟

- نه اونی که کنار اون پسره جلو موبایل فروشی وایساده .

- یگانه فکر کنم ضربه دیروز به سرت خیلی محکم بوده .

- وا ؟ چرا ؟

- اونجا که دختری نیست !

- بابا اونی که کنار اون پسر تیغ تیغیه ایستاده رو میگم .

- خب منم همونا رو میگم ، اونجا که دختر نیست !

- رامین اونی که سویشرت خاکستری تنشه و کلاهشو هم گذاشته دختره نه پسر .

- نه بابا پسره ، دختر که اینجور نمیشه ، ببین ایستادنش هم پسرونست .

- نه ! دختره من مطمئنم .

- پسره

- میگم دختره

- منم میگم پسره !

- اصلا بیا شرط ببندیم

- سر چی ؟

کمی فکر کردم و گفتم :

- سر اینکه هر کی باخت تمام تمیز کاری اتاق اون یکی برای عید رو کامل و بدون کمک باید انجام بده .
- موافقم .

همین که رامین گفت " موافقم " دختره برگشت طرف ما و متفکر نگاهی بین جمعیت انداخت انگار داشت دنبال کسی میگشت . رامین که ابروهای باریک و صورت پر از آرایش دختره رو دید با چشمای گرد شده خیره شد بهش .

- _____ه !!! این چرا دختره ؟

- چی ؟

- منظورم اینه که چرا اینجوره تیپش ؟

- اینم یکی از تیپ های جدید ، البته گشت ارشاد اگر ببینه حتما میگیرتشون .

- دستشون درد نکنه ، آخه این دیگه چه ریختیه ؟ دیده بودم که دخترا اسپرت و پسرone میپوشن ولی نه دیگه اینجور این اصلا روسری یا شالی سرش نیست . خاک بر سر پسره ، به خیالش دوست دختر داره .

- خب جناب رامین خان باختی ، تمیز کاری اتاقم کامل با تو حالا هم برای اینکه من رو خوشحال کنی برو از این بستنی فروشی دو تا بستنی بگیر .

- چیز دیگه ای نمیخوای ؟

- نه ممنون .

رامین پررویی گفت و پیاده شد . کاش پام تو گچ نبود و میرفتم از اون دختره تشکر میکردم که به خاطر تیپش از تمیزکاری اتاقم راحت شدم . از فکر کنم خودم خنده ام گرفت ، فکر کن برم بگم " خانم خیلی ممنون که اینجور تیپ زدین و باعث شدین من و پسر عموم سر دختر یا پسر بودنتون شرط ببندیم و من از تمیز کاری اتاقم راحت بشم " .

داشتم به فکرم میخندیدم که رامین با دو تا آیس پک شکلاتی و دو تا آب معدنی کوچیک تو دستش نشست تو ماشین .

- بفرمایید خانم ، اینم یک آیس پک شکلاتی و یک بطری آب معدنی برای شما .

تشکر کردم و گرفتم . هم من هم رامین شیرینی دلمونو میزد و دوست نداشتیم هیچ طعمی تو دهانمون زیاد بمونه مخصوصاً شیرینی برای همین بعد از خوردن بستنی یا شیر موز یا اینجور چیزا آب میخوردیم . نی آیس

پکم رو هم از رامین گرفتم و با سرخوشی زدم رو پلاستیک و کیوم روی لیوان . عاشق این کار بودم ، نمیدونم چرا از صدای نقش خوشم می اومد ، برگشتم و با همون لبخندم به رامین نگاه کردم که دیدم متعجب با ابروهای بالا رفته با یه لبخند داره نگاهم میکنه .

- خب چیه ؟ از صدای خوشم میاد ، میزنی روش ، تق صدا میدی و نی ات فرو میره تو بستنیش !

رامین خندید و سرشو با تأسف تکون داد و آیس پک و نی خودشو گرفت طرفم .

- بیا نی نی کوچولو ، حالا که خوشت میاد بیا اینم بازش کن .

عین بچه ها با ذوق آیس پک خودمو دادم به رامین و مال اونو گرفتم و نی رو زدم رو پلاستیکش که تق صدا داد و سرخوش با یک مک محکم کلی بستنی وارد دهنم کردم و شروع به مزه مزه کردن و خوردنش کردم . رامین هم کمی نگاهم کرد و اونم مشغول شد .

کمی چرخ زدیم و بعد هم گفتیم بریم شام که من به مغازه فست فودی نگاه کردم ، دلم مرغ سوخاری و سیب زمینی سرخ شده میخواست ولی میدونستم که رامین مخالفه می گه معلوم نیست روغنی که توش سرخ میکنن مال کی ، برای همین ساکت موندم و چیزی نگفتم ولی انگار رامین متوجه نگاهم شده بود .

- چیه خانمی ، بازم دلت همبرگر میخواد .

- نه ! دلم مرغ سوخاری و سیب زمینی میخواد ولی میدونم که میگی نه چون معلوم نیست تو چه روغنی سرخ شده اند .

رامین کمی با چشمای ریز شده نگاهم کرد ، منم سعی کردم با مظلوم ترین نگاهم نگاهش کنم . میدونستم اگه بخوام همین امشب تو خونه برام درست میکنه ولی به قول شایان همین کثیفاش خوش مزه هستند . بالاخره نگاه مظلومم کار کرد و رامین راضی شد .

- جهنم ضرر ، یه بارم غذای غیر استاندارد بخوریم .

و بعد پیاده شد و رفت طرف مغازه و نیم ساعت بعد با مرغ سوخاری و سیب زمینی سرخ شده و دو تا سالاد فصل و نوشابه برگشت . بسته مرغ رو باز کرد گذاشت بینمون و کنارشم سیب زمینی ها رو و مشغول خوردن شدیم و چقدر هم چسبید . بعد از شام کمی تو خیابانها چرخیدیم و برگشتیم خونه .

یک ماه تمام خونه نشین شدم . فقط سه جلسه مجبور شدم برم دانشگاه که اونم تا برگشتم از خجالت کاملاً آب شدم .

در کل من و شیوا با چهار تا استاد بیشتر کلاس نداشتیم . شیوا و شایان با استادها صحبت کرده بودند و چون هر درسی رو در هفته فقط یک بار کلاس داشتم پس میتونستم غیبت کنم و استادها هم که منو میشناختن با فهمیدن موضوع باهام کنار اومدن به جز استاد رضوی که مجبور شدم سه روز به خاطر کلاساش برم دانشگاه که البته بد هم نشد چون کلی از غیبت هام کم شد ولی وضعم واقعا خنده دار بود ، اصلا نمیتونستم با گچ به اون سنگینی تعادلمو حفظ کنم و هر سه روز رو رامین باهام اومد دانشگاه و تقیبا منو بغل کرده تو دانشگاه میگردوند و تو تمام کلاس هام هم به عنوان مهمان حضور داشت .

اولین روز که رامین بردم دانشگاه بیچاره شایان تعارف زد که رامین برگرده خودش همامو خواهد داشت ولی رامین اخم غلیظی کرد و با لحن نه چندان دوستانه گفت :

- لازم نیست ، خودم هستم .

تو این مدت هم نتونستم نقاشی رامین رو ادامه بدم ولی تصمیم دارم همین که پام باز شد ادامهش بدم و ۲۷ خرداد که تولدشه بهش کادو بدم .

امروز دیگه از شر این گچ خلاص میشم ، تقریبا از ده روز پیش دیگه هیچ دردی تو پام حس نمیکنم و این یعنی پام خوب شده ولی باید صبر میکردم یک ماه کامل بشه .

طبق کل این یک ماه شلوار مشکی ای که رامین بهم داده بود رو پوشیدم و همینجور نشسته مانتومو تنم کردم و شالمو هم انداختم و آماده نشستم رو تخت تا رامین بیاد و بریم دکتر .

گوشیم زنگ خورد ، نگاه کردم دیدم رامینه ، عادت بدی که داره تو خونه هم که باشه وقتی حال نداشته تکون بخوره به اهل خونه زنگ میزنه . جواب دادم .

- بله ؟ نمایای ؟

- چرا آماده ای ؟

- آره آمادم بیا .

- اومدم .

چند لحظه بعد رامین آماده اومد اتاقم و بغلم کرد و بردم تو ماشین و رفتیم بیمارستان .

دکتر اول از پام همونطور تو گچ عکس گرفت و بعد از بررسی عکس گفت که پام کاملا جوش خورده و مانعی برای بازشدن گچ وجود نداره و دستور باز شدن گچ رو نوشت . وای که جونم در اومد تا گچ رو بریدن ، وقتی اره مخصوص رو به پام نزدیک میکرد و گچ رو میبرید از ترس سرمو تو سینه رامین مخفی کرده بودم و محکم

دستشو فشار میدادم . بالاخره گچ باز شد و پای نازنینمو دیدم . کلی پوست مرده روش بود که دکتر یک پماد براش نوشت و گفت زود پوست پوستیش برطرف میشه . پام کامل جوش خورده بود ولی دکتر گفت تا یه مدت زیاد بهش فشار نیارم .

پماد رو از داروخانه گرفتیم و سوار ماشین شدیم .

- هورا ! خلاص شدم ، دیگه میتونم راحت راه برم .

- بله از گچ خلاص شدی ولی هنوز نباید زیاد راه بری .

- رامین ضد حال نشو دیگه العان ذوق دارم میخوام برم بترکونم و ...

حرفم با صدای نیمه داد رامین نصفه موند .

- یگانه ! این چه طرز حرف زدنه ؟ ضد حال نشو و بترکونم دیگه چیه ؟؟؟؟

- وای ! ترسیدم چرا یهو داد میزنی ؟

- یگانه این کلمات چیه استفاده میکنی ؟ زشته !

- خب ببخشید خیلی ذوق کرده بودم حواسم نبود چطور صحبت میکنم .

- حواست باشه عزیزم ، اینجور حرف زدن اصلا مناسب تو نیست ، قبلا که از این کلمات استفاده نمیکردی
نکنه از اثرات دانشگاه ؟

- نه ! شیوا اینجور صحبت میکنه ، خب منم عادت کردم دیگه !

- شیوا !؟ دوستت ؟ اونوقت برادرش چیزی بهش نمیگه ؟

- نه ! خود شایان هم بعضی اوقات اینجور صحبت میکنه .

- دوست ناباب به این میگن ...

- ! رامین

- فراموشش کن ، فقط از این به بعد حواستو جمع کن و مواظب کلماتی که استفاده میکنی باش .

- باشه ...

- خب خانم خانما من برای امروز برنامه خوبی تدارک دیدم ، آماده ای ؟

- آخ جون ، میریم گردش ؟

- بله ، ولی اول میخوام ببرمت چند جا رو ببینی برای شرکت ، بعد هم برات آیس پک میگیرم که با نی اش ذوق کنی و بعد هم یک شام خوب

اومدم حرف بزمن که رامین سریع گفت :

- البته غیر فست فودی !

لب و لوچه امو کمی آویزون کردم ولی زود یادم رفت و دوباره ذوق کردم . چون اون شلوار مشکی گشاد پام بود و بدون گچ ناجور بود اول رفتیم خونه و من شلوار گشادمو با یک شلوار جین آبی رنگ با یه مانتوی آبی نفتی و یک شال سفید عوض کردم و کفش های سورمه ای آل استارمو هم پام کردم و بعد از برداشتن کیفم دوباره سوار ماشین شدیم . اول رفتیم یه بنگاهی و از اونجا همراه یک آقای به سه تا ساختمان اداری سر زدیم . اولین ساختمان با اینکه متراژ بالایی داشت ولی پنجره کم داشت و زیادی تاریک و دلگیر بود ، مورد دوم تو یک ساختمان ۱۲ طبقه در طبقه هفتم قرار داشت با اینکه متراژش از مورد اولی کمتر بود ولی نور گیر بود و دلباز بود . سه تا اتاق دوازده متری داشت به همراه دو قسمت که با پارتیشن های قرمز رنگ شیکی از سالن اصلی جدا بودند و میشد از یکیش به عنوان اتاق کنفرانس و از دیگری به عنوان اتاق طراح ها استفاده کرد . مورد سوم هم یک دفتر نسبتاً بزرگ تو یه ساختمان ۱۵ طبقه بود ولی هفت سال ساخت بود و چنگی به دل نمیزد . مورد دوم رو انتخاب کردیم و قرار شد بنگاهیه با مالک صحبت کنه و یک قرار برای قولنامه کردن بزاره . بعد از هماهنگی های لازم ، با رامین راهی کافی شاپ شدیم . هر دو آیس پک شکلاتی سفارش دادیم و وقتی آوردن من مال هر دومونو با نی باز کردم و کلی تو دلم از صدای کیف کردم . بعد کافی شاپ پیشنهاد دادم که بریم مرکز خرید و کمی بگردیم و خرید کنیم ولی رامین مخالفت کرد و گفت به پام فشار میاد ، راستم میگفت اصلا پامو فراموش کرده بودم . چون نمیتونستیم بریم خرید رامین پیشنهاد سینما سه بعدی رو داد که فوراً قبول کردم . با رفتیم سینما یه فیلم ترسناک دیدیم . قبلا چند باری با شیوا و شایان اومده بودیم . اصولاً من از هیچ فیلمی نمیتروسم و همیشه راحت ترسناکترین فیلم ها رو نگاه می کنم ، کوچیک که بودیم از حدود نه - ده سالگی شب ها با رامین چراغ اتاق رو خاموش میکردیم و کلی هله هوله از کابینت خوراکی ها بر میداشتیم و دو نفری مینشستیم تو تاریکی فیلم ترسناک میدیدیم .

بعد از سینما و هیجان خوش با هم رفتیم به یک رستوران شیک و شام کباب کوبیده خوردیم و ساعت یازده و نیم بود که برگشتیم خونه .

نمیدونم چطور شد ولی صبح به موقع بیدار شدم ، با آرامش رفتم دستشویی و دست و روم رو شستم و مسواک زدم و بعد لباسام رو پوشیدم . یک مانتوی کرم رنگ بلند با شلوار جین قهوه ای پوشیدم و کفش های کالج قهوه ای رنگم رو هم پام کردم و مقنعه ی مشکیمو هم سرم کردم و وسایلمو برداشتم و رفتم پایین .

وقتی رفتم تو آشپزخانه عمو و زن عمو دور میز داشتن صبحانه میخوردن .

- سلام و صبح بخیر بر اهل خانه .

عمو متعجب یه نگاه به من و یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت :

- سلام دخترم بینم یگانه جان ساعتت خراب شده ؟

- نه عمو جون ، ساعتت سالمه ، خودمم متعجبم چطور زود بیدار شدم .

زن عمو بلند شد و دو استکان چای ریخت و شیرینشون کرد و گذاشت روی میز .

- صبح بخیر عزیزم ، حالا که زود بیدار شدی بیا بشین راحت صبحانه بخور .

- به بین کی اول صبحی اینجاست ! یگانه خانم خوشخواب .

رامین بود که با وارد شدن به آشپزخانه و دیدن من این حرفو زد و بعد رفت نشست سر جاش . منم وسایلمو

گذاشتم کنار دیوار و نشستم رو صندلی کناری رامین .

- اول که صبح بخیر ، بعد هم باور کن خودم هم تعجب کردم و در آخر نیست که تو خیلی کم خوابی !

رامین خندید و چیزی نگفت . با آرامش کامل صبحانمو خوردم و بلند شدم از زن عمو تشکر کردم و وسایلمو

برداشتم و خواشتم برم که رامین صدام زد ، برگشتم سمتش .

- بله ؟

- کجا داری میری ؟ وایسا میبرمت .

- گفتم امروز که به موقع بیدار شدم خودم برم ولی حالا که میبری پس منتظر میشم هنوز وقت دارم .

- العان آماده میشم ، راستی امروز میرم ماشینمو از نمایشگاه میگیرم .

- مبارک باشه پس امشب یه شیرینی افتادیم .

- صبر کن برم ماشینو بگیرم بعد شیرینی بخواه .

نیم ساعت بعد سرحال وارد کلاس شدم . شیوا هم از زود اومدن من تعجب کرد . امروز چهارشنبه است و هر

سه کلاس عملیه . دو تاش با استاد پیروزی و یکیش هم با استاد صابری . هر دو استاد وقتی وارد کلاس شدن

و منو دیدن بهم خوش آمد گفتن . یک ماه نبودم ملت دلشون برام تنگ شده بود . تا ظهر با شیوا گفتیم و

خندیدیم و کارهامونو انجام دادیم . برای اینکه به پام فشار نیاد بیشتر نشسته کار میکردم . کلاس آخر با استاد

صابری بود و چون کار داشت کلاس رو نیم ساعت زودتر تعطیل کرد . وسایلمونو جمع کردیم و رفتیم از بوفه

آب میوه نیمه یخ زده گرفتیم و نشستیم روی نیمکت همیشگیمون . وقتی هوا گرم میشد مسئول بوفه آبمیوه ها

رو میچید تو فریزر تا یخمکی بشن . آبمیوه شایان رو پیچیدم تو پلاستیک و گذاشتم تو کیفم تا گرمای کمتر
 ببینه و خنک بمونه و آبمیوه شیوا رو هم دادم دستش و مال خودمو هم برداشتم و شروع کردم کم کم خوردن
 اینجور بیشتر میچسبید و وجود آدم بهتر خنک میشد .
 - یگانه یه اس به شایان بده بگو اینجاییم نره دم کلاس .
 - باشه ولی گوشی خودت کو ؟
 - من قهرم باهاش .
 - وا ! چرا ؟
 - صبح سر یه موضوعی دعوا مون شد .
 - اشکال نداره ، بالاخره بد تو رو که نمیخواد .
 برای شایان اس فرستادم " بیا جای همیشگی ، کلاسمون زودتر تموم شده "

ربع ساعتی با شیوا صحبت کردیم تا سر و کله شایان پیدا شد . به گرمی با من سلام و احوال پرسى کرد ولی یه
 سلام زیر لبی به شیوا داد که شیوا هم از حرصش جوابشو نداد . شایان هم به جای اینکه کنار شیوا بشینه اومد
 نشست کنار من . جای رامین واقعا خالی ، اگه بفهمه ، شایان یه گوشمالی مهمون رامینه . آبمیوه شایان رو از
 کیفم در اوردم و دادم بهش .
 - بفرما آبمیوه یخمکی .
 - دستت درد نکنه داشتم از تشنگی هلاک میشدم .
 شایان کمی از آبمیوه اشو خورد و راه افتادیم . تو پارکینگ بودیم و داشتیم سوار ماشین میشدیم که گوشیم زنگ
 خورد ، نگاه کردم رامین بود .
 - سلام ، چطوری ؟
 - سلام ، کجا داری میری ؟
 - چی ؟ دانشگاهم الانم میخوام برگردم خونه ؟
 - من دم در دانشگاهم ، اومدی بیرون دیدمت تا خواستم پیام طرفت نفهمیدم کجا غیب شدی ، کجایی ؟
 - من تو پارکینگم ، صبر کن الان میام .
 - باشه زود بیا .
 موبایلو قطع کردم .

- ببخشید من باید برم رامین امده دنبالم . خداحافظ .

شایان و شیوا با یه حالت خاصی انگار نارحت شده باشن جوابمو دادن . سریع از پارکینگ خارج شدم و رفتم دم در ورودی نگاهمو تو جمعیت گردوندم تا رامینو پیدا کنم که دیدم به یک جنسیس کوپه مشکی تکیه داده بود و منتظر بود . تقریبا با دو رفتم طرفش و سلام کردم که اونم جوابمو کمی عصبی داد و سوار شدیم .

- ماشین نو مبارک ، خیلی قشنگه .

- ممنون قابلتو نداره ولی اول بگو ببینم این شایان کار و زندگی نداره که دم به دقیقه چسبیده به تو و دوستت ؟

- کلاسای هر سه تامون هماهنگه موقع انتخاب واحد ، واحدامونو طوری برداشتیم که کلاسامو همزمان باشه که با هم بیایم و با همم بریم ، برای همین شایان همیشه همراهمونه .

رامین یکم با اخم نگاهم کرد و بعد آبمیوه امو که کمتر از نصفشو خورده بودم رو از دستم گرفت و سر کشید .

- آخیش ، خدا خیرت بده داشتم گرما زده میشدم .

- نوش جانت .

یگانه خداحافظی سریعی کرد و به طرف خروجی پارکینگ دوید . شایان با حرص ضربه ای به لاستیک ماشین و سوار شد و در رو محکم کوبید . شیوا هم نگاهی به مسیری که یگانه رفته بود انداخت و سوار شد .

از پارکینگ خارج شدند ، یگانه رو دیدند که دوید طرف رامین و بعد هر دو سوار ماشین شدند و کمی صحبت کردند و بعد رامین آبمیوه یگانه رو از دستش گرفت ، خورد و با خنده راه افتادند . شایان که ماشین را برای دیدن یگانه گوشه خیابان پارک کرده بود ، ماشین را حرکت داد و با سرعت از آنجا دور شد .

- آه ! این پسره آویزون دیگه از کجا پیداش شد ، عین بختک افتاد وسط زندگیم .

شیوا مشکوک نگاهی به برادرش انداخت و گفت :

- خب تو چرا جوش میزنی ؟

- همش دور و بر یگانه است ، تازه وقتی هم به یگانه نزدیک میشم شاکی میشه ، یکی نیست بگه آخه به تو چه

- شایان راستشو بگو تو یگانه رو دوست داری ؟

شایان نگاه تندی به خواهرش انداخت ولی با دیدن چهره مشکوک و مصمم شیوا برای دانستن حقیقت نتوانست چیزی بگه و با کمی مکث سرشو به معنی بله تکان داد . شیوا لبخندی زد و گفت :

- منم از اینکه یگانه مدام با رامین باشه خوشم نمیاد ، رک بهت میگم ، از اینکه یگانه نزدیک رامین باشه بدم میاد .

شایان متعجب با چشمایی ریز شده به شیوا نگاه کرد و با شک پرسید :

- چی داری میگی ؟ یعنی تو از رامین خوشت میاد ؟

- آره خوشم میاد و از اینکه رامین مدام با یگانه است متنفرم .

شایان ماشین رو دوباره پارک کرد و شوکه شده از حرف خواهرش چرخید طرف شیوا و نگاهش کرد .

- چیه ؟ چرا اینجور نگاهم میکنی ؟ آره من رامینو دوست دارم ، همونطور که تو یگانه رو دوست داری و با هم بودن یگانه و رامین به ضرر هر دومونه .

- شیوا چی میخوای بگی ؟

شیوا با جسارت تو چشمای برادرش خیره شد و با لبخندی شیطانی گفت :

- ببین تو یگانه رو دوست داری و رامین یه مانع سر راه رسیدن تو به یگانه است ، یگانه هم یه مانع بزرگ سر راه من برای جلب کردن توجه رامینه پس بیا یه کاری کنیم ، من با نزدیک شدن به رامین سعی میکنم توجه و علاقه رامین رو به خودم جلب کنم و از سر راهت برش دارم تو هم به یگانه نزدیک بشو و به دستش بیار تا راه برای من باز بشه چطوره ؟ یه همکاری دو طرفه کاملا منصفانه !

شایان با اینکه از حرف های شیوا شوکه بود ولی علاقه و عشقش نسبت به یگانه قوی بود و ترس از دست دادن یگانه که با وجود رامین به جانش افتاده بود ، باعث شد که سرش را به معنای موافق بودن تکان دهد . شیوا هم دستش را به طرف شایان گرفت و با لبخند به او خیره شد ، شایان هم دستش را دراز کرد و دست خواهرش را فشرد .

- خب پس تصویب شد ، من راه رسیدن تو به یگانه رو باز میکنم ، تو هم یگانه رو از رامین دور میکنی . و بعد شایان ماشین را حرکت داد و از آنجا دور شدند .

رامین یک ساعت دیگه با مالک دفتری که دیشب پسندیده بودیم قرار گذاشته بود . اومدیم خونه تا لباس عوض کنیم . سریع لباسامو در اوردم و پریدم تو حمام ، تو این گرما کلی عرق کرده بودم و قیافم داغون بود . سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون ، موهامو با سشوار خشک کردم و جلوشو درست کردم و پشت موهام رو هم با کلیپس جمع کردم سریع یک آرایش خوشگل هم کردم و رفتم سراغ کمدم . یه مانتوی مشکی تا روی زانو که

دور مچ ها و یقه اش با نوار زرشکی خیلی شیک کار شده بود با یک شال زرشکی در اوردم . چون هوا گرم بود یه تاپ کوتاه قرمز رنگ که تا نافم رو میپوشوند و دو تا بند باریک روی سرشونه اش داشت با یک شلوار جین مشکی تنگ پوشیدم . مانتومو هم پوشیدم و شالمو مدل دار بستم . کفش های پاشنه هفت سانت ورنی مشکی رنگمو هم پوشیدم و کلی به خودم عطر زدم و یه نگاه به آینه انداختم ، بزخم به تخته خیلی خوشگل شده بودم . از آینه دل کردم و رفتم پایین . رامین آماده رو کاناپه نشسته منتظر من بود . با دیدنم اول با تحسین نگاهم کرد ولی وقتی شالمو دید اخم کرد .

- شالتو درست ببند یگانه ، موهات همه بیرون .

پوفی کردم و شاکی رفتم جلو آینه شالمو باز کردم و همه موهامو فرستادم زیر شال و دوباره همون مدلی بستم . با اینکه کلی برای درست کردن موهام زحمت کشیده بودم ولی وقتی تو آینه نگاه کردم از تیپ با حجابم بیشتر خوشم اومد ، حالا که موهام پیدا نبودن مدل شالم بیشتر دیده میشد .

بالاخره رامین رضایت داد و راه افتادیم . رأس ساعت رسیدیم . آقای زمانی بنگاه داره زودتر از ما رسیده بود و جلوی دفتر منتظرمون بود . به اتفاق رفتیم بالا . آقای رستگار مالک دفتر کلی تحویلمون گرفت و نشستیم و صحبت ها شروع شد .

از همون اول که اومده بودیم این رستگار یه جوری نگاهم میکرد و معلوم بود از اون شارلاتان هاست . درحین بحث مدام نظر منو میپرسید . نظر شما چیه خانم کسری ؟ این چطوره خانم کسری ؟ فلان جای ساختمان اینجوره خانم کسری دیگه از دستش کلافه شده بودم ، چنان هم لبخند میزد و نگاه میکرد که آدم از نگاهش خشکش میزد . رامین هم این وسط عصبی شده بود و اخماش حسابی تو هم بود ، این اواخر که دیگه قشنگ متوجه رگ ورم کرده گردن و شقیقه اش شده بودم . یه دو باری خواست همه چیزو ول کنه و بریم که با خواهش و التماس و من بمیرم آرومش کردم . بالاخره قولنامه نوشته شد و قرار شد آقای زمانی برامون وقت محضر بگیره تا برای به نام زندش بریم . همین که امضا ها تمام شد و زمانی قول وقت محضر رو داد رامین دست من رو گرفت و با گفتن " کار واجبی داریم " دعوت ناهار رستگار رو رد کرد و اومدیم بیرون . رامین دست منو محکم گرفته بود و تقریباً دنبال خودش میکشید منم که با توجه به وضعیت ترجیح دادم ساکت بمونم و کشیده بشم .

رسیدیم کنار ماشین و رامین دزدگیر رو زد و سوار شدیم . چشماشو چند لحظه بست و سعی کرد آروم بشه ولی میدونستم که تلاش بیخوده ، رامین تا عصبانیتشو خالی نکنه آروم نمیشه اینجور فقط به خودش فشار میاره . دستمو گذاشتم رو دستش که فرمونو محکم گرفته بود و گفتم :

- رامین فراموشش کن ، ارزششو نداره .

- ||||! مرتیکه هیز جلو چشم خودم داره به ناموسم نخ میده شیطونه میگه همین العان برم یه حلقه بخرم بکنم دستت که دیگه هیچ کس طرفت نیاد .

با این حرف رامین چشمام تا آخرین حدش گشاد شد چی ؟ بره حلقه بخره دست من بکنه ؟
رامین یکم دیگه به رستگار بد و بیراه گفت و این وسط چند تا چیز هم بار شایان بیچاره کرد که اصلا هیچ ارتباطی با این موضوع نداشت ولی چون دور و اطراف من میچرخید پس ترکش های غیرت باد کرده رامین به اونم اصابت کرد . رامین غر زد تا آروم شد ولی من هنوز با چشمای گرد داشتم نگاهش میکردم .
بالاخره رامین کامل عصبانیتشو خالی کرد و تازه نگاهش به من افتاد ، با دیدن قیافم زد زیر خنده و حین خنده بریده بریده گفت :

- وای یگانه این چه قیافه ای دختر ؟ مگه با تو بودم که اینجور شدی ؟

- رامین راستی راستی میخوای بری بخری ؟

- خب آره پس چکار کنم ؟ به نفعمونه بخرم .

این بار قیافم علاوه بر گشادی چشم ، وحشت زده شد . یعنی واقعا رامین میخواد این کارو بکنه ؟
رامین متعجب به قیافه وحشت زده من نگاه کرد و گفت :

- چته یگانه ؟ چرا اینجور نگاهم میکنی ؟ باور کن این بهترین کاره .

- رامین رامین من ... من که

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه .

- چت شده شده یگانه ؟ چرا گریه میکنی ؟ ترسیدی ؟

- رامین به خدا من مقصر نیستم ، من هیچ وقت جواب هیچ کدوم رو ندادم رامین اگر این کارو کنی مردم کلی پشت سرم میزنن .

گریه میکردم و حرف میزد . اگر رامین این کارو میکرد حرف و حدیث بود که پشت سرم قطار میشد .

رامین که دید من هیچ جوهره آروم نمیشم دستشو دراز کرد و بازومو گرفت و منو کشید سمت خودش و بغلم کرد .

- چی داری میگی یگانه ؟ من کی گفتم تو مقصری ؟ عصبانیت من از کار او مرتیکه است چرا باید مردم باید پشت سرت حرف بزنن ؟

- رامین خواهش میکنم نخر ، قول میدم دیگه هیچ وقت تنهایی بدون اجازت بیرون نرم .

- یگانه حالت خوبه ؟ خریدن اون ساختمان چه ضرری میتونه برای تو داشت باشه که نمیخوای بخرمش ؟ همونجور که سرم رو سینه اش بود داشتم گریه میکردم گفتم :

- ساختمان رو نمیگم حلقه رو میگم .

- چی ؟ حلقه ؟ کدوم حلقه.....

حرفشو خورد و چند لحظه با چشمای گرد نگاهم کرد و بعد در کسری از ثانیه شلیک خنده اش به هوا رفت .

گریه ام بند اومد ، سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم . این یهو چش شد ؟ جنی شد ؟

چند دقیقه ای داشت میخندید ، دیگه اشکش در اومده بود . نفس عمیقی کشید و سعی کرد خنده اشو کنترل کنه .

- وای یگانه تکی به خدا دختر من ساختمان رو گفتم به نفعمونه و میخوام بخرمش

با مظلومیت نگاهش کردم و مظلوم پرسیدم .

- یعنی نمیخوای بری یه حلقه بگیری و دست من بکنی ؟

رامین دوباره خندید و خم شد گونمو محکم طوری که حس کردم کنده شد بوسید و محکم بغلم کرد و فشارم داد .

- نه عزیز دلم نه خانمی اون حلقه رو که یه حرفی بود زدم عصبانی بودم یه چیزی گفتم تو چرا

جدی گرفتی ؟ وای یگانه به خدا تو یه چیز دیگه ای

راستش تازه پی به خنگ بودن چند درصدی خودم بردم . واقعا چرا حرفشو جدی گرفتم اونجور زدم زیر گریه ؟

کمی که آروم شدم خودمو کنار کشیدم و نشستم سر جام .

- خب حالا که همه چیز رو به راه شده و معلوم شد چی باید بخریم و چی نباید یه فکری هم برای ناهار بکنیم .

- خب پس بریم خونه ببینیم زن عمو چی درست کرده .

- یگانه یعنی واقعا وقتی رفتیم خونه برای تعویض لباس دقت نکردی کسی خونه نبود ؟
- ای وای راست میگه چرا من حواسم نبود که کسی تو خونه نیست .
- راست میگی پس عمو و زن عمو کجان ؟
- بابا یه سفر کاری فوری براش پیش اومد اصفهان سریع راه افتاد ، چون کسی باهاش نبود و تنها باید رانندگی میکرد مامان هم باهاش رفت تا تو راه تنها نباشه .
- ! به سلامتی پس عمو و زن عمو رفتن هانی مون (ماه عسل).....
- آره واقعا هم میشه گفت هانی مون سه هفته ای رفتن .
- جدی ؟
- بله خانمی حالا ناهار چکار کنیم ؟ روده بزرگه دیگه روده کوچیک رو داره میخوره .
- العان که دیره بخوایم غذا درست کنیم ، سر راه از رستوران غذا بگیریم .
- باشه ، پس بریم فقط زیر چشمتو پاک کن .
- سریع آفتابگیر رو دادم پایین دیدم زیر چشمام تمام سیاه شده ، همه ی ریمل و خط چشمم اومده بود پایین . از تو کیفم دستمال مرطوب در اوردم و مشغول تمیز کردن صورتم شدم .
- رامین از یک رستوران دو پرس غذا با دوغ گرفت و راهی خونه شدیم . تا رسیدیم پلاستیک غذا ها رو برداشتم و پیاده شدم . همون دم در مانتو و شالمو در اوردم و پرت کردم رو کاناپه و رفتم آشپزخونه . سبزی خوردن از یخچال در اوردم و ریختم تو یه بشقاب ، برنج ها رو هم ریختم تو دیس . دو نوع کباب گرفته بود ، کوبیده و برگ ، اونا رو هم تو دیس گذاشتم و میز رو چیدم . یادم افتاد که ماست نیاوردم یخچال رو باز کردم و خم شدم تا ماست موسیری که دیروز تو خرید های زن عمو دیده بودم رو پیدا کنم که صدای رامین اومد .
- به ! میز هم که آمادست دست یگانه خانم درد نکنه .
- ماست رو برداشتم و در یخچال رو بستم و رفتم نشستم سر جام .
- خواهش میکنم ، بخور که تا العان هم کلی سرد شده .
- خودم سریع شروع کردم ، دیگه داشتم ضعف میکردم ، از صبح چیزی نخورده بودم ، آبمیوه ام هم که فقط یک چهارمشو خوردم و بقیشو رامین خورد . چند قاشق تند تند خوردم که متوجه شدم رامین ساکنه و چیزی نمیخوره . همونطور که داشتم دهنم سبزی میذاشتم نگاهش کردم دیدم داره خیره نگاهم میکنه .
- چته رامین ؟ چرا نمیخوری ؟

تکونی خورد و گفت :

- هیچی العان میخورم ، یه لحظه رفتم تو فکر .

چیزی نگفتم و به خوردن ادامه دادم رامین هم شروع کرد . ناهار رو خوردیم و با هم ظرف ها رو شستیم . در اثر دوغی که خورده بودیم هر دو خوابمون می اومد .

آخرین ظرف رو گذاشتم تو کابینت و از آشپزخانه رفتم بیرون .

- رامین چای میخوری ؟

- نه ! خوابم میاد حوصله چای ندارم .

- باشه ، پس منم رفتم بخوابم .

داشتم میرفتم طرف پله ها که رامین صدام زد .

- بله !

- میگم یگانه میای مثل بچگی ها بخوابیم .

نگاهش کردم و لبخند زدم اونم لبخند به لب داشت ، هر دو یاد یکی از هزاران خاطره خوب بچگیمون افتاده بودیم . مدرسه که میرفتیم ، ظهر ها بعد از ناهار زن عمو میگفت باید هر دو بخوابیم و ما هم همیشه غر میزدیم که میخوابیم حرف بزنینم و نمیخوابیم آخه عادت داشتیم تمام اتفاقاتی که تو مدرسه می افتاد رو برای هم تعریف میکردیم . زن عمو هم رخت خوابامونو کنار هم پهن میکرد و میگفت حرفتونو بزنین و بعد بخوابین .

- موافقی ؟

- آره ، صبر کن برم رخت خواب بیارم .

- نمیخواد بشین خودم میارم .

نشستم رو کاناپه و منتظر شدم .

رامین دو تا تشک با دو بالش و دو تا پتو با هم بغل کرده اومد پایین . بلند شدم و با کمک هم رخت خواب ها رو پهن کردیم . رامین با رخت خوابها شلوار راحتی خودش با لباس خواب من که همیشه صبحا رو تختم میزارمش رو هم آورده بود . تشکر کردم و شلوار خوابمو برداشتم و رفتم تو آشپزخانه عوض کردم و برگشتم که دیدم رامین شلوارشو عوض کرده و پیراهنشو هم در آورده و با یک رکابی جذب سفید دراز کشیده . کولر روشن بود پس اول پتو رامین رو کشیدم روش و بعد خودم کنارش رو تشک خودم دراز کشیدم و زود خوابم برد .

- ربع ساعتی میشد که بیدار شده بودیم ولی هیچ کدوم حس بلند شدن نداشتیم . به کمر دراز کشیده بودیم و داشتیم صحبت میکردیم . رامین دست منو گرفته بود تو دستش و داشت باهاش بازی میکرد و نوازشش میکرد .
- برای دکور شرکت چه تصمیمی داری ؟
- یه تصمیم هایی دارم ، حالا ببینم چی میشه ؟
- چه رنگی میخوای ست کنی ؟
- نظر تو چیه ؟
- به نظر من ست کرمی و قهوه ای بزن ، خیلی شیک و اداری میشه .
- به آرنجش تکیه داد و نگاهم کرد .
- چیه ؟ چرا اینجور نگاه میکنی ؟ چی میخوای ؟
- مگه باید چیزی بخوام که نگاهت کنم ؟
- نه ! ولی این نگاهت مال وقتیته که ازم یه چیزی میخوای .
- قهقهه ای زد و چرخید و سرشو گذاشت رو شکمم و خوابید ، منم دستمو کردم تو موهایش و شروع کردم نوازششون کردن .
- اصلا نمیشه با تو مقدمه چینی کرد و کم کم راضیت کرد ، همه حالت ها و نگاه های منو میشناسی .
- همونطور که تو منو میشناسی ، من و تو نمیتونیم همدیگرو گول بزنیم . خب حالا چی میخوای که میخواستی مقدمه چینی کنی و منو راضی کنی ؟
- یگانه میدونم درس داری و موقع امتحانات هم هست و
- رامین قرار شد مقدمه چینی و راضی کردن رو بیخیال شیم .
- رامین چپ چپ نگاهم کرد که زود جمله امو اصلاح کردم .
- یعنی قرار شد ازشون بگذریم .
- خب این شد ! میخواستم ازت خواهش کنم کارهای دکور و خرید وسایل رو تو به سلیقه خودت به عهده بگیری ؟ میکنی ؟
- راست میگی ؟ یعنی کل دیزاین دفترو من انجام بدم ؟
- آره اگه برات زحمت نمیشه و از درست جا نمی مونی و وقتشو داری ؟

- من همیشه برای تو و کارهای مربوط به تو وقت دارم ، از بابت دیزاین و خرید وسایل دفتر هم مطمئن باش ، خودم از فردا همه اشو انجام میدم .
- دستت درد نکنه خانمی . خیلی گلی .
- چند دقیقه دیگه هم دراز کشیدیم و بعد بلند شدیم . رامین رخت خواب ها رو جمع کرد و منم چای درست کردم و با هم خوردیم ، بعد رامین رفت بیرون و منم مشغول درست کردن غذا شدم .
- برای شام قرمه سبزی درست کردم و زیاد هم درست کردم تا برای ناهار فردا هم بمونه . تصمیم داشتم از دانشگاه برم بازار و یه سری از وسایل دفتر رو بخرم و احتمالا دیر برمیگشتم خونه و نمیرسیدم غذا درست کنم . رامین ساعت نه اومد و با هم شام خوردیم و بعد ظرف ها توسط شخص خودم شسته شد و بعد با هم یک فیلم سینمایی کمدی دیدیم .
- وای دلم درد گرفته ، ولی عوضش عمرم طولانی تر شد .
- با تعجب به رامین که رو کاناپه ولو شده بود و داشت بدنشو میکشید نگاه کردم .
- میشه پیرسم چطور طول عمر خودتو بیشتر کردی که منم همون کارو بکنم ؟
- بله میشه ، شنیدی میگن خنده عمر رو زیاد میکنه ؟ خب ما هم امشب نزدیک یک ساعت کلی خندیدیم .
- آهان ، اونوقت العان که یک ساعت خندیدیم عمرمون چقدر زیاد شد ؟
- رامین چپ چپ نگاهم کرد و گفت :
- یگانه به یه چیز بند کنی ول نمیکنی نه ؟ دختر من یه چیزی گفتم ، حالا نصف شبی بشینم برات حساب کنم اگر یک ساعت بخندی چقدر به عمرت اضافه میشه ؟
- ا! خب سوال کردم ، بگذریم ، خب من میرم بخوام کاری نداری ؟
- نه ! قربانت ، خوب بخوابی .
- تو هم همینطور ، شب بخیر .
- شب بخیر .
- سینی چای رو برداشتم و بردم گذاشتم تو آشپزخانه تا با ظرف های فردا بزارم تو ماشین ظرفشویی ، این دو روز چون ظرف زیادی کثیف نمیشد خودم ظرف میشستم . وقتی بیرون اومدم رامین چراغ ها رو خاموش کرده بود . دیوار کوب رو روشن کردم و رفتم اتاقم .

اول لباس های فردام رو آماده کردم و بعد رفتم مسواک زدم ، اومدم بیرون تا لباس خوابمو بپوشم ، خواستم لباس تو تنم رو در بیارم که تازه متوجه شدم چی تنمه ! همون تاپ دو بندی قرمز رنگم که زیر مانتو پوشیده بودم ! وای من از ظهر دارم با این تاپ جلو رامین رژه میرم . یاد نگاه خیره اش سر میز ناهار افتادم . یعنی به خاطر لباس خوشگلم اونجور نگاهم میکرد ؟ خب آره خنگه ، با تاپ قرمز دو بندی نشستی جلوش انتظار داری عادی برخورد کنه ؟

فاق شلوار جینم اون قدری کوتاه بود که با تکون خوردن یا بالا بردن دستم حداقل چهار سانتی از شکمم معلوم بشه . از دست خودم کلی عصبانی شدم و حرص خوردم ولی چه فایده امروز رامین چند ساعتی من رو با این لباس دیده ، تازه کنارش هم ایستادم و ظرف شستم و حتما موقع گذاشتن ظرف ها تو جاذرفی چند سانتی هم از شکمم پیدا بودم . یکم به خودم غر زدم و خودم رو به خاطر حواس پرتیم دعوا کردم و بعد از پوشیدن لباس خوابم پریدم تو تختم و خوابیدم .

طبق عادت خوشگلم صبح دیر بیدار شدم و هول هولی لباس پوشیدم و وسایل به دست از پله ها سرازیر شدم و دویدم سمت در که با صدای رامین متوقف شدم و برگشتم .

- کجا داری میری همینجوری ؟

- وای رامین بعد این مدت باز این سوالو میپرسی ؟ خب معلومه میرم دانشگاه بازم دیر بیدار شدم دیرم شده . بای

- چی رو بای ؟ بیا این پلاستیک رو بگیر برات لقمه درست کردم . مامان دیشب زنگ زد سفارش کرد برای دختر خانمش صبح لقمه درست کنم گرسنه نره سر کلاس .

با خوشحالی پلاستیکو تقریبا از دست رامین قاپیدم و تشکر کردم و دویدم بیرون . از امروز دیگه ماشین داشتم . سوار شدم و تند از خانه خارج شدم . تو راه پلاستیک صبحانمو باز کردم که دیدم رامین یه لقمه کره و مربا و گردو درست کرده که ناناش کمتر مواد داخلشه . از گردو ها خنده ام گرفت چون پنیر دوست نداشتم زن عمو هم همیشه گردو های صبحانه امو میچید روی کره و مربا . یک بطری آب معدنی هم که داخلش آب میوه بود هم تو پلاستیکم بود ، از رنگ آبمیوه معلوم بود که تازه است و اینو از اولین قلیی که خوردم مطمئن شدم . آخی رامین اول صبحی برام آبمیوه تازه گرفته .

تا رسیدم دانشگاه لقمه امو خوردم و آبمیوه ام رو هم سر کشیدم و سرحال رفتم کلاس و همزمان با استاد پیروزی وارد کلاس شدم .

به هر ترتیبی بود هر دو کلاسمو گذروندم و به محض تمام شدن کلاس تندنند شروع کردم وسایلمو جمع کردن .

- چته ؟ عجله داری ؟ امروز مثل خودت نیستی .

- آره عجله دارم باید برم جایی .

- دعوتی ؟

- نه بابا ، میخوام برم خرید برای شرکت رامین .

- مگه شرکتشو باز کرد .

- تقریباً ، دیروز ساختمانش رو قولنامه کرد و امروز هم رفته دنبال کارهای ثبتش .

- به سلامتی ، میخوای باهات پیام .

- نه عزیزم ممنون ، خودم میرم . کاری نداری ؟

- نه . خداحافظ .

- خداحافظ .

کیف و وسایلمو و برداشتم و سریع رفتم .

تا ظهر کلی گشتم و وسایل دفتر رامین و سالن و میز منشی رو انتخاب کردم و هزینه رو پرداخت کردم و قرار شد ، باهاشون تماس بگیرم و بگم کی و کجا بیارن وسایلو .

تا رسیدم خونه ساعت ۱ بود . یه دوش گرفتم و اومدم بیرون که دیدم رامین هم اومده .

- سلام خسته نباشی .

- سلام ممنون ، تو هم ، عافیت باشه .

- سلامت باشی . تازه اومدی ؟

- نه وقتی رفتی تو اوقات اومدم ولی وقتی اومدم در صدای آب می اومدم متوجه شدم حمامی .

- آره خیلی گرمم بود . تا دست و روتو بشوری منم غذا رو گرم میکنم .

- باشه .

سریع رفتم آشپزخانه و غذا رو گرم کردم و میز رو چیدم که رامین هم اومد پایین ، غذا رو کشیدم و ناهار

خوردیم . در حین غذا خوردن رامین گفت که کارهای ثبت شرکت درست شده و زمانی هم زنگ زده گفته برای

هفته آینده از محضر وقت گرفته و اگر خدا بخواد تا یک ماه دیگه شرکت رسماً تأسیس میشه .

دو هفته با مشغله های بسیار گذشت . من که هر روز دانشگاه بودم و بعد دانشگاه هم میرفتم خرید ، رامین هم تو این مدت افتاده بود دنبال استخدام افراد خبره و یه جورایی با کمک دوستاش داشت با دنیای ساخت و ساز و نقشه کشی و معماری ایران آشنا میشد . تو این دو هفته شیوا و شایان کلی از دستم شاکی شدن چون اکثراً میپچونمشون و یا میرم خرید یا با رامین میریم میگردیم . تازگیا رفتار های جدید و حرفای جدیدی از شیوا دیدم که اصلاً درکشون نمیکنم . مثلاً اون روز بهم میگفت که اصلاً درست نیست مدام با رامین میرم بیرون و اینقدر بهش نزدیکم یا چند روز پیش که رامین در برابر رفتار شایان با من عکس العمل نشون داد و نداشت باهاشون برم بیرون شیوا میگفت نباید بزارم رامین بهم بگه چکار کنم چکار نکنم . حرفاش اصلاً برام قابل هضم یا درک نیست . اگر به حرف رامین گوش میدم به خاطر احترامی که نسبت به خودش و غیرت و حساسیتش نسبت به من قاعلم ، وقتی رامین از کاری نهی ام میکنه یا اجازه نمیده جایی برم درسته شاکی میشم ولی حرفش برام قانونه و با کمال میل به حرفش گوش میدم نه اجبار .

پس فردا تولد زن عمو و با رامین تصمیم داریم یک مهمانی به مناسبت تولدش بگیریم . البته مهمانی خودمونیه و فقط خانواده های عمه بهار ، عمه بهنوش ، عمه بیتا و عمو بهرام رو دعوت کرده بودیم . صبح تو دانشگاه از دهنم پرید که با رامین میخوایم عصر بریم برای تولد زن عمو لباس بگیریم و شیوا هم گفت چهار نفری بریم ، خیلی وقته با هم بیرون نرفتیم و منم تو رودروایسی قبول کردم و وقتی ظهر به رامین گفتم اخماش حسابی رفتند تو هم .

ساعت پنج بود که شیوا اس داد قرارمون چه ساعتی و کجا ؟

رفتم اتاق رامین و در زدم که دیدم جواب نمیده ، دو بار دیگه هم امتحان کردم ولی باز جواب نداد حتما خوابه ولی باید ازش میپرسیدم پس در رو باز کردم و وارد شدم که ای کاش اینکارو نمیکردم . به محض اینکه رفتم داخل با یگانه گفتن رامین بهش نگاه کردم که تو یه لحظه کل بدنم از خجالت و یه حسی که نمیدونم چی بود داغ شد و با یک جیغ از اتاق پریدم بیرون .

دستم گذاشتم رو قلبم که با سرعت سرسام آوری میتپید و نفس های عمیق کشیدم . صحنه ای که دیده بودم جلو چشمم بود ، وقتی وارد اتاق شدم رامین لخت وسط اتاق ایستاده بود و فقط لباس زیر تنش بود و داشت موهاشو با حوله خشک میکرد . صدای پای رامین رو که از اتاق شنیدم تند دویدم تو اتاق خودم و در رو بستم و همونجا پست در نشستم رو زمین .

نه ! اصلا روی دیدن رامین رو ندارم . ولی از اونجایی که من خوش شانس ترین بنده خدا هستم رامین اومد پشت در اتاقم و در زد ولی جواب ندادم ، سعی کرد در رو باز کنه ولی من پشت در بودم و در باز نمیشد .

- یگانه در چرا باز نمیشه ؟

-

- یگانه چیزی پشت دره ؟

-

- یگانه در رو باز کن کارت دارم زود باش .

آروم از جام پا شدم و رفتم نشستم رو تخت و رامین هم در باز کرد و اومد تو و اومد نشست کنارم و خواست حرف بزنه که خودم سریع شروع کردم .

- رامین ببخشید به خدا نمیخواستم اینجور شه من در زدم ولی تو جواب ندادی صدای آب یا هر صدای دیگه ای هم از اتاق نمی اومد و منم فکر کردم خوابی شیوا اس داده بود و پرسیده بود عصر چه ساعتی و کجا باشن منم اومدم ازت بپرسم که وقتی اومد.....

با قرار گرفتن دست رامین رو دهنم ساکت شدم . رامین همونطور که با دست دهان منو گرفته بود گفت :

- وای یگانه ساکت دختر وسط حرف زدن یه نفسی هم بگیر حداقل خفه نشی بعد هم من و تو همین العان همین جا اتفاق چند لحظه پیش رو فراموش میکنیم ، هیچی نشده باشه ؟

سرمو با معنی باشه تکون دادم و به دستش که رو دهنم بود اشاره کردم که اونم سریع برداشتش .

آخی راه نفسم باز شد داشتم خفه میشدم دست غولیش رو گذاشته رو دهان من نمیگه خفه میشم میمیرم ؟

- خب حالا چکارم داشتی ؟

- هیچی گفتم که شیوا اس داده و پرسیده عصر چه ساعتی و کجا قرارمون باشه .

- بهشون بگو ساعت ۷:۳۰ دقیقه دم پاساژ (....) .

- باشه .

و بعد کمی سر به سرم گذاشت تا از اون حال و هوا در پیام و رفت اتاقش .

با کمی تأخیر رسیدیم سر قرار ، شایان و شیوا قبل ما اومده بودند ، پیاده شدیم و وارد پاساژ شدیم . نمیدونم معجزه شده بود یا سر رامین به جایی خورده بود که با شایان بگو و بخند میکرد و کنار هم راه میرفتند و من و

شیوا هم کمی جلوتر از اونها که البته با فقط یه ذره فکر به نتیجه رسیدم گزینه هیچکدام ، این سیاست رامین برای دور کردن شایان از من بود .

- رامین اون لباس نارنجی تو ویتترین رو نگاه کن .

رامین کمی به من نزدیک شد و به لباسی که اشاره کرده بودم نگاه کرد .

- نه ، رنگش خیلی تو چشمه ، تو مهمونی فردا تقریبا همه پسر های جوان فامیل هستند دوست ندارم خیلی تو چشم باشی .

- باشه .

رامین برگشت کنار شایان و راه افتادیم که شیوا سرشو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت .

- مگه قراره رامین لباس رو بپوشه که ازش میپرسی ؟ تو حق انتخاب داری اگر خوشت اومده بود باید بر میداشتی ، نه باز بود نه کوتاه که بگیم از اون لحاظ مورد داشت .

- شیوا خواهش میکنم ، من و تو چند بار سر این مسئله بحث کردیم . من از رامین پرسیدم چون نظر اون برای من تو اولویته ، در ضمن دلیل رامین برای رد کردن لباس کاملا منطقی بود .

شیوا چشم غره ای به من رفت و به راهش ادامه داد .

داشتیم با شیوا حرف میزدیم و ویتترین ها رو نگاه میکردیم که با صدای رامین برگشتیم عقب .

- خانمی ... بیا بین این چطوره .

شیوا با لحنی که انگار هم تعجب کرده هم مسخره میکنه آروم گفت :

- خانمی صدات میکنه ؟

ولی انگار زیاد هم آروم نگفته بود چون رامین شنید و با اخم برگشت سمت شیوا و با لحن نه چندان جالب گفت :

- بله خانمی صدات میکنم ، همیشه که تو مکان عمومی ناموسمو با اسم صدا کنم !

بعد دست منو گرفت و رفتیم تو مغازه ولی دهن شیوا باز مونده بود و قرمز شده بود با حرص از اینکه رامین بهش اونجور جواب داد نگاهمون میکرد ، لحظه آخر هم شنیدم که شایان بهش گفت .

- حقته ، سوال های مسخره نکن تا اینجور جوابتو ندن .

فروشنده لباس رو آورد و رفتم اتاق پرو ولی دم در متوجه شدم لباس زیپ داره و برگشتم تا بگم نمیخوام که خوردم به رامین که پشت سرم داشت می اومد .

- میگم رامین من

- میدونم چرا نمیخواییش ولی خیلی قشنگه برو بیوش کمکت میکنم نخواستی دوستت که هست اونو صداش میکنی .

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق پرو و لباس رو پوشیدم ، خیلی قشنگ بود ، لباس ماکسی و شیری رنگ بود . از زیر دکلته و جذب بود ولی یه کت بلند آستین سه ربع مانتو مانند همقد لباس روش داشت که فقط از جلو با یک دکمه فقط زیر سینه اش یه هم میرسید .

دکلته لباس رو پوشیدم و سعی بیهوده ای هم برای بستن زیپش کردم ولی موفق نشدم . شیوا رو که به هیچ وجه اونم بعد جواب اونطوری رامین ، همون رامین کمک کنه بهتره . در رو باز کردم و خواستم صداش کنم که خودش اومد جلو بیحرف در رو هل داد و اومد تو . منم پشتمو بهش کردم و رامین هم برخلاف دو دفعه قبل سریع زیپ رو کشید بالا و رفت بیرون . کت روش و پوشیدم و خواستم در رو باز کنم که هر چی فشار دادم باز نشد . چند ضربه به در زدم .

- رامین رامین در باز نمیشه !

همون موقع رامین در رو باز کرد و سرشو آورد تو .

- ببخشید من به در تکیه داده بودم .

- خواهش میکنم ، چگونه ؟

چرخ زدم و دست به کمر ایستادم و منتظر تایید شدم . رامین لبخند خوشگلی زد و گفت :

- بهت خیلی میاد ، مبارک باشه .

- ممنون ، منم خوشم اومده همین رو میخریم .

بعد از رفتن رامین لباس رو عوض کردم و اومدیم بیرون . فروشنده لباس رو تو پاکت گذاشت و رامین هم پولش رو حساب کرد و اومدیم بیرون .

کمی که جلوتر رفتیم رامین اومد کنارم و به مغازه ی شال و روسری ای اشاره کرد و گفت :

- خب بریم از اونجا شالت رو هم بگیر .

با اینکه زیاد خوشم نمی اومد شال بزارم تو مهمانی ولی نخواستم جلو شیوا مخالفتی با رامین بکنم که بعد بگه دیدی خودت هم دوست نداری و از سر اجبار به حرفش گوش میدی !

یک شال همرنگ لباسم گرفتم و از چند مغازه جلوتر هم یک جفت کفش پاشنه بلند ورنی کرمی و رفتیم به مغازه لباس مردانه که هم برای رامین لباس بگیریم و هم شایان میخواست خرید کنه .

- خب خانمی لباس فردا شبم به سلیقه تو ، خودت انتخاب کن .

لبخندی به رامین زدم و رفتم سمت قسمت کت و شلوار ها . کت و شلوار شیری رنگ خوش دوختی همراه پیراهن سفید و کراوات صدفی انتخاب کردم و دادم دست رامین .

رامین نگاهی به لباس های تو دستش انداخت و با لبخند گفت :

- میخوای ست کنیم ؟ مثل تولد یازده سالگیت ؟

با خنده سرمو به معنی آره تکون دادم و هر دو تو چشمای هم خیره شدیم . بازم یاد یکی از خاطرات شیرین مشترکمون افتاده بودیم .

با صدای زنگ گوشی شیوا به خودمون اومدیم ، رامین رفت اتاق پرو و منم همونجا منتظر شدم . لباس واقعا قشنگ بود و به رامین می اومد . رامین که برگشت تو اتاق شایان صدام زد .

- خانم کسری یه لحظه بیا .

خنده ام گرفته بود ، بین جواب رامین چقدر اثر داشته که شایان داره خانم کسری صدام میکنه . رفتم پیشش که داشت تو کت های اسپرت جستجو میکرد .

- جانم کاری داری ؟

- آره ، بین این بهم میاد ؟

نگاهی به کت مشکی رنگی که یقه و سر آستیناش سفید بود کردم . از ترکیب رنگ و مدل به کار بردن رنگش خوشم نمیومد .

- نه ، قشنگ نیست . این نظر منه اگر خودت خوشت اومده بگیرش .

- از تو نظر نخواستم که کار خودمو بکنم !

کت رو برگردوند سر جاش و نگاهی به بیرون انداخت و به یه کت تک سفید رنگ تو ویتترین مغازه رو به رویی اشاره کرد .

- اون چطوره ؟

- از اینجا که قشنگه باید ببینی تو تن قشنگ میشه یا نه !

- بیا بریم اونجا .

- نه ، وایسا رامین بیاد با هم میریم .

- رامین تا لباسشو بپوشه ما برگشتیم بیا .

ناچار باهانش رفتیم به اون مغازه .

رامین لباسهایش را عوض کرد و از اتاق پرو خارج شد و با چشم دنبال یگانه گشت که همان موقع شیوا به او نزدیک شد .

- یگانه رفت به شایان تو انتخاب لباس کمک کنه ، بیاین بریم حساب کنیم تا اونا هم بیان .

- باشه بریم .

رامین و شیوا به سمت صندوق رفتند و پول کت و شلوار رو حساب کردند .

- آقای کسری میشه خواهش کنم باهام به اون مغازه بیاین ؟

و به چهار مغازه جلوتر اشاره کرد و ادامه داد :

- چند دقیقه پیش خواستم برم ولی دیدم چند تا پسر اونجا ایستادند نرفتم ، میان باهام ؟

- صبر کنین برادرتون و یگانه بیان با هم میریم .

- شایان تا لباس انتخاب کنه کلی طول میکشه ، تا اون موقع من خریدم رو کردم و برگشتیم .

با اینکه فکر تنها گذاشتن یگانه با شایان ، رامین را آزار میداد ولی لحن شیوا طوری بود که نتوانست مخالفت

کنه ، از طرفی هم احتمال میداد شایان تو اتاق پرو باشد و زیاد با یگانه همصحبت نشود .

بالاخره رامین کوتاه اومد و با شیوا از مغازه خارج شدند . کار شیوا در مغازه کمی طول کشید ، داشت با وسواس

خاصی یک دستبند نقره انتخاب میکرد و از رامین هم نظر میخواست . رامین دو باری به شیوا تذکر داد که

کارشو سریعتر انجام بده و برگردند ولی شیوا با خیال راحت مشغول انتخاب بود . رامین کم کم خودش را برای

تنها گذاشتن یگانه با شایان لعنت میکرد .

شیوا بعد از تقریباً یک ربع دستبندی انتخاب کرد و پس از حساب کردن پولش از مغازه خارج شدند .

رامین به قدری کلافه و مضطرب بود که اصلاً حواسش نبود که در حضورش یک دختر دست در کیفش کرده و

او حتی یک تعارف هم نزده ، چیزی که اگر با یگانه بود اصلاً اجازه چنین چیزی رو نمیداد .

شیوا که عجله و اضطراب رامین میدید و علتش را هم میدانست داشت حرص میخورد . دوباره به فروشگاه

لباس مردانه بازگشتند ولی یگانه و شایان اونجا نبودند .

رامین با گوشی یگانه تماس گرفت ولی جواب نداد .

- خانم راستین خواهش میکنم با برادرتون تماس بگیرین ببینین کجا رفتن ، یگانه جواب نمیده .

- بله حتما .

و شروع به گشتن توی کیفش کرد و طوری که رامین هم بشنود ، انگار دارد با خودش حرف میزند زیر لب گفت :

- آه ! پس کجاست ؟ همین جا انداخته بودم .

و بعد رو به رامین گفت :

- ببخشید گوشیمو پیدا نمیکنم میشه یه تماس با گوشیم بگیرین ؟

رامین کلافه گوشیش رو به دست شیوا داد و شیوا هم با شماره خودش تماس گرفت ، صدا از جیب کناری

کیفش آمد ، با لبخندی ظاهری گوشیش رو درارود و گوشی رامین رو پس داد و با شایان تماس گرفت :

- الو ! شایان کجایی ؟

.....

- ما تو مغازه هستیم ، شما کجایی ؟

.....

ما بیایم یا شما میاین ؟

.....

- باشه ، پس ما میریم اونجا شما هم بیاین .

.....

- فعلا !

تلفن رو قطع کرد و رو به رامین گفت :

- گفت رفتن یه مغازه دیگه .

- نگفت کدوم مغازه که ما هم بریم اونجا ؟

- نه گفت بریم کافی شاپ طبقه پایین ، اونا هم میان ، گفت نزدیک اونجان .

عصبانیت رامین به آخرین حدش رسیده بود ، مطمئن بود که شایان از نبودش استفاده کرده و یگانه رو با خود همراه کرده ، یگانه را خوب میشناخت و میدانست که هیچ وقت کاری که او را از انجامش منع کرده باشد را انجام نمیدهد و حتما تو رودروایی با شایان گیر کرده .

ناچار با شیوا به کافی شاپ رفت .

کتی که شایان تو مغازه دیده بود از نزدیک خوشمون نیومد و شایان گفت مغازه ای رو در طبقه پایین میشناسد که اجناس خوبی داره ، هر چی خواستم منصرفش کنم و صبر کنیم با رامین و شیوا بریم توجهی نکرد و مجبوری باهاش رفتم .

شایان یک کت اسپرت و دو تا پیراهن مردانه خرید . کارمون بیست دقیقه ای طول کشید ، مطمئن رامین تا حالا لباساشو پوشیده و حالا حسابی شاکیه .

داشتیم از مغازه بیرون می اومدیم که گوشی شایان زنگ خورد . شیوا بود ، شایان هم گفت با رامین بیان به کافی شاپ طبقه اول و بعد خودش رفت سمت یه مغازه عطر فروشی .

شایان تقریبا نصف عطر ها رو بو کرد و در آخر یکی برای خودش با سلیقه من انتخاب کرد . یکی هم برای شیوا گرفت و اصرار داشت برای من هم بگیره که با مخالفت شدید من رو به رو شد . همینجوریش به خاطر گشتن باهاش ، رامین حسابمو حسابی میرسه ، حالا عطر هم ازش هدیه بگیرم دیگه واویلا حتما سرمو میبره میزاره رو سینه ام .

بعد از کلی حرص خوردن رفتیم کافی شاپ . همین که وارد شدیم با چشم دنبال رامین و شیوا گشتم که دیدم کنار یک میز که دنج ترین جای کافی شاپ قرار داشت نشسته بودند . با دیدنشون یه حس بدی درونم احساس کردم . رامین آرنجاشو گذاشته بود رو میز و داشت به حرفای شیوا گوش میکرد و شیوا هم کمی کج نشسته بود و با یه حالتی انگار داشت عشوه می اومد با یه لبخند ملیح صحبت میکرد . یه لحظه از شیوا بدم اومد ولی چرا من اینطور شدم ؟ برفرض شیوا داره برا رامین عشوه میاد من چرا ناراحتم ؟ نه نباید حساس بشم .

شایان دستشو گذاشت پشت کمرم که من مثل برق گرفته ها از جام پریدم و ازش فاصله گرفتم . بیچاره شایان با تعجب گفت :

- چت شد یهو ؟

- چکار میکنی ؟

- من ؟ هیچی ! میخواستم بگم بریم پیش شیوا و رامین همین .

- خب میتونستی لفظی هم بگی .

و راهمو کشیدم و رفتم طرف میز ولی به وضوح متوجه دلخوری شایان شدم . خب دلخور شه ، همین العانشم رامین از دستم کلی عصبانیه حالا ببینه دست آقا پشت کمرمه دیگه هیچی .

سلام کردیم و نشستیم . شایان میخواست کنار رامین بشینه که رامین دستمو کشید و نشوند کنارش ، شایان هم ناچار رفت رو صندلی کناری شیوا نشست ولی معلوم بو که رامین کلی عصبانیه و این از فشاری که به دستم آورد معلوم بود . از اونجایی هم که خودم مقصرم پس ساکت نشستم . همگی کافه گلاسه سفارش دادیم .

بعد از خوردن کافه گلاسه هامون و کمی صحبت کردن رامین عذر خواهی کرد و پیشنهاد شایان رو برای شام رد کرد و گفت فردا صبح باید زود بیدار بشیم و کلی کار داریم . خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون .

در طول راه رامین ساکت بود و با سرعت رانندگی میکرد و منم هیچ حرفی نمیزدم که حداقل تو خیابان منفجر نشه ولی مطمئن بودم که برسیم خونه از خجالتم در میاد و همینطور هم شد .

همین که رسیدیم اومدم سریع پیاده بشم برم اتاقم که با داد رامین نشستم سر جام .

- بشین با هم میریم .

ساکت نشستم و رامین هم چند لحظه چشماشو بست و چند تا نفس عمیق کشید ولی اثر نکرد و عصبانیتش کم نشد . از ماشین پیاده شد و در رو محکم کوبید که یه متری به هوا پریدم . در طرف من رو باز کرد و دستم رو محکم گرفت و از ماشین کشیدم بیرون و در رو به همون محکمی در طرف خودش بست و به طرف ساختمان راه افتاد و منو هم کشون کشون دنبال خودش میبرد . وارد که شدیم زن عمو اومد استقبالمو که رامین یه سلام زیر لبی داد و همیچور که منو میکشید رفت طرف پله ها .

زن عمو که از رفتار رامین متعجب بود گفت :

- چی شده رامین ؟

- چیزی نیست مامان لطفا بالا نیاین .

همین که وارد اتاقم شدیم رامین دستمو کشید و پرتم کرد رو تختم . زدم زیر گریه ، حسابی ترسیده بودم ، تا حالا رامین رو اینجور عصبانی ندیده بودم ، هیچ وقت باهام اینجور رفتار نکرده بود ولی خب این رفتارش العان تقصیر خودمه .

کمی دستمو که فشار دستش قرمز شده بود رو ماساژ دادم و سعی کردم بی صدا گریه کنم که عصبی ترش نکنم که رامین یهو منفجر شد و داد زد .

- مگه صد بار بهت نگفتم از شایان دور بمون ؟ مگه نگفته بودم باهاش جایی نرو ؟ مگه نگفته بودم ازش خوشم نمیاد ؟

مکشی کرد و نگاهم کرد و وقتی دید جواب نمیدم اومد بازو هامو گرفت و از رو تخت بلندم کرد و با یه تکون محکم به بدنم گفت :

- گفته بودم یا نگفته بودم ؟ جواب منو بده !

نمیتونستم حرف بزنم با گریه سرمو به معنی بله تکون دادم . رامین همچنان داد میزد .

- چرا حرف نمیزنی ؟ سرتو بلند کن ببینم .

هیچ حرکتی نکردم که بلند تر داد زد .

- بهت میگم سرتو بلند .

آروم سرمو بلند کردم و با چشمای نمناکم نگاهش کردم . همین که نگاهش به چشمای خیسم افتاد تمام عصبانیت چشماش یکدفعه فروکش کرد و پشیمون نگاهم کرد و سریع با یک خشونت خاصی منو کشید تو بغلش و محکم به خودش فشردم . با این کارش گریه ام شدیدتر شد و با صدای بلند زدم زیر گریه .

- خدا منو بکشه که گریه اتو در آوردم ، یگانه گریه نکن ، خواهش میکنم گریه نکن عزیز دلم خانمی ببخشید دیگه داد نمیزنم غلط کردم ، دیگه اشک نریز باشه دیدن تو با شایان خیلی عصبیم کرد نتونستم خودمو کنترل کنم ، فدات شم الهی ، گریه نکن .

دوباره شد همون رامینی که میشناختم و بهش عادت داشتم ، سرمو بیشتر تو سینه اش فرو کردم و با صدای گرفته ای گفتم .

- رامین به خدا نمیخواستم برم ولی هر چی گفتم نشد و منصرف نشد ، تو رودروایسی گیر کردم ، به خدا من

- هیــــــــــــــــس نمیخواه قسم بخوری عزیز دلم ... من باورت دارم خانمی ولی خب به منم حق بده ... بهت گفته بودم دوست ندارم با شایان جایی بری حتی با همراهی شیوا ! گفته بودم که به شایان اعتماد ندارم و میشناسمش و دوست ندارم نزدیکت باشه ولی تو چکار کردی ؟ همین که حواسم پرت شد باهاش رفتی ، میدونم به خواست خودت باهاش همراه نشدی ولی باور کن وقتی فهمیدم رفتین خونم داشت تو رگام میجوشتید

..... ببخشید داد زدم ... تو که منو میشناسی ، میدونی وقتی عصبانی بشم برای خالی کردن خودم داد میزنم ، چرا گریه کردی ؟ نمیدونی من دوست ندارم گریه کنی ؟

- میدونم ولی تو امشب خیلی عصبانی شدی و خیلی داد زدی ، ترسیدم . تا حالا اینجور دعوا نکرده بودی . نشستیم رو تخت و من دوباره خزیدم تو بغل رامین چون هنوز هم داشتم میلرزیدم و هیچ جایی بهتر از آغوش امن رامین نمیتونست بهم آرامش از دست رفته امو برگردونه .

دو ساعتی همونجور موندیم و بعد از اینکه من دست و صورتمو تو دستشویی اتاقم شستم و لباسمو هم تو حمام عوض کردم با هم رفتیم پایین . عمو تو نشیمن رو مبل همیشگی نشسته بود و با دیدن ما گفت بریم پیشش . معلوم بود که زن عمو به عمو گفته که چطور اومدیم خونه و رامین چند دقیقه ای تو اتاقم سرم داد زده . عمو با اخم رو به رامین گفت :

- چه اتفاقی افتاده ؟ مامانت میگفت با یگانه دعوا کردین ؟

رامین اومد جواب عمو رو بده که نداشتیم و گفتم .

- عمو ببخشید تقصیر خودم بود ، رامین گفته بود یه کاری رو انجام ندیم ولی امروز تحت شرایطی من همونکارو کردم و رامین سر همین عصبانی شد . ببخشید همش تقصیر من بوده .

- چه کاری ؟

- عمو اگر اجازه بدین بین من و رامین بمونه ؟

- باشه ، حالا برو پیش شراره ، تو آشپزخونه است .

- چشم ، با اجازه .

از سالن اومدم بیرون ولی فوضولیم نداشت برم و یک کار خیلی زشت انجام دادم ، فال گوش ایستادم .

- نمیدونم چی شده و چی تو رو تا حدی عصبانی کرده که با یگانه اون رفتارو بکنی ، نمیخوام هم بدونم ولی میخوام بهت اخطار بدم ، رامین ! دفعه آخرته با یگانه اینجور رفتار میکنی ، یگانه نور چشممه ، یادگار برادر عزیزمه ، برام اندازه ی بچه ام حتی بیشتر عزیزه و برام خیلی ارزش داره و اصلا تحمل نمیکنم هیچکس حتی تو بهش بگه بالا چشمش ابرو فهمیدی ؟

- بله بابا ، ببخشید ... یه لحظه کنترلمو از دست داده بودم .

- مامانت گفت چطور اوردیش خونه ، میگفت دستشو محکم گرفته بودی و دنبال خودت تقریبا میکشوندیش .

- شرمنده خیلی عصبانی بودم ببخشید .

- این عذر خواهی رو از یگانه میکنی نه من و دیگه چنین حرکتی نه ازت بینم نه بشنوم . متوجه شدی ؟

- بله ، مطمئن باشین دیگه تکرار نمیشه ، از خودشم وقتی دیدم گریه میکنه عذرخواهی کردم .

- پس اشکشم در آوردی ! ... حفته به خاطر این کارت بزنم تو گوشت ...

دیگه نایستادم بقیشو بشنوم ، عذاب وجدان بدی داشتم . رامین داشت به خاطر اشتباه من اونجور توبیخ میشد . من که به عمو گفتم تقصیر من بوده .

سر شام نشستیم کنار رامین و همین که حواس عمو و زن عمو پرت شد آروم بهش گفتم .

- مطمئنم عمو دعوات کرده ، شرمندتم به خدا ، ببخشید رامین . قول میدم دیگه هیچ وقت به شایان نزدیک نشم .

رامین لبخندی زد و گفت که دیگه فراموش کنیم چه اتفاقی افتاده و مثل همیشه شروع به شوخی کردن و سر به سر گذاشتن همه کرد و منم همراهیش میکردم و عمو هم که رفتار ما رو با هم دید انگار خیالش راحت شد که میونموم شکراب نشده و شروع کرد جواب شوخیامونو دادن .

بعد از شام یک قوری چای زعفرانی خوشرنگ دم کردم و همه با هم خوردیمش و اتفاق امروز رو به فراموشی سپردیم .

خواستیم لیوان های چای رو بشورم که زن عمو نداشت و گفت برم بخوابم ، رامین هم یاد آور شد که فردا باید زود بیدار بشیم و بهتره برم بخوام . به همه شب بخیر گفتم و مثل هر شب عین بچه ها بوس شب بخیرمو هم گرفتم و رفتم اتاقم و بعد از تعویض لباس تو تختم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم .

تمام رفتار های رامین و احساسات خودم جلوی چشمم بود . من امروز با دیدن شیوا در کنار رامین حس بدی پیدا کردم ، وقتی رامین اونجور سرم داد زد اونقدر ناراحت شدم چیزی که اگر عمو به جای رامین بود شاید اینقدر ناراحت نمیشدم ولی چون رامین بود اذیت شدم . وقتی رامین رو اونجور عصبانی و در حال داد کشیدن دیدم خودمو لعنت میکردم که ناراحتش کردم . من و رامین همیشه احساسات دیگری برامون مهم بوده . به خودم که نمیتونم دروغ بگم من احساسم نسبت به رامین تغییر کرده ، علاوه بر حس دوست داشتنی که همیشه داشتم حالا حس جدیدی تو قلبم متولد شده که با رفتار ها ، مهربونی ها ، توجه ها و غیرت رامین نسبت به خودم رشد کرده و حالا دیگه نمیتونم وجود اون حسو تو قلبم انکار کنم . آره ! من عاشق رامین شدم ، از ته قلبم عاشقش شدم . تمام قلبم از عشق اون پر شده . رامین همیشه مهمترین شخص زندگیم بوده و العان عشقمه ، کسی که وجودم و نفسم بهش بند شده و حتی فکر نبودنش هم نابودم میکنه . دلم میخواد فکر کنم تمام کارها و رفتارای

رامین که بعد از برگشتش تغییر کرده از روی عشقه . فقط دعا میکنم که این عشقی که تو قلبمه و همه وجودمو پر کرده یک طرفه نباشه و با یاد آوری رامین و مهربونیاش و غیرتی شدنش به عشق اونم امیدوار میشم .

با تمام فکر های زیبای عاشقی با آرامش به خواب فرو رفتم .

صبح زود رامین بیدارم کرد و بعد از یه صبحانه مختصر با هم رفتیم ساختمان شرکتش . دیروز با تمام فروشگاه هایی که وسایلو این مدت ازشون خریده بودم تماس گرفتم و هماهنگ کردم که امروز رأس ساعت ۱۰ وسایلو برام بفرستند . با یک شرکت خدماتی هم تماس گرفتم و گفتم برای امروز چهار نفر رو بفرستند تا تو جا به کردن وسایل کمک کنند .

از آسانسور که پیاده شدیم رامین کلید رو از جیبش در آورد و گرفت طرفم .

- بیا تو بازش کن ، از امروز دیگه اینجا داره شرکت میشه و پا قدم تو هم خیره ، دلم میخواد تو در رو باز کنی .
لبخندی زدم و با آوردن اسم خدا در باز کردم و وارد شدیم . رامین هم پشت سرم اومد تو و در رو بست و خواست بیاد تو که خورد به من و با تعجب گفت :

- یگانه چرا اینجا ایستادی ؟ برو تو دیگه ؟

با قیافه چپ شده برگشتم نگاهش کردم .

- رامین اینجا که فاجعه است خیلی کثیفه پس چرا نگفته بودی ؟

رامین تو این مدت یه سری تغییرات ظاهری مثل نصب لوورداریه عمودی کرمی رنگ و عوض کردن لوستر ها و عوض کردن پارتیشن های قرمز رنگ با پارتیشن های قهوه ای رنگ انجام داده بود و حالا ساختمان پر گرد و خاک و یه سری آشغال بود .

- وای اصلا یادم نبود اینجا اینجوره میخواستم چند روز پیش بگم بیان اینجا رو تمیز کنن ولی یادم رفت

- با این وضع که همیشه وسایلو بیارن

- پس چکار کنیم الان نه ده کمه ، یک ساعت دیگه وسایلو میارن

- ببین من زنگ میزنم میگم عصر وسایلو بفرستن تا عصر اینجا تمیز میشه ، بعد هم زنگ میزنم شرکت خدماتی میگم الان چند نفر رو برای تمیز کاری بفرستند ، کارگر ها رو هم عصر بفرستند .

- باشه دستت درد نکنه .

دفترچه ای که توش شماره مغازه ها رو نوشته بودم و در اوردم و شروع کرده تماس گرفتن و هماهنگ کردن . یکی دوتا شون شاکی شدن ولی بقیه گفتن فرقی نداره عصر میفرستن . با شرکت خدماتی هم تماس گرفتم و قبول کردند که کارگر ها عصر بیان ولی کارگر برای تمیز کاری نداشتن . شماره چند تا شرکت دیگه رو هم داشتم ، با اونها هم تماس گرفتم ولی همشون گفتن العان نیرو ندارن و باید چند روز پیش تماس می گرفتم . موبایلمو پرت کردم تو کیفم و رفتم پیش رامین که تو آشپزخانه داشت چای دم میکرد .

- چی شد ؟ هماهنگ کردی ؟

- آره وسایلو ساعت ۶ میارن ولی کارگر برای تمیز کاری پیدا نکردم .

- پس حالا چکار کنیم ؟ نمیشه که وسایلو بیاریم تو این بلبشو !

- هیچی ! دو نفری آستینامونو میزنیم بالا و اینجا رو تمیز میکنیم .

رامین یکم با قیافه جمع شده نگاهم کرد ولی با دیدن مصمم بودن من کوتاه اومد . یه لیست از مواد شوینده و وسایل مورد نیاز نوشتم و دادم دست رامین و خودم مانتو و شالمو در اوردم و مشغول جمع کردن آشغال ها شدم .

تقریباً تمام آشغال رو جمع کرده بودم و تو پلاستیک هایی که همونجا ولو بود ریخته بودم که رامین با خرید ها رسید .

با کلی زحمت گرد و خاک های روی زمین رو جمع کردیم ، چون سرامیک بود این خاک ها روشن خیلی راحت حرکت میکردن و جمع کردنشون سخت بود . اگر میدونستم اینجوره حتما امروز جارو برقی با خودم می اوردم .

تا ظهر آشغال ها و گرد و خاک ها جمع شد و رامین پلاستیک های آشغال رو برد پایین و رفت غذا بگیره ، منم یکی از اتاق ها رو طی کشیدم و رفتم از تو ماشین یه پتو که همیشه تو صندوق عقب میذاشتیم رو اوردم و پهن کردم .

دست و صورتمو داشتم میشستم که رامین با غذا ها سر رسید ، طبق معمول از فست فود خبری نبود و از رستوران چلو کباب کوبیده گرفته بود . اونم دستاشو شست و حمله کردیم به غذا . هر دو حسابی گشنه امون بود . بعد از ناهار چای صبح رو ریختم دور و چای تازه دم کردم و دو استکان ریختم و رفتم تو اتاقی که ناهار خورده بودیم که دیدم رامین کیف منو گذاشته زیر سرش و دراز کشیده .

- رامین پاشو چای اوردم .

- دست درد نکنه ، خیلی به موقعه بود .

چایمونو که خوردیم رامین دوباره دراز کشید .

- دوباره که خوابیدی ؟ پاشو کلی کار مونده .

- نگران نباش وقت داریم بیا یکم دراز بکش اینجور از پا در میایم .

- بفرمایید کجا دراز بکشم ؟ کیف من که زیر سر توه !

رامین دستشو باز کرد و به بازوش اشاره کرد و خودش چشماشو بست . با اینکه بازوش به لطف بدنسازی خیلی سفت بود ولی من همیشه اینجور خوابیدن رو دوست داشتم ، کوچیک هم که بودیم و پیش هم میخوابیدیم اکثرا رامین میذاشت رو بازوش بخوابم و منم خیلی خوشم می اومد .

گیره موهامو باز کردم و دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو بازو رامین و از خستگی خیلی زود خوابم برد .

خمیازه کوچولویی کشیدم و چشمامو باز کردم . حس له شدن داشتم ، یه چیز سنگینی روم بود و نمیذاشت حتی یه سانت تکون بخورم . سرمو کمی بلند کردم و یه نگاه به خودم انداختم .

خاک به سرم !!! این رامینه ! ... چرا منو این ریختی بغل کرده ؟؟؟؟

رامین به پهلوی چرخیده بود و با دستی که سرم رو بازوش بود شونه هامو بغل کرده و محکم به خودش میفشرد و دست دیگه اشم دور کمرم حلقه شده بود ، با پاشم پاهامو قفل کرده بود . هیچ جوهر نمیتونستم تکون بخورم ، منو با بالشش که شبا تو دست و پاشه و بغلش میکنه اشتباه گرفته بود .

سرمو چرخوندم که بهش بگم بیدار بشه و ولم بکنه که با دیدن صورت مظلومش دلم نیومد بیدارش کنم . بیچاره کلی خسته بود و خیلی مظلوم خوابیده بود . یه نگاه به ساعتی که رو دیوار زده بودیم انداختم ، ساعت ۳:۲۰ دقیقه بود ، حداقل یک ساعتی هم میتونستیم بخوابیم . کاری نکردم ، سرمو دوباره رو بازوش گذاشتم و از اونجایی که هنوز خوابم می اومد زود دوباره خوابم برد .

یکی داشت گونه امو و نوازش میکرد ، حس خیلی خوبی داشتم ، مطمئن بودم رامینه و برای همین هم تکون نمیخوردم ، ولی رامین فهمیده بود که بیدارم . سرشو خم کرد و گونه امو بوسید و آروم تو گوشم گفت :

- خانمی نمیخواهی بیدار بشی ؟

همینطور که چشمامو بسته بودم تو دماغی یه "نه" گفتم و چرخیدم و سرمو تو سینه رامین فرو کردم چون هوای اتاق با کولر گازی یکمی سرد بود و من دماغم یخ زده بود .

رامین دستشو کرد تو موهامو و کمی باهاشون بازی کرد و نازشون کرد و گفت :

- نمیخوام بگم یه یهو بپری ولی خانمی ساعت پنجه !

در کمتر یک ثانیه پریدم و سر جام نشستم که یه دردی تو کل تنم پیچید ولی به روی خودم نیاوردم .

- چی ؟ پنجه ؟ وای رامین پاشو که دیرمون شد .

اومدم پاشم که یه درد دیگه پیچید و ناخودآگاه یه آخی گفتم .

- یگانه چت شد ؟ چرا آخ میگی ؟

همونجور که کتفامو سعی میکردم از خشکی در بیارم و تکون بدم شاکی گفتم :

- از دست جنابعالی منو به جای بالشت بغل کرده بودی .

- آخ ببخشید اصلا حواسم نبود .

و بعد اومد نشست پشتم و شروع کرد کتف ها و کمرمو ماساژ دادن .

کم کم عضلاتم باز شد و دردشون کم شد ...

- ممنون دستت درد نکنه ، بهتر شدم ، پاشو که کلی کار داریم و خواب موندیم .

تا ساعت ۶ که وسایلو بیارن من همه جا رو تند تند طی کشیدم و رامین هم گرد و خاک دیوار ها رو پاک کرد .

زنگ رو که زدن انگار سوت پایان رو زده باشن دست از کار کشیدیم ، رامین رفت پایین تا وسایلو تحویل بگیره

منم رفتم مانتو و شالمو پوشیدم .

تا شش و نیم همه وسایلو آوردن و کارگر ها هم رسیدن و منم شروع کردم به دستور دادن که چی رو کجا بزارن .

تا شب همه چیز رو مرتب کردیم و بعد از پرداخت پول کارگرها هر دو رو مبل هایی که تو سالن گذاشته بودیم ولو شدیم .

- وای خدا دیگه هیچ انرژی ای ندارم ، دهنم دیگه خشک شده .

- بس که گفتم اینو اینجا بزارین ، اونا اونجور بزارین ، اینو بیارین اینجا ، اونوبرین اونجا ولی یگانه عالی شده دستت درد نکنه .

تو سالن یه میز کرمی رنگ با یه صندلی چرخدار به همون رنگ به عنوان میز منشی گذاشته بودم که جلوش چهار تا مبل تک نفره با یک میز کوچیک وسطشون . سالن کوچیک بود و همین ها سالن رو پر کرده بودن . دو قسمتی که با پارتیشن از سالن جدا میشدن رو یکیش رو اتاق کنفرانس کرده بودم و یک میز کنفرانس بزرگ با پرده و دیتا شو گذاشته بودم و اون یکی قسمت هم شد اتاق طراح ها و چند تا میز طراحی گذاشته بودم . یکی

از اتاق ها که نورگیر ترین بود و کلی پنجره داشت رو به عنوان اتاق مدیریت برای رامین درست کرده بودم و دو اتاق دیگر رو هم تو هر کدوم یک میز طراحی و یک میز و صندلی مهندسی برای طراحی اصلی و به قول رامین پروژه های خصوصی . ست کل شرکت کرمی و قهوه ای بود ، خیلی شیک و اداری .

- خواهش میکنم ، خوشت اومد ؟

- خیلی ، واقعاً شیک شده . ممنون .

- خواهش میکنم ، حالا هم پاشو بریم خونه که من یکی دارم بیهوش میشم ، تازه فردا صبح هم باید زود بیدار بشیم .

- وای ، فردا رو بگو ، باشه پاشو .

یه نگاه دیگه به همه جا انداختم ، همه چیز سر جاش بود . چراغ ها رو خاموش کردم و اومدم بیرون ، رامین هم در بست و اومدیم پایین سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه .

زن عمو با دیدن خستگیمون زود میز شام رو چید و شام خوردیم و بعد هم شام هم نیم ساعتی پیش عمو و زن عمو نشستیم و چای خوردیم و از شرکت گفتیم و بعد عذرخواهی کردیم و بعد از شب بخیر رفتیم بالا .

تو شرکت خیلی کثیف شده بودم و اینجور نمیشد برم تو تخت خواب پس یه حمام سریع کردم و فقط ریشه موهامو با سشوار خشک کردم و بقیه رو فقط با حوله آبشونو گرفتم و پریدم تو تختم و خوابیدم .

صبح ساعت هشت با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم ، مهمونی امشب یه جورایی قراره برای زن عمو سورپرایز باشه و من باید خونه رو تنهایی واسه شب آماده کنم پس زودتر بیدار شدم . عمه بیتا که دوست صمیمی زن عمو هم محسوب میشه طبق قرارمون دیشب با زن عمو تماس گرفت و گفت امروز بره پیشش ، قراره تا شب زن عمو رو سرگرم کنه .

بعد از شستن دست و صورتم و مسواک زدن رفتم پایین ، یک صبحانه مختصر خوردم و کارمو شروع کردم . عمو و رامین هر دو امروز صبح کار مهمی داشتن ولی ظهر می اومدن خونه و منم ترجیح دادم تو آماده کردن غذا ها و دسر ها کمکم کنن تا تمیزکاری .

همه جا رو جارو کردم و شروع کردم وسایلو جا به جا کردن ، واقعا سنگین بودن و من به زور جا به جاشون میکردم ، کمردرد گرفته بودم .

آخرین کاناپه رو داشتم میکشیدم که عضلات کمرم طوری گرفت که دیگه حتی نتونستم رو پام بایستم و نشستم رو همون کاناپه . درد خیلی بدی تو کمرم پیچیده بود ، از درد نفسم بند اومده بود .

چند دقیقه ای بود که داشتم سعی میکردم عضلاتم رو نرم کنم که در باز شد و رامین با خرید ها وارد شد .
همین منو دید خرید ها ول کرد رو زمین و نگران دوید سمتم .

- یگانه چت شده ؟

و دستم و گرفت و سعی کرد بلندم کنه که از دردی که تو تنم پیچید جیغ بلندی زدم ، رامین هم که هول شده بود سریع دستم رو ول کرد که باعث شد از همون فاصله ای که بلندم کرده بود بیافتم رو کاناپه و دوباره جیغم به هوا بره .

- آیی رامین چکار میکنی ؟ تو رو خدا تکونم نده !

- چی شده یگانه ؟ چرا اینطور شد...

جمله اش با دیدن خونه نا تمام موند . جواب سوآلشو پیدا کرده بود .

با عصبانیت برگشت طرفم و داد زد :

- یگانه تو اینا رو جا به جا کردی ؟

با قیافه مچاله شده از درد مظلوم نگاهش کردم چون حتم داشتم العان رامین دلش میخواد سرمو به خاطر این کارم ببره .

- کمرم خیلی درد میکنه رامین .

جمله امو با لحن مظلومی گفتم ولی رامین خیلی عصبانی بود و داد زد .

- دِ آخه دختره کم عقل ، نمیگی اینا رو به این سنگینی بلند میکنی به کمرت فشار میاری و خدای ناکرده

آسیب میبینی ؟ یعنی عقلت نرسید ؟ من که اون بیرون نمیروم ! ظهر می اومدم با بابا اینار رو جا به جا میکردیم ... حتما باید خود کله شقت این کارو میکردی که حالا اینجور بشی ؟

- خب میخواستم ظهر تو درست کردن غذا ها و دسر ها کمکم کنین اونا وقت گیر تره .

- یعنی سه نفر آدم بزرگ نمیرسیدن هم غذا و دسر درست کنند هم تمیزکاری ؟

چیزی نگفتم ، دیگه اشکم در اومده بود ، هم از درد بدی که داشتم هم از اینکه رامین دعوام کرده بود که البته حقم هم بود .

رامین کمی عصبانی نگاهم کرد ولی با دیدن اشکهام آروم شد و اومد اول با دست اشکامو پاک و بعد با احتیاط یه دستشو برد زیر زانوم و اون دستشم پشت کمرم و آروم از رو مبل بلندم کرد ولی در اثر تگون خوردن بازم دردم گرفت .

رامین آروم منو برد بالا و برد اتاقم و گذاشتم لبه تختم .

- یگانه میخوام برت گردونم ، میخوام به کمرت پماد بمالو تا عضله هات نرم بشن ، این بلوزت تنگه نمیشه سعی کن بشینی تا یه بلوز دیگه بهت بدم عوض کنی . میتونی ؟

- آره میتونم فقط خواهش میکنم زود باش که خیلی درد دارم .

رامین باشه ای گفت و منو رها کرد و رفت سمت کمد و بعد از کمی گشتن یه بلوز آستین حلقه ای که از پشت کامل زیپ میخورد در آورد و داد دستم .

- وای رامین میدونی من نمیتونم زیپ پشت لباس ببندم تو این موقعیت این بلوز رو دادی که پشتش کامل زیپه ؟

- مخصوصا اینو دادم که بتونم راحت کمرتو پماد بزنم و ماساژ بدم ، این پشتش بازه و نیاز نیست هی بلوزتو بزنی بالا .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و بعد بدون حرف از اتاق رفت بیرون . میخواستم ممانعت کنم و نزارم آخه زیادی ناجور میشد ، اینجوری کمرم کامل باز بود ولی میدونستم که اگر رامین العان ماساژم نده عضلاتم تا چند روز همینجور میمونن و مهمانی امشب هم خراب میشه . بازم مجبور بودم خجالت رو بزارم کنار .

ناچار بلوزی که تنم بود رو در آوردم و لباس زیرم هم برای اینکه از پشت پیدا نباشه در آوردم و اون بلوز کذایی رو پوشیدم ولی اصلا نتونستم دستامو ببرم پشتم تا حداقل کمی از زیپ رو ببندم .

یکم به خودم غر زدم و رامین رو صدا کردم . اونم که انگاری پشت در بود زود وارد شد . اول که اومد تو کمی خیره نگاهم کرد ولی بعد از چند ثانیه خودشو جمع کرد و اومد جلو یه دستشو تکیه گاهم کرد و کمک کرد روی شکم دراز بکشم .

رامین نشست کنارم کناره های بلوزم که روی کمرم بود رو کنار زد و موهام رو هم انداخت کنارم روی بالش و پمادی که آورده بود رو ریخت رو دستاش و کمی گرم کرد و شروع کرد ماساژ دادن .

با ماساژ های رامین و حرکات نرم دستاش روی کمرم کم کم دردم کم شد و جاشو به یه حس خوب داد . رامین آروم و ملایم دستاشو رو کمرم حرکت میداد و عضله هام و دنده هام رو ماساژ میداد .

رامین یک ساعتی به کارش ادامه داد که احساس کردم دیگه هیچ دردی ندارم و حالم خوبه . خواستم بلند شم که رامین مانعم شد و گفت :

- نه یگانه ، تکون نخور یکم بخواب ...

- حالم خوبه رامین دستت واقعا درد نکنه ، دیگه درد ندارم .

- خواهش میکنم خانمی ، ولی هنوز تکون نخور ، میدونم که از صبح داری کار میکنی ، بخوای اینجور ادامه بدی تا شب از پا در میای ، تو العان بگیر یک ساعتی بخواب منم تو این مدت تمیزکاری رو تمام میکنم و کارهای ابتدایی غذا ها رو انجام میدم و ژله ها رو درست میکنم تا تو بیدار بشی باشه ؟

- باشه ، هر چی تو بگی ...

- آفرین عزیزم ..

و خم شد پیشونیمو بوسید و پتویی از کمد در آورد و انداخت رو کمرم تا گرم باشه و از اتاق رفت بیرون .
دردم آروم شده بود و از طرفی هم از اون همه کاری که صبح کرده بودم خسته بودم بنابراین چشمامو بستم و خیلی سریع خوابم برد .

وقتی بیدار شدم با استرس به ساعت نگاه کردم که دیدم حدود یک ساعتی خوابیدم ، خیالم راحت شد که زیاد نخوابیدم . آروم از جام پا شدم تا مبادا با حرکات سریع بازم کمرم بگیره . یه شال زخیم از تو کمد در اوردم و بستم به کمرم و رفتم پایین .

همه چیز مرتب بود ، رامین کل سالن رو آماده کرده بود ، صدا هایی که از آشپز خانه می اومد نشان میداد که رامین اونجاست پس منم رفتم اونجا .

وقتی وارد شدم رامین داشت سینی جام هایی که توشون ژله درست کرده بود رو با احتیاط میذاشت تو یخچال ، پس ساکت موندم چون حواسش به من نبود اگر صداش میکردم احتمال ریخن ژله ها خیلی زیاد بود .
رامین در یخچال رو بست و برگشت که متوجه من شد .

- ! یگانه اومدی کمرت چطوره ؟

- ممنون ، با ماساژی که تو دادی دیگه هیچ دردی ندارم . دستت درد نکنه .

- خواهش میکنم ولی دیگه چنین کاری نکن ، کمرت یه وقت خدایی ناکرده آسیب میبینه .

- چشم !

- چشمت بی بلا خانمی ،

- دستم بابت تمیزکاری و ژله ها درد نکنه !

رامین ژله ها رو درست کرده بود و میوه رو هم شسته بود ، سیب زمینی هایی رو هم که برای سالاد الویه گذاشته بودم بپزه رو هم پوست کنده بود و مواد سالاد الویه و سالاد ماکارونی هم خرد کرده بود .

- وظیفه بود عزیزم ، حالا بیا بشین که ناهار درست کردم .

با تعجب بسیار نشستم پشت میز و منتظر غذا شدم . رامین آشپزیش حرف نداره ولی هیچ وقت به جز در مواردی که مجبور بشه آشپزی نمی کنه ، نمیدونم چرا !

بالاخره انتظار پایان یافت و رامین غذاشو سرو کرد ، کباب تابه ای با برنج زعفرانی . چشمام گرد شده بودند ،

رامین چطور وقت کرده تو یک ساعت هم تمیزکاری رو تمام کنه ، هم ژله ها رو درست کنه ، هم میوه ها رو بشوره ، سیب زمینی ها رو پوست بکنه ، مواد سالاد ها رو خرد کنه و از همه مهمتر غذا درست کنه ؟ !

نا خوداگاه سوال تو ذهنمو پرسیدم .

- رامین چطوری آخه ؟

- چی طوری ؟

- چطوری همه این کارها رو تو یک ساعت انجام دادی .

- میگم ولی قول بده جیغ نزنی .

- چکار کردی ؟ کسی رو آوردی کمک ؟

- نه بابا ، آخه کی سر ظهری میاد کمک من ؟!

- پس چی ؟

- تو قول بده ..

- باشه ، قول میدم ، حالا بگو !

- یگانه تو یک ساعت خوابیدی ، سه ساعت خوابیدی ، من ساعت اتاقتو کشیده بودم عقب . العان ساعت دوه .

- چیه ؟ !

چنان جیغی زدم که رامین گوشاشو گرفت و گفت :

- خوبه قول داده بودی جیغ نزنی ، اگر میخواستی جیغ بزنی چکار می کردی ؟

- رامین راست میگي ؟ العان ساعت دو ظهره ؟ من سه ساعت خوابیدم ؟؟؟؟

- آره العان ساعت دو ظهره ولی میدونم نگران چی هستی ، نگران نباش نصف کار ها رو که من کردم ... بقیه رو هم بعد ناهار انجام میدیم .

- وای رامین !

- وای رامین نداریم ، بیا غذا بخوریم که هنوز سالاد ها رو درست نکردیم ، ساعت چهار هم باید برم دنبال کیک و نان باگت ها .

یکم اخمو نگاهش کردم ولی دیگه کاریه که شده . آخه چطور من سه ساعت خوابیدم ؟؟؟ رامین دیگه چه خلاقیتی داره ! ساعتو کشیده عقب که من متوجه نشم چقدر خوابیدم

غذا عالی شده بود ، من که دیگه توصیه همیشگی زن عمو رو که میگفت سیره سیر غذا نخور رو فراموش کردم و کلی غذا خوردم ، طوری که دیگه دلم داشت درد میگرفت . هم خیلی خسته بودم ، هم یکی از غذا های مورد علاقه ام بود و هم رامین عالی درستش کرده بود .

بعد از غذا خوابم گرفته بود ولی با نوشیدن یک لیوان نسکافه این مشکلو حل کردم و با رامین مشغول درست کردن سالاد ها شدیم .

برای امشب دو نوع سالاد ، سالاد الویه و سالاد ماکارونی درست کردیم . البته سوسیس بندری هم باید درست میکردیم ولی هنوز برای درست کردنش زود بود ، فقط تا منم سالاد ها رو تو دیس میکشیدم و تزیین میکردم و روشن سالفون میکشیدم رامین سوسیس ها رو حلقه حلقه کرد .

ساعت چهار رامین رفت دنبال کیک و نان باگتها و منم مشغول جمع و جور کردن وسایلی شدم که برای درست کردن خوراکی ها استفاده کرده بودیم .

آخرین ظرف ها رو که خشک کردم عمو اومد .

- سلام عمو جونم خسته نباشی .

- سلام دختر گلم تو هم همینطور ، ببخشید ظهر نتونستم پیام ، همه کارا افتاد گردن تو .

- این چه حرفیه عمو ، کاری نکردم بیشتر کارها رو رامین کرد .

همین که گفتم رامین عمو انگار چیزی یادش اومده باشه براق شد .

- صبر کن ببینم ، رامین چی میگفت ؟

- چی میگفت ؟ من در جریان نیستم .

- میگفت مبل ها و وسایلو جا به جا کردی کمرت درد گرفته .

- ها ! آره عضلات کمرم گرفته بود ولی رامین دستش درد نکنه کلی ماساژداد ، العان خوبم .
- آخه دختر این کارا چیه میکنی ؟ به فکر خودت نیستی ؟
- ببخشید عمو جون ، خب فکر کردم میتونم . حالا بگذریم بیاین بشینین براتون غذا بیارم که مطمئنم ناهار نخوردین .
- تو از کجا فهمیدی ناهار نخوردم .
- آخه وقتی یه وعده غذاییتونو نمیخورین مثل همیشه پر انرژی نیستین العان هم اینجورین .
- عمو خندید و اومد جلو پیشونیمو بوسید .
- خوب منو شناختی ها !
- تا عمو دست و صورتشو شست و اومد براش غذا گرم کردم و میز رو چیدم . عمو کلی از غذا خوشش اومده بود و وقتی گفتم کار رامینه گفت باید چند روز در هفته رامین رو مجبور کنیم آشپزی کنه .
- بعد از اینکه عمو غذاشو تمام کرد با کلی زبون ریختن گفتم بره استراحت کنه ، خیلی خسته بود . منم مشغول خرد کردن پیاز برای سوسیس بندری شدم .
- رامین تا ساعت پنج و نیم برگشت و با کمک هم سوسیس بندری رو سریع درست کردیم و هر دو پریدیم تو حمام .
- تازه تو حمام حس کردم که کمرم هنوز کمی درد داره ولی به روی خودم نیاوردم و تند حمام کردم و اومدم بیرون .
- امشب پذیرایی به طور کامل با منه و مطمئنن از فعالیت زیاد گرمم میشه . اومدم موهامو موس بزنم که یاد شالی که با لباسم خریده بودم افتادم . با وجود اون شال مو درست کردن دیگه معنی نداشت . جلوی موهامو پوش دادم و درستشون کردم و بقیه رو هم با یه کلیپس پشت سرم جمع کردم .
- داشتم آرایش میکردم که در اتاقم رو زدن ، نگاهی به خودم انداختم حوله ام پوشیدنی بود .
- بله ، بفرمایید .
- در باز شد و رامین اومد تو .
- کاری داری ؟
- آره ، اومدم برای زیپ لباست کمکت کنم .
- آهان ، ممنون ، پس یه لحظه وایسا تا من لباسو بپوشم .

رامین باشه ای گفت و نشست رو تخت . منم دکلته ی بلند لباس رو برداشتم و رفتم تو حمام اتاقم و پوشیدمش . راستش نگاه داشتن لباس دکلته تو تنم تا رامین زپیش رو برام ببندد ناجور بود ولی دیگه چاره ای نداشتم ، نمیشد که به عمو بگم ! تو خونه هم فقط ما سه تا بودیم .

یه بار دیگه خجالتم رو فراموش کردم و همونجور که دو دستی لباس رو چسبیده بودم از حمام اومدم بیرون و پست به رامین ایستادم .

رامین بدون حرف اومد جلو و زیپ رو گرفت و آروم کشید بالا ولی وسطاش بود که مکث کرد . نفشاش به از پشت به بدنم میخورد و به معنای واقعی کلمه آتیشم میزد . حسابی داغ شده بودم و آرزو میکردم رامین سریعتر زیپو ببندد و بره تا من بتونم به خودم پیام ولی با احساس حرکت دست رامین روی بازوی برهنه ام نفسم تو سینه حبس شد . رامین با پشت انگشت چند بار نوازشگونه کشید به بازوم و بعد باقیمانده زیپ رو بست ولی بازومو نگاه داشته بود و نمیتونستم ازش فاصله بگیرم .

رامین با یه دستش بازومو گرفته بود ، با دست دیگه اشم کمرمو گرفت و خم شد و بوسه ای رو شونم گذاشت و بعد بلافاصله از اتاق خارج شد .

دیگه نتونستم خودمو نگاه دارم و هونجا وسط اتاق نشستم رو زمین . خدا من چرا اینجور شدم ؟ چرا رامین اینکارو کرد ؟

سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق به خودم پیام .

نه ! نه ، نمیتونم این کار رامینو راحت هضمش کنم ، ولی باید فعلا فراموشش کنم ، چنگی به موهام زدم و با تکیه دادن سرم سعی کردم فکرشو از سرم بیرون کنم ، لااقل فعلا باید به خودم پیام ، آره باید خودمو جمع و جور کنم ، مهمانی امشب نباید خراب بشه .

با فکر مهمانی ، فکر و خیال رامین رو موقتاً به فرموشی سپردم و از جام پا شدم . وقتی به آینه نگاه کردم ، آه از نهادم بلند شد . موهامو که پوش داده بودم و بعد تافتشون زده بودم به لطف دست کردن تو موهام به هم ریخته بودن و چون تاقت داشتن دیگه کاری نمیتونستم بکنم ، مگر اینکه بشورمشون که دیگه وقتی نبود . با یه گیره کمی صافشون کردم که دیدم هنوز هم پف دارن . گشتم و از تو کشوم یه هد بند کرمی داشتم اونو در اوردم و زدم و بعد شالمو مدل دار بستم و یکی از دنباله هار رو طوری بستم که قسمت بازی لباسمو پیوشونه . خدا رو شکر تو جوانها یاسمن و گاهی هم فریناز تو مهمانی ها حجاب داشتن و من امشب معذب نمیشدم . آرایشم و کامل کردم و بعد از پوشیدن صندل هام از اتاق اومدم بیرون .

عمو و رامین تو نشیمن نشسته بودند و صحبت میکردن ، منم برای اینکه فعلا رامینو نبینم و دوباره هوایی نشم به بهونه چک کردن همه چیز رفتم آشپزخانه و تا اومدن مهمانها بیرون نیامدم .

خانواده عمه بیتا که زن عمو هم همراهشون بود آخرین مهمانها بودند .

زن عمو کلی جا خورده بود و خوشحال شده بود . مدام من و رامینو بغل میکرد و تشکر میکرد .

بالاخره مهمانها نشستند و منم مشغول پذیرایی شدم و از شانش زیبا رامین هم اومد کمکم . رامین از جواتر ها پذیرایی کرد و منم از بزرگتر ها .

همه چیز خیلی خوب بود و مهمانی خوبی بود . کیک رو دو نفری با رامین آوردیم و گذاشتیم روی میز جلوی زن عمو . اومدم برم کنار تا عمو کنار زن عمو بشینه که عمو نداشت و رفت پشت مبل بالا سر زن عمو ایستاد و من و رامین هم هر کدام یه سمتش نشستیم .

سرمو به زن عمو نزدیک کردم و گفتم :

- زن عمو جونم یه آرزوی خوب بکن و شمع رو فوت کن .

زن عمو لبخندی زد و دست من و رامین رو گرفت و زیر لب چیزی زمزمه کرد و شمع ها رو فوت کرد . همه دست زدن و تبریک گفتن ها شروع شد . منم کیک رو برداشتم و رفتم آشپزخانه و با کمک دخترا کیک رو تقسیم کردیم .

برای کادو با رامین هدیه مشترک ، یک سرویس طلای سفید برلیان کاری شده خریده بودیم . همیشه همینطور بود ، برای تمامی مناسبت ها با رامین هدیه مشترک میگرفتیم ، چه سالگرد و عید ها چه تولد فامیل همیشه کادوی مشترک میگرفتیم .

زمانی که کادو رو دادیم ، زن عمو با لبخند مهربونی تشکر کرد و کادو رو باز کرد و بعد اشک تو چشماش جمع شد و همزمان من و رامینو بغل کرد و به خودش فشرد .

سر هر دو تا مون روسینه زن عمو بود و صورت هامون تو فاصله ی کمی از هم ، طوری که نفسامون تو صورت هم میخورد . بازم حالم دگرگون شده بود ولی خدا رو شکر زن عمو زود ولمون کرد و تونستیم صاف بایستیم ، منم سریع دوباره رفتم تو آشپزخانه و چای ریختم .

بعد از صرف کیک ، رامین ظبط رو روشن کرد و همه مشغول رقص شدن . منم آروم نشستم یه گوشه ، هنوز حالم به هم ریخته بود و داغ بودم .

چند دقیقه ای بود که تنها داشتم فکر میکردم و به موسیقی گوش میدادم که احساس کردم یکی نشست کنار .
وقتی برگشتم دیدم فرهوده . تو این اوضاع فقط همینو کم داشتم که خدا رو شکر مهیا شد .

- چیه یگانه ؟ ساکتی ... چرا نمیای برقصی ؟

- چیزی نشده ، همینطوری .

- همینطوری که دختر خوشگلی مثل تو تنها نمیاد یه گوشه بشیه ، فکر کنم پایه رقص نداری که اونم مشکلی نیست منم ندارم .

- گفتم که چیزی نیست ، دلم نمیخواد برقصم ، تو برو ... من راحتم .

- چی رو برم ؟ بیا بریم برقصیم .

بعد در کمال پرویی بلند و دست منو گرفت :

- پرنسس افتخار رقص میدن ؟

- فرهود ولم کن زشته ، نمیخوام برقصم .

ولی فرهود بدون توجه به من دستمو کشید و چون غیر منتظره بود یه جوایی پرت شدم بغلش که اونم با نامردی تمام دستاشو دورم حلقه کرد .

از حرکتش هم جا خورده بودم هم عصبانی شده بودم .

- فرهود ولم کن ببینم ، چکار داری میکنی ؟

اما فرهود حواسش نبود و داشت به سمت جمعیت در حال رقص میرفت . وای که اگر اونجا منو اینجور میدیدن دیگه آبرو واسم نمیومند و بدتر از همه رامین بود .

شروع کردم تکون خوردن و تقلا کردن تا ولم کنه ولی اون کماکان منو گرفته بود که یه لحظه دستای فرهود از دورم باز شد و یه دستی منو با شدت به طرف خودش کشید .

با صدای داد رامین به خودم اومدم .

- به چه حقی بهش دست میزنی ؟

فرهود با پرویی تمام با یه لبخند حرص درار خیره شد تو چشمای رامین و گفت :

- به همون حقی که تو بهش دست میزنی و العان هم اینجور گرفتیش ، یگانه اگر دختر عموی توه دختری دایی منم هست .

رامین خواست به طرف فرهود حمله کنه که دستمو گذاشتم رو سینه اش و مانعش شدم که رامین داد زد .

- فقط کافیه یه بار دیگه دستو بهش بزنی به خدای احد و واحد بلایی به روزت میارم که دیگه رقبت نکنی تو آینه به خودت نگاه کنی . فهمیدی ؟
- چرا جوش میزنی رامین ؟ من که کاری نکردم ، فقط خواستم با دختر دایی خوشگلم برقصم .
- تو یه لحظه نتونستم رامین رو نگاه دارم و رامین به طرف فرهود رفت و یقه اش رو گرفت .
- یه دفعه دیگه بگو چی گفتی ؟
- فرهود اومد جواب ده که با صدای عمو بهروز ساکت شد .
- بس کنید دیگه ، این چه وضعشه ؟ رامین یقه فرهود رو ول کن ببینم .
- اما بابا !
- اما بابا نداریم ، گفتم ولش کن .
- رامین یقیه فرهود و ول کرد و اومد دست منو گرفت و کشید رفت آشپزخانه . فقط لحظه آخر شنیدم که عمه بیتا به فرهود گفت :
- " دفعه دیگه سر یگانه با رامین بحث نمیکنی ، فهمیدی ؟ "
- تو آشپزخانه رامین دستمو ول کرد و رفت نشست رو صندلی . منم رفتم سریع یه لیوان شربت آبلیمو درست کردم و توش هم گلاب ریختم و گذاشتم جلوی رامین رو میز .
- رامین بیا این شربتو بخور ، گلاب داره عصباتو آروم میکنه .
- رامین بدون هیچ حرفی لیوان رو برداشت و سر کشید .
- آخه چرا انقدر اعصاب خودتو واسه چیز های بی ارزش داغون میکنی ؟
- بی ارزش ؟ یگانه به نظرت بی ارزش بود ؟
- آره به نظرم فرهود بی ارزشه .
- رامین از رو صندلی بلند شد و اومد جلو و بیهوا بغلم کرد و گفت :
- آره فرهود بی ارزشه ولی تو برام با ارزشی . برای همین نمیتونم ساکت بمونم ببینم ...
- هیسس - رامین نمیخواه ادامه بدی ، حالا که همه چیز گذشت . دیگه اعصاب خودتو خرد نکن .
- رامین سرمو بوسید و بعد از تقریبا چند دقیقه که بیحرکت بغلم کرده بود آروم کنار گوشم گفت :

- یگانه تو خیلی خوبی ، مهربون ، صادق ، پاک و زیبا یگانه میخوام بدونی که تو مهمترین شخص تو زندگی می ، کسی که حاضرم خودم بمیرم ولی آسیبی بهت نرسه یگانه دوست دارم ، بیشتر از آنکه فکر بکنی دوست دارم .

تو بهت حرفاش بودم . رامین بهم گفت دوستم داره . قبلا به دفعات به هم گفتیم دوست دارم ولی تا به حال چنین اعترافی که با احساس باشه از رامین نشنیده بودم . یعنی رامین هم منو همونجور که من دوستش دارم و عاشقشم دوست داره ؟

منم آروم هونجور که سرم رو سینه رامین بود گفتم :

- رامین منم دوست دارم ، خیلی دوست دارم .

چند دقیقه ای بود که همونجور ایستاده بودیم که با صدای سرفه ای به خودمو اومدیم . سریع از رامین فاصله گرفتم و برگشتم که با دیدن عمو از خجالت سرمو انداختم پایین و خیلی سریع از آشپزخانه اومدم بیرون و رفتم نشستم کنار زن عمو .

چند دقیقه بعد عمو و رامین هم به ما پیوستن ولی دیگه حتی روی نگاه کردن تو صورت عمو رو نداشتم ولی یکی دو بار که زیر چشمی داشتم نگاهش میکردم که ببینم از دستم دلخوره یا نه نگاهمو غافلگیر کرد و لبخند مهربونی بهم زد . خب خدا رو شکر مثل اینکه عمو از اینکه منو تو بغل پسرش دیده ناراحت نشده .

بقیه مهمانی به آرومی گذاشت و مهمانها ساعت یک بود که خداحافظی کردن و رفتن . عمه بیتا موقع خداحافظی عذرخواهی کرد فرهود هم اصلا به من و رامین نزدیک نشد و فقط یه خداحافظی کلی کرد و رفت . بعد از رفتن مهمانها به زن عمو گفتم که برای فردا به شرکت خدماتی زنگ زدم و صبح چند تا کارگر میفرستن تا خونه رو مرتب کنن و العان نیاز نیست کاری کنیم ، فقط خوراکی ها رو گذاشتیم تو یخچال و بعد از شب بخیر رفتم اتاقم و بعد یه حمام سریع خوابیدم .

نصفه شب با احساس تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم ، چون شب به خاطر خجالتم از عمو سریع اومده بودم بخوابم یادم رفته بود با خودم آب بیارم . سعی کردم یادم بره تشنمه و بخوابم تا مجبور نشم برم پایین ولی نشد . مجبوری پاشدم و رفتم پایین .

دم در آشپزخانه متوجه شدم که کس اونجاست چون صدای صحبت می اومد . خواستم برگردم ولی با شنیدن اسم خودم کنجکاو شد و برای بار دوم کار زشت استراق سمع رو انجام دادم و به گفتگوی رامین و عمو گوش دادم .

- نمیدونم بابا .

- یعنی چی نمیدونی ؟ با کاری که امشب کردی همه متوجه موضوع شدن اونوقت تو میگی نمیدونی ؟ ...
رامین تو یگانه رو دوست داری یا نه ؟

- راستش ... بابا ... میدونی ؟

- من چیزی نمیدونم برای همین دارم ازت میپرسم تو یگانه رو دوست داری یا نه ؟ جواب من یک کلامه ، بله یا نه .

- بله ، من یگانه رو دوست دارم .

عمو خندید و گفت :

- کاملاً معلوم بود ، از رفتاری این مدت شک کرده بودم ، امشب هم که فرهود رو اونجور کوبوندی مطمئن شدم من یگانه رو برات خواستگاری میکنم ، فقط رامین خودت که میدونی یگانه برای من چقدر عزیزه ، پس مواظب قلب کوچیکش باش ... اون روزی نیاد که برنجونیش

دیگه نایستادم و بدو رفتم اتاقم . قلبم داشت با تمام نیروش میتپید ، عمو میخواست منو برای رامین خواستگاری کنه ... رامین گفت که دوستم داره ... خدایا شکرت شکرت که عشقمو بی جواب نذاشتی ... خدایا ممنونتم که نذاشتی عشقم یک طرفه باشه .

از خوشحالی یه بوس هوایی برای خدا فرستادم و بلند شدم برم بخوابم که یادم افتاد اصلاً برای چی رفته بودم پایین . امکان نداشت العان با این صورت خندون که اصلاً نمیتونستم خنده امو جمع کنم برم آشپزخانه ، ناچار از شیر روشویی اتاقم با دست آب خوردم و سریع پریدم تو تختم و همونجور خندون خوابیدم .

صبح به موقع بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورت و مسواک زدن و لباس پوشیدن با وسایلم رفتم پایین . صبح بخیر بلندی گفتم و خندون رفتم نشستم پشت میز ، زن عمو هم برام چای آورد و لقمه هایی رو که داشت آماده میکرد که بده تو راه بخورم رو داد همون سر میز بخورم .

داشتم چاییمو میخوردم که عمو یهو بیهوا گفت :

- یگانه ، رامین ، هر دو امشب رأس ساعت ۸ خونه باشین که کار مهمی دارم باهاتون .

با این حرف عمو چای پرید تو گلووم و افتادم به سرفه . چنان سرفه میکردم که احساس میکردم العانه که هنجره ام از گلووم بپره بیرون . نفسم دیگه بالا نمیامد . زن عمو مدام داد میزد و میگفت :

- یه کاری بکنین ، خفه شد ..

رامین سریع منو که خم شده بودم گرفت و کمرمو صاف کرد و گردنمو گرفت به طرف بالا و کمی آب ریخت تو دهنم و همینجور سرمو بالا نگاه داشت . با یه سرفه محکم دیگه راه تنفسیم باز شد و نفس عمیقی کشیدم .
رامین هم گردنمو ول کرد و منم همینجور که تو بغلش بود سرمو گذاشتم رو شونه اش و چشمامو بستم
رامین موهامو که ریخته بود تو صورتم رو زد کنار و پیشونیمو بوسید و گفت :

- تو که داشتی منو سخته میدادی ... خوبی ؟

سرفه دیگری کردم و گفتم :

- آره ممنون بهترم .

چشمامو که باز کردم نگاهم به عمو و زن عمو افتاد که با لبخند های معناداری داشتن نگاهمون میکردن .
تو یه لحظه احساس کردم صورتم از کجالت داغ شد . سریع از رامین فاصله گرفتم و رفتم وسایلمو جمع کردم و
با یه خداحافظی سریع اومدم بیرون که عمو با خنده گفت :

- شب حتما ساعت ۸ خونه باشین ، کارم مهمتر شد .

من که میدونستم این کار مهم عمو چیه ، سریع گفتم :

- چشم عمو ، حتما .

اومدم از در برم بیرون که با صدای رامین متوقف شدم .

- یگانه صبر کن من خودم میبرم .

منم از خدا خواسته باشه ای گفتم و رفتم تو حیاط منتظر شدم . بهتر بود العان خودم رانندگی نکنم ، با این حال
احتمال تصادم خیلی زیاده .

چند دقیقه بعد رامین آماده سوییچ به دست اومد بیرون و راه افتادیم .

تو طول مسیر رامین مدام میخواست چیزی بگه ولی نمیگفت ، هی دهنشو پر میکرد که بگه ولی بعد منصرف
میشد و نفسشو فوت میکرد .

وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم و پریدم پایین .

کل روز فکرم مشغول بود . مدام به شب فکر میکردم . امشب عمو میخواست منو برای رامین خواستگاری کنه .
امشب شب خواستگاریم بود . آرزوی هر دختر اینه که پدر و مادرش تو اتفاقات مهم زندگیش در کنارش باشن و
منم از این قاعده مستثنی نیستم ولی محبت و توجه عمو و زن عمو انقدر زیاده که من العان احساس کمبود
نکنم . از کلاسام هیچی نفهمیدم ، حواسم اصلا به درس و استاد نبود .

- استاد که گفت " خسته نباشید " انگار از زندان آزادم کرده باشن کتابی که الکی جلوم باز کرده بودم رو انداختم تو کیفم و از کلاس اومدم بیرون که شیوا هم یگانه یگانه گویان دنبالم اومد .
- با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم :
- چند بار باید بهت بگم اسم منو تو مکان عمومی بلند صدا نکن ؟
- خب ببخشید ، حواسم نبود ... حالا بیخیال ، بگو ببینم امروز چته ؟
- من ؟ چیزیم نیست .
- منو نیپچون .
- وای شیوا خواهش میکنم اینجور حرف نزن منم عادت میکنم بعد جلو عمو و رامین هم اینجور صحبت میکنم آبروم میره .
- وا ! آبرو رفتن نداره که ، العان همه اینجور صحبت میکنن .
- ولی تو خانواده ما ، ما به درست صحبت کردن خیلی اهمیت میدیم .
- خیلی خب ، حالا بگو امروز چت بود و خواهشا نگو هیچیت که باورم نمیشه . امروز از صبح تو فکر بودی .
- دروغ نمیگم ، بله چیزی هست ولی العان نمیتونم چیزی بگم ، وقتی خودم مطمئن شدم بهت میگم حتما .
- حالا هم ببخشید من باید برم کار دارم .
- باشه هر جور راحتی ، صبر کن شایان بیاد با هم میریم .
- نه ! عجله دارم . من رفتم خداحافظ .
- باشه ... خدانگهدار .
- و سریع از دانشگاه خارج شدم و خواستم تاکسی بگیرم که جنسیس کوپه رامین رو اونور خیابان پارک شده دیدم و دویدم سمتش و سوار شدم .
- سلام ، اینجا چکار میکنی ؟
- سلام ، خسته نباشی ، صبح ماشین نیاوردی منم گفتم پیام دنبالت .
- ممنون .
- خواهش میکنم .
- هیچ حرف دیگه ای تا خونه بینمون رد و بدل نشد . خدا رو شکر میکردم که زود از دانشگاه بیرون اومدم و منتظر شایان نشدم وگرنه رامین بازم اخم میکرد .

وقتی رسیدیم خونه تشکر کردم و پیاده شدم و رفتم تو . زن عمو برای ناهار ماکارونی با قارچ درست کرده بود . منم حسابی گشنه بودم چون تو دانشگاه بهونه سردرد داشتن گرفته بودم و با شیوا نرفته بودم بوفه تا با شایان رو به رو نشم و برای همین هم از صبح چیزی نخورده بودم . لباسامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم و همزمان با رامین از پله ها اومدیم پایین و رفتیم نشستیم سر میز و بعد از اومدن عمو شروع به خوردن غذا کردیم . من که هنوز بابت قضیه دیشب و صبح خجالت میکشیدم اصلا سرمو بلند نمیکردم و همونجور سر به زیر ناهارمو میخوردم .

رامین آخرین چنگال ماکارونیشو خورد و تکیه داد به پشتی صندلی و گفت :

- دستت درد نکنه مامان خیلی خوشمزه بود ...

بعد مثلا آروم و زیر لب ادامه داد :

- ولی ماکارونی های یگانه یه چیز دیگه است .

ولی زیادم آروم نگفت و علاوه بر من ، عمو و زن عمو هم شنیدن و با لبخند های معنا داری به ما خیره شدن .

زن عمو با همون لبخندش ابرویی بالا انداخت با لحن خاصی گفت :

- نوش جانت ، بله میدونم مامان جان ، دستپخت یگانه خیلی خوبه مخصوصا برای تو .

من که دیگه نزدیک بود از خجالت برم زیر میز ولی رامین خیلی ریلکس با لبخند گشادی به زن عمو نگاه میکرد .

بالاخره نهار تمام شد و منم به زن عمو تو جمع کردن میز کمک کردم و ظرفها رو چیدم تو ماشین ظرفشویی و گفتم چای نمیخوام و رفتم اتاقم .

کمی نقاشی کردم و بعد هم یکم چرت زدم . زن عمو ساعت شش بود که اومد اتاقم و یه جورایی انگار داره منو متوجه موضوع میکنه باهام صحبت کرد و گفت برای شب لباس خاصی بپوشم ، منم به روی خودم نیاوردم که متوجه قضیه شدم و فقط گفتم چشم لباس خاصی میپوشم .

بعد از رفتن زن عمو رفتم حمام و کلی تو حمام موندم و زیر دوش آب اعصابمو آروم کردم و بعد هم حوله پیچ اومدم بیرون .

یه آرایش خوشگل اما کم در حد یه ریمل و یه رژلب با خط لب کردم و یه کت و شلوار آبی آسمانی با یه تاپ سفید زیر کتش پوشیدم و موهامو هم موس زدم و همینجور فر و باز گذاشتم بمونن و صندل های سفیدم هم پام کردم .

هشت ربع کم بود که زن عمو اومد اتاقم . وقتی منو دید چشماش پر از اشک شد و اومد جلو محکم بغلم کرد .
- دختر گلم ، چقدر خوشگل شدی مادر .

- ممنون زن عمو جون ، چشما تون خوشگل میبینه .

زن عمو با محبت نگاهم کرد و بعد دستم رو گرفت و با هم اومدیم پایین . عمو و رامین تو نشیمن نشسته بودند ، رامین هم یه کت و شلوار سورمه ای با پیراهن آبی رنگ و کراوات سورمه ای پوشیده بود . وقتی رسیدیم نزدیکشون عمو با لبخند نگاهم کرد و به زن عمو اشاره کرد بشینه کنارش و به من گفت برم چای بیارم . انگار عمو میخواست همه چیز رو طبق اصول پیش ببره .

چهار تا چای خوشرنگ ریختم و با یه قندون بردم پذیرایی . چای رو اول به عمو و زن عمو تعارف کردم که با لبخند برداشتن و بعد به طرف رامین خم شدم که اونم با یه تشکر برداشت . چای خودمو هم برداشتم و گذاشتم توی پیشدستی روی میز و نشستم روی مبل رو به روی عمو .
عمو سرفه ی مصلحتی ای کرد و شروع کرد .

- خب امشب ازتون خواستم دور هم باشیم چون میخوام یه کار خیلی مهم انجام بدم ، مقدمه چینی نمیکنم و میرم سر اصل مطلب . ما چهار نفر سالهاست که داریم با هم زندگی میکنیم یک خانواده ایم و همدیگرو خوب میشناسیم پس نیازی به آشنایی و توضیحات اضافه نیست .
بعد رو به من ادامه داد :

- یگانه جان خودت میدونی که برای من چقدر عزیزی و برام دخرمی . تو امانتی با ارزش برادر عزیزمی و بهترین چیز ها رو برات میخوام . تنها آرزوی من خوشبختی تو و رامینه که انگار اگر خدا بخواد با هم داره برآورده میشه . رفتار های این مدت رامین این برداشتو بهم داده بود که رامین علاوه بر حسی که نسبت به تو به عنوان دختر عموش داره بهت علاقه مند شده و دیشب با دعوی که با فرهود کرد و اعتراف خودش مطمئن شدم که دوست داره . حالا میخوام ازت یه سوال بپرسم و ازت میخوام با توجه به احساسات خودت و دل خودت صادقانه جوابمو بدی . اصلا هم اینو در نظر نگیر که من پدر رامین هستم ، العان من به عنوان پدرخوانده تو

ازت این سوالو میپرسم . دخترم ، احساس تو نسبت به رامین چیه ؟ تو هم رامینو همونطور که اون تو رو دوست داره ، دوستش داری ؟ البته جواب این سوالو میتونی بعداً اگر خواستی به شراره بدی .
واقعا شوکه بودم ، ولی هیچ نیازی به فکر کردن نبود و منم همیشه با عمو راحت بودم و با اینکه خجالت میکشیدم ولی ترجیح دادم همین امشب و به خود عمو جواب بدم .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- عمو جان شما تو تمام این سالها برای من پدر بودین و زن عمو هم مادر . من هیچ وقت هیچ کمبودی نداشتم ، نه مادی نه معنوی . شما و زن عمو مثل پدر و مادر خودم بهم محبت کردیم و تا آخر عمر مدیونتونم .
عمو جان دلم میخواد مثل همیشه باهاتون راحت و صادق باشم . بله عمو ، احساس من هم نسبت به رامین همینه .

- یعنی تو هم رامین رو به عنوان مرد زندگیت و نه تنها به عنوان پسر عمو و دوستت ، دوستش داری ؟
- بله عمو جان ، درسته من همیشه رامین رو به عنوان پسر عموم و همبازی بچگیام و دوست همیشگیم دوست داشتم ولی الان احساس من تغییر کرده و رامین رو ... رامین رو
عمو که دید سخته بی پروا به احساسم اعتراف کنم خودش ادامه حرفمو گفت :
- رامین رو به عنوان یک مرد و مرد زندگیت دوست داری درسته ؟
سرمو انداختم پایین و اروم گفتم :
- بله عمو جان .

- خب پس حالا که احساسات باخبرم میخوام از تو برای رامین خواستگاری کنم ، اجازه میدی دخترم ؟
سرمو بلند کردم و با لبخند خجالت زده ای گفتم :
- اجازه من دست شماست عمو جان ، هر چی شما صلاح میدونین .
- پس یعنی جواب تو به خواستگاری رامین مثبته ؟
نگاهی به رامین انداختم که با چشمای مشتاق داشت نگاهم میکرد . یاد اعتراف دیشبش افتادم ، رامین دیشب با احساس تمام بهم گفت دوستم داره ، منم به عشق خودم نسبت بهش اعتراف کردم و گفتم دوستش دارم .
رامین که نگاهمو دید لبخندی بهم زد و بعد کمی سرشو کج کرد .
نفس عمیق دیگه ای کشیدم و گفتم :
- با اجازه شما و زن عمو بله .

عمو و زن عمو و رامین دست زدند و از جاشون بلند شدن ، من و رامین هم بلافاصله بلند شدیم . زن عمو جلو اومد و بغلم کرد و منو بوسید و گفت :

- تا امروز دخترم بودی ، از امروز هم دختری هم عروسم . خدا رو شکر میکنم ، عروس بهتر از تو خدا نمیتونست بهم بده ...

منم متقابلا زن عمو رو بوسیدم و از هم فاصله گرفتیم که عمو جلو اومد و پیشونیمو بوسید و منم خم شدم و دستشو بوسیدم و عمو هم منو کشید تو بغلش .

کمی بعد زن عمو جعبه ای رو به دست رامین داد و رامین هم اومد جلو و با لبخند گفت :

- اجازه میدی خانمی ؟

منم بهش لبخند زدم و گفتم :

- البته

رامین یه انگشتر تک نگین خیلی قشنگ به عنوای انگشتر نامزدی دستم کرد و دستمو بوسید و بعد برگشت سمت عمو گفت :

- العان یگانه نامزدمه درسته ؟

عمو هم خنده کنان گفت :

- بله درسته .

رامین هم با لبخند گشادی با پررویی تمام گفت :

- پس العان راحت میتونم جلوی شما ببوسمش .

و قبل از اینکه بتونم جمله اشو هضم کنم برگشت و دستاشو دورم حلقه کرد و از رو زمین کمی بلندم کرد و بوسه ی کوتاهی از لبام کرد ، بعد منو گذاشت زمین و به عمو و زن عمو که با دهن باز داشتن نگاهمون میکردن نگاه کرد و شونه هاشو انداخت بالا .

از خجالت کل صورتم داغ شده بود ، دیگه نتونستم اونجا بمونم و بدو رفتم تو آشپزخانه .

نشستم روی صندلی دستی به صورتم کشیدم ، دستمو از رو گونم کشیدم و روی لبهام نگاه داشتم . رامین منو بوسیده بود ، اولین بوسه زندگیم . البته اولین بوسه نبود ، رامین تا حالا کلی منو بوسیده و منم همینطور ولی این شکلیش اولین بار بود .

تو افکار خودم غوطه ور بودم و انگشتمو میکشیدم رو لبم که صدای آهسته رامین رو کنار گوشم شنیدم .

- اگر خوش است اومده میتونم بازم بیوسمت .

بلند شدم و حرصی زدم به بازوش و گفتم :

- این چه کاری بود جلوی عمو و زن عمو ؟

رامین با شیطننت نگاهم کرد و گفت :

- چه کاری بود ؟ نامزد خودمی دلم میخواد بیوسمت . جلوی عمو و غیر عمو نداره . بهتره عادت کنی چون از این به بعد هر موقع دلم خواست میوسمت .

دهنم از پررویی رامین باز مونده بود ، چیزی نگفتم و فقط حرصی نگاهش کردم که اومد جلو و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و یه بوسه طولانی از لبم گرفت و بعد سرمو گذاشت رو سینه اش و بغلم کرد .

چند لحظه بعد از کنار شونه رامین متوجه عمو شدم که تازه وارد آشپزخانه شد . سریع از رامین جدا شدم و رفتم از یخچال یه لیوان پر آب سرد برای خودم ریختم و خوردم تا یکم از التهاب درونم رو کم کنم .

میگن تا سه نشه بازی نشه ، این سومین باری بود که عمو مچ منو تو بغل رامین میگرفت .

برای شام رامین دعوتمون کرد رستوران تا به قول خودش یه جشن نامزدی بین خودمون باشه .

در حین شام عمو پیشنهاد داد تا نامزدی رسمی فعلا چیزی به کسی نگیم و ما هم قبول کردیم .

بعد از اینکه از رستوران اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم ، رامین جلوی یه بستنی فروشی نگاه داشت و رفت چهار تا آیس پک گرفت و وقتی نشست تو ماشین و آیس پک عمو و زن عمو رو داد دو تای دیگه رو داد دست من و با شیطننت نگاهم کرد .

خندیدم و هر دو نی رو تو بستنی فرو کردم و مال رامین رو دادم دستش .

زن عمو که این کارمو دید با تعجب گفت :

- وا ! رامین باز کردن اینا دیگه کاری داشت که دادی یگانه برات باز کنه ؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم ولی رامین با خنده گفت :

- نه مامان ، بلام باز کنم ، ولی این فرق داشت ، داستانش طولانی و خصوصیه .

زن عمو خندید و چیزی نگفت .

آیس پک هامونو خوردیم و برگشتیم خونه . شب بخیر کلی گفتم و یه لیوان آب برداشتم و رفتم بالا .

مانتو و شالمو در اوردم و خواستم لباس هامو عوض کنم که در باز شد و رامین اومد تو ، در رو پشت سرش بست و با لبخند اومد ایستاد جلوم .

با تعجب نگاش کردم و گفتم :

- کاری داری ؟

خنده ی موزیانه ای کرد و گفت :

- بله ، یه کار خیلی مهم .

- چه کاری ؟ بگو !

- گفتنی نیست .

- پس شنیدنیه ؟

- نه ! انجام دادنیه ، اومدم شب بخیر بگم .

- پایین که شب بخیر گفتیم !

- نه ! شب بخیر مخصوص نامزدها !

با اخم ساختگی زدم به بازوی رامین و گفتم :

- وای رامین چقدر بی حیا شدی !

رامین بیخیال اومد جلو و بغلم کرد و گفت :

- اینکه میخوام به نامزدم شب بخیر مخصوص بگم بی حیایی نیست .

بعد کمی از زمین بلندم کرد و خم شد لباس رو گذاشت رو لبام و شروع به بوسیدن کرد .

چند لحظه بعد انگار از خم شدن خسته شده باشه بدون اینکه لباسو جدا کنه دست انداخت زیر زانوهام و رو

دست بلندم کرد و به کارش ادامه داد .

با اینکه اولین بار بود چنین چیزی رو تجربه میکردم ولی انقدر قلبم از عشق رامین پر شده بود که بدون مخالفت

باهاش همکاری میکردم .

تو حس و حال خودمون بودیم که با صدای سرفه ی مصلحتی یکی به خودمون اومدیم .

رامین همینطور که منو رو دستاش گرفته بود برگشت سمت در . زن عمو جلوی در ایستاده بود با ابرو های بالا

رفته ما رو نگاه میکرد .

رامین منو سریع گذاشت رو زمین و هر دو صاف ایستادیم . زن عمو همچنان خیره نگاهمون میکرد .

رامین که معلوم بود هل کرده سریع گفت :

- ! ! .. ماما ... من من رفتم شب بخیر .

و سریع از اتاق رفت بیرون .

زن عمو با رفتن رامین در رو بست و اومد با لبخند مهربونی دست منو گرفت و کشید سمت تخت و هر دو نشستیم .

- نمیدونی چقدر براتون خوشحالم عزیزم . همیشه با دیدن صمیمیت شما دو نگران این بودم که در آینده نتونین ارتباط درستی با همسراتون برقرار کنین . تو به رامین وابسته ای و تو همه چیز نظر اون برات در اولویته ، رامین ایده آل توه ، تو آغوش و بوسه رامین رو تجربه کردی . نگران بودم که روزی که بخوای ازدواج کنی شوهرتو با رامین مقایسه کنی و نتونی به راحتی بپذیریش . همینطور هم رامین ، تو هم ایده آل رامین هستی و رامین تو هر چیزی نظر تو برایش مهمه ، میترسیدم اونم در آینده زنشو با تو مقایسه کنه و نتونه خانواده موفقیش تشکیل بده . ولی العان خیالم راحت . امیدوارم همیشه مثل تمام این سالها با هم و در کنار هم بمونین خوشبخت بشین .

- ممنونم زن عمو .

- هنوز میخوای منو زن عمو صدا کنی ؟

- پس چی صدا کنم ؟

- این همه سال دوست داشتم همونطور که من تو رو دختر خودم میدونم و دخترم صدات میکنم تو هم منو مامان صدا میکردی ولی برای احترام به آسا مادر خدایامرزت چنین چیزو ازت نخواستم ، ولی العان تو عروسم هستی و دلم میخواد از این به بعد مامان صدام کنی . باشه ؟

- چشم مامان .

چشمای مامان پر از اشک شد و بغلم کرد و منم بغلش کردم و بوسیدمش .

یکم دیگه صحبت کردیم و بعد از شب بخیر مامان رفت و منم لباسامو عوض کردم و خوابیدم .

صبح رامین زود بیدارم کرد تا با هم صبحانه بخوریم . کمی غر زدم و بعد رفتم دست و صورتمو شستم و مسواک زدم و بعد از پوشیدن لباسام رفتم پایین .

سر میز صبحانه رامین زوم کرده بود رو من و دست از نگاه کردن بر نمیداشت . از دیروز که عمو ازم خواستگاری کرد و بعد نامزد شدیم رفتار رامین به کل عوض شده . حیاشم که خدا رو شکر به کمترین حد ممکن رسیده . البته این کارهاش رو فقط وقتی که تنها یا تو خونه بودیم انجام میداد .

کلافه از خیره نگاه کردنش با پام زیر میز زدم به پاش ولی آقا خم به ابرو نیاورد و چند لحظه بعد خودش زد به پام . ایندفعه کمی محکمتر زدم به ساق پاش که اونم همونکارو کرد .

خواستم دوباره بزنم که مامان اومد و چایی هامونو گذاشت رو میز و همین موقع هم عمو وارد آشپزخانه شد و بعدا از صبح بخیر نشست کنار مامان و رو به روی من .

وقتی حواس مامان و عمو پرت شد ضربه نیمه محکمی به پای رامین زدم چون همچنان مشغول خیره نگاه کردن بود و حتی صبحانه هم نمیخورد . بازم کارمو تلافی کرد و محکم زد به پام که حسابی دردم گرفت .

حرفی پامو کمی بلند کردم و خیلی محکم کوبیدم به پاش که صورتش از درد جمع شد و بعد سریع پاهامو جمع کردم زیر صندلی تا نتونه تلافی کنه .

یک دقیقه ای رامین هیچ حرکتی نکرد ولی بعد برام ابرویی بالا انداخت و تکون خورد . میدونستم میخواد بکوبه رو پام ولی من پاهامو جمع کرده بودم .

با لبخند داشتم نگاهش میکردم پاشو تکون داد و همزمان صدای داد عمو بلند شد .

با تعجب به عمو نگاه کردم که دیدم صندلیشو از میز فاصله داد و پاشو گرفت تو دستش .

- چی شد عمو ؟

عمو همونطور که پاشو ماساژ میداد ناله کنان گفت :

- کدومتون بودید ؟

مامان پاشد رفت کنار عمو و گفت :

- چت شد یهو بهروز ؟

عمو نگاه اخمویی به من و رامین کرد و با اشاره بهمون گفت :

- از این دو تا دردونه بپرس ! اول صبحی افتادن به جون هم .

نگاه مامان که به ما افتاد من سرمو انداختم پایین و لیوان چایمو برداشتم و شروع کردم فوت کردن و رامین هم نگاهش رفت سمت پنجره که ببینه هوا آفتابیه یا بارونی .

مامان که حالت ما رو دید متعجب از عمو پرسید :

- اینا چکار کردن ؟

- چکار میخواستی بکنن ؟ یک ساعته دارن زیر میزی با هم میجنگن آخر هم ترکشاشون به من خورد . پای منو له کردن .

مامان متعجب تر و با خنده کنترل شده ای نگاهمون کرد که رامین گفت :

- خب پای شما اینور میز چکار میکرد ؟

عمو با حالت خاصی پرسید :

- پس تو بودی ؟

رامین که هول کرده بود گفت :

- به خدا فکر کردم پای یگانست !

عمو با چشمای گرد گفت :

- یعنی میخواستی با این شدت پای یگانه رو لگد کنی ؟

رامین که دیگه حسابی کم آورده بود با حالت گریه ماندی گفت :

- اصلا من غلط کردم ... ببخشید .

من که دیگه از خجالت داشتم چای داغمو میخوردم . هم خجالت میکشیدم هم خنده ام گرفته بود .

مامان که اوضاع منو رو دید رفت نشست سر جاش و گفت :

- خیلی خب فراموشش کنید دیگه !

عمو دوباره صندلیشو درست کرد و جو آرام شد .

صبحانمو که خوردم تشکر کردم و بعد از خداحافظی کیف و وسایلمو برداشتم و اومدم بیرون .

دم در ورودی رامین صدام زد .

- یگانه چند لحظه صبر کن .

- بله !

- وایسا با هم بریم ، من میبرمت .

- نمیخواه بعد از کلاس با شیوا قراره بریم خرید یه سری وسایل نقاشی ، باید ماشین ببرم .

- تنها میرین ؟

متوجه منظورش شدم . لبخندی زدم و گفتم :

- بله ، دوتایی میریم . کلاس آخرمو استادش امروز نمیداد ، اونموقع میریم .

رامین هم که خوشش اومده بود با لبخند گفت :

- باشه برو خداحافظ .

از حالتش خنده ام گرفت . فقط نگران این بود که شایان همراهمون نباشه . رفتم جلو و رو پنجه ی پام بلند شدم و اومدم گونشو ببوسم که سرشو چرخوند و بوسه سریعی به لبم زد و رفت بیرون . منم اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم و رفتم دانشگاه .

همین که وارد کلاس شدم و دیدم استاد هنوز نیومده سریع رفتم طرف شیوا و محکم بغلش کردم .

- وای یگانه ! دلت برام خیلی تنگ شده بود ؟

از شیوا جدا شدم و دستشو گرفتم نشستیم و گفتم :

- نه بابا چه دلتنگی ای ؟ از ذوقه عزیزم .

- حالا اول صبحی چرا انقدر ذوق داری ؟

- بعد کلاس میگم .

- نه الان بگو استاد تأخیر داره ، یادت نیست جلسه قبل گفت نیم ساعت دیرتر میاد .

- آره راست میگی یادم نبود . خب پس آماده باش که میخوام بهترین خبر زندگیمو بهت بدم .

- من آماده ی آماده هستم ، تو زود بگو .

- خب من نامزد کردم .

شیوا متعجب نگاهی به من انداخت و سرمو گرفت تو دستش و شروع کرد بررسی کردن .

دستای شیوا رو کنار زدم و شاکی گفتم :

- اه ! چرا اینجور میکنی ؟ گردنم شکست .

- میخوام ببینم سرت سالمه . دختر من دیروز صبح تو رو دیدم . حتی خواستگار هم نداشتی ! اونوقت امروز نامزد کرده اومدی ؟

- یادته دیروز ازم پرسیدی چته ، منم گفتم هر وقت مطمئن شدم بهت میگم ؟

شیوا سرشو به معنی بله تکون داد و منم شروع کردم تعریف کردن . البته از بی حیا بازی های رامین از دیشب

تا حالا چیزی نگفتم و فقط رفتارهای رامین تو تولد مامان و بعد خواستگاری دیشب رو گفتم و اینکه تا نامزدی رسمی قراره چیزی به کسی نگیم .

شیوا لبخندی زد و گفت :

- مبارک باشه یگانه جان .

و بعد صاف نشست . تا اوادم پپرسم خوشحال شد یا نه استاد وارد شد و خودم دلیل کوتاه بودن تبریک شیوا رو فهمیدم ، استاد اومده بود و دیگه نمیشد صحبت کرد .

تا ظهر شیوا یکمی گرفته بود ، چند باری ازش پرسیدم چشه ولی گفت یه مشکلی داره و خودش حلش میکنه . منم زیاد پافشاری نکردم .

آخرین کلاس که تمام شد زود خداحافظ کردم و اوادم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم دفتر رامین . پشت چراغ قرمز که توقف کردم با مامان تماس گرفتم .

- بله بفرمایید !

- سلام مامان .

- سلام یگانه جان ، خوبی ؟ کجایی ؟

- مامان زنگ زدم بگم ظهر نیام دارم میرم دفتر رامین برای ناهار دعوتش کنم .

- خیلی خب دخترم ، خوش بگذره .

بعد با صدای آرومی گفت :

- همون بهتر که ناهار نمایین ، بیتا اینجاست و داره درباره اونشب سوال پیچ میکنه .

- باشه مامان کاری نداری؟؟؟

- نه دخترم ، برو به سلامت .

- خداحافظ .

- خدانگهدارت .

تلفن رو قطع کردم و همین موقع چراغ سبز شد و راه افتادم .

پس عمه بیتا شک کرده ! البته زیاد هم تعجب نداره ، با کاری که رامین کرد فکر کنم همه فامیل شک کرده باشن . ولی خب عمه بیتا تیزتر و رک تر بقیه است ، حالا هم اومده ببینه تا چه حد حدس هاش درستن .

وقتی رسیدم نگهبان سریع شناخت منو و در پارکینگ رو باز کرد و منم رفتم تو ماشین رو پارک کردم و رفتم سمت آسانسور .

تو آینه آسانسور رژلیم رو تمدید کردم و دستی هم به مقنعه ام کشیدم و با رسیدن به طبقه مورد نظر خارج شدم .

در شرکت باز بود پس رفتم داخل . پشت میز منشی دختر جوانی نشسته بود . تپش خوب بود و آرایش متوسطی هم داشت . رفتم جلو .

- سلام .

- سلام ، بفرمایید .

- با آقای کسری کار دارم ، مهمان ندارن ؟

- مهمان ندارن ولی خواستن کسی مزاحمشون نشه !

- لطفا بهشون اطلاع بدین ، کارشون دارم .

- گفتم که خانم ، آقای کسری کسی رو نمیپذیرن امروز .

- خانم من هر کسی نیستم ، لطفا بهشون بگین یگانه کسری کارشون داره .

دختره پوفی کرد و تلفن و برداشت .

- ببخشید آقای کسری مزاحم شدم .

.... -

- ببخشید یه خانمی تشریف آوردن با شما کار دارن .

.... -

- بله بهشون گفتم ولی اصرار دارن بینتون .

.... -

- خانم یگانه کسری !

..... -

- بله چشم .

گوشی رو گذاشت و با قیافه ی کنف شده ای برگشت طرفم و گفت :

- خانم بفرمایید تو ، آقای کسری منتظرتون هستم .

لبخندی به دختره زدم و رفتم طرف دفتر رامین و در زدم و بعد از شنیدن " بفرمایید " وارد شدم .

- سلام .

- به ! سلام یگانه خانم ، از این طرفا !

کیفمو گذاشتم روی مبل و میز و دور زدم و رفتم کنار رامین ، دستامو دور گردنش حلقه کردم و خم شدم بوسه کوچکی هم رو لباس زدم و گفتم :

- امروز کلاسام زود تمام شدند منم اومدم دعوت کنم بریم ناهار .

رامین از رو صندلی بلند شد و کمرمو گرفت و با یه حرکت منو گذاشت رو میز و گفت :

- دعوت شما با کمال میل پذیرفته شد خانمی .

و بوسه ی طولانی تری از لبم گرفت و نشست سر جاش و ادامه داد .

- فقط چند دقیقه صبر کن منتظر میل مهمی هستم ، بیاد بعد میریم .

- باشه ، راحت باش هنوز ساعت دوازدهه !

از میز پایین اومدم و رفتم نشستم رو کاناپه و منتظر شدم .

رامین ربع ساعت بعد کارش تمام شد و پاشد کتشو برداشت و اومدیم بیرون . رامین یه راست رفت سمت میز منشی .

- خانم مرادی من دارم میرم ، امروز دیگه بر نمیگردم ، قرار آقای دانشی رو برای فردا صبح ساعت هشت فیکس کنین .

- بله حتما !

- یه چیز دیگه از این به بعد هر موقع خانمم کارم داشت ورودشون یا وصل کردن تماسشون بلامانع هست .

دختره متعجب نگاهی به من انداخت و بعد آروم گفت :

- بله چشم .

- خدا حافظ .

- خدانگهدار .

به اتفاق از شرکت خارج شدیم و سوار آسانسور شدیم .

وقتی رامین گفت خانمم تو دلم کلی قند آب کردن . چه حس خوبی بود . هیچ وقت فکر نمیکردم با یه خانمم گفتن رامین اینقدر خوشحال شم .

برای ناهار به یکی از بهترین رستورانها رفتیم .

رامین برام صندلی رو کشید عقب و منم با لبخند نشستم و خودش هم رفت نشست رو به روم .

- خب خانمی ، به مامان خبر دادی ظهر نمیریم خونه ؟

- بله خبر دادم ، مامان هم گفت بهتر که میریم .
- چی ؟ چرا ؟ به خاطر صبح عصبانیه ؟
- نه ! گفت عمه بیتا اونجاست و داره درباره اونشب سوال پیچ میکنه .
- شروع شد ، اولین سرک کشیدن از طرف عمه بیتا بود . ببینیم بعدی کیه !
- چیز زیاد عجیبی هم نیست رامین ، همه ما رو همیشه با هم دیدند و احتمالا از خیلی سال پیش احتمال این روزها رو میدادن . حالا هم بعد دعوی اونشب با فرهود دیگه متوجه شدن . فریناز که همون شب جشن اومدنت شک کرده بود .
- آفرین فریناز ! اونموقع خودمون چیزی نمیدونستیم ، اونوقت اون چطور فهمیده بود ؟
- نفهمیده بود ، شک کرده بود . اول که اومدی منو از کنار فرهود بلند کردی بعد هم نداشتی از پسرا پذیرایی کنم ، آخرش هم از دست دادن فرهود شاکی شدی .
- اوه اوه ، پس شک فریناز بی مورد هم نبوده .
- بقیه ناهار به خنده و شوخی گذشت .
- بعد از ناهار رامین دیگه برنگشت شرکت و با هم رفتیم خونه . خدا رو شکر وقتی رسیدیم عمه بیتا رفته بود .
- یک هفته ای از نامزدیمون میگذشت و عمو تصمیم داشت آخر ماه جشن نامزدی مفصلی برامون بگیره و نامزدیمونو بین تمام فامیل و آشنا ها اعلام کنه .
- با رامین روی تاب نشسته بودیم و داشتیم لیست مهمانها رو تنظیم میکردیم تا از فردا مشغول پخش دعوت نامه بشیم .
- اینو همیشه دعوت نکنیم ؟
- کدومو ؟
- رامین برگه ی تو دستشو گرفت طرفم که دیدم دور اسم فرهود رو خط کشیده .
- میدونستم شوخی میکنه ولی ظاهری اخمی کردم و گفتم :
- نه نمیشه ! فرهود پسر عمه امونه و جز فامیل های نزدیکمون محسوب میشه . این حرفو یه وقت پیش عمو نگي که ناراحت میشه .
- باشه یه شبه میشه تحملش کرد .
- نفس عمیقی کشیدم و به کارم ادامه دادم .

داشتیم لیست رو پاکنویس میکردیم که تلفن رامین زنگ خورد . نگاهی به صفحه اش کرد و با چهره شکفته جواب داد و پاشد کمی از تاب دور شد .

- به سلام رفیق گرامی . احوالتون .

به مکالمه اش توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم .

نیم ساعتی رامین با تلفن صحبت کرد . تو طول صحبت کلافه راه میرفت و هی تو موهاش دست میکشید . هر چی بود فرد پشت خط حسابی کلافه اش کرد بود .

بعد از اینکه مکالمه اش تمام شد بدون هیچ حرفی رفت داخل ساختمان .

بیست دقیقه ای گذشته بود و منم داشتم وسایلمو جمع میکردم برم داخل که مامان اومد بیرون .

- یگانه جان دخترم بیا بهروز باهات کار داره .

- اومدم مامان .

سریع همه چیز رو جمع کردم و رفتم داخل . عمو و رامین تو نشیمن نشسته بودند .

مامان وسایل رو از دستم گرفت و گفت :

- من اینا رو میزارم تو اتاقت تو برو ببین عموت چی میگه .

تشکری کردم و رفتم پیش عمو سلامی کردم و نشستم . عمو و رامین هر دو گرفته بودند .

- عمو ، مامان گفت کارم دارین .

- بله دخترم راستش رامین همین الان چیزی بهم گفت که حتما باید تو هم بدونی .

- اتفاقی افتاده عمو ؟

- نه دخترم ، بهتره رامین خودش بگه .

به رامین نگاه کردم . اونم گلوشو صاف کرد و گفت :

- الان دوستم سام از کانادا باهام تماس گرفت . سام اونجا یه شرکت ساختمانی داره که پنجاه درصدش مال منه . سام براش کاری پیش اومده و مجبوره دو سالی بره فرانسه . الان زنگ زده بود تا تو این دو سال من برم کانادا و شرکت رو اداره کنم .

- میخوای بری ؟

- یگانه واقعا متأسفم ، پنجاه درصد اون شرکت مال منه و این سه سال که شرکت رو تأسیس کردیم اداره اش کامل با سام بوده . الان برا سام مشکلی پیش اومده و من مجبورم که برم .

- پس شرکت اینجا چی میشه ؟

- شرکتو میسپارم دست یکی از دوستانم که بهش اطمینان دارم .بابا هم که هست حواسش به شرکتته .

ساکت داشتم به رامین نگاه میکردم . یعنی رامین میخواد برای دو سال برگرده کانادا ؟ پس من چی ؟

عمو انگار حرف دلمو فهمید . از رامین پرسید :

- پس یگانه چی رامین ؟ آخر ماه نامزدیتونه .

- نمیدونم بابا ، من حداکثر تا هفته دیگه باید کانادا باشم .

عمو کمی فکر کرد و گفت :

- رامین تو هفته بعد بری کی میتونی برگردی ؟

- نمیدونم ولی شاید یکی دو ماه بعدش برای دو هفته برگردم .

- خب من یه پیشنهادی دارم .

- چه پیشنهادی ؟

- دو سال جدایی به نظرم برای هردوتون بی انصافیه . شما دو نفر هم که خوب همو میشناسین و نیاز به یه

مدت نامزدی و عقد ندارین . تو فردا بیا بریم محضر و یه وکالت به من بده تا در غیابت بشه تو و یگانه عقد

کنین . بعد عقد کارهای یگانه رو درست میکنم و میفرستمش پیشته و به امید خدا دو سال دیگه که برگشتین

جشن عروسی مفصلی براتون میگیرم . اینجور هم تو فامیل شما دو تا به اسم هم میشین ، هم از هم جدا

نمیشین . نظرتون چیه ؟

هر دو شوکه و ساکت به عمو نگاه میکردیم . عمو با لبخند منتظر جواب ما بود . در نهایت رامین گفت :

- باشه ، به نظر من که خوبه . تا نظر یگانه چی باشه ؟

عمو به من نگاه کرد .

- هر چی شما صلاح میدونین عمو جان .

عمو با لبخند نگاهمون کرد و گفت برم به مامان خبر بدم تا با رامین صحبت کنند . منم با یه ببخشید رفتم تو

آشپزخانه پیش مامان .

- کمک نمیخواین مامان ؟

- نه دخترم ، دیگه تمام شد . خب چی شد ؟

- مامان رامین داره میره کانادا .

مامان قاشق تو دستش افتاد و با تعجب برگشت طرفم و گفت :

- چی ؟ چرا میخواد بره ؟

وقتی دیدم بدجور به مامان خبر رو دادم ، دست مامان رو گرفتم و نشوندمش رو صندلی و همه چیز رو براش توضیح دادم .

مامان هم چند دقیقه ای ساکت فکر کرد و گفت :

- منم با بهروز موافقم . سری قبل که از هم چند سال جدا شدین هیچ حس خاصی به هم نداشتین و صرفاً به عنوان دختر عمو و پسر عمو دلتون برای هم تنگ شد ولی ایندفعه هستون متفاوته ! این جدایی برای هردوتون سخت خواهد بود ... دو سال خیلی زیاده !

چیزی نگفتم و بلند شدم و یه سینی چای ریختم و با مامان رفتیم پیش عمو و رامین .

نامزدی که دیگه کنسل شده بود . با حساب عمو من تا سه ماه دیگه میرفتم پیش رامین کانادا . خدا رو شکر ترم آخر بودم و ترم هم تا آخر ماه تمام میشد و یک ماه هم امتحانا بود ، دیگه مجبور نمیشدم درسمو ول کنم یا مرخصی بگیرم .

تا آخر شب تمام قرارها گذاشته شد و قرار شد رامین و عمو فردا برن محضر برای وکالتنامه .

شب خوابم نمیبود . بلند شدم یه بلوز آستین دار روی تاپ لباس خوابم پوشیدم و رفتم پایین و رفتم بیرون و خواستم برم بشینم رو تاب که متوجه شدم رامین اونجاست .

اروم رفتم جلو و دستامو گذاشتم رو چشماش . رامین دستامو گرفت و آوردشون پایین و کفشونو بوسید و بعد دستمو کشید و نشوندم کنارش .

سرمو گذاشتم رو سینه اش و گفتم :

- به چی فکر میکنی ؟

- به این سفر بی موقع . به این جدایی اجباری .

- بالاخره پیش اومده . جداییمونم زیاد نیست . دیدی که عمو گفت نهایتاً تا سه ماه دیگه میام پیشت .

- سه ماه به نظرت کمه ؟

- نه ! به نظرم خیلی هم زیاده ولی بهتر از دو ساله .

- یگانه از این اخلاقت خیلی خوشم میاد . همیشه نیمه پر لیوان رو میبینی ، همیشه به بدتر فکر میکنی که بد برات زیاد هم بد نباشه .

- اینجور فکر کردن باعث میشه آرامش داشته باشی و از نگرانیات کم بشه . تو هم امتحان کن .
اینقدر حرف زدیم که نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح که بیدار شدم تو تخت خودم بودم . لبخندی زدم و سرخوش حوله امو برداشتم و رفتم حمام .
آخرین چیزی که از دیشب یادمه اینه که رو تاب تو بغل رامین بودم و رامین هم داشت با حلقه ای از موهای
فرم بازی میکرد . حتما همونجور خوابم برده و رامین منو آورده تو تختم .
یه حمام داغ اونم اول صبح بلافصله بعد از بلند از تخت واقعا میچسبه . از حمام که بیرون اومدم موهامو خشک
کردم و باز گذاشتمشون و یه شلوار و بلوز یاسی توخونه ای پوشیدم و رفتم پایین . امروز یک کلاس بیشتر ندارم
و اصلا هم حوصله ندارم پس نمیرم .

- صبح همگی بخیر !

مامان با تعجب گفت :

- صبح تو هم بخیر ، یگانه جان مگه امروز کلاس نداری ؟

- چرا مامان ولی فقط یکی اونم امروز حوصله ندارم نمیرم .

مامان باشه ای گفت و رفت تا چای بریزه . همینکه نشستم رامین که کنارم بود گفت :

- یگانه خانم صبح بخیرتون چی شد ، از گشنگی خوردینش ؟

عمو متعجب گفت :

- گوشت اشکالی پیدا کرده پسرم ؟ یگانه که بلند به همه صبح بخیر گفت !

رامین لبخند خبیثی زد و گفت :

- نه دیگه اون صبح بخیر مال شما و مامان بود . صبح بخیر من باید مخصوص با مخلفات باشه !

از خجالت قرمز شدم . عمو که خنده اشو به زور خورد و سرشو انداخت پایین . ولی رامین بیخیال صورتشو آورد
جلو صورتم و گفت :

- زود باش به من صبح بخیر مخصوص بگو ببینم .

با حرص صورتشو کنار زدم و زیر لب غریدم :

- ساکت باش رامین ، خیلی بی حیایی .

ولی رامین پررو صورتشو باز جلو آورد که منم با بدجنسی تمام لبها و دور دهنمو تفی کردم و رفتم جلو که رامین
زود خودشو کشید کشید کنار و گفت :

- اه یگانه ! نخواستیم بابا !

با خنده پاشدم و رفتم تو روشویی رو به روی آشپزخانه دهنمو شستم و اومدم نشستم سر جام . زن عمو هم چایی ها رو گذاشت رومیز و نشست .

رامین داشت موزیانه نگاهم میکرد ، این نگاهش مخصوص زمانی بود که داشت یه نقشه ای میکشید . به نگاهش توجهی نکردم و سرمو با شیرین کردن چاییم گرم کردم که یکدفعه ای رامین پاشد و دسته ای از موهامو گرفت و کمی کشید تا سرم به عقب برگشت و اونم با خیال راحت بوسه ی نیمه حکمی از لبم گرفت و گفت :

- تا تو باشی به همون صبح بخیر ساده و بوس روی گونه رضایت بدی !
موهامو ول کرد و نشست سرچاش که عمو بلند شد اومد ایستاد بالا سرش و موهای میکی مجعدشو گرفت و گفت :

- بی حیایت رو بگذاریم کنار ، مگه من دفعه قبل بهت نگفتم آخرین بارت باشه موهای دخترمو میکشی ؟
وگرنه چکار میکنم ؟

من که هنوز بابت حرکت رامین سرم از خجالت انداخته بودم پایین ، داشتم فکر میکردم عمو چکار گفته میکنه که با داد رامین بهشون نگاه کردم . رامین داشت تقلا میکرد موهاشو از دست عمو در بیاره .

- وای نه بابا ! غلط کردم ... دیگه دست به موهای یگانه نمیزنم ! ول کنین خواهش میکنم . مدلت خراب میشه .

ولی عمو سعی داشت بدون توجه به خواهش های رامین با قیچی ای که همیشه مامان برای باز کردن پاکت های خامه رو میز میزاره ، کمی از موهای رامین رو قیچی کنه !

دلیم برآش سوخت و یادم رفت که من الان خجالت زده ام و رفتم دست عمو رو گرفتم و گفتم :

- عمو خواهش میکنم ولش کنین ، گناه داره . از ریخت می افته !

عمو با خنده موهای رامین رو ول کرد و رفت نشست رو صندلیش و گفت :

- خب حالا که یگانه گفت پس بخشیده شدی ولی حواست باشه اگر بازم تکرار کنی سرتو با ماشین برقی کچل میکنم .

رامین اخمو نگاهمون کرد و ساکت مشغول صبحانه خوردن شد .

تمام مدت صبحانه عمو و رامین سر به سر هم گذاشتن و کلی خندیدیم .

بعد از صبحانه مثل یک خانم خوب کت و کیف رامین رو دستش دادم و تا دم ماشین همراهیش کردم و موقع سوار شدن بوسیدمش اونم خنده کنان سوار شد و با دو تا بوق از خانه خارج شد .

برگشتم برم داخل که دیدم مامان هم داره عمو رو تا ماشین همراهی میکنه و کیف عمو دستشه . رفتم کنار عمو و گونشو بوسیدم و گفتم :

- موفق باشید عمو جون .

- ببینم یگانه این پسره کجا رفت ؟

- رفت شرکت .

- با هم باید میرفتیم محضر .

- تا اونجا که میدونم ساعت هشت یه قرار داره احتمالا بعد از اون میاد پشتون .

- باشه پس من رفتم .

من و مامان خداحافظی کردیم و عمو هم رفت .

تا ظهر کار رولت ها تمام شد ، یه سالاد خوشگل و یه ظرف ژله هم برای دسر درست کردم و گذاشتم تو یخچال و با عمو و رامین تماس گرفتم تأکید کردم برای ناهار حتما بیان خونه .

ساعت دوازده و نیم بود که رامین عمو با هم رسیدن . تا دست و صورت بشورن و لباس عوض کنن و بیان پایین میز ناهار رو چیدم و با اومدنشون نشستیم سر میز .

- به ببین خانم های خونه چه کردن !

مامان لیوان عمو رو از آب پر کرد و گفت :

- من که کاری نکردم ، همشو یگانه درست کرده .

- پس برای بعضی ها حسابی خوردن داره !

و به رامین اشاره کرد . نگاهمو برگردوندم تا ببینم رامین چی میخواد بگه که دیدم دستشو گذاشته زیر چونه اش و بغ کرده نشسته . دستمو گذاشتم رو دستش که رو پاش بود و گفتم :

- چته رامین ؟ تو که رولت دوست داشتی ، چرا مشغول نمیشی ؟

- میخورم .

یکم مکث کرد و معترض گفت :

- خب من سه ماه اونجا چکار کنم ؟

عمو و مامان نگاه معنا داری به هم کردن و هر دو سرشون رو با غذا خوردن گرم کردن . منم از روش رامین استفاده کردم و موقتا حضور عمو و مامان رو فراموش کردم ، کمی خودمو به رامین نزدیک کردم و بازو شو گرفتم و با ملایمت گفتم :

- همون کاری رو میکنی که این پنج سال میکردی ، منم قول میدم وقتی اومدم تلافی سه ماه رو دربیارم .
رامین زیر چشمی نگاهم کرد و با لحن خبیثی گفت :

- قول دادیا ! بعد زیر قولا نزن !

لبخندی بهش زدم و ترجیح دادم فعلا به خاطر افکار شومش چیزی بهش نگم و بزارم این چند روز خوش باشه .

در حین ناهار عمو گفت که با رامین رفتن محضری که آشناس بوده و کار و کالتنامه رو درست کردن ، رامین هم گفت برای پنج روز دیگه بلیط رزرو کرده ، کلی پکر شدم ولی کاری بود که باید میشد .
از فرداش رامین دیگه نرفت شرکت و به پیشنهاد مامان سعی کردیم این چند روز باقی مانده رو خوش بگذرونیم و خاطرات خوبی برای هم بسازیم .

تا شب قبل از رفتن رامین تقریبا تمام جاهای تفریحی تهران رو گشتیم .

امشب رفته بودیم بام تهران و کلی با هم قدم زدیم و حرف زدیم . من که به زور جلوی خودمو میگرفتم تا گریه نکنم . همون پنج سال پیش هم که رامین میخواست بره هر دو موقع رفتن کلی گریه کردیم وای به حال الان که احساسمون تغییر کرده . جداییمون طبیعتا سخت تره .

رامین ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و هر دو پیاده شدیم . دست رامین رو گرفتم و وارد خونه شدیم .

- میای کمکم چمدونم رو چک کنم و ببندمش ؟

- البته که میام ، لباسامو عوض میکنم و میام .

البته این فقط یه بهانه بود تا خودمو به اتاقم برسونم تا کمی خودمو آروم کنم . من نباید گریه کنم ، نباید با گریه راهی بش کنم .

آبی به صورتم زدم و مانتو و شالمو در اوردم و شلوار جینمو با یه شلوار تو خونه ای آبی رنگ عوض کردم و رفتم اتاق رامین . رامین نشسته بود رو تخت و سرشو گرفته بود تو دستاش ، به شدت کلافه بود . این کلافگیش دقیق از دیروز شروع شد . دیروز وقتی تو پارک بودیم تماسی به گوشیش شد و بعد منو رسوند خونه و گفت کار

مهمی داره . از عصر که برگشت خیلی کلافه بود و مدام با یه غمی که تو چشماش به وضوح قابل تشخیص بود بهم زل میزد .

رفتم کنارش نشستم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم :

- چی شده رامین ؟ چی انقدر کلافه ات کرده ؟ ما که همیشه همه حرفامون پیش هم بوده ، حالا این چیه که ناراحت کرده و بهم نمیگی ؟

سرشو بلند کرد و با حالت خاصی پرسید .

- یگانه تو واقعا دوستم داری ؟

- وا ! این چه سوآلیه ؟ معلوم که دوست دارم . اگر دوست نداشتم که به خواستگاریت جواب مثبت نمیدادم . رامین هیچ وقت به عشق من شک نکن .

دستم که روی بازوش رو گرفت و آورد بالا و بوسه ای طولانی روش زد .

کم کم داشت اشکم در می اومد . سریع بلند شدم و گفتم :

- خب بیا به کارمو برسیم .

رامین هم بلند شد و چمدون رو گذاشت رو تخت و شروع کردیم .

تمام پیراهن هاشو که دیروز خودم شخصا اتو کرده بودم رو با دقت تمام تو چمدان جا دادم .

وقتی کارم تمام شد کمی عقب رفتم و متفکر به چمدان نگاه کردم تا چیزی از قلم نیافتاده باشد که حضور رامین رو پشت سرم حس کردم . تا خواستم برگردم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و از پشت بغلم کرد ، سرشو بین موهام فرو برو نفس عمیقی کشید ولی موقع بازدم متوجه لرزش نفس هاش شدم .

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ، دستاشو از دور کمرم باز کردم ، چرخید و محکم بغلش کردم و زدم زیر گریه .

- رامین دلم برات تنگ میشه ، خیلی تنگ میشه . کاش میشد همین فردا باهات پیام . نمیخوام دیگه تنها بمونم .

رامین سرمو بوسید و موهامو نوازش کرد و با صدای خشداري که از بغضش بود گفت :

- شش ! اینجوری گریه نکن یگانه ام ، اینجوری دلم خون میشه . طاقت گریه و اشکات رو ندارم .

کمی که اروم شدم رامین منو نشوند رو صندلی میز کامپیوترش و خودش چمدان رو بست و گذاشت گوشه اتاق . روتختیشو جمع کرد و رفت چراغ رو خاموش کرد و دراز کشید و بهم اشاره کرد برم پیشش . با کمال میل

کنارش دراز کشیدم و خزیدم تو آغوشش . دلم نمیخواست به این فکر کنم که چقدر ناجوره اگر مامان یا عمو برن اتاقم و ببینن نیستم یا بیان اینجا و ما رو ببینن ، دلم میخواست امشب فقط و فقط از گرمای آغوشش لذت ببرم چون میدونستم تا مدت زیادی ازش محروم خواهم بود ، با صدای نفس های رامین و تو گرمای آغوشش به خواب رفتم .

صبح با نوازش های رامین بیدار شدم . از دیدن رامین در کنارم لبخندی رو لبم نشست ولی با فکر اینکه رامین تا چند ساعت دیگه به مدت سه ماه ازم دور میشه خوشیم رو از بین برد و لبخندم رو محو کرد . صبح بخیر کوتاهی به هم گفتیم و بدون حرف رفتم اتاقم . دوش گرفتم و آماده شدم و رفتم پایین . با پایین اومدن از پله ها و دیدن چمدان رامین که کنار در ورودی بود دلم گرفت باز ولی به خودم قول دادم که با لبخند راهیش کنم .

صبحانه بر خلاف روزهای دیگه در سکوت کامل خورده شد و عمو و رامین رفتن بیرون و من و مامان هم میز رو جمع کردیم و رفتیم پیششون .

مامان نشست جلو پیش عمو و من و رامین هم پشت جای گرفتیم . تمام طول راه دست رامین رو گرفته بودم تو دستم و بی حرف فقط با لبخندی که زور رو صورتم نشونده بودم نگاهش میکردم .

وقتی پرواز رو اعلام کردند و رامین بلند شد تا به اتاق ترانزیت بره سخت ترین قسمت بود . مامان که رامین رو بغل کرد و چند بار بوسیدش و رفت بیرون . عمو هم مردانه رامین رو در آغوش کشید و گفت :

- مطمئن باش خانمتو خیلی زود میفرستم پیشت . برو به سلامت .

رامین از عمو تشکری کرد و عمو تنهامون گذاشت .

دیگه لبخند رو لبم نبود فقط با تمام توان داشتم خودمو نگاه میداشتم تا گریه نکنم ولی با نمناک شدن چشمای رامین نتونستم سر قولم بمونم ، بغضم شکست و با گریه خودمو تو بغل رامین انداختم و اونم منو محکم به خودش فشرد .

با اعلام دوباره پرواز رامین سرمو طولانی بوسید و بدون نگاه کردن دوباره من سامسونتشو برداشت و رفت . حتی از پشت شیشه هم برنگشت نگاهم کنه .

وقتی اعلام کردند که هواپیما از زمین بلند شد برگشتم و با مامان و عمو از فرودگاه خارج شدیم .

با رسیدن به خونه بدون هیچ حرفی رفتم اتاقم .

یک هفته از رفتن رامین میگذشت . تنها تماسی که با رامین داشتم دو روز بعد از رفتنش بود که زنگ و گفت رسیده و جا گیر شده ، دیگه تماسی نداشتیم ، حتی چت هم نکردیم .

تازه از دانشگاه برگشته بودم که مامان گفت عمو کار مهمی باهام داره . تو سرویس اتاقم دست و روم رو شستم و لباسامو عوض کردم و رفتم اتاق کار عمو .

- جانم عمو ، مامان گفت کارم دارین .

عمو لبخند عمیقی زد و نشست کنارم و گفت :

- یه خبر خیلی خوب برات دارم .

مشتاق نگاهش کردم .

- چه خبری ؟

- با وکیلیم صحبت کردم و مدارک مورد نیاز مهاجرت رو آماده کرده و فقط به عقدنامه اتون نیازه که کارها رو شروع کنه ؟

- وای ! یعنی به این زودی ؟

- خودمم فکرشو نمیکردم ولی اونجور که وکیلیم میگفت انگار خیلی زودتر از سه ماه میری .

از خوشحالی تو چشمام اشک جمع شد . به قدری تو این یک هفته دلتنگ شده بودم که خبر اینکه زودتر میتونم برم برام با ارزشترین چیز شده .

- رامین میدونه ؟

- نه و نمیخوام هم بدونه .

- چرا عمو ؟ چرا نمیخواین بدونه ؟

- چون یه کم حرص خوردن و دلتنگی کشیدن براش خوبه این اواخر زیادی تازونده . میخوام براش سورپرایز باشه . موافقی ؟

- یعنی میخواین بدون اینکه رامین خبر داشته باشه برم پیشش ؟

- دقیقا ! اینجور فکر کنم بیشتر بهش مزه بده .

- موافقم . حالا وکیلتون کی کارها رو شروع میکنه ؟

- همونطور که گفتم برای شروع کارها نیازه که تو و رامین عقد کرده باشین و رامین هم که وکالت داده پس مشکلی نداریم . از محضر برای پس فردا وقت گرفتم . تو موافقی ؟

- هر کاری که شما صلاح بدونین عمو جان منم باهاش موافقم .
- عمو دستاشو باز کرد و منم خودمو تو آغوش پرمهرش مخفی کردم .
- با خوشحالی تو منم خوشحال دخترم .
- خیلی دوستون دارم عمو جان .
- شب به مامان خبر دادیم که قراره پس فردا بریم محضر . مامان هم چشمش اشکی شد و بغلم کرد و کلی به هم ابراز محبت کردیم .
- مامان یکدفعه ای منو از خودش جدا کرد و گفت :
- خب اگر پس فردا عقده پس باید هر چه سریعتر برم دنبال تدارکات .
- چه تدارکاتی مامان ؟ قراره هیچ کس چیزی ندونه حتی رامین چون میخوایم سورپرایزش کنیم .
- باشه هیچ کس چیزی نفهمه ولی همیشه دخترم همینجوری خشک و خالی عقد کنه !
- یعنی چی مامان ؟
- یعنی اینکه درسته رامین نیست ولی قراره شما دو تا عقد دائم کنید و منم نمیذارم همینجور ساده پای سفره عقد بشینی .
- پس چکار باید بکنم ؟
- حالا لباس عروس رو میذاریم برای جشن عروستون ولی یه لباس سفید با آرایش رو حتما باید داشته باشی .
- آخه لباس سفید برای چیه ؟
- لباس سفید عروس نشونه پاکیه و دختر من هم پاکه و باید با لباس سفید سر سفره عقد بشینه .
- چون میدونستم هر چی بگم مامان کار خودشو میکنه پس چیزی نگفتم و موافقت کردم .
- فردا صبحش مامان زود بیدارم کرد و بعد از صبحانه دوتایی رفتیم خرید . مامان برام یه مانتوی سفید که کمربند صدفی رنگ پهنی رو کمرش میخورد ، یه شال سفید ، شلوار جین سفید و حتی بلوز سفید خرید . به نظر من زیاده روی بود ولی مامان بود و عقاید خودش و به هیچ طریقی هم کوتاه نمی اومد .
- بعد از خرید لباس با مامان به یه جواهرفروشی رفتیم .
- مامان اینجا برای چی اومدیم .

- آخه اینم سؤاله تو میپرسی دختر ؟ خب معلومه اومدیم حلقه بخریم . میدونم که باید با رامین این خرید رو میکردی ولی دیگه رفتن رامین هول هولکی شد و نشد . حالا اشکال نداره الی حساب یه حلقه میخریم ، بعد که رفتی پیش رامین باهم هر چی خواستین بخرین .

و بدون توجه به تعجب من دستم رو کشید و رفتیم تو . یک جفت حلقه که ترکیب زیبایی از طلای سفید و طلای زرد بود انتخاب کردیم . مامان بدون توجه به اعتراضات من یه سرویس طلا هم برام گرفت . بعد از جواهر فروشی رفتیم پیش عمو و از اونجا با هم رفتیم به رستوران و نهار رو بیرون خوردیم .

شب با رامین تماس گرفتم . خیلی خسته بود و به خاطر همین تماسمون طولانی نشد . فقط در حد یه احوال پرسی و ابراز دلتنگی . راستیش دلم میخواست با رامین بیشتر صحبت کنم ولی با شنیدن صدای خسته اش ترجیح دادم فقط حالشو بپرسم .

به عمو و مامان درباره صحبتیم با رامین و حالش خبر دادم و شب بخیر گفتم و اومدم اتاقم . لباسامو عوض کردم و بعد از مسواک زدن دراز کشیدم .

از هیجان فردا خوابم نمیبود . من فردا رسماً زن رامین میشم . این یعنی شروع یک مرحله ی جدید از زندگیم . گرچه فرق چندانی با گذشته نداره ولی حالا دیگه رابطه ی من و رامین فقط رابطه ی یک دختر عمو و پسر عمو نخواهد بود . ما مثل تمام زندگیمون کنار هم خواهیم بود ولی با عنوان دیگری . زن و شوهر . ما از فردا یک خانواده برای خودمون خواهیم بود . خیلی دوست داشتم فردا رامین هم کنارم میبود و مثل تمام مردم هر دو سر سفره عقد مینشستیم ولی تقدیر برامون اینطور خواسته بود . تو همین فکر بودم که کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم .

صبح مامان ساعت هشت و نیم بیدارم کرد . با سرخوشی از تخرم پابین اومدم و پریدم تو حمام . سریع یک حمام ده دقیقه ای کردم و اومدم بیرون . لباس معمولی ای پوشیدم و رفتم پایین . صبحانه رو که خوردم عمو من و مامان رو رسوند آرایشگاه . به نظر من واقعا نیار به آرایشگاه نبود ولی مامان اصرار داشت که عروس موقع عقدش باید متفاوت تر از همیشه باشه .

چون مو درست کردن نداشتم پس کارم نیم ساعته تمام شد . آرایشگر مدل ابرهام رو عوض کرد و صورتم خیلی ماهرانه آرایش کرد و شالمو برام مدل خیلی قشنگی بست . پول آرایشگاه رو حساب کردیم اومدیم بیرون . عمو منتظرمون بود . سوار شدیم و به سمت محضر به راه افتادیم .

صبح عمو رفته بود محضر و همه مدارک و وکالت نامه رو تحویل داده بود پس با رسیدنمون عاقد سریع کارشو شروع کرد .

وقتی خطبه خونده شد و بار سوم بله دادم بغض بدی تو گلوم بود . غیبت رامین خیلی اذیتم میکرد ولی با فکر اینکه تا چند وقت دیگه میرم پیشش و تلافی این مدت رو در میاریم خودمو آروم میکردم .

وقتی دفتر رو امضا کردم عمو جعبه حلقه ها رو باز کردم و گفت :

- یگانه جان من به نمایندگی از طرف رامین اگر اجازه بدی حلقه رو دستت میکنم .

لبخندی زدم و دستم رو تو دست عمو گذاشتم . عمو حلقه رو به آرومی تو انگشتم سر داد و منم خم شدم و دست عمو رو بوسیدم .

بعد از ثبت ازدواج و تحویل گرفتن شناسنامه ها از محضر خارج شدیم . مامان برای امروز ترتیب یه ناهار سه نفره تو باغ عمو رو داده بود . وقتی راه افتادیم شناسنامه ها رو از کیفم در آوردم و نگاهی به صفحه دومشون انداختم . حالا دیگه اسم رامین تو شناسنامه من به عنوان شوهر و اسم من تو شناسنامه رامین به عنوان همسر بود . ما دیگه رسماً زن و شوهر هستیم .

تا برسیم باغ دیگه ظهر شده بود . ناهار رو تو فضای باز خوردیم ، البته عمو قبل ناهار چند تا عکس ازم تو باغ و کنار گلها گرفت .

بعد از ناهار به رامین زنگ زدم ، بازم با عجله جوابمو داد و گفت کارش خیلی زیاده اونجا و نمیتونه زود به زود تماس بگیره . مکالمه امون مثل دیشب کوتاه بود . دلم گرفت ولی بازم خودمو با فکر اینکه به زودی میرم پیشش آروم کردم . تا عصر تو باغ موندیم و بعد برگشتیم خونه .

پنج هفته از عقدمون میگذشت که صبح رامین تماس گرفت و گفت فردا داره میاد و سه هفته ای هم میمونه چون دوستش برای سه هفته برگشته کانادا و اونم داره میاد . از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم . عمو هم تصمیم گرفت جشن نامزدی مفصلی ترتیب بده و عقدمون رو بین همه فامیل و آشنا اعلام کنه . از عمو و مامان خواهش کردم تا بذارن خودم به رامین موضوع عقدمونو بگم .

شب اصلاً خوابم نبرد هیجان زیادی داشتم . بعد از تقریباً شش هفته و نیم رامین رو فردا میدیدم . این مدت به خاطر مشغله زیاد رامین و خستگی های بعد از کارش زیاد با هم تماس نداشتیم . حالا میتونستم دلتنگیمو کامل رفع کنم .

رامین شب ساعت ۹ میرسید . از صبح هم یه ریز دور خودم چرخیدم و اتاق رامین رو حسابی گردگیری و تمیز کردم .

برای رفتن به فرودگاه ماتنوی شیک آبی رنگی با شال سورمه ای و شلوار جین آبی تیره پوشیدم و حلقه امو موقتاً از دستم در اوردم . تو این پنج هفته حلقه امو فقط برای رفتن به امتحان و دیدن شیوا در میاوردم . دلم نمیخواست فعلاً خبری تو دانشگاه بیپچه ، حتی به شیوا هم چیزی نگفته بودم .

وقتی رامین رو چمدون به دست در حال نزدیک شدن به ما دیدم دیگه از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم . همین که رامین رسید بهمون سلامی گفت و زن عمو رو بغل کرد . وقتی زن عمو فاصله گرفت خواستم بغلش کنم ولی با دست مانعم شد و گفت :

- بین این همه آدم زشته !

با اینکه ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم . بالاخره حق با اون بود . تو ماشین باز ما دوتا پشت نشستیم . با اینکه دستش تو دستم بود ولی تو رفتارش یه سردی خاصی حس میکردم . توجهی بهش نکردم حتما از خستگی راه بود .

وقتی رسیدیم خونه رامین کمی پیشمون نشست و بعد شب بخیر گفت و رفت بالا . عمو هم که چند دقیقه پیش رفته بود . مامان هی چشم و ابرو می اومد که برم پیشش . کلی خجالت کشیدم ولی با چپ چپ نگاه کردن مامان پا شدم و منم شب بخیر گفتم و رفتم بالا .

اول رفتم اتاقم و لباسامو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم . دیگه میتونستم راحت هر لباسی که دلم میخواد پیش رامین بپوشم . حالا انگار قبلاً که زن رامین نبودم خیلی جلوش پوشیده بودم . رامین منو با همه جور لباسی دیده . از لباس شبی که زیپ پشتش باز بوده تا با مایو موقع شنا تو استخر خونه .

آرایشمو تمدید کردم و کمی از عطری که رامین برام گرفته بود زیر گردنم و مچ دستام زدم و موهامو باز کردم و دورم ریختم . نگاهی تو آینه به خودم انداختم و یه بوس برا خودم فرستادم و رفتم اتاق رامین و در زدم .

- بله ؟ کیه ؟

- منم رامین ، میتونم پیام تو .

- بله بیا .

در رو باز کردم و رفتم تو . رامین به یه شلوارک و بالاتنه برهنه روی تخت نشسته بود . وقتی منو با اون سر و وضع دید با ابرو های بالارفته بهم خیره شد . بدون توجه به نگاهش با لبخند رفتم سمتش و دستاشو که روی

پاهاش گذاشته بود رو گرفتم و بازشون کردم و نشستم رو پاش و دستاشو دورم حقله کردم ، دستای خودمو هم انداختم دور گردنش و بوسه ای روی لبه‌اش زدم .

بیچاره رامین مات و بهوت نگاهم میکرد . حقم داشت ، من قبل رفتنش برای هر بوسه اش هی بهش تشر میزدم ولی حالا خودم با میل خودم نشستم تو بغلش و دارم میبوسمش .

وقتی دیدم هنوز متعجب نگاهم میکنه دوباره لبهام رو گذاشتم رو لبه‌اش و بوسیدمش . اینبار اونم جواب بوسه امو داد و بوسه ی کوچکی به لبهام زد .

- یگانه ؟ !

- جانم ، دلم برات خیلی تنگ شده بود رامین .

- منم دلم برات تنگ شده بود .

نمیدونم چرا ولی لحنش سرد بود ، از اون گرما و محبت همیشگی تو صدایش خبری نبود . یکم دیگه پیشش موندم و سعی کردم حال و هوای قبلشو برگردونم ولی رامین باسردی جوابمو میداد . وقتی دیدم هیچ کدوم از کارهام و حرفام جواب نمیده شب بخیر گفتم و بدون بوسیدنش اومدم بیرون . انتظار داشتم بگه شب بخیر مخصوصش چی شد ولی رامین تنها با گفتن :

- شب تو هم بخیر ، خوب بخوابی !

رو تختش دراز کشید . منم چراغ اتاقش رو خاموش کردم و رفتم اتاق خودم . خورده بود تو ذوقم . رفتار رامین خیلی سرد بود . من تصمیم داشتم همین امشب وقتی رامین خوب ابراز دلتنگی کرد بهش بگم که عقد کردیم ولی با این رفتارش ترجیح دادم وقت مناسب تری که حال رامین هم خوب باشه بهش بگم .

صبح زود بیدار شدم و بعد از تعویض لباس زود رفتم پایین و قبل از اومدن رامین به عمو و مامان گفتم که هنوز رامین خبر نداره و جلوش چیزی نگو .

رامین بعد از صبحانه گفت که میره شرکتش تا سری به کارها بزنه و رفت بیرون . کلی پکر شدم . فکر میکردم امروز پیشم میمونه ولی نموند . خب میشه درکش کرد بالاخره نگران شرکتشه . رامین خیلی به کارش علاقه داره .

رامین تا شب برنگشت و منم کل روز رو درس خوندم . فردا آخرین امتحانمه . شب وقتی رامین برگشت گفت سردرد داره و یه چیزی بیرون خورده و رفت اتاقش .

رفتم تو آشپزخانه و یه لیوان شربت توت فرنگی که خونگی بود براش درست کردم و با یه ورق قرص مسکن رفتم اتاقش .

- بیا رامین برات قرص و شربت اوردم .

لیوان و قرص رو دادم دستش و خودم رفتم رو تختش دوزانو پشت سرش نشستم و دستمو فرو کردم تو موهایش که رامین برگشت و گفت :

- چکار میکنی یگانه ؟

- هیچی ! میخوام سرتو ماساژ بدم اینجوری زودتر خوب میشی .

دستمو رو گرفت تو دستش و گفت :

- دستت درد نکنه ولی نمیخواد ، بخوابم خوب میشم . خواهش میکنم تنهام بزار .

کاملاً متعجب باشه ای گفتم و بلند شدم و از اتاقش اومدم بیرون . کم کم داشت رفتار رامین اذیتم میکرد . من هرچی سعی میکنم بهش نزدیک بشم اون هی پسم میزنه . آخه چرا ؟

حالم حسابی گرفته شده بود . رفتم اتاقم و تو تختم دراز کشیدم و خوابیدم .

صبح ساعت ۹ امتحان داشتم . با حال نه چندان خوبی رفتم سر جلسه و به زور تمرکز رو جمع کردم و امتحانمو دادم . بعد از امتحان سریع از دانشگاه زدم بیرون و فقط برای شیوا یک اس ام اس فرستادم و گفتم کار دارم و میرم .

یک راست رفتم شرکت رامین . رامین صبح گفت که امروز هم میره شرکت . وقتی وارد شدم به منشی سلامی گفتم و اومدم بگم با رامین کار دارم که دانیال دوست رامین ، همون که شرکت رو سپرده بود دستش از دفترش اومد بیرون .

- سلام خانم کسری ، مشتاق دیدار .

- سلام آقای غفاری ، ممنون .

- شنیدم رامین اومده ، بهش بگین یه سری هم به ما و این شرکت بزنه بد نمیشه ! راستی کاری داشتین ؟

با این حرفش شوکه شدم . یعنی چی رامین به شرکت سر بزنه ؟ رامین که دیروز و امروز رو شرکت بوده ! ولی حرف دانیال چیز دیگه ای رو نشون میده . خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

- کار که نه رامین صبح گفت احتمال داره یه سر به شرکت بزنه گفتم پیام اینجا دنبالش باید جایی بریم ولی انگار نیومده .

- نه رامین هنوز نیومده اینجا !
- ممنون . پس من میرم . خدا نگهدارتون .
- خوشحال شدم از دیدارتون ، خداحافظ .
- یخ کرده از شرکت اومدم بیرون و نشستم تو ماشینم . رامین دیروز و امروز صبح گفت میره شرکت ولی اون هنوز به شرکت سر نزده . پس دیروز کجا بوده ؟ چرا بهم گفت میاد شرکت در صورتی که نیومده ؟
- با گوشی رامین تماس گرفتم ولی خاموش شد . با حال خرابی برگشتم خونه و منتظر رامین شدم .
- رامین ساعت هشت شب برگشت . وقتی اومد تو و سلام کرد بدون توجه به چیزی بهش گفتم کار مهمی باهش دارم و خودم زودتر رفتم بالا تو اتاقم .
- چند دقیقه بعد رامین لباس هاشو عوض کرده اومد اتاقم .
- چی شده یگانه ؟
- رامین دو روزه برگشتی ولی حتی یک ساعت هم کنار هم نبودیم . امروز از صبح تا این ساعت کجا بودی؟
- پیش دانیال تو شرکت بودم .
- با این حرفش بغضی که از ظهر تو گلوم بود آروم شکست و قطره‌های اشک آروم از چشمام سرازیر شدن .
- رامین چرا دروغ میگی ؟
- چی ؟ چرا گریه میکنی ؟
- رامین تو نه دیروز و نه امروز شرکت نبودى !
- چی داری میگی یگانه ؟
- رامین من صبح رفتم شرکت تا مثلا تو رو بینم ولی دانیال گفت تو هنوز به شرکت سر نزدی . حالا بگو بینم تو این دو روز کجا بودی که نخواستی من بفهمم و بهم دروغ گفتی ؟
- نفس عمیقی کشید و نشست رو تخت و سرشو به دستاش گرفت . چند دقیقه به سکوت گذشت تا اینکه رامین سکوت رو شکست .
- بهت میگم یگانه ، قول میدم که همه چیز رو برات بگم ولی خواهش میکنم بهم زمان بده ، بهم وقت بده تا با خودم کنار بیام . انوقت قول میدم همه چیز رو بهت بگم .
- باشه ، چقدر زمان میخوای ؟ هر چقدر بخوای بهت زمان میدم ولی ازت حرف راست میخوام بشنوم .

رامین سرشو به معنای باشه تکون داد و بیحرف رفت بیرون . خودمو انداختم رو تخت و صدای گریه امو تو بالشم خفه کردم . یعنی چی میتونه باشه که رامین رو تا این حد به هم ریخته و باعث شده بهم دروغ بگه ، کاری که هیچ وقت تو عمرش نکرده .

صبح با سردرد بدی بیدار شدم . تو همون حالتی که دیشب گریه میکردم خوابم برده بود . به سختی از جام بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و لباس پوشیدم و رفتم پایین . ساعت ده بود و عمو و رامین خونه نبودن . برای صبحانه فقط یه لیوان نسکافه خوردم و در جواب مامان که میخواست بدونه چشمه فقط گفتم حالم خوب نیست و برگشتم اتاقم .

چهار روز به همین شکل گذشت . رامین صبح ها زود میرفت بیرون و شب دیر می اومد . منم تماماً تو خونه بودم . مامان و عمو دیگه کاملاً متوجه شده بودن که یه چیزی درست نیست ولی حرفی نمیزدن و به روی خودشون نمی آوردن .

عصر بود و مثل تمام این چهار روز تو اتاقم نشسته بودم و داشتم طراحی میکردم که گوشیم زنگ خورد . به صفحه اش نگاه کردم ، رامین بود .

- بله !

- سلام ، یگانه میشه بیای بیرون ؟ باید ببینمت .

- سلام ، باشه میام . کجا و ساعت چند ؟

- یک ساعت دیگه کافی شاپ (...)

- باشه . خداحافظ .

- خداحافظ .

بلند شدم و یه مانتوی کرمی با یه شال قهوه‌ای و شلوار جین کرمی پوشیدم . دستی به صورتم کشیدم و حلقه ها و شناسنامه ها رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم . امروز هر جور شده بهش میگم که عقد کردیم و زن و شوهریم .

حوصله ی رانندگی نداشتم ، آژانس گرفتم و رفتم . وقتی رسیدم از گارسن که دوست رامین بود و میشناختمش سراغ رامین رو گرفتم که گفت طبقه ی بالاست . رفتم بالا دیدم رامین پشت به میز دونفره تو دنج ترین جا نشسته . رفتم پیشش و نشستم رو صندلی رو به رویش .

- سلام .

- سلام ممنون که اومدی ، باید باهات صحبت کنم .

- میشنوم ، شروع کن .

- بین نمیدونم از کجا شروع کنم ، چطور موضوع رو بهت بگم ، انقدر یک دفعه ای پیش اومد که خودم هنوز شوکه ام ، یگانه من ، یعنی ما ...

- رامین چرا من میکنی ؟ رک حرفتو بزن . ما همیشه با هم راحت بودیم . با من صادق باش رامین .
ازش خواستم باهام صادق باشه ولی ای کاش نمیخواستم . صداقت رامین مساوی شد با خرد شدنم . حرفاش برام سنگین بود ، نمیتونستم هضمش کنم . شاید اگر دو ماه پیش بود میتونستم قبول کنم ولی حالا که زنشم نه . اصلا چطور امکان داره ؟ چطور رامین میتونه عاشق شیوا شده باشه ! ؟ فقط دو ماه پیش رامین از دوست داشتن من حرف میزد ولی الان نشسته رو به روم و میگه عاشق شیوا شده !

- یگانه باور کن نمیدونم چطور شد . کمکم کن یگانه ، من شیوا رو خوب نمیشناسم . اگر تو بگی دختر مناسبی نیست به خدا دیگه طرفش نمیرم . نظر تو برام خیلی مهمه . حتی اگر بگی نمیخواهی برم طرفش نمیرم . یگانه من شرمنده اتم ولی ازت خواهش میکنم درکم کن . احساسم دست خودم نیست .

چکار میکردم ؟ شیوا رو جلوی رامین خراب میکردم تا رامین رو برای خودم نگاه دارم ؟ ولی رامین مال منه ، شوهرمه ! چطور بزارم بره با یکی دیگه ؟ ولی با خراب کردن شیوا یا جدا کردنشون چیزی نصیب من نمیشه . شاید رامین به خاطر حرفم و تعهدی که احساس میکنه طرف شیوا نره و ترکم نکنه ولی چه فایده ای برای من داره ؟ وقتی فقط جسمشو داشته باشم ، وقتی روحش و قلبش مال یکی دیگه باشه . بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن در حالی که صدام از بغض تو گلوم میلرزید گفتم :

- شیوا دختر خوبیه ، دختر مناسبیه ، من میشناسمش . کمکت میکنم بهش برسی .

- یگانه به خدا اگر تو تائیدش نمیکنی منم نمیخوامش ، حرفت تو برام مهمترین چیزه .

- مطمئن باش شیوا خوبه ، من تائیدش میکنم .

رامین دستامو گرفت و کف دستامو بوسید و گفت :

- خیلی ممنونتم یگانه ، خیلی خانمی . با اینکه در حقت دارم بد میکنم ولی میخواهی کمکم کنی ؟ چطور این لطف تو جبران کنم ؟

- نیازی به جبران نیست . فقط خوشبخت شو . این برای من بهترین جبران خواهد بود . خوشبختی تو آرزوی منه رامین .

- خیلی خوبی یگانه ، تو جواهر با ارزشی هستی . امیدوارم کسی سر راهت قرار بگیره که لیاقت این همه خوبیتو داشته باشه . یگانه بابا و مامان چی ؟
- من باهاشون صحبت میکنم .
- ولی بابا فکر نکنم قبول کنه .
- راضی کردنشون با من ، تو نگران نباش . من دیگه باید برم ، فعلا .
- و حتی منتظر جوابش نشدم و از کافی شاپ اومدم بیرون .
- احساس میکردم راه تنفسیم بسته شده . همین چند دقیقه پیش شوهرم بهم گفت عاشق دوستم شده و ازم خواست کمکش کنم به عشقش برسه . این بیرحمی در حق منه . پس من چی ؟ تکلیف عشق من چی میشه ؟ سهم من از این زندگی چیه ؟
- نمیدونم چند ساعت بود که بی هدف تو خیابانها راه میرفتم . گوشیم بارها زنگ خورده بود ولی هیچ توجهی بهش نکرده بودم . وقتی به خودم اومدم که پاهام از راه رفتن زیاد زوق زوق میکرد . دستی به صورتم کشیدم و موبایلمو در اوردم . ۶۵ تا میسکال داشتم . همشون از خونه و گوشی عمو بودن . چند تایی هم مال رامین بود . با گوشی عمو تماس گرفتم .
- هیچ معلومه تو کجایی دختر ؟
- سلام ، عمو خواهش میکنم بیاید دنبالم ولی تنها .
- کجایی ؟ بگو کجا پیام ؟
- من خیابان (...) هستم . عمو خواهش میکنم تنها بیاین ، باید باهاتون حرف بزنم .
- باشه همین الان راه می افتم .
- موبایلمو برگردوندم تو کیفم و همونجا روی جدول کنار خیابان نشستم .
- ربع ساعت بعد ماشین عمو کنارم ترمز کرد و عمو ازش پیاده شد و دوید طرفم و بازوهامو گرفت و بلندم کرد .
- چی شده یگانه ؟ این چه حالیه ؟
- با صدای بلند زدم زیر گریه و خودمو تو بغل عمو انداختم . برام مهم نبود تو خیابانم و مردم چه فکری درباره ام میکنم . فقط دلم میخواست به بغل امن عمو پناه ببرم . میخواستم با محبت بی دریغش آروم بشم .
- یگانه نصف جونم کردی ، خواهش میکنم بگو چی شده ، دارم سخته میکنم دخترم .
- عمو منو ببر ، خواهش میکنم منو ببر جایی که فقط ما دو تا باشیم .

- الان میریم خونه عزیزم .

- خونه نه عمو ، بریم یه جای دیگه .

عمو با نگرانی نگاهم کرد و همونجور که بازو هامو بغل کرده بود منو نشوند رو صندلی جلو و خودش هم سوار شد و گفت :

- میبرمت باغ ، خوبه ؟

سرمو به معنی بله تکون دادم و چشمامو بستم ولی همچنان اشک میریختم .

کمی بعد صدای عمو رو شنیدم که انگار با خونه تماس گرفته بود .

- نگران نباشین یگانه پیش منه .

.... -

- نه اتفاقی نیافتاده ، حالش خوبه .

.... -

- باشه ، فقط ما امشب برنمیگردیم خونه میریم باغ .

.... -

- نه نمیخواد بیاین ، گفتم که یگانه حالش خوبه . میخواد تنهایی باهام صحبت کنه . حالا هم دارم رانندگی میکنم ، خداحافظ .

تا رسیدن هیچ حرفی نزدیم . وقتی رسیدیم مانتو و شالمو در اوردم و رو کاناپه نشستم . عمو یه لیوان آب بهم داد و نشست کنارم .

- نمیخواهی چیزی بگی ؟

- چرا میگم ، اما عمو جان ازتون خواهش میکنم حرفامو تا آخر گوش بدین .

- باشه .

شروع کردم . همه چیز رو گفتم از تماس های کوتاهمون که مخفی کرده بودم ، از سردی رفتارهای رامین از وقتی برگشته ، اعتراف امشبش . همه رو با گریه برای عمو گفتم .

عمو مات و مبهوت با چشمای گرد شده نگاهم میکرد . با گفتن اعتراف امشب رامین چشمای عمو پر از خشم شد .

- غلط کرده پسر ی الدنگ . مگه اینکه از رو جنازه من رد بشه که بتونه با اون دختره ی خونه خرابکن ازدواج کنه . چطور تونسته بیاد پیش زنش از عشقش نسبت به یکی دیگه بگه ؟ فکر کرده ، من نمیدارم .
- خواهش میکنم عمو ، التماستون میکنم به کاری مجبورش نکنین .
- یعنی چی دختر ؟ یعنی بزارم حالا که زنتی و اسمش تو شناسنامه ترک ت کنه و بره دنبال اون دختره؟
- عمو چه فایده مجبورش کنین پیشم بمونه وقتی قلبش مال یکی دیگست . وقتی فکرش پیش یه زن دیگست .
- یعنی تو میخوای رامین و اون دختره رو به هم برسونی ؟
- آره عمو . من عاشق رامین هستم و تو دنیا هیچ چیز برام از خوشبختی رامین مهمتر نیست . وقتی میبینم با یکی دیگه خوشبخت میشه و یکی دیگه رو میخواد پس کنار میکشم . بیرون گود میشینم و شاهد خوشبختیش میشم . التماستون میکنم بزارین رامین بره پی خوشبختیش .
- تو عمرم برای دومین بار اشک عمو رو دیدم ، اولین بار سر خاک پدرم دیدم و حالا ، قطره های اشک به سرعت از چشماش سرازیر شدن . اومد نزدیکم و منو کشید تو بغلش .
- آخه چرا دخترم ، چرا میخوای خودتو فدا کنی ؟ اونم فدای کسی که بازیت داده ؟ پس تو چی ؟
- من هیچی عمو ، من مثل قبل زندگیمو میکنم .
- طلاق تو ازش میگیرم و برات یه شناسنامه سفید میگیرم ، اسم رامین رو از زندگیت پاک میکنم . خودمو کشیدم کنار و گفتم :
- نه عمو ، من طلاق نمیخوام .
- یعنی چی ؟
- رامین نمیدونه من زنشم ، نباید هم بدونه . خواهش میکنم شناسنامه سفید رو برای اون بگیرین .
- پس تو چی ؟
- منم اگر روزی تونستم رامین رو از قلبم بیرون کنم طلاق میگیرم ولی تا وقتی عشق رامین تو قلبم باشه زنش میمونم .
- تا سپیده صبح تو بغل عمو گریه کردم و از عشقم گفتم . خیلی خوشحالم که انقدر با عمو راحتم که بدون خجالت راحت از احساساتم باهاش صحبت میکنم . عمو خیلی سعی کردم قانعم کنه که حداقل با همون وکالتنامه طلاقم رو بدون اینکه رامین چیزی بفهمه بگیرم ولی مخالفت کردم .

تازه آفتاب داشت طلوع میکرد که خوابیدیم و ظهر به خونه برگشتیم .

همین که وارد شدیم رامین با نگرانی اومد جلو خواست بغلم کنه که عمو دستشو گرفت بینمون و مانع رامین شد و با لحن بدی گفت :

- به یگانه دیگه دست نمیزنی ، فهمیدی ؟

- چرا بابا ؟

- بیا کتابخانه .

و دست منو گرفت و با خودش برد کتابخانه وقتی هر سه نشستیم رامین گفت :

- چرا نداشتین یگانه رو بغل کنم ؟ از دیشب انقدر نگران بودم که حتی یه لحظه خواب به چشمم نیومد .

- یگانه دیگه نامزد تو نیست و از این لحظه انگشتت هم به یگانه نمیخوره .

- ولی بابا ...

- ساکت باش و گوش بده ، هیچ تمایلی به شنیدن صدات ندارم . یگانه دیشب همه چیز رو بهم گفته و ازم خواسته مانع نشم . با اینکه کارت نامردی محضه ولی چون یگانه ازم خواسته مانع نمیشم . باشه برات میرم خواستگاری اون دختره ولی هیچ وقت نه از من و نه از مادرت انتظار نداشته باش که اون دختره رو به عنوان عروسمون دوست داشته باشیم . اون دختر فقط به واسطه اینکه زن تو میشه عروسمون به حساب میاد ولی هیچ وقت ازمون انتظار نداشته باش بهش توجه و محبت کنیم . عروس این خانواده از نظر ما یگانه است ولی تو لایقتشو نداری . همون بهتر که بری با همون دختره خونه خرابکن ازدواج کنی .

- بابا خواهش میکنم ، شیوا خونه خرابکن نیست . اون اصلا خبر نداره که من و یگانه نامزد شده بودیم .

- به هر صورت تنها دختری که تو این خونه مورد قبول ماست یگانست . تو هم وقتی ازدواج کردی دست زنت رو میگیری و میبری . دلم نمیخواد حتی یک شب تو خونه من باشه . تو روش هیچ بی احترامی ای نه از طرف من و نه از طرف مادرت همیشه ولی هیچ ملایمتی هم به خرج نخواهیم داد .

رامین نگاهی به من که از اول صحبت عمو ساکت داشتم نگاهشون میکردم انداخت و گفت :

- یگانه من واقعاً ...

عمو حرفشو قطع کرد و گفت :

- کافیه دیگه ، از امروز دیگه نمیخوام دور و بر یگانه بینمت . دیگه هیچ وقت نبینم بهش نزدیک بشی . حتی نمیخوام مثل گذشته ها باهاش رفتار کنی . یگانه برای تو از امروز فقط یه دختر عموه و رفتار تو باهاش باید مثل بقیه پسرای فامیل با حد و مرز باشه . فهمیدی ؟

- چشم .

- حالا برو ، تلفن منزل اون دختره رو از یگانه گرفتم . امروز برای قرار خواستگاری تماس میگیرم .

رامین بی هیچ حرفی رفت بیرون . فکرشم نمیکردم عمو به این سرعت موضوع رو قبول کنه .

- عمو خیلی باهاش تند رفتین .

- بس کن یگانه ، تا همینجاش هم به خاطر خواسته ی توه که دارم باهاش راه میام . اگر به من بود که مجبورشم میکردم حتی اسم اون دختره رو نیاره .

- باشه عمو جون ، هر جور خودتون صلاح میدونین .

از کتابخانه اومدم بیرون ، درد بدی تو قفسه سینه ام احساس میکردم . قلم شکسته بود . رفتم اتاقم و در رو قفل کردم ، از تو کشو دو تا آرامبخش برداشتم و از روشویی لیوان آبی پر کردم و خورمشون و با همون لباسام رو تخته دراز و کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم .

با خارج شدن یگانه از اتاق شانه های بهروز خم شد . از دیشب فقط به خاطر یگانه خودش رو محکم نشان داده بود تا تکیه گاهی برای برادرزاده اش باشد ولی از درون داغون شده بود .

فکر نمیکرد در تشخیص احساس پسرش اشتباه کند . نمیتوانست قبول کند که پسرش چنین نامردی ای انجام دهد . ندیده از شیوا متنفر شده بود . شیوا را مقصر تمام اشکهایی میدید که از چشمان یگانه میریخت و قلب بهروز را میفشرد . با هر اشکی که از چشم یگانه فرو میریخت انگار خنجری در قلب بهروز فرو میکردن .

شب قبل خیلی سعی کرده بود یگانه را متقاعد کند که این فداکاری را نکند ، مطمئن بود که میتواند رامین را مجبور کند شیوا رو فراموش کرده و برای همیشه با یگانه بماند ولی یگانه با گریه التماسش کرده بود تا رامین را بدبخت نکند . یگانه میخواست از عشقش دست بکشد تا خوشبختی را به عشقش هدیه کند و بهروز کاری نمیتوانست بکند جز اینکه به خواسته یگانه عمل کند تا شاید کمی از عذاب وجدانی که به خاطر تشخیص اشتباه احساس پسرش احساس میکرد کم شود .

یک ساعتی فکر کرد و نهایتاً از جا بلند شد و رفت پایین .

شراره تو آشپزخانه مشغول پختن ناهار بود . باید به او همه چیز را توضیح میداد و ازش میخواست تا برای خواستگاری با خانواده راستین تماس بگیرد ، فکر نمیکرد خودش بتواند به درستی با خانواده راستین صحبت کند بنابراین ترجیح میداد شراره تماس بگیرد غافل از اینکه نفرت شراره آتشی تر خواهد بود .

خودش زیر غذا رو خاموش کرد و به شراره گفت باهاس به حیات بروند چون مطلب مهمی را باید بگویند . با هم به فضای سبز حیاط که یگانه عاشقش بود تا روی چمن ها بنشینند و نقاشی کند رفتند . بازم با دیدن چمن ها و یادآوری خلوت کردن های یگانه و رامین روی اونها غم به دلش راه یافت . شاید اگر از ابتدا برای پسرش حد و مرز می گذاشت و به او اجازه ی تا اون حد نزدیک شدن به یگانه رو نمیداد ، یگانه درگیر عشق رامین نمیشد ولی کاری دیگر از دستش برنمی آمد .

وقتی بهروز همه چیز را گفت انگار شراره را آتش زده باشند به سرعت از جای خود برخاست و به خانه رفت و بهروز هم دنبالش رفت . شراره یک راست به اتاق رامین رفت و بدون در زدن وارد شد . رامین داشت با موبایل صحبت میکرد . با دیدن شراره و پشت سرش بهروز به فرد پشت خط گفت :

- یه لحظه گوشی دستت باشه شیوا .

و رو به شراره خواست بپرسد چیزی شده که شراره گوشی رو از دست رامین کشید و داد زد :

- خوب گوشاتو باز کن دختره آویزون ، تو زندگیه جوونای منو خراب کردی نفرین من پشت سرته ...

بهروز گوشی رو از دست شراره گرفت و قطع کرد و پرتش کرد روی میز . شراره از عصبانیت داشت میلرزید . حق داشت ، درسته یگانه فرزند او نبود ولی خودش یگانه را بزرگ کرده بود و او را دختر خودش میدانست . رامین سرش را پایین انداخته بود و به چشمای مادرش نگاه نمیکرد . بهروز به شراره گفته بود که یگانه خواهش کرده به رامین چیزی نگویند و برای همین نمیخواست با رامین دعوا کند مبادا چیزی بگوید که یگانه بیشتر از این خرد شود ، تنها با گفتن یک جمله از اتاق بیرون رفت .

- تاوان شکستن قلب یگانه و بد میدی .

و از اتاق خارج شد . رامین نگاهی به چشمان پدرش انداخت و بهروز با تأسف سرش را تکان داد و به دنبال همسرش رفت .

شراره تو اتاقشان راه میرفت و مدام تکرار میکرد :

- رو سیاه شدم ، شرمند ی آسا شدم ، دخترشو سپردم دست پسر خودم که نامرد از آب در اومد . حالا فردا روز تو اون دنیا جواب آسا رو چی بدم ؟ بگم چرا قلب دخترت شکسته شد ؟

بهر روز حرفی برای آرام کردن همسرش نداشت ، خودش هم خودش را شرمند ی برادر مرحومش میدید .
با دیدن وضعیت شراره و عصبانیتش ، بهروز ترجیح داد خودش با خانواده راستین تماس بگیرد . بالاخره مرد بود
و خوددار تر بود و بهتر از شراره میتوانست احساساتش رو مخفی کند .

با صدای در اتاقم از خواب پریدم . با سستی از از جام پاشدم و رفتم قفل در رو باز کردم . با باز شدن در مامان
اومد داخل . محکم بغلم کرد و گفت :

- چرا جواب نمیدادی مادر ؟ داشتم سخته میکردم .

مامان رو با خودم کشیدم و نشوندمش رو تخت و خودم نشستم کنارش و سعی کردم لحنم عادی باشه .

- چرا نگران شدید مامان خوبم ؟ سرم درد میکرد قرص خورده بودم و خواب بودم .

- بهروز گفت حالت خوب نبوده اومدم ببینم حالت الان چگونه که هر چی صدات کردم و به در زدم جواب
ندادی .

- ببخشید اصلا حواسم نبود در رو قفل کردم ، از این به بعد دیگه در رو موقع خواب قفل نمیکنم .

مامان دستی به سرم کشید و بازم همون حرفا . مامان برخلاف عمو که میگفت با همون و کالتنامه طلاق بگیرم
مامان اصرار داشت تا به همه بگیرم من زن رامین هستم ولی بعد از سه ساعت حرف زدن و گریه کردن تونستم
مامان رو راضی کنم بهترین کار اینه که سکوت کنم و بزارم رامین به عشقش برسه .

وقتی مامان کمی تا قسمتی آرام شد رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه سینی غذا برگشت و مجبورم کرد همشو
بخورم و بعد دوش بگیرم تا راحتتر بخوابم .

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ، عمو با خانواده شیوا تماس گرفت و قرار خواستگاری گذاشت و الان تو خونه
خانواده راستین نشسته بودیم و عمو داشت با چهره ای جدی با آقای راستین پدر شیوا و شایان صحبت میکرد .
عمو خیلی سعی کرد تا راضیم کنه امشب به مجلس خواستگاری نیام ولی موفق نشد و امشب منم اومدم .

بعد از صحبت تو کتابخانه رامین دیگه حتی تو چند متریم هم پیداش نمیشه ، اگر هم با هم برمیخوریم سرشو
میندازه پایین و با یه سلام یا ببخشید رد میشه . کاش عمو براش حد و مرز نمیداشت . رامین شوهرمه و
صمیمیتش با من گناه نیست حتی اگر با شیوا ازدواج کنه باز شوهرمه ولی عمو با محدود کردن رامین حتی
رفتار صمیمانش و حضور نزدیکش رو هم ازم گرفت . شاید اینجور بهتر باشه ، شاید اینجور کمتر اذیت شم .
حتی دیگه برام غیرتی هم نمیشه . شایان دیشب اومد دم در تا کتابی که پیشش داشتم رو بده . منم رفتم بیرون

چند دقیقه ای تو حیاط حرف زدیم ، رامین هم از پشت پنجره دیدش ولی حتی بیرون هم نیامد . الان هم رو یه مبل تک نفره نشسته و سرشو انداخته پایین و داره به حرفای عمو و آقای راستین گوش میده .

با صدای عمو به خودم اومدم . انقدر تو فکر بودم که هیچی از حرفها نفهمیدم .

- خب آقای راستین اگر موافق باشین بچه ها یه صحبتی با هم داشته باشن .

- اختیار دارین .

بعد رو به شیوا که با یه دامن لی تا زیر زانو و یه بلوز آستین سه ربع سورمه ای کنار شایان نشسته بود گفت :

- دخترم آقا رامین رو به اتاقت راهنمایی کن .

وقتی شیوا و رامین با هم رفتن احساس کردم قلبم هم داره میره . نمیدونم رنگ صورتم چه رنگی شد که مامان با نگرانی دستم رو گرفت و شربت روی میز رو داد دستم و گفت بخورم . قطعا من خود آزاری دارم که اومدم مجلس خواستگاری شوهرم و شاهد نگاهای عاشقانش به یه زن دیگه هستم . ولی احساس میکنم باید همه ی این اتفاقات رو ببینم تا باور کنم دیگه هرگز رامین رو در کنارم نخواهم داشت و سهمم ازش فقط یه اسم تو شناسنامه ام خواهد بود که خودش هم ازش با خبر نخواهد شد .

بالاخره بعد از ربع ساعت رامین و شیوا با هم اومدن در حالی که رو لبهاشون لبخند بود . لبخندی که برای من گریه در پی داشت . البته خودمو خیلی کنترل کردم و نقاب خوشحالی به صورتم زدم تا کسی متوجه تلاطم درونم نشه .

چون رامین تا دو هفته و چند روز دیگه برمیگشت کانادا و تا حداقل یک و سال نیم دیگه نمیتونست برگرده با اصرار شیوا و رامین قرار عقد و عروسی برای دوازده روز دیگه گذاشته شد . میگفتند به قدر کافی همو میشناسن و نیازی به نامزدی و صبر کردن نیست . البته فکر کنم این حرفا مال شیوا بود چون تنها سه روز پیش رامین بهم میگفت که شیوا رو نمیشناسه و ازم میخواست تاییدش کنم .

بعد از گذاشتن قول و قرارهام از خونه اشون اومدیم بیرون . دیگه حس نمیکردم دارم رو زمین راه میرم . یه بی حسی خاصی تو تمام بدنم حس میکردم . انگار عمو وخامت حال رو فهمید . سوییچ رو داد دست رامین و گفت رانندگی کنه و خودش اومد دستمو محکم گرفت و اینجور بهم کمک کرد تا تعادل رو از دست ندم .

وقتی رسیدیم خونه عمو بازم دستمو گرفت و به مامان اشاره کرد باهامو بیاد . وقتی رسیدیم بالای راهپله عمو منو به دست مامان داد و خودش رفت پایین . مامان منو بر اتاقم و لباسام رو عوض کرد و منو خوابوند روی

تخت . خودم هیچ حسی نداشتم . کمی بعد عمو با یه لیوان شربت غلط اومد تو و کم کم شربتو به خوردم دادن . به تدریج احساس کردم حالم بهتره و به خواب رفتم .

یک هفته از روز خواستگاری میگذره ، تو این یک هفته رامین و شیوا هر روز میرن دنبال خرید های عروسی و تدارکات . عمو جشن بزرگی نگرفته . قراره جشن تو همین خونه ما برگزار بشه و فقط خانواده های دو طرف و اقوام نزدیک حضور داشته باشند . تو این یک هفته بیشتر وقتم رو تو اتاقم یا نقاشی کردم یا آلبوم عکس ها رو نگاه کردم . اتفاق مهم دیگری هم که تو این یک هفته افتاد ابراز علاقه شایان به من بود که واقعا شوکه ام کرد .

روزی که برای کارهام رفته بودم دانشگاه شایان رو دیدم و ازم خواست تا به کافی شاپ نزدیک دانشگاه بریم . وقتی نشستیم و سفارش دادیم بعد از کلی مقدمه چینی شایان بهم ابراز علاقه کرد و گفت از خیلی وقت پیش عاشقمه . انقدر شوکه شده بودم که تا چند دقیقه چیزی نگفتم .

- یگانه خواهش میکنم اول به حرفام فکر کن . من از همون روز اولی که دیدم بهت علاقه مند شدم . زمانی که از احساسم مطمئن شدم و خواستم بهت نزدیک بشم رامین برگشت و دیگه نتونستم بهت نزدیک شم . - شایان من ...

- خواهش میکنم اول فکر کن بعد بهم جواب بده . میدونم الان شوکه ای . یکدفعه ای گفتم . ببخشید . نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم .

- شایان من نمیتونم ، خواهش میکنم دیگه ادامه نده .

کیفمو برداشتم و از کافی شاپ خارج شدم . شب انقدر آشفته بودم که عمو فهمید یه موضوعی هست و منم همه چیز رو گفتم .

روز بعدش تو اتاقم داشتم طراحی میکردم که صدای زنگ اومد . چون فقط من و عمو خونه بودیم و عمو هم چند دقیقه پیش رفت حمام پس ناچار قلمو امو کنار گذاشتم و رفتم پایین . با دیدن فرد پشت آیفون نفسم یه لحظه گرفت . شیوا پشت در بود . نفس عمیقی کشیدم و در رو زدم و خودم رفتم تو روشویی ، دستامو شستم و پیراهنی که موقع کار میپوشیدم رو در اوردم و همونجا آویزون کردم .

وقتی اومدم بیرون شیوا تازه داشت از در می اومد تو .

- سلام .

نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و گفت :

- سلام یگانه جون ، رامین اومده ؟

- نه نیاومده .

- باشه پس منتظرش میشم .

و رفت و روی کاناپه ی نشیمن نشست . اهمیتی بهش ندادم و رفتم آشپزخانه و خودمو با جا به جا کردن ظرفهای شسته شده سرگرم کردم . چند دقیقه بعد صدای در اومد و بعدش صدای رامین .

- تو اینجا چکار میکنی ؟

- سلام عزیزم ، امروز اومدم پیشت . میخوام بیشتر با خانوادت وقت بگذرونیم .

- خب میگفتی با هم میرفتیم بیرون ، اونجور که بهتر بود .

فهمیدم که رامین دلش نمیخواد شیوا بهمه که عمو حضورشو تو این خونه ممنون کرده . یه بطری کوچیک آب معدنی برای خودم برداشتم و رفتم بیرون .

- سلام .

با صدای من رامین برگشت طرفم .

- سلام .

همینموقع عمو از پله ها اومد پایین . شیوا سریع از جاش بلند شد و گفت :

- سلام پدر جون ، روزتون بخیر .

عمو نگاه عصبی ای به رامین انداخت و رو به شیوا گفت :

- من آقای کسری هستم .

شیوا خودشو جمع و جور کرد و لبخندشو خورد و گفت :

- ببخشید آقای کسری ، نمیدونستم از واژه ی پدر جون خوشتون نیامد .

عمو نشست رو مبل دو نفره و با همون اخم و جدیتش گفت :

- من از واژه ی پدر جون بدم نیامد . ولی دوست ندارم هر کسی منو اونجور صدا کنه !

شیوا دیگه عملا وا رفت ، دست رامین رو کشید و نشستند رو کاناپه . خواستم برم بالا که عمو صدام کرد .

- یگانه جان بابا ! بیا بشین پیشم .

و دستشو به طرفم دراز کرد . لبخندی به محبتش زدم و دستشو گرفتم و نشستم کنارش . عمو هم متقابلا لبخندی بهم زد .

شیوا کمی جا به جا شد و رو به عمو گفت :

- راستش اقای کسری امروز برای دو مورد اومدم اینجا . اول اینکه دوست داشتم با خانواده ی رامین بیشتر وقت بگذرونم و دوم اینکه میخواستم خونه رو دقیق ببینم که برای روز عروسی بدونم چطور تزئینش کنم . عمو باشه ای گفت و سرشو با روزنامه اش گرم کرد منم همینجور نشسته بودم و فکر میکردم . شیوا یه سر چسبیده بود به رامین و با هم حرف میزدن . معلوم بود رامین زیاد هم از وضع به وجود آمده راضی نیست چون میدونست عمو چقدر درباره چیزهایی که منع میکنه حساسه .

چند دقیقه ای بود که رامین و شیوا سر یه موضوعی داشتن بحث میکردن . شیوا گیر داده بود که میخواد دکور اتاق رامین رو عوض کنه ، رامین هم میگفت اونا که دو هفته دیگه دارن میرن دیگه چه نیازی به ولی شیوا اصرار داشت که بالاخره بر میگردند . حس میکردم این کار شیوا از روی عمده ، اتاق رامین رو من و رامین با هم درست کرده بودیم . تمامی وسایل و چیدمان به سلیقه من بود . شیوا هم میدونست . خودم بهش گفته بودم . احساس میکردم شیوا با این کار میخواد یکی از چیزهایی که رامین با دیدنش حتما به یاد من می افته رو از بین بیره .

بالاخره صبر عمو تمام شد و چشم غره ای به رامین رفت و رامین هم برای اینکه شیوا بیشتر از این جلوی عمو بهش اصرار نکنه گفت هر کاری میخواد بکنه .

- مرسی عزیزم ، پس بیا امروز وسایلتو بیرون بریزیم و فردا با هم بریم خرید . حس میکردم رنگم سفید شده . سرمای عجیبی حس میکردم . عمو نگاهی به صورتم انداخت و انگار درد دلم رو فهمید و رو به شیوا گفت :

- خودم بعد از ظهر کارگر میارم و همه وسایلو میگم ببرن .

و کمی بعد که حواس شیوا رفت پیش رامین آروم دم گوشم گفت :

- میگم ببرن بزارن توی یکی از اتاقای ویلای باغ .

نگاه سپاس گذارمو به عمو دوختم .

شیوا تا عصر موند و ساعت پنج با رامین رفتند بیرون . عمو هم با یه شرکت خدماتی تماس گرفت و چند تا کارگر خواست و تا شب همه وسایل رو منتقل کرد ویلای باغ .

وقتی شب رامین برگشت و دید توی اتاقش فقط چمدان لباساش و یک میز که وسایل شخصیش روش بودند ، هست اومد بیرون و گفت :

- پس من امشب کجا بخوابم . کجا بردین وسایلمو ؟

عمو با خونسردی تمام گفت :

- مگه زن آیندت نگفت عصر همه وسایلو بیرون میریزه . منم کارشو راحتتر کردم . همه رو دور ریختم . صورت رامین منقبض شد . معلوم بود که اصلا از رفتار عمو خوشش نیومده ولی چیزی نگفت و رفت اتاق مهمان .

دو روز بعد عمو شناسنامه ی رامین رو داد بهش . خدا رو شکر رامین شناسنامه اش رو تازه به دلیل فرسودگی عوض کرده بود و به دلیل نو بودن متوجه ی عوض شدن شناسنامه نشد . شناسنامه ای جعلی که کاملاً با شناسنامه ی واقعی برابر بود فقط صفحه ی دوشم سفید بود .

شب قبل از عروسی آقای راستین همه رو دعوت کرده بود خونه اشون ایندفعه دیگه نرفتم . باید انرژیمو برای فردا میذاشتم . فردا عروسی شوهرمه . باید برای فردا مقاوم باشم . یک ساعتی بود که عمو و مامان رفته بودند که تلفن زنگ خورد .

- بله .

- سلام یگانه جون ، خوبی ؟

- سلام شیوا ، ممنون .

- راستش یگانه جان فکر میکردم امشب میای برای همین چیزی نگفتم بهت ولی خب امشب نیومدی برای همین زنگ زدم . میخواستم ازت خواهش کنم فردا باهام بیای آرایشگاه ، میدونی که من خواهر ندارم و تو هم که مثل خواهرمی . فردا به عنوان همراه باهام میای ؟

از درخواستش خشک شدم . یعنی انقدر بی شرمه که ازم میخواد تو روز عروسیش با کشی که میدونه عاشقشم بشم همراهش و باهاش برم آرایشگاه ؟

از سر و صدایی که از پشت تلفن می اومد میشد فهمید که تو جمع داره این درخواستو ازم میکنه . با اینکه برام شکنجه محسوب میشد ولی قبول کردم . دلم نمیخواست مثل شکست خورده ها به نظر بیام . درسته شیوا شوهرمو ازم گرفته و زندگیمو نابود کرده ولی نباید ضعیف شدن و شکستن منو ببینه .

- باشه میام ، ساعت چند و کدوم آرایشگاه ؟

- واقعاً باهام میای ؟

- آره چرا نیام ؟

- هیچی ، باشه پس ساعت ده صبح آرایشگاه (...).

- رأس ساعت اونجام ، خداحافظ شیوا جان .

- خداحافظ .

تلفن رو که گذاشتم اشکام سرازیر شد . آخه چرا من ؟ چرا من باید از عشقم جدا بشم ، چرا من باید برم عروسی شوهرم و تازه همراه هووم هم بشم .

دیگه هیچ مقاومتی برام نمونده بود ، با صدای بلند گریه میکردم . از فردا میترسیدم . میترسیدم دووم نیارم ، نتونم تحمل کنم که شاهد ازدواج شوهرم با بهترین دوستم که یه زمانی فکر میکردم از خواهر برام عزیزتره باشم .

نفهمیدم کی خودمو به اتاقم رسوندم و سرمو تو بالش مخفی کردم و کی بین گریه هام خوابم برد . هنوز خوابم عمیق نشده بودم که یکی با عجله وارد اتاقم شد و منو از روی تخت بلند کرد و محکم به آغوش کشید .

با حس اینکه تو آغوش گرم و امنی هستم گریه ام شدید شد .

- هیسسس آروم باش دخترم ، آروم یگانه کوچولوی من . اون عفریته حتی فرصت مخالفت نداد و زود تماس گرفت . شرمندتم دخترم ، ببخش نور چشمم .

- عمو ، عمو کمکم کن ، عمو کمکم کن تحمل کنم . عمو ...

- جان عمو ، عمر عمو ، نفسم اینجور گریه نکن . خدا جوابشو میده دخترم ، خدا تقاص همه این اشکهاشو ازش میگیره . الهی خیر نبینه که زندگی بچه هامو خراب کرد . خدا از اون خونه خرابکن و اون پسر نامردم نگذره که جلوی تو و برادرم روسیاه شدم .

- تو رو خدا اینجور نگین عمو ، عمو من حتی حاضر نیستم خار به پای رامین بره ، عمو نفرینش نکنین .

- باشه دخترم ، باشه نفسم نفرینش نمیکنم . ولی آخه چطور میتونی خوبشو بخوای عزیزم ؟ اونم بعد نامردی ای که در حقت کرده .

- عمو من عاشقشم ، یه عاشق هم فقط خوشبختی معشوقشو میخواد . اگر رامین در کنار شیوا خوشبخت میشه ، حرفی نیست ، بره .

عمو تا صبح منو محکم تو بغلش گرفت و موهامو نوازش کرد تا تونستم کمی آروم بخوابم . واقعا ممنونشم . خوب میدونست که نیاز به محبت و امنیت و آرامش آغوشش دارم و چه سخاوتمندانه تا صبح بهم آرامش داد .

عمو و مامان خیلی سعی کردن منصرفم کنن ولی من تصمیممو گرفته بودم . نمیخواستم شکستمو ببینن باید به همه نشون میدادم من محکم و مقاومم .

صبح دوش گرفتم و لباس پوشیدم و اومدم پایین . عمو تو نشیمن نشسته بود و با دیدنم گفت برم پیشش .

- سلام عمو جون ، صبحتون بخیر .

- صبح تو هم بخیر دخترم ، تصمیمت قطعیه ؟ میخوای بری ؟

- بله عمو جون ، هرچقدر هم برام سخت باشه من میرم .

بسته ای از روی مبل کناریش برداشت و به دستم داد و گفت :

- پس حالا که تصمیمت رو گرفتی پس میخوام امشب به معنای واقعی بدرخشی . این لباسو دیروز صبح با شراره انتخاب کردیم .

بسته رو گذاشتم روی میز و بازش کردم و لباس رو در آوردم . فوق العاده بود . لباس فوق العاده قشنگی بود . یه لباس ماکسی قرمز آتشی .

- عمو خیلی قشنگه ولی من نمیتونم اینو بپوشم .

- چرا این لباس واقعا برازنده .

- آخه ..

- میدونم چی میخوای بگی ، خوب میشناسمت . میخوای بگی رامین هیچ وقت نداشته لباسهای شب اینجوری بپوشی . درسته .

نگاهی به عمو کردم و چیزی نگفتم . ولی کاملاً معلوم بود که جوابم مثبته .

- دیگه هیچ اهمیتی نداره که رامین چی دوست داره و چی نداره .

- عمو جان درسته رامین نمیدونه ولی من که میدونم زنشم .

- به خاطر من امشب این لباسو بپوش . حرفمو میپذیری ؟

- چشم عمو جان . اختیار دارین ، حرف شما برای من قانونه .

عمو لبخندی زد و بلند شد پیشونیمو بوسید و با هم به آشپزخانه رفتیم .

به زور عمو و مامان چند لقمه خوردم تا ضعف نکنم . مامان هیچی نمیگفت ، فقط مدام تو چشماش اشک جمع میشد ولی سریع با دستمال کاغذی پاکشون میکرد .

بعد از خوردن چای شیرینم کیفمو برداشتم و بیرون اومدم که همزمان افرادی که برای تزیین خونه باید می اومدن رسیدن .

به خاطر حالم ترجیح دادم با آژانس برم . وقتی رسیدم به خانمی که در رو باز کرد گفتم همراه راستین هستم و اونم منو به سالنی راهنمایی کرد . شیوا قبل من رسیده بود . سلام و احوال پرسى ای با یه لبخند مصنوعی که از صبح روی صورتم نشونده بودم کردم و نشستیم زیر دست آرایشگرها .

عمو ازم خواسته بود که امشب بدرخشم پس حتما باید اینطور میشد . از روی ژورنالی که آرایشگر برای انتخاب مدل دستم داد . یکی از مدل رو که توش ردیف های نگین کار میشد رو انتخاب کردم و آرایشگر مشغول شد . تا قبل از ناهار کارهای ابتدایی مثل ابرو و صورت و رنگ موی شیوا با مانیکور ها انجام شد . برای ناهار شایان غذا آورده بود .

بعد از ناهار آرایشگرهای مشغول درست کردن موها شدن . مدل موهای من طوری بود که قسمتی از موها درست میشدن و روشن ردیف های نگین کار میشد و بقیه همه اش فرهای درشتی بودن . کار موها که تمام شد اول به شیوا کمک کردم تا لباس یفسد عروسیشو بپوشه و آرایشگر هم تاج و تور رو روی سرش ثابت کرد و بعد خودم رفتم توی اتاق دیگری و لباسمو بپوشیدم .

وقتی خودمو توی آینه نگاه کردم خودم از خودم خوشم اومد . لباسم میشه گفت دکلته بود و با یه نوار ده سانتی که روش ردیف های نگین میدرخشید روی سرشونه هام نگاه داشته میشد . یقه اش هفت مانند بود و دورش تماماً نگین کاری شده بود . قرمزی لباس با پوست سفیدم که به قول رامین مثل برف میموند در تضاد بود . رامین ، همه خاطرات و افکارم یه جورایی به رامین وصلن ، هر چیز کوچیکی که تو زندگیم وجود داره منو به یاد رامین میندازه .

کم کم داشت اشک تو چشمم جمع میشد که به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم . کفش های پاشنه بلند قرمز رنگی که با لباس بود رو پام کردم و لبخند مصنوعیمو رو صورتم نشوندم و یه بار دیگه تو آینه به خدم نگاه کردم . با اون لباس و موهای درست شده به معنای واقعی میدرخشیدم .

خارج شدن من از اتاق همزمان شد با ورود رامین به آرایشگاه . رامین طبق دستور های فیلمبردار به شیوا نزدیک شد و با لبخند نگاهش کرد و لحظه ای خم شد و لبهاشو بوسید .

با دیدن این صحنه قلبم تیر کشید . اون لبها تنها دو ماه پیش روی لبهای من بود و منو میبوسید ولی الان

چند حرکت دیگه به دستور فیلمبردار انجام دادن و رامین تور رو روی صورت شیوا کشید و شغل حجابشو انداخت روی شونه هاش . اومد بند شغل رو ببند که متوجه من که کنار دوار ایستاده بودم شد . چند لحظه ای خیره نگاهم کرد ولی وقتی نگاهش به قفسه سینه ام و بازوهای برهنه ام افتاد سریع صورتش قرمز شد و اخم کرد .

همین که فیلمبردار رفت بیرون شغل شیوا رو ول کرد و اومد طرفم .
 بدر حالی که نفس های عبی ای میکشد از بین دندونهای قفل شده اش گفت :
 - این چه لباسیه دیگه ، با این لباس پل نشی بیای بین اون همه آدم .
 با اینکه شوهرم بود و حق قانونی و شرعیش بود ازم به خاطر لباس ایراد بگیره ولی قلبم هنوز از اون بوسه تیر میکشد . برای اولین بار تو زندگیم باهاش مخالفت کردم و گفتم :
 - لباس من خیلی هم خوبه ، شما حواستو بده به عروست .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اومدم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت . بدون اینکه برگردم گفتم :
 - مثل اینکه حرفای توی کتابخانه عمو یادت رفته . به من نزدیک نشو .
 رامین بازومو آروم ول کرد و منم سریع رفتم سمت مانتومو و پوشیدم و وسایلمو برداشتم و از آرایشگاه اومدم بیرون و به نگاه های خصمانه ی شیوا هم توجهی نکردم .
 بیرون که اومدم ماشین عمو رو دیدم که اونطرف خیابان پارک بود . سریع رفتم و سوار شدم و به اشکهام اجازه دادم بریزن .
 مامان پیاده شد و اومد عقب نشست کنارم و بغلم کرد و شروع کرد دلداری دادن .
 کمی که آروم شدم راه افتادیم . وقتی رسیدیم از دری که از داخل پارکینگ باز میشد وارد خونه شدم و رفتم اتاقم . خدا رو شکر ریملم ضد آب بود و نریخته بود . زیر چشمم رو خشک کردم و خودمو مرتب کردم و رفتم پایین . با اینکه لبخند روی صورتم بود ولی این از درون گریه میکردم . شادی این جشن به معنای غم من بود .
 با وارد شدن عروس و داماد رفتم آشپزخانه تا کمتر ببینمشون و عذاب بکشم .

وارد آشپزخانه شدم و بدون توجه به فردی که دم سینک داشت آب میخورد نشستم روی صندلی . یکم بعد صندلی کناریم کشیده شد عقب و یکی نشست روش .

- یگانه خودتی ؟

برگشتم و به کسی که سوالو پرسیده بود نگاه کردم .

- فرهاد !

- پس خودتی . خدای من خیلی خوشگل شدی .

- ممنون از تعریف .

- باورم نمیشه خودت باشی ، اول نشناختم . خوبی ؟

- خوبم ممنون . فکر نمیکردم امشب اینجا بینم .

- بالاخره باید کدورتها رو ریخت دور . صادقانه بگم وقتی مامان گفت عروسی رامینه اولش فکر کردم عروس تویی ولی وقتی گفت عروس دوست یگانست جا خوردم . راستش با اون همه حساسیت رامین و صمیمیتون فکر میکردم تو و رامین با هم ازداج میکنین .

- هر صمیمیتی که به ازدواج ختم نمیشه .

- درسته ، یگانه من هنوزم سر پیشنهادم هستم . اگر مانع رامین بود که امشب این مانع برداشته شد .

خدای من فقط همینو امشب کم داشتم .

- جواب من هیچ ربطی به رامین نداشت فرهاد .

- ولی کنار کشیدن من به رامین ربط مستقیم داشت . با اون واکنش رامین فکر کردم شما همدیگر رو میخواستین و منم ترجیح دادم مزاحمتون نشم .

- خواهش میکنم دیگه ادامه نده فرهاد .

و از جام بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم .

عاقده رسیده بود و داشتند آماده میشدند برای خوندن خطبه . رفتم و کنار عمو ایستادم . عمو با تعجب بهم نگاه کرد و آروم کنار گوشم گفت :

- نکنه میخوای اینجا بایستی !

سرمو به معنای بله تکون دادم . عمو نفس عمیقی کشید و گفت :

- تو خود آزاری داری ، مجبور نیستی اینجا بایستی و شاهد نامردی پسرمن باشی .

- چرا عمو جون باید بایستم ، باید باشم و بینم تابتونم باور کنم .

همین موقع آقای راستین همه رو به سکوت دعوت کرد و عاقد شروع کرد . عمو هم رفت کنار عاقد ولی همش با نگرانی نگاهم میکرد .

با هر کلمه ی عاقد انگار چاقویی تو قلبم داشتن فرو میکردن . وقتی شیوا بله رو گفت به بازوی مردی که کنارم ایستاده بود چنگ زدم تا مبادا بیافتم . مرد دستشو باز کرد و دور شونم حلقه کرد و اینجور منو گرفت . خدا رو شکر جایی که ایستاده بودم جای دنج و دور از دیدی بود و پشت همه به ما بود و داشتن به عروس و داماد نگاه میکردن و کسی متوجه نشد که اون مرد منو اونجور گرفته . حتی دیگه برام مهم نبود که اون کیه ، فقط مهم بود که اونجا یه وقت از پای در نیام و رسوا نشم .

عاقد خطبه رو جاری کرد و از رامین رضایت خواست . رامین با چند ثانیه مکث با صدای بلند و رسایی بله رو گفت . با بله ی رامین کامل شکستم ، از درون نابود شدم ، دیگه نتونستم تحمل کنم و پاهام سست شد . مرد منو محکم گرفت و از اونجا دورم کرد . منو کشید توی یکی از اتاق های پایین و گذاشتم روی تخت . - چت شد دختر خوب ؟

نگاهی به مرد انداختم که با نگرانی نگاهم میکرد . فرهاد بود .

- یگانه حالت خوبه ؟

نگاهی به فرهاد انداختم و بغضم شکست . فرهاد نشست کنارم و سرم رو گذاشت رو سینه اش . همونجور که گریه میکردم گفتم :

- فرهاد قول بده به کسی نگی ..

- باشه من قول میدم که هیچی به هیچ کس نگم ولی به سوآلم جواب بده . تو رامینو دوست داری ؟

فرهاد بیشتر از آنچه که باید دیده بود پس مخفی کاری فایده ای نداشت . ترجیح دادم به جای دروغ فقط قسمتی از حقیقت رو بگم .

- آره من رامین رو دوست دارم ولی اون منو نه .

دو دقیقه ای گریه کردم تا تونستم کمی خودمو خالی کنم و خودمو جمع و جور کنم . صاف نشستم و با دستمالی که فرهاد بهم داد زیر چشمامو خشک کردم و گفتم :

- فرهاد این موضوع بین خودمون میمونه . درسته ؟

- قول میدم ، این موضوع بین خودمون میمونه مطمئن باش .

- ممنون .

تو آینه خودمو مرتب کردم و اومدیم بیرون . هنوز هم دلم میخواست گریه کنم ولی باید برای رسوا نشدن خودمو کنترل میکردم . همیشه از کسای که مدام گریه میکنن بدم می اومد ولی الان خودم شده بودم یکی از اونها .

همه به نوبت داشتن تبریک میگفتن . دستبند های ستی که گرفته بودم رو برداشتم و رفتم جلو . اول رفتم سمت رامین و با دستایی که سعی میکردم لرزششون رو مخفی کنم دستبند مردونه رو به دست رامین بستم و گفتم :

- امیدوارم خوشبخت بشی پسر عمو .

رامین تشکری کرد و منم رفتم سمت شیوا و دستبند زنانه رو به دستش بستم و خواستم تبریک بگم که شیوا دستشو دراز کرد و بغلم کرد و اروم بدون جلب کردن هیچ توجه توی گوشم گفت :

- خیلی ممنون دوست عزیزم به خاطر تبریک و کادوت ولی میخوام یه چیزی رو بهت بگم ، میدونم چشمت دنبال رامینه ولی رامین دیگه مال منه ، فکرش رو هم حتی از سرت بیرون کن . دیگه دور و بر رامینم نبینمت . با تعجب سرمو از سرش دور کردم و نگاهش کردم . ازش جدا شدم و رفتم بالا تو اتاقم و اشکام باز هم بدون اجازه سرازیر شدن .

گفت رامینم ، گفت رامین اونه . دلم میخواست داد بزنم که رامین مال خودمه ، عشق منه ، شوهر خودمه ، ولی با به یاد آوردن اینکه رامین الان شوهر شیوا هم هست گریه ام شدت گرفت . دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم هر چی سعی کردم مقاوم باشم با حرفهای شیوا دود شد و به هوا رفت .

تمام مدت مهمانی حواس شایان به یگانه بود . از خوشی تو پوست خود نمیگنجید . مانع بزرگی که بر سر راهش بود برداشته شده بود . شیوا به قولی که داده بود عمل کرده بود و رامین را از سر راه شایان برداشته بود . بعد از خوندن خطبه و تبریک ها متوجه شد که یگانه برای تبریک پیش عروس و داماد رفته . وقتی شیوا یگانه را بغل کرد حتم داشت که شیوا دارد چیزی به یگانه میگوید ، خواهرش را خوب میشناخت . تنها چند لحظه حواسش به پدرش پرت شد و وقتی نگاهش را برگرداند یگانه را نیافت .

ربع ساعتی سر جایش نشست و منتظر شد . ارکست شروع به نواختن موسیقی کرده بود و همه داشتن میرقصیدن و چند نفری هم برف شادی میزدند . شایان که همیشه در مهمانی ها پایه رقص بود روی صندلی اش نشسته بود و اطرافش را میپایید تا اینکه نگاهش به یگانه افتاد که از پله ها پایین می آمد . دلش برای یگانه ضعف رفت . یگانه در آن لباس قرمز آتشی و نگینهای روی لباس و موهایش و با آن همه زیبایی اش مانند ستاره ها میدرخشید .

شایان لبخندی زد و به طرف یگانه رفت .

- خانم زیبا افتخار رقص به من میدهند .

- شایان من ...

- خواهش میکنم دعوتمو رد نکن .

- خیلی خب باشه .

دست یگانه را مانند پرنسس ها در دست گرفت و به سمت محل رقص رفتن . آهنگ ملایمی نواخته میشد . شایان به آرامی دستش رو دور کمر یگانه حلقه کرد و با حفظ فاصله شروع به رقصیدن کردن . یگانه به آرامی تکان میخورد و نگاهش به یقه ی شایان خیره مانده بود . شایان متوجه قرمزی چشمان یگانه شد .

- یگانه چشمت چرا قرمز ؟

یگانه تکانی خورد و با من گفت :

- چیزه ... هیچی ... به برف شادی حساسیت دارم .

- آهان ، ولی بدجور قرمز شدن ، اذیت نیستی ؟

- نه فقط قرمز میشه ، خارش و سوزش چشم ندارم .

- یگانه به حرفای اونروزم فکر کردی ؟ یگانه باور کن من عاشقتم .

- شایان خواهش میکنم بس کن ، این حرفها درست نیست .

و دستهای شایان را از دور کمرش باز کرد و رفت آشپزخانه .

بقیه جشن شایان هر کاری کرد یگانه حتی با او همکلام هم نشد . آخر شب بعد از رفتن مهمانها آقای راستین ، رامین و شیوا را دست به دست داد و با هم رفتند به خانه ی راستین تا لباس عوض کنند و ساعت پنج صبح راهی کانادا بشن .

بالاخره آخرین مهمانها هم رفتند . دیگه تحملم تمام شده بود . زجر دیدن رامین با شیوا از یک طرف و شایان و اصرارهایش از یه طرف دیگه تحملم رو سریز میکرد .

با اینکه شیوا اتاق رامین رو برای امشب آماده کرده بود ولی عمو به رامین اجازه نداد تا اولین شب عروسیشونو تو این خونه باشن ، رامین هم نمیدونم چطور ولی شیوا رو راضی کرد تا برن خونه شیوا .

بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقم ، لباسمو در اوردم و یه شلوار جین مشکی با یه بلوز راحت خاکستری پوشیدم . دم دست ترین ماتنومو با یه شال پوشیدم و سویچمو برداشتم و رفتم پایین . روی برگه ی کوچکی نوشتم " من رفتم باغ " . دلم میخواست امشب توی اتاقی باشم که تماماً وسایل رامین بود . رفتم پارکینگ سوار ماشینم شدم و با سرعت بالا به سمت باغ به راه افتادم .

سکوت ممتد ماشین اعصاب خرابم رو بیشتر داغون میکرد . هیچ وقت دوست نداشتم فضای ماشین ساکت باشه . دست بردم و ضبط ماشینمو روشن کردم . آهنگ شادی پخش شد که بیشتر عصابمو به هم ریخت . مخصوصا سی دی ای که در حال پخش بود رو شیوا بهم داده بود .

سی دی رو در اوردم و از پنجره انداختمش بیرون . یکی از سی دی های خودمو که آهنگ های ملایمی داشت رو گذاشتم و روی آهنگی که از وقتی فهمیدم رامین عاشق شیواست و کنار کشیدم به دفعات گوش کردم ، پخش کردم .

اگه اون که کنارت

تو رو بیشتر از من میخواد

اگه با همون راحتی

اگه باهات را میاد

اگه روزگار بد تو رو ازم گرفته

اگه خاطرات خوبمون از خاطرم نرفته

خوشبختیت آرزوممه حتی با من نباشی

حتی از خاطراهامون جدا شی

از همون روزای اول میدونستم نیممونی

میدونستم نمیتونی عشق تو چشم بخونی

از همون روزای اول دل تو با دیگری بود

کاش همیشه پات بمونه

اون که عشق بهتری بود

خوشبختیت آرزومه حتی با من نباشی

حتی از خاطراهامون جدا شی

(آهنگ سیامک عباسی ، خوشبختیت آرزومه)

اشکام با سرعت در حال ریزش بودن ، حالم خیلی بد بود ، صحنه های عروسی مدام از جلوی چشمام رد میشدن و باز دلمو به درد می آوردن . همه چیز دیگه خارج از حد تحملم بود . به شدت گریه میکردم و آهنگ رو دوباره و دوباره پلی میکردم ، انقدر تو حال و هوای غم زده ی خودم بودم که متوجه نشدم از لاین خودم منحرف شدم فقط صدای بوق ممتد ماشینی که از رو به رو می اومد رو شنیدم ، سعی کردم ترمز کنم ولی دیگه خیلی دیر شده بود ...

ساعت چهار صبح بود . شراره و بهروز با حالی خراب کنار تلفن نشسته بودند و پشت سر هم داشتند با تلفن ویلا تماس میگرفتند . گوشی یگانه خاموش بود و این نگرانشان کرده بود .

- بهروز دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه ، یعنی دخترم کجاست ؟

- آروم باش عزیزم ، یگانه نوشته بود که داره میره ویلای باغ . پس حتما اونجاست .

- اگه اونجاست پس چرا جواب نمیده ؟ یگانه تو هر وضعی هم که باشه تلفن رو جواب میده ، یعنی چی شده ؟ بهروز دلشوره عجیبی دارم .

- بد به دلت راه نده شراره ، کمی آروم باش . به یگانه حق بده که خلوت و تنهایی بخواد . امشب فشار کمی متحمل نشده !

اینها را فقط برای آرام کردن همسرش میگفت ولی دل خودش هم شور میزد . دو ساعتی میشد که یگانه از خانه خارج شده بود و قطعا تا الان باید میرسید ویلا ولی هنوز هم کسی تلفن ویلا را جواب نمیداد . دیگر تحمل خودش هم تمام شد ، از جا برخاست .

- من میرم ویلا ، اگر حالش انقدر بده که جواب تلفن هم نمیده پس نمیخوام تنها بمونه .

شراره با سرعت پاشد و گفت :

- منم میام ، خواهش میکنم نگو نه که تا رسیدن تو من از فکر و خیال دق میکنم .

بهروز سرش رو به معنای باشه تکان داد و هر دو به اتاقشان رفتند تا آماده بشن .

نیم ساعت بعد شراره و بهروز در جاده ای خارج شهر در حال رفتن به باغ بودند . شراره موبایلش را دست گرفته بود و هر دقیقه با تلفن ویلا تماس میگرفت ، با هر بار که جوابی به زنگش داده نمیشد نگرانش بیشتر میشد .

بهروز با اخم های در هم و متفکر رانندگی میکرد که ناگهان یادش آمد که خیلی وقت پیش باید برای بدرقه ی عروس و داماد میرفتن فرودگاه ، انقدر نگران یگانه بود که فراموش کرده بود ، این موضوع اصلا به چشمش نیامد . موبایل را از دست شراره گرفت و با همراه آقای راستین تماس گرفت و گفت مشکلی پیش و برای بدرقه نمیروند و در جواب نگرانی آنها گفته بود که حالشان کاملا خوب است و مشکلی دیگر است و سریع قطع کرد .

شراره موبایل را تقریبا از دستش کشید و دوباره مشغول زنگ زدن شد .

چند دقیقه بعد با دیدن تجمع تعدادی ماشین پلیس و آتش نشانی و آمبولانس در کنار جاده و روشنایی و دودی که از طرف دره در هوا پیخش میشد دلش در سینه فرو ریخت . بی اختیار ماشین را نگاه داشت و هر دو با ترس فراوان پیاده شدن و به جمعیت نزدیک شدن .

پراید خورد شده ای در کنار جاده افتاده بود و چند نفر داشتند فرد مسدوم را از ماشین خارج میکردند ، ظاهرا امداد تازه رسیده بود و تازه میخواستند برای کمک به پایین دره بروند .

خواست به سمت دره برود که ماموری مانعش شد .

- ولم کنین من باید ببینم .

- نمیشه آقا ، لطفا همینجا بمونین .

بهروز دست مامور را گرفت و عاجزانه از او خواهش کرد .

- آقا خواهش میکنم بگین ماشینی که داره میسوزه چیه ؟ آقا دخترم ، خواهش میکنم .

مامور که انگار متوجه ی منظور بهروز شده بود به همکاریش که به پایین دره رفته بود بیسیم زد و پرسید که ماشین منفجر شده چه ماشینی است .

- آزاراست .

همین یک کلمه کافی بود تا بهروز نابود شود . فریادی از ته دل کشید و دو زانو زمین افتاد . ماشین یگانه آزارا بود . حالا دلیل جواب ندادن ها رو میفهمید . یگانه اصلا به ویلا نرسیده بود .

شراره با دیدن شوهرش همه چیز را فهمید . به سرعت خودش را به بهروز که روی زمین نشسته بود و زجه میزد رساند . انگار همراه با آن ماشین دل آنها هم در آتش میسوخت . هر دو به سختی گریه میکردند . مامورین و دو نفر از افرادی که با آمبولانس ها آمده بودند به کمک آنها آمدند .

هیچ امیدی نبود ، تنها با یک نگاه به ته دره و ماشینی که آنجا شعله ور بود میشد فهمید که امکان ندارد کسی در آن ماشین تا آن لحظه زنده مونده باشد . آتش بیرحمانه داشت ماشین را در خود نابود میکرد .

شراره و بهروز را به سمت آمبولانس ها بردند و با تشخیص پزشک حاضر در آنجا آرامبخشی قوی به شراره که چیزی تا سخته کردن فاصله نداشت تزریق شد که تنها دو دقیقه بعد شراره میشه گفت بیهوش شد .

زمانی که شماره پلاک خودرو را بیسیم زدن آخرین امید بهروز که هنوز در ته قلبش داشت هم نابود شد . ماشین ، ماشین یگانه بود .

دنیا برای بهروز کاملاً تاریک شده بود . یگانه همه چیزش بود . با از دست دادن یگانه دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود . خسته و داغون خواست به سمت ماشینش برود که به ماموری که کنارشان بود بیسیم زده شد .

- جناب سروان آتش خاموش شده ، هیچ جسدی در ماشین نیست .

- سریع اطراف را بگردین ، یه خانم تو اون ماشین بوده .

روزنه ی امیدی به قلب بهروز تابیده شد . امید به این که یگانه هنوز هم زنده است . خودش هم نفهمید چگونه مامور و افراد آنجا را کنار زد و به سمت دره سرازیر شد .

باید خودش هم دنبال یگانه میگشت . مامورین و افراد هم با دیدن وضعیت بهروز او را به حال خودش گذاشتند .

تا نیم ساعت تمام منطقه ی اطراف را گشتند ولی هیچ اثری از یگانه یافت نشد . فقط متوجه مقدار بسیار زیادی خون در کنار یکی از تخته سنگها شدند .

بهروز که ترس باری دیگر به دلش باز گشته بود با صدای بلندی گفت :

- پس دختر من کجاست ؟ یکی بهم بگه کجاست .

ماموری به بهروز نزدیک شد و گفت :

- از یکی از بیمارستان ها با پلیس تماس گرفته شده و گزارش شده که خانم جوانی را به آنجا منتقل کرده اند ،

لطفاً برای شناسایی با ما بیاین .

بهر روز بدون معطلی با پلیس همراه شد . بیست دقیقه بعد در بیمارستان بودند . با هم به ایستگاه پرستاری رفتند .

- سلام خانم ، من سروان احمدی هستم ، به پلیس گزارش کرده بودید که خانمی رو امشب به این بیمارستان آوردند .

- بله درسته ، الان به دکتر صارمی خبر میدم .

چند لحظه بعد مردی جوانی به آنها نزدیک شد .

- سلام ، من صارمی هستم . من با اداره پلیس تماس گرفتم .

- سلام ، هویت اون خانم مشخص نشده ؟

- نه ، البته باید بگم که من خودم اون خانم رو اوردم .

- لطفا کامل توضیح بدین .

دکتر توضیح داد که چگونه آن خانم را در کنار تخته سنگی در حالی که خون زیادی از دست داده بوده پیدا کرده .

- اگر اون لحظه میخواستم صبر کنم تا آمبولانس برسه با اون همه خونی که اون خانم از دست داده بود قطعاً زنده نمی ماند .

مامور به بهروز که با حالی آشفته ایستاده بود اشاره کرد و گفت :

- اگر امکانش هست این آقا ، اون خانم رو ببین . به احتمال زیاد اون خانم دخترشون هستند .

- چند لحظه اجازه بدین هماهنگ کنم . اون خانم الان تو بخش مراقبت های ویژه هستند .

ده دقیقه بعد پرستاری بهروز را به بخش مراقبت های ویژه راهنمایی کرد و بهش لباسهای استریل داد .

زمانی که وارد اتاق شد میترسید به فرد روی تخت نگاه کند . میترسید اون شخص یگانه نباشد . بالاخره تمام توانش را جمع کرد و به صورت آن شخص نگاه کرد .

با دیدن صورتش نفس راحتی کشید . با اینکه کبودی های بسیاری روی صورتش بود و سرش هم باندپیچی شده بود ولی خودش بود . یگانه بود .

بهر روز به آرامی به یگانه نزدیک شد . اینبار اشک خوشحالی در چشمانش جمع شده بود . دست یگانه را که حالا گچ گرفته شده بود را دست گرفت . قلبش آرام گرفته بود . یگانه زنده بود .

درد شدیدی تو سرم پیچیده بود ، سعی کردم چشمام رو باز کنم ، ولی نور زیاد اطرافم باعث شد نتونم زیاد بازشون کنم . زمزمه ای از کنارم میشنیدم . با کمی دقت متوجه شدم که صدای عموه . خواستم حرفی بزنم ولی تنها صدایی که از هنجره ام خارج شد ناله ی ضعیفی بود .

- یگانه جان ، دختر گلم ، نفسم به هوش اومدی ؟

- ع.. م..و ..

- جان عمو ، یگانه جان نصف عمر شدم . دخترم چشما تو باز کن عزیزم .

تمام توانم را جمع کردم تا تونستم کمی چشمامو باز کنم . اولین چیزی که دیدم صورت مهربون عمو بود که با چشمایی قرمز داشت با لبخند بهم نگاه میکرد .

- ع..مو ... چی ، شده ؟

- چیزی نشده دخترم ، آروم باش . الان دکتر رو خبر میکنم .

و با سرعت دور شد . دوباره چشمامو بستم و خیلی زود به خواب رفتم .

اینبار که چشمامو باز کردم حال بهتری داشتم . تو یه اتاق سفید با کلی دستگاه بودم . کمی طول کشید تا متوجه موقعیت بشم و همه چیز یادم بیاد . ازدواج رامین ، حرف شیوا ، خروجم آخر شب از خانه ، گریه کردن و گوش کردن آهنگ و در آخر ماشینی که از روبه رو می اومد . آره تصادف ! همه چیز یادم اومد . صحنه های تصادف یکی پس از دیگری جلو چشمام ظاهر شدن .

وقتی سعی کردم ترمز کنم دیگه خیلی دیر شده بود ، فرمان را سریع چرخاندم تا از جاده منحرف بشم و حداقل به ماشین دیگه ای آسیب نزوم ولی بسرعتم زیاد بود و ماشین با شدت تمام به ماشین رو به رویی برخورد کرد و تازه متوجه شدم که ماشین مستقیم داره به سمت دره میره . تنها کاری که اونموقع به ذهنم رسید این بود که در ماشین رو باز کنم . بعد هم که از ماشین پرت شدم بیرون و دیگه هیچی یادم نیست .

حتما الان تو بیمارستانم . نگاهی به خودم انداختم . زیاد نمیتونستم تکون بخورم ولی تا جایی که دیدم . دست راستم تو گچ بود و به دست چپم هم سرم وصل بود ، سرم هم درد میکرد ولی چیزی که اذیتم میکرد درد قفسه ی سینه ام بود . هر بار که نفس میکشیدم قفسه سینه ام درد میگرفت .

داختم ناله میکردم که در اتاق باز شد و مرد جوانی که روپوش سفیدی به تن داشت وارد شد . با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و اومد نزدیک .

- سلام خانم ، من دکتر معالجتون هستم . میتونین صحبت کنید .

با صدای آرومی گفتم :

- بله ، حالم چطوره ؟

- خب خدا رو شکر . شما یادتون چه اتفاقی براتون افتاده ؟

- بله ، یادمه . من تصادف کردم .

- درسته ، خب شما سرتون زخم نیمه عمیقی برداشته و مقدار زیادی خون از دست دادین ولی خدا رو شکر هیچ آسیبی به جمجمه و سرتون وارد نشده . دست راستتون رو هم که فکر کنم متوجه شدین ، شکسته .

- قفسه ی سینه ام چی ؟ وقتی نفس میکشم درد میکنه .

- دو تا از دنده هاتون شکسته .

- میشه یه سوال دیگه بپرسم ؟

- بله بفرمایید ، حتما !

- شما دکترین ؟

- بله ، من فرزاد صارمی دکتر معالجتون هستم .

- ولی من اینطور فکر نمیکنم .

- ببخشید ، به چه علت ؟

- آخه کدوم دکتری به مریضی که تازه به هوش اومده وضعیتشو توضیح میده و آسیب هایی که دیده رو میشماره !

دکتر خنده ی کوتاهی کرد و گفت :

- خب من با همه بیمارام صادق هستم و ترجیح میدم اگر وضعیتشون خیلی بد نیست همه چیز رو براشون توضیح بدم . شما هم همینطور . دیدم سطح هوشیاریتون بالاست و آسیب مهمی هم ندیدین پس براتون وضعتونو توضیح دادم .

اومدم سرمو تکون بدم که گردم درد گرفت و آخ نسبتا بلندی گفتم .

- اوه یادم رفت بگم که گردنتون هم موقع افتادن ضربه دیده ، پس تا چند روز سعی کنین با زبانتون حرف بزنین .

با تعجب و اخمی که به خاطر درد گردنم بود بهش نگاه کردم . اونم خونسرد با لبخند محوی نگاهم میکرد . این دیگه چه دکتریه گیر من افتاده .

- خب خانم فکر کنم یگانه بودین . درسته ؟
- بله ، یگانه کسری .
- خب یگانه خانم ، من الان به پرستاری دستور تزریق چند تا مسکن رو همراه داروهاتون میدم ، تا صبح آروم میخوابین . اگر همه چیز خوب باشه صبح به بخش منتقل میشین .
- خواستم دوباره سرمو تگون بدم که یادم افتاد نمیتونم ، برای همین گفتم :
- ممنون .
- دکتر از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد پرستاری اومد و چند تا آمپول داخل سرمم خالی کرد و رفت ، دارو ها خیلی زود اثر کردن و دوباره به خواب فرو رفتم .
- با صدای صحبتی بیدار شدم . چشمامو که باز کردم همان دکتر دیشبی رو دیدم که همراه یه پرستار کنار تختم ایستاده بودن و وضعیت منو چک میکردن .
- تگون مختصری خوردم که دکتر متوجه شد بیدار شدم .
- صبحتون بخیر یگانه خانم ، حالتون چطوره ؟
- سلام ، بعد از تزریق مسکن های دیشب درد زیادی ندارم .
- خیلی خوبه ، وضعیتتون هم خوبه و تا یک ساعت دیگه به بخش منتقلتون میکنیم .
- چیزی نگفتم . یهو حواسم به مامان و عمو افتاد . حتما تا کلی نگرانم شدن .
- ببخشید آقای دکتر ، به خانوادم باید خبر بدم .
- نیازی نیست پدرتون همینجا هستند .
- حتما منظورش عموه . دکتر چند تا چیز دیگه رو چک کرد و دستور انتقال من به بخش را داد و رفت بیرون .
- نیم ساعت بعد دو پرستار اومدن و تعدادی از دستگاه ها رو که بهم وصل بود رو جدا کردن و از اون اتاق آوردنم بیرون .
- همین که تخت از اتاق خارج شد عمو با قیافه ی آشفته و چشمهای قرمز اومد جلو .
- سلام دخترم ، عزیزم خوبی ؟
- خوبم عمو جون ، نگران نباشین .
- پرستار ها بیشتر توقف نکردن و منو به سمت آسانسور مخصوص بردند .

مامان هم با حالتی مشابه حالت عمو تو اتاق منتظرم بود و به محض وارد شدن کلی گریه زاری کرد و قربون صدقه ام رفت .

با کمک های پرستار ها و مامان با کلی درد روی تخت جای گرفتم . مامان نشست روی صندلی کنار تخت و دستم رو گرفت .

- فدات بشم یگانه جان ، این دیگه چه اتفاقی بود . حالت خوبه دخترم ؟ درد نداری ؟

- حالم خوبه ممنون . مامان راننده ی ماشینی که باهاش تصادف کردم چی شده .

قبل از اینکه مامان چیزی بگه عمو گفت :

- خدا رو شکر آسیب جدی ای ندیده بود ، فقط پاش شکسته و سرش زخم شده بود . البته ماشینش کاملا نابود شده .

- چه جور فهمیدین عمو ؟

عمو و مامان نگاهی به هم کردند و عمو نشست روی یه صندلی دیگه و گفت :

- وقتی جواب تلفن ویلا رو ندادی و گوشیتم خاموش بود نگران شدیم و به سمت ویلا حرکت کردیم که تو راه متوجه تصادف شدیم . رفتیم نزدیک و فهمیدیم که ماشین توه ، بعد از خاموش کردن آتش ..

- آتش ؟ چه آتشی ؟

- ماشینت منفجر شده بود . بعد از خاموش کردن آتش گفتن کسی تو ماشین نبوده و اطراف رو گشتیم ولی پیدات نکردیم تا اینکه از این بیمارستان با پلیس تماس گرفتند و گفتن آوردنت اینجا و ما هم اومدیم .

- پس کی منو آورده بیمارستان ؟

- دکتر صارمی خودش تو رو آورده ، وقتی تصادف میشه داشته از اونجا رد میشده و میبینه چی شده و بعد هم که میبینه تو از ماشین میپری بیرون و سرت میخوره به تخته سنگها . چون خونریزی شدیدی داشتی خودش تو رو میاره بیمارستان . اینجا بیمارستان خودشونه .

از حرفای عمو کلی شوکه بودم . پس خدا واقعا بهم رحم کرده که دکتر اونموقع اونجا بوده .

عمو طرفهای ظهر مامان رو به زور فرستاد خونه تا استراحت کنه و عصر برگرده .

دلم میخواست بدونم برنامه ی بدرقه ی دیشب چی شده ؟ دلم نمیخواست کسی چیزی فهمیده باشه

- ببخشید عمو جون ، برنامه ی فرودگاه دیشب رو چکار کردین ؟ چی گفتین ؟

- نگران نباش دخترم هیچکس هیچی نفهمید ، زنگ زدم به آقای راستین و گفتم موردی پیش اومده و نمیتونیم بریم .

- ممنون عمو ، دلم نمیخواست کسی متوجه موضوع شده باشه .

- مطمئن باش عزیزم چیزی نگفتیم .

عمو تا عصر پیشم موند و بعد مامان اومد . اتاقم خصوصی بود و مشکلی با همراهم نبود .

وقتی اثر مسکن ها از بین میرفت دردم ، مخصوصا درد دستم ، ولی هیچ کدوم به اندازه دردی که تو قلبم بود اذیتم نمیکرد . حرف های شیوا موقع تبریک گفتن برام سنگین بودند . من کل روز رو سعی کرده بودم محکم باشم و نشون بدم که خوشحالم ولی شیوا تنها با چند جمله تمام رشته هام رو پنبه کرد .

ولی باید با خودم کنار بیام . از این به بعد زندگی من اینه ، من تا روزی که عشق رامین تو قلبم باشه و طلاق نگیرم با این حقیقت باید زندگی کنم ، با این حقیقت که شوهرم با زن دومش خوشبخت داره زندگی میکنه و من باید تو تنهایی خودم بمونم .

صبح روز بعدش دکتر صارمی به همراه یک خانم جوان که شباهت زیادی بهش داشت اومدند تو .

مامان به گرمی با دکتر سلام و احوال پرسى کرد و کلی بابت کمک به من ازش تشکر کرد و دکتر هم همش با " خواهش میکنم ، وظیفه بود " جواب میداد .

صحبت های مامان که تمام شد ، دکتر و خانم همراهش به تختم نزدیک شدن .
دکتر با لبخند گفت :

- خب حال مریض مخصوص من امروز چگونه ؟

- بهترم ...

- اوه یادم رفت معرفی کنم ...

بعد به خانم همراهش اشاره کرد و گفت :

- فریمه خواهر کوچکترم ، دانشجوی پزشکی ...

و به من اشاره کرد و ادامه داد :

- اینم یگانه مریض مخصوص من که خود شخص شخیصم دودستی از اون دنیا اوردمش بیرون وگرنه داشت میرفت تا با اجداد عزیزمون ملاقات کنه .

فریمه لبش رو گزید و با چشم به من که با دهن باز داشتم به حرفای دکتر گوش میکردم ، اشاره کرد و گفت :

- فرزاد! مواظب باش چی میگی یگانه خانم هنوز حالشون کاملا خوب نشده!

با همون تعجبم گفتم:

- نگران من نباشین خانم صارمی، دکتر لطف کردن همین که به هوش اومدم تمام آسیبهایی که دیدم رو برام توضیح دادن.

دکتر خنده ای کرد و گفت:

- مگه بده آدم صادق باشه؟ خب وقتی آسیب دیده بگم حالت خیلی خوبه و ده دقیقه دیگه میتونی بری مسابقه بسکتبال؟ درست نمیگم یگانه خانم؟

- چی بگم والا!

فریمه کمی چپ چپ به دکتر نگاه کرد ولی دکتر بیخیال منو معاینه کرد گفت همه چیز خوبه و تا چند روز دیگه مرخص میشم و رفت بیرون. فریمه هم با اشاره به اینکه برادرش شوخ طبعه و ازش ناراحت نشم رفت. عصر بود و تازه عمو رفته بود که در باز شد و شایان با صورتی که نگرانی ازش میبایرد وارد شد. نگاهی به من انداخت و سریع خودشو رسوند کنار تختم.

- چی شده یگانه؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

مامان با اخم گفت:

- شما اینجا چکار میکنین؟

شایان بدون توجه به مامان نزدیکتر شد و گفت:

- یگانه تو رو خدا بگو چی شده، دارم سخته میکنم.

از مامان خواهش کردم تنهامون بزاره که مامان با تعجب زیاد از اتاق رفت بیرون و شایان هم نشست روی صندلی کنار تختم.

- تو از کجا فهمیدی؟

- از شب عروسی تلفنت خاموش بود و وقتی رفتم دم خونتون آقای کسری گفتن کار داشتی رفتی مسافرت ولی دلم شور میزد بنابراین دنبالش اومدم که دیدم اومد اینجا و وارد این اتاق شد، وقتی از سرپرستاری پرسیدم گفتن تو اینجا بستری هستی. چی شده یگانه؟

- چیزی نیست تصادف کردم.

- کی؟ کجا؟ موبایلت چرا خاموشه؟

- شب عروسی تو جاده ، موبایل هم تو تصادف گم شده . شایان یه خواهش بزرگی ازت دارم .
- جانم ؟ چی میخوای ؟

- شایان خواهش میکنم به کسی نگو من اینجا . باشه ؟

- باشه نمیگم ، ولی آخه چرا ؟

- شایان خواهش میکنم ، باشه ؟

- باشه !

همینموقع در باز شد و دکتر اومد تو .

- سلام ، احوال مریض مخصوص من چطوره ؟

- ممنون بهترم .

شایان سلام کوتاهی به دکتر کرد و دکتر مشغول معاینه ام شد . بعد از معاینه دکتر چند تا سوال ازم کرد و حرکت انگشتهای دستم رو چک کرد که البته همه رو با لبخند مخصوص خودش انجام داد و این وسط اخمهای شایان بودند که تو هم رفتند .

بعد از رفتن دکتر مامان اومد و شایان هم خداحافظی کرد و رفت .

یک هفته ی تمام تو بیمارستان موندم .

عمو خواسته بود که مدت بیشتری تحت نظر باشم . درد قفسه سینه ام خیلی بهتر شده بود و گردنم هم خوب شده بود .

روی تخت نشسته بودم تا مامان بیاد کمکم و بریم .

صبح پرستار اومد و گفت که دکتر مرخصم کرده .

داشتم با باند سرم ور میرفتم که دکتر اومد تو . قیافه ای جدی به خودش گرفته بود و خیلی رسمی سلام کرد و توصیه های موردنیاز رو کرد .

- خیلی ممنون دکتر ، هم از بابت نجات جونم و هم تمام زحمات این چند روزتون متشکرم .

- خواهش میکنم ، من به وظیفه ام عمل کردم . من دیگه برم ، سلام به نامزدتون برسونید .

- ببخشید به کی سلام برسونم .

- به نامزدتون ، همون آقای که این یک هفته همش اینجا بودن .

شایان رو میگفت . شایان از اون روزی که فهمید بستری هستم هر روز می اومد دیدنم و علاقه اش رو یادآوری میکرد . ولی نمیدونم چرا دکتر به عنوان نامزد خطابش کرد . این موضوع مشکوک بود . بالاخره مامان و عمو اومدند و برگشتیم خونه .

وارد خونه که شدم ، دلم بدجور گرفت . احساس میکردن فضای خونه داره خفه ام میکنه . همه چیز منو یاد رامین مینداخت .

درسته که عاشقش هستم و به همین خاطر هم طلاق نگرفتم ولی نمیخواستم هر دقیقه به یادش باشم و با فکر اینکه اون الان با شیواست خودمو زجر بدم .

رفتم تو اتاقم و لباسامو به کمک مامان در آوردم و با سختی بسیار به خاطر دست گچ گرفتم ، دوش گرفتم و بعد از خوردن دارو هام خوابیدم .

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم . همونجور که چشمم بسته بود دست دراز کردم و گوشیمو که عمو دو روز پیش برام گرفته بود رو برداشتم .

- بله .

- سلام یگانه ، خوبی ؟

- شایان تویی ؟

- بله خودمم ، خواب بودی ؟ ببخشید بیدارت کردم .

- اشکال نداره ، به خاطر دارو ها خوابم برده بود .

- حالت چطوره ، درد نداری دیگه ؟

- نه درد ندارم دیگه ، حالم خوبه .

- یگانه میتونی بیای بیرون ؟

- واسه چی ؟

- باید با هم صحبت کنیم ، من بعد از عروسی شیوا میخواستم صحبت کنیم که این اتفاق افتاد و نشد .

- شایان خواهش میکنم من ...

- چرا نمیخواهی قبول کنی یگانه ؟ من دوست دارم عزیزم . چی داره مانع میشه که عشقمو قبول کنی ؟

- شایان بس کن ، من نمیتونم .

- چرا یگانه ؟ چرا نمیتونی ؟ نکنه به خاطر رامینه که ازم خوشش نیاد ؟

- نه به خاطر اون نیست ، دلیل محکمتری دارم که نمیتونم بگم .
- یگانه خواهش میکنم ، باید رو در رو صحبت کنیم ، اینجور نمیشه !
- شایان نمیشه ، خواهش میکنم منو فراموش کن .
- چی فراموش کنم ؟ عشقمو که این همه مدت تو قلبم نگاه داشته بودم ؟
- آره ، فراموش کن ، از قلبت بنداز بیرون یا همونجا نگهش دار . من نمیتونم شایان .
- یگانه چه راحت میگی عشقتو از قلبم بندازم بیرون . مگه میشه . مگه عشقت یه روزه وارد قلبم شده که حالا یه روزه بندازمش دور ؟ یگانه بیا باشه ؟
- خیلی خب میام ، کی و کجا ؟
- خودم میام دنبالت .
- نمیخواد ، بگو کجا خودم میام .
- باشه ، بیا خونه ی من آدرسشو برات اس ام اس میکنم به خونتون نزدیکه . نیم ساعت دیگه خوبه ؟
- آره خوبه ، فعلا خداحافظ .
- خدانگهارت عزیزم .
- موبایل رو قطع کردم و از جام پا شدم . عذاب وجدان داشتم . صداقت گفتار شایان رو تو تک تک حرفاش و رفتاراش تو این یک هفته حس کردم و میدونم که الان دارم دلشو میشکنم . اون واقعا عاشقه و شکستن قلب یه عاشق بیرحمیه ولی چاره ای ندارم . من شوهر دارم و پذیرفتن عشق شایان خیانت به رامین محسوب میشه و من اصلا دلم نمیخواد خیانت کنم .
- یه دستی مانتوی مشکیمو با شلوار جین مشکی که به سختی پام کردم پوشیدم و یه شال خاکستری طرح دار هم سرم کردم و موبایلمو برداشتم و رفتم پایین تو آشپزخانه ، مامان داشت تدارک شام رو میدید .
- خسته نباشی مامان .
- سلامت باشی دخترم ، کجا عزیزم ؟
- مامان من یکم میرم بیرون هوا بخورم باید یکیو ببینم .
- کجا داری میری دخترم ، تو امروز صبح از بیمارستان مرخص شدی .
- جای دوری نمیرم مامان زود میام .
- باشه مواظب خودت باش ، میخوای باهات بیام .

- نه مامان نمیخواه مواظبم . خداحافظ .

- خدا نگهدارت مادر .

خونه ی شایان به خونه ی ما نزدیک بود برای همین پیاده رفتم .

وقتی رسیدم شایان در رو برام باز کرد و رفتم تو . خونه ی قشنگی بود . یه خونه ی ویلایی نسبتا بزرگ که درختکاری و گلکاری های خیلی قشنگی داشت . شایان دم در ورودی ساختما منتظر بود و راهنماییم کرد و با هم به نشیمن رفتیم و نشستیم . ش

- شایان من اومدم که این موضوع رو بین خودمو و همینجا تمام کنیم .

- چرا ؟ آخه چرا داری عذابم میدی ؟ چرا باور نداری که دوست دارم ؟

- شایان من باورت دارم ، میدونم دوستم داری ، عشقتو میبینم ولی باور کن که قادر به پذیرش عشقت نیستم . من نمیتونم .

- چرا یگانه ؟ چرا نمیتونی ؟ از همون روز اولی که با شیوا دیدمت نظرم بهت جلب شد و با مرور زمان عاشقت شدم . عشقت کم کم به قلبم راه یافت ولی انقدر برای ابرازش دست دست کردم تا سر و کله رامین پیدا شد و همه در ها رو به روم بست . دیگه حتی نمیتونستم بهت نزدیک بشم . وقتی اومد خواستگاری شیوا دلم میخواست منم مثل خودش رفتار میکردم و خواهرمو بهش میدادم ولی اینجوری کوچکتین شانس هم که برای نزدیک شدن به تو داشتم هم از بین میبرد . من شیوا رو بدون اینکه شناخت کافی از رامین داشته باشم دادم به رامین چون میترسیدم با مخالفت من با ازدواجشون مانع سر راهم بزرگتر بشه . ولی حالا دیگه رامینی نیست . چرا نمیخواهی به خودمون یه فرصت بدی ؟ چرا نمیخواهی یه شانس بهم بدی تا عشقمو نشون بدم .

- شایان نه که نخوام ، من نمیتونم . من نمیتونم هیچ شانس بدم . شایان مایی وجود نداره !

- یگانه بس کن ، آخه این چیه که باعث میشه من و عشقمو پس بزنی .

- نپرس شایان چون نمیتونم بگم .

سریع از جام بلند شدم تا برم که با صدای پر از بغض شایان برگشتم .

- صبر کن یگانه ، وایسا . اگه بری نابودم میکنی . یگانه من بدون تو نمیتونم . دوست دارم . عاشقتم عزیزم ، نفسم به وجودت بنده . اگر بری دیگه نمیتونم نفس بکشم .

اشکام سرازیر شده بودند و دلم خون شده بود . با چشمای اشکی برگشتم که با دیدن شایان مات و مبهوت سر جام خشک شدم . از گناه شکستن دل شایان خشک شدم .

شایان دو زانو روی زمین نشسته بود و صورتش خیس از اشک بود . با قدم های لرزون نزدیکش شدم و کنار نشستم .

- شایان التماس میکنم اینجوری نکن . التماس میکنم با من اینکارو نکن . باور کن نمیتونم .

شایان دستشو دراز کرد و با انگشتش اشک روی صورتمو پاک کرد و با همهمان صدای پر بغضش گفت :

- گریه نکن عزیزم . آخه این چیه که داره اینجور همه چیزو نابود میکنه . یگانه بگو تا با هم این مانع رو برداریم . من بدون تو زنده نمیوم عشقم . اگر بری دلیل زندگیمو هم با خودت میبری اونوقت دیگه هیچ دلیلی برای ادامه این زندگی ندارم .

- این حرفو نزدن شایان ، خواهش میکنم .

- یگانه واقعیته ، دلیل زندگی من تویی اگه تو نباشی منم نیستم عزیزم .

از مظلومیت و صداقتی که تو حرفای شایان داد میزد گریه ام شدت گرفت . دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم . شایان گناهی نداشت و اینجور داشت عذاب میکشید همونطور که من عذاب میکشیدم .

- شایان من ... من ... من زن رامینم .

چشمای شایان تا آخرین حدش گشاد شد . با تعجب زیاد زمزمه کرد .

- چ. چی ؟ چی گفتی ؟

- شایان من زن رامین هستم . من متاهلم ، من نمیتونم عشق تو رو قبول کنم .

- چی داری میگی یگانه ؟ یعنی چی که تو زن رامینی ؟ پس شیوا این وسط چیه ؟

- شیوا هم زنشه .

- یعنی میخوای بگی رامین با وجود تو با شیوا ازدواج کرده ؟

- نه ! رامین اصلا نمیدونه که من زنش هستم . شایان قسم بخور که هر چی الان بهت میگم بین خودمون

میمونه . من میخوام تنها راز زندگیمو بهت بگم . تو رو به همون عشقت قسم میدم که به کسی چیزی نگی .

شایان سرشو به معنی باشه تکون داد و من شروع کردم و همه چیز رو گفتم . شایان هر لحظه متعجب تر میشد . هیچ حرفی نمیزد ، فقط خشک شده داشت گوش میکرد .

- شایان من الان زن رامین هستم و نمیتونم بهش خیانت کنم . خواهش میکنم از من بگذر .

شایان فقط خیره نگاهم کرد . هیچی نگفت . از جام پا شدم و با یه خداحافظ سریع از خونه زدم بیرون .

شب از نیمه گذشته بود و شایان همچنان بیدار بود . بعد از ازدواج شیوا و رامین مطمئن شده بود که میتواند یگانه را عاشق خود کند و با او ازدواج کند . تا صبح همون روز هم برای به دست آوردن دل یگانه برنامه میریخت ولی حالا با فهمیدن اینکه یگانه زن رامین است تمام آرزو ها و برنامه هاش به باد رفته بودند . نمیتوانست قبول کند چطور یگانه قبول کرده همسر مردی باشد که حتی از ازدواجش با او هم اطلاع ندارد ؟ ولی وقتی به عشق خودش نسبت به یگانه فکر میکرد نمیتوانست درک کند که یگانه هم مثل او عاشق است و اینطور نمیتوانست کمی یگانه را درک کند . از طرفی هم به شدت از کار شیوا عصبانی بود . با تصمیم ناگهانی موبایلش را برداشت و با شیوا تماس گرفت . پس از چهار بوق صدای شاد شیوا در گوشی پیچید .

- سلام شایان جان .

- سلام شیوا باهات کار دارم برو یه جا که بتونی راحت صحبت کنی .

- من العان تو خونه تنهام ، چیزی شده ؟

- شیوا تو میدونستی یگانه عاشق رامین و عموشم از یگانه برای رامین خواستگاری کرده بود .

شیوا با بیخیالی گفت :

- آره ، میدونستم چطور ؟

شایان داد زد :

- اونوقت با دونستن این موضوع بازم با رامین ازدواج کردی ؟

- بیخود داد نزن ، برای تو که بد نشده ، حالا میتونی راحت یگانه رو به دست بیاری ؟

- چرت نگو شیوا ! تو چطور تونستی با دوست صمیمی خودت این کارو بکنی ؟

- بیخود برای من ادای آدم های پاک رو در نیار شایان ، مگه خودت نبودى وقتی دیدی رامین دور یگانه

میچرخه و منم توجهم به رامین جلب شده تشویقم کردی بهش نزدیک بشم و از سر راحت برش دارم ؟

- آره خودم بودم ، ولی من اونموقع نمیدونستم یگانه عاشق رامین ! ولی تو میدونستی .

- چه عاشق رامین بوده چه نبوده ، رامین العان شوهر منه ، من العان زن رامین هستم ، من العان اینجا باهات

تو خونه اش هستم نه یگانه خانم . یگانه هم باید فکر رامین رو از سرش بندازه دور چون رامین العان مال منه .

این حرفو روز عروسیم هم بهش زدم .

شایان یاد چشمای قرمز یگانه در روز عروسی افتاد که سردرد و حساسیت به برف شادی را بهانه کرده بود . در

یک لحظه با تمام وجود از خواهرش متنفر شد .

شایان با گفتن یک جمله گوشی را قطع کرد : خیلی بیرحمی شیوا !

تمام شب رو نتونستم بخوابم . عذاب وجدان بدی داشتم . شکستن قلب عاشق شایان گناه بزرگيه و من ناخواسته دارم مرتکب این گناه میشم . از طرفی هم چاره ای ندارم ، نمیتونم با وجود عشق رامین تو قلبم و اسمش تو شناسنامه ام حتی به شایان فکر کنم .

برای اولین بار تو این مدت از خدا خواستم تا کمک کنه رامین رو فراموش کنم ولی بازم قلبم با یادآوریش تند میتپه و بهم ثابت میکنه که فراموش کردن عشق رامین کار آسونی نیست . با وجود تمام خاطرات مشترک خوبمون نمیتونم به این راحتی ها فراموشش کنم .

بعد از صبحانه بی هدف تو تختم دراز کشیده بودم و داشتم فکر میکردم . تصمیممو گرفته بودم . میخواستم از این خونه برم . این خونه یادآور خاطرات زیادیه ، با نگاه کردن به کوچکترین اجزای این خونه یاد رامین می افتم . اولین قدم برای فراموش کردن رامین اینه که از خونه ای که از خاطراتش پره دور بشم .

صدای در اومد و با بفرمایید من مامان اومد تو و گفت برم برای نهار .

- چشم مامان الان میام .

- پس زود باش تا غذا سرد نشده .

مامان رفت بیرون و منم پاشدم و آبی به صورتم زدم و شونه ای هم به موهام زدم و خواستم از اتاق خارج بشم که گوشیم زنگ خورد . نگاهی به صفحه اش انداختم ، شایان بود !

- بله .

- سلام یگانه خوبی ؟

- ممنون خوبم ، تو چطوری ؟

- مهم نیست ، یگانه باید ببینمت .

- شایان ما که دیروز حرفامونو زدیم .

- میدونم ، برای اون درخواست نیست کار دیگه ای دارم . خواهش میکنم الان بیا .

- آخه ...

- اما و آخه نیار خواهش میکنم ، بیا کار مهمی دارم . میای ؟

- باشه کی و کجا پیام .

- میتونی همین الان بیا خونه من ، بیرون برای صحبت راحت نیستیم ، هوا این ساعت خیلی گرمه .

- باشه ، تا ربع ساعت دیگه اونجام .

- منتظرتم ، خداحافظ .

- خداحافظ .

موبایل رو قطع کردم و رفتم سر کمد و سرسری یه مانتوی سورمه ای با یه شال آبی برداشتم . یه شلوار جین آبی تیره هم پام بود . لباسامو پوشیدم و بعد از برداشتن موبایلم رفتم پایین . عمو و مامان تو نشیمن بودند ، رفتم پیششون .

- سلام عمو جان خسته نباشید .

- سلام دخترم ، سلامت باشی . کجا این ساعت ؟

- با اجازه تون دارم میرم پیش یکی از دوستانم ، کار مهمی پیش اومده .

- این ساعت ؟

- کارش فوریه عمو جون .

- باشه برو ، مواظب خودت باش عزیزم .

با مامان هم خداحافظی کردم و اومدم بیرون . هوا خیلی گرم بود و پیاده نمیشد رفت . حوصله نداشتم آژانس بگیرم . رفتم تو پارکینگ . چشمم به جنسیس کوپه ی رامین افتاد . همیشه یه سوییچ جاساز شده زیر ماشینش میذاره . زیر ماشین رو نگاه کردم ، حدسم درست بود . سوییچ رو برداشتم و سوار شدم .

یک دستی رانندگی کردن واقعا سخت بود ولی با دقت زیاد نتونستم ماشین رو از پارکینگ خارج کنم و راه بیافتم .

مسیر پنج دقیقه ای رو ربع ساعت رفتم . خیلی آروم رانندگی میکردم تا بتونم ماشین رو یک دستی کنترل کنم . وقتی رسیدم هر چی سعی کردم نتونستم با یه دست فرمان رو درست بچرخونم و ماشین رو پارک کنم ، ناچار پیاده شدم و زنگ رو زدم .

شایان بدون اینکه آیفون رو برداره در رو باز کرد ، دوباره زنگ زدم .

- باز نمیشه ؟

- سلام ، چرا باز شده ، فقط لطفا بیا کمکم . نمیتونم ماشین رو پارک کنم .

- اومدم .

چند لحظه بعد شایان اومد بیرون .

- تو با یه دست رانندگی کردی ؟

- آره حوصله نداشتم منتظر آژانس بمونم .

- خوب میگفتی خودم می اومدم .

بعد سوییچ رو از دستم گرفت و رفت ماشین رو پارک کرد و با هم وارد خونه شدیم .

رو کاناپه نشیمن نشستیم و شایان رفت تو آشپزخانه و چند دقیقه بعد با دو تا لیوان شربت برگشت ، شربت رو

تعارف کرد و نشست .

انقدر گرم بود که نصف لیوانمو یک سره خوردم . شایان هم کمی از شربتشو خورد و گفت :

- اول که ببخشید این وقت ظهر گفتم بیای اینجا .

- خواهش میکنم .

- ببین یگانه ازت میخوام بزاری حرفامو کامل بزنی بعد اگر چیزی خواستی بگو . باشه ؟

- باشه .

- همونطور که دیروز بهت گفتم از خیلی وقت پیش دوست دارم . تا دیروز تو رو به عنوان یه دختر ، دختری که

به عنوان شریک زندگیم میخواستم میدیدم ، ولی تو زن رامین هستی . یگانه من دوست دارم ولی سر شرفم

قسم میخورم که از امروز برام یه دوست خیلی عزیز هستی . قسم میخورم که دیگه به چشم یه دختر نگاهت

نکنم . من نمیتونم دوست نداشته باشم ولی میتونم نوع دوست داشتنمو عوض کنم . نمیگم مثل خواهر چون از

خواهر هیچ خیری ندیدم . ترجیح میدم تو رو یه دوست عزیز بدونم . یگانه تو برام خیلی عزیز هستی . به حرمت

اینکه متأهل هستی از امروز برام فقط یه دوستی . یگانه منو به عنوان دوست قبول میکنی ؟

چشمم نمناک شده بود . شایان واقعا مرد بزرگیه . مردی که داره نوع دوست داشتنشو به احترام مجرد نبودن

من عوض میکنه . هر کسی جاش بود میگفت طلاق بگیر ولی شایان داره به عشق من نسبت به رامین احترام

میزاره .

- شایان نمیدونم چی بگم ، فقط میتونم بگم از صمیم قلب به عنوان یه دوست ، دوست دارم . ازت ممنونم که

حرمت نگاه میداری .

شایان لبخندی زد و دستشو به طرفم دراز کرد و گفت :

- پس دوست عزیزم ، بریم نهار ؟

دستم خنده کنان تو دستش گذاشتم و گفتم :

- با ناهار موافقم ، ولی خواهش میکنم بیرون ، من با یه دست جالب غذا نمیخورم .

- باشه ولی بگم که من غذا ندارم از اول هم میخواستم ناهار رو با هم ببریم بیرون پس هیچی ندارم .

- فقط نگو که یخچالت هم خالیه ؟

- نه اون پره .

- پس پاشو ببریم .

پاشدم و مانتو و شالمو در اوردم و رفتیم آشپزخونه . از تو فریز یه بسته شنیتسل و یه بسته سیب زمینی آماده برداشتم .

- شایان ماهیتابه ها کجان .

شایان رفت از تو یه کابینت یه ماهیتابه در آورد و گذاشت رو گاز و خودش رفت نشست رو صندلی .

روغن رو ریختم تو ماهیتابه و صبر کردم تا داغ بشه و سیب زمینی ها رو ریختم توش . برگشتم تا دنبال یه ظرف مناسب بگردم که دیدم شایان دستاشو زده زیر چونش و داره منو نگاه میکنه .

- چیه ؟ چرا بیکاری ؟

- پس چکار کنم ، ناهار رو که تو داری آماده میکنی ، تازه بیکار هم نیستم دارم به کارهای تو نگاه میکنم .

- آهان ، پس داری ماهیچه های چشمتو ورزش میدی .

- دقیقاً !

دستگه ای که تو دستم بود رو پرت کردم براش که تو هوا گرفتش .

- بچه پرو حداقل پاشو سالاد رو درست کن ، نشسته تا من با این دستم غذاشو درست کنم و آقا میل بفرمایند .

شایان دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و پاشد از تو یخچال مواد سالاد رو درآورد و شروع کرد .

نیم ساعت بعد غذا آماده بود و نشستیم سر میز . غذا تو یه فضای خیلی صمیم خورده شد . شایان واقعا مثل یه

دوست رفتار میکرد . اعتماد زیادی نسبت بهش تو قلبم حس میکردم . باهش خیلی راحت بودم . بعد از ناهار

هم خودش میز رو جمع کرد و ظرفها رو گذاشت تو ماشین ظرفشویی و منم دو استکان چای ریختم و رفتیم

نشستیم روی کاناپه ی نشیمن .

- یگانه با یه فیلم کمدی باحال چطوری ؟

- موافقم .

شایان باشد رفت تا فیلم رو بیاره و منم با عمو تماس گرفتم .

- جانم یگانه جان .

- سلام عمو .

- سلام دخترم .

- عمو زنگ زدم بگم که من تا عصر میام خونه ، نگرانم نشین .

- باشه عزیزم ، فقط در دسترس باش .

- چشم ، حواسم به گوشیم هست . کاری ندارین ؟

- نه عزیزم ، خدانگهدارت .

- خداحافظ .

موبایلو که قطع کردم شایان با یه پلاستیک پر از تنقلات و سی دی فیلم اومد .

- اینا رو چرا اینجور آوردی ؟ بده برم بریزم تو ظرف .

- نمیخواد بابا ، حوصله داری ظرف بشوری همینجور تو پاکت کلی حال میدی .

بعد رفت فیلم رو گذاشت و اومد نشست رو کاناپه .

فیلم خیلی خوبی بود . انقدر خندیده بودیم که دل درد گرفتیم . بعد از یه مدت که فقط گریه کرده بودم این

همه خنده واقعا حالمو عوض کردن .

تیتراژ پایانی رو که گذاشتن شایان نصفه رو کاناپه دراز شد و شروع به ماساژ شکمش کرد .

- وای یگانه دلم درد میکنه ، خیلی خندیدیم . البته فکم هم درد میکنه .

- دل و قفسه سینه ی منم درد میکنه .

شایان یهو از جاش پرید و با نگرانی گفت :

- وای ببخشید ، اصلا یادم نبود دنده هات شکستن . حالت خوبه ؟ بیا بریم دکتر .

- آروم باش . چیزی نیست فقط یه کم درد گرفتن . اشکال نداره . ولی ازت ممنونم واقعا به این خنده و خوشی

احتیاج داشتم .

- مطمئنی چیزی نیست ؟ بیا بریم دکتر یه چک بکنه .

- مطمئنم ، حالم خوبه نگران نباش .

- وایسا میرسونمت .

- باشه .

تا من مانتو و شالم رو بپوشم شایان رفت بالا و آماده شد . با هم از خونه خارج شدیم و شایان منو با ماشین رامین رسوند خونه .

وقتی رسیدیم دم در ، رفتم پایین و در رو باز کردم و شایان ماشین رو برد داخل پارکینگ پارک کرد و اومد بیرون سویچ رو داد بهم .

- خب من دیگه برم ، روز خیلی خوبی بود ، ممنون .

- من ازت ممنون . واقعا حال و هوامو عوض کردی .

- کاری نداری ؟

- نه ممنون .

- پس خداحافظ .

- خدا نگهدارت .

در رو بستم و رفتم تو .

با توجه به سر و صدای ای که از تو خونه می اومد میشد فهمید که مهمان داریم . وارد که شدم از دیدن مهمانها تعجب کردم .

دکتر صارمی با خواهرش و یه خانم و آقای میانسال تو نسیم نشسته بودند . نگاهی به مامان و عمو انداختم . مامان رنگش کمی پریده بود و اخمای عمو هم میشه گفت تو هم رفته بودند . همه چیز مشکوک بود . تو آینه ای که تو راهروی کنار در نصب بود به خودم نگاه کردم . تیپم بد نبود . ساده بود ولی مرتب . دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم و رفتم پیششون و سلام کردم .

همه بلند شدن و جوابمو دادن که تعارفشون کردم و خودم هم نشستم کنار مامان و دستشو گرفتم . تعجب کردم دستش یخ بود . اینجا چه خبره ؟

فریمه خانم و آقای میانسال رو به عنواد پدر و مادرشون معرفی کرد . منم با لبخند اظهار خوشحالی کردم .

مامان دقیق بهم نگاه کرد و انگار فهمید از چیزی سر در نیاوردم ، آروم بدون جلب کردن توجهی سرشو بهم نزدیک کرد و گفت :

- یگانه اومدن خواستگاریت .

احساس کردم یه سطل پر آب یخ روم خالی کردن . رنگم هم حدس میزدم با گچ دیوار هم رنگ شده . دکتر که فکر میکرد شایان نامزدمه پس چرا اومده خواستگاریم ؟

یهو یاد شایان افتادم ، نباید میزاشتم این مجلس مسخره ادامه پیدا کنه . بدون اینکه به کارم و عواقبش فکر کنم ، گوشیم که تو دستم بود به شایان پیام دادم :

" شایان خواهش برگرد خونمون ، تو نامزد منی ، بعد توضیح میدم . زود بیا ! "

گوشی رو با استرس تو دستم فشردم . خانم صارمی کمی به طرفم چرخید و گفت :

- خب دخترم ، حالت که به امید خدا خوبه ؟

سعی کردم صدام هیچ لرزشی نداشته باشه .

- بله ، خدا رو شکر خیلی خوبم .

خانم صارمی سعی میکرد با سوال پرسیدن باهام حرف بزنه و منم با یه لبخند زورکی داشتم جوابشو میدادم . فریمه با لیخند خاصی نگاهم میکرد و دکتر صارمی هم هر از گاهی نگاه های خاصی بهم مینداخت که هر بار حس میکردم فشارم پایین تر میاد . تا اینکه آقای صارمی رو به عمو گفت :

- عرض از مزاحمت آقای کسری ، پسر فرزند تو مدتی که دختر خانم گلتون تو بیمارستان بستری بودند بهشون علاقه مند شده و امشب خدمت رسیدیم تا اگر اجازه بفرمایید مدتی رو با هم آشنا بشن و اگر به نتیجه ی مطلوبی رسیدند به مراحل بعدی فکر کنیم .

این بار حس میکردم رنگ عمو هم پریده . عمو خواست صحبت کنه که صدای زنگ اومد . با امیدواری سریع از جام پاشدم و به سمت آیفون رفتم .

با دیدن تصویر شایان نفس راحتی کشیدم و در رو باز کردم و رفتم جلوی در ورودی منتظرشدم . شایان با استرس اومد داخل و تقریباً فاصله ی در ورودی کوچه تا ورودی خونه رو دوید .

- یگانه چی شده ؟

- شایان بعد توضیح میدم ، خواهش میکنم الان کمکم کن ، دکتر صارمی اومده خواستگاریم .

- چی ؟ همون دکتری که تو رو برده بود بیمارستان .

- آره .

- خیلی خب بیا بریم ، خودم درستش میکنم .

بعد دستمو گرفت و رفت تو . سعی کردم دستمو از دستش در بیارم ولی محکمتر گرفت و رفت داخل . وقتی رسید تو نشیمن سلامی به همه کرد و رو به عمو گفت :

- سلام پدر جون ، حالتون چطوره ؟

از خجالت جرأت نداشتم تو صورت هیچ کس نگاه کنم . عمو با اینکه از دستای من و شایان کلی تعجب کرده بود ولی انگار کمی متوجه موضوع شده بود گفت :

- سلام پسر ، خوش اومدی .

شایان نگاهی به خانواده ی صارمی کرد و با خوشرویی که مطمئن بودن ظاهریه گفت :

- معرفی نمیکنید پدر جون ؟

عمو سعی کرد تعجب زیادشو مخفی کنه و گفت :

- البته ، ایشون آقای صارمی و خانومشون و پسرشون دکتر فرزاد صارمی و دخترشون فریمه خانم .

بعد به شایان اشاره کرد و خواست معرفی کنه که شایان مودبانه گفت :

- اجازه بدین خودم بگم پدرجون .

- من شایان راستین هستم ، نامزد یگانه خانم .

لبخند از صورت خانواده ی صارمی محو شد . آقای صارمی با شک از عمو که حسابی جا خورده بود پرسید :

- نامزد یگانه خانم ؟ یعنی یگانه خانم مجرد نیستند ؟

عمو نفس عمیقی کشید و گفت :

- بله درسته ، نامزد یگانه جان ، یگانه مجرد نیست .

آقای صارمی نگاهی به دکتر و فریمه انداخت و گفت :

- واقعا شرمنده جناب کسری ، ما نمیدونستیم دختر خانمتون مجرد نیستند . ببخشید مزاحمتون شدیم .

- خواهش میکنم ، پیش میاد .

- با اجازتون ما رفع زحمت میکنیم .

- تشریف داشتن حالا .

- ممنون . با اجازه .

مامان و عمو خانواده ی صارمی رو تا دم در بدرقه کردند .

شایان دستمو ول کرد و نشستم رو کاناپه . اصلا نمیدونستم چه جوابی میخوام به عمو بدم . بدتر از اون تازه می فهمیدم که چه کار احمقانه ای کردم . من از شایان استفاده کردم . به شایان که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم :

- شایان شرمنده ، چیز دیگه ای به فکرم نرسید . من نباید ...
- چی داری میگی یگانه ؟ تو درسترین کار رو کردی . به عنوان یه دوست خوشحالم که ازم کمک خواستی . همینموقع عمو و مامان اومدن . عمو نشست رو مبل و گفت :
- حالا توضیح بدین ببینم این چی بود جلو مهمونها گفتین .
- خواستم حرف بزنم که شایان مانع شد . نشست رو کاناپه و گفت :
- راستش آقای کسری اون حرف فقط به خاطر این بود که اون خانواده از خواستگاری صرف نظر کنن . فقط برای همین اون حرفو زدم . ببخشید یکدفعه ای بود و چیز دیگه ای به ذهنمون نرسید .
- وقتی دیدم عمو کاملا گیج شده توضیح دادم که شایان از همه چیز با خبره و ظهر پیش اون بودم و اینکه اون لحظه فقط به فکرم رسید به شایان پیام بدم .
- که اینطور ، با اینکه کار زیاد درستی نبود ولی ازت ممنونم . من نمیشناسمت ولی حتما اونقدر خوب هستی که یگانه بهت اعتماد کرده و رازشو بهت گفته ، امیدوارم رازنگهدار باشی .
- مطمئن باشین آقای کسری ، هیچ کس از طریق من از این راز باخبر نمیشه .
- ممنون .
- اگر امری نیست من دیگه برم .
- خواهش میکنم ولی بشین حداقل یه چای بخور .
- ممنون دیگه باید برم ، یه وقت دیگه خدمت میرسم . با اجازتون .
- خدانگدارت .
- باهش تا دم در رفتم .
- شایان نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم .
- تشکر لازم نیست یگانه . مواظب خودت باش ، خداحافظ .
- ممنون ، تو هم مواظب خودت باش ، خدا نگهدارت .

در رو بستم و رفتم تو ، عمو ازم خواست برم پیششون . رفتم نشستم کنار مامان که ساکت از اول فقط داشت گوش میداد . عمو اشاره کرد چیزی بهش نگم . میدونستم وقتی مامان خیلی ناراحت بشه تو خودش فرو میره چند ساعتی رو هیچ حرفی نمیزنه .

- یگانه من بهت اعتماد دارم و میدونم الکی به کسی اعتماد نمیکنی و رازتو بهش نمیگی ولی درباره شایان راستین کمی شک دارم . اون برادر دختریه که زندگیمونو به هم ریخت ، چرا بهش اعتماد کردی و راتو گفتی ؟ اون برادر اون دختره است و امکان داره به خواهرش بگه .

- نگرانیتونو درک میکنم عمو ولی شایان رو خیلی خوب میشناسم ، اون اصلا مثل شیوا نیست . بیشتر از چشمام بهش اعتماد دارم . مطمئنم به هیچ کس مخصوصا شیوا نمیگه . خودش دل خوشی از شیوا نداره . - هر جور خودت میدونی عزیزم .

تا شب مامان ساکت بود و بعد کلی گریه کرد . درکش میکردم . وضعیت بدی بود . بعد از شام به عمو گفتم که میخوام از این خونه برم . اولش مخالفت کرد ولی بعد که دلیلمو فهمید گفت یه خونه ی ویلایی خوب برام میگیره .

شب که تو تختم دراز کشیدم و قبل از خواب به تمام اتفاقات این اواخر فکر کردم . اتفاقاتی که زندگی منو زیر رو کرده بود . عشقی که وارد قلبم شد و بعد باعث شد تا بشکنه ، به شیوا و رامین که باعث شدند شکست سختی بخورم . از صمیم قلب آرزو کردم که رامین خوشبخت بشه تا حداقل با دیدن خوشبختیش دلم آروم بگیره . به آیندم فکر کردم که چطور میخواد رقم بخوره . آینده ای هیچ تصویری ازش نداشتم .

سه سال بعد ...

داشتم خواب خوبی میدیم که با صدای قهقهه ای به سرعت از خواب پریدم . چند لحظه گیج به اطرافم نگاه کردم تا متوجه شدم صدای آلارم گوشیمه .

آلارم رو خاموش کردم و مقداری فحش خوشگل به شایان دادم که صدای آلارم گوشیمو عوض کرده . یعنی اینجوری از خواب بیدار شدن انرژی یک روز کامل رو قشنگ تأمین میکنه . از تخت نازنینم اومدم پایین و حوله ام رو برداشتم و رفتم حمام .

یه دوش حسابی گرفتم و چون حوصله نداشتم برم سر روشویی همونجا زیر دوش مسواکم رو هم زدم و اومدم بیرون .

با همون حوله ی پوشیدنیم رفتم پایین تو آشپزخانه ، کتری برقی رو پر کردم و روشنش کردم و نشستم رو صندلی و منتظر جوش اومدن آب شدم تا نسکافه امو درست کنم . خیلی وقت بود که دیگه صبح ها صبحانه نمیخوردم . فقط یه لیوان نسکافه یا قهوه ی شیرین . سه سالی بود که صبحانه ام همین بود . دقیق از همون موقع که اومدم خونه ی خودم .

چند روز بعد از اون شب خواستگاری عمو این خونه رو برام خرید و منم با کمک شایان مبلیش کردم و توش مستقر شدم . خونه ی قشنگیه و خیلی دوستش دارم . تو این سه سال آرامشم رو میشه گفت تو این خونه به دست اوردم . البته خونه برای من خیلی بزرگه ، یه خونه ی دوبلکس بزرگ . حیات سرسبز و بزرگی هم داره که اکثراً میرم اونجا و نقاشی میکنم .

با جوش اومدن آب یه لیوان نسکافه برای خودم درست و رفتم تو اتاقم . موهامو خشک کردم و با یه کلیپس جمعشون کردم . به صورتم ضد آفتاب زدم و کمی هم آرایش کردم و بلند شدم و لباسام رو پوشیدم . یه شلوار جین آبی تیره با یه مانتوی سورمه ای و یه شال خوشگل سرخابی . در همین حین هم نسکافه امو خوردم . کفش های پاشنه بلند سورمه ایم رو هم پوشیدم و کیف ورنی سرخابی رنگم رو هم دست گرفتم و بعد از برداشتن سوییچ و موبایلم رفتم تو پارکینگ و سوار کمری سفید رنگم شدم و به سمت آتلیه به راه افتادم . وقتی رسیدم ماشین رو پارک کردم و وارد آتلیه شدم . به محض وارد شدنم خانم صابری جلو اومد و بعد از سلام شروع کرد گزارش دادن . خانم صابری مسئول فروش کارها و هماهنگ کننده ی برنامه ها و مسئول رسیدگی به پیشنهاد ها بود . سمت خاصی رو نمیشد بهش داد ، تو همه کارها به من و شایان کمک میکرد . آتلیه مال من و شایان بود و با هم کلی پیشرفت داشتیم و تا حالا هفت تایی نمایشگاه برگزار کردیم . وارد دفتر خودم شدم در حالی که خانم صابری هنوز داشت توضیح میداد .

- خانم ، آقای راستین گفتن وقتی اومدین برین پیشش .

- باشه الان میرم .

به تابلویی که روی میز بود اشاره کرد و گفت :

- این تابلو رو هم گفتن کاملش کنین .

نشستم رو صندلیم و به خانم صابری نگاه کردم ببینم حرفاش ادامه داره یا نه که خدا رو شکر انگار حرفاش تمام شده بودند و اونم با اجازه ای گفت و رفت .

نگاهی سرسری به تابلو انداختم و پاشدم روپوش مخصوصم رو روی مانتو پوشیدم و رفتم کارگاه اصلی که کارهای داخل آتلیه رو اونجا انجام میدیم .

شایان متفکر رو به روی یه بوم نشسته بود و داشت طرح اولیه رو با قلمو روی بوم میزد . موقعیت مناسبی بود تا تلافی عوض کردن آلارم موبایلمو بکنم . خیلی آروم رفتم پشت سرش ایستادم . اصلا متوجه حضورم نشده بود . شایان وقتی نقاشی میکرد کامل میرفت تو حس و اصلا متوجه اطرافش نبود .

لبخند خبیثی زدم و خم شدم کنار گوشش یهو داد زدم :

- شایان افتاد !!!

شایان یک دفعه ای از جاش پرید و پالت رنگ رو پرت کرد که پالت اول از طرف رنگیش خورد به بود و کلی رنگ رو بوم پاشید و بعد افتاد روی کفش کالج سورمه ای شایان .

شایان نگاهی به بومش که خراب شده بود انداخت و بعد به کفشش که دیگه نابود شده بود و بعد به من که دلم رو گرفته بودم و از خنده ریشه رفته بودم .

- ای کوفت دختره ی دیوونه ! این چه حرکتی بود ؟ خوب شد حالا ؟

همونجور که رو کاناپه ای که گوشه ی کارگاه گذاشته بودیم مینشستم گفتم :

- خوبت شد ، این به تلافی آلارم گوشیم .

شایان که داشت حرصی نگاهم میکرد با این حرفم لبخند کجی زد و گفت :

- آهان ! پس بگو ! خانم خوشخواب صبح به موقع مجبور شدن بیدار شن حرصشون گرفته اومدن اینجور تلافی کردن . آره ؟

- نه خیر هیچم از زود بیدار شدن شاکی نیستم ، از اون آلارم مسخره ای که گذاشته بودی شکیم .

- اون که خیلی خوب بود ، با صدای خنده بیدار شده .

نگاهی به هم انداختیم و دوتایی زدیم زیر خنده . اون آلارم به هر چیزی شباهت داشت جز خنده . شایان کههنه ای رو برداشت و اومد نشست اون سر کاناپه و مشغول تمیز کردن کفشش شد .

- تو رو خدا نگاه کن ، بین چه بلایی سر کفش نازنینم اومد . پاک نمیشه که .

- چرا پاک میشه با لباسات بنداز تو ماشین لباسشویی تمیز میشه .

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

- لطفا شما راه کار کارشناسانه نده ! عاقل جان اونجور که دیگه چیزی از کفش نمیونه !

- خیلی خب بابا یکی دیگه برات میگرم .
- نمیخواه دلخارجی کنی ، همین رو هم خودت گرفته بودی ، یادت نیست . اونروز که برا هم خرید میکردیم .
- کمی فکر کردم تا یادم افتاد . اونروز هر دو میخواستیم خرید کنیم و با هم رفتیم و برای اینکه خریدمون متفاوت باشه هر کدوم برای اون یکی خرید کردیم .
- آره ، یادم اومد . خیلی خب حالا که نمیخواهی خودت برو برای خودت بخر .
- تا حالا کسی بهت گفته که روت خیلی زیاده .
- آره نگران نباش . خودت کلی بهم این حرفو زدی .
- شایان خندید و سرش رو تکون داد و گفت :
- خب اون تابلوی منظره رو چکار کردی ؟
- هنوز هیچی ، هر منظره ای که امتحان میکنم به دلم نمیشینه . دلم میخواد از یه منظره ی طبیعی نقاشی کنم .
- خب از تصور کمک بگیر .
- به قول خوت عاقل جان دارم میگم طبیعی .
- کمی فکر کرد و گفت :
- یگانه طبیعت رشت این موقع سال خیلی قشنگه . نظرت درباره یه سفر چیه ؟
- با خانواده ؟
- نه بابا با خانواده که همیشه راحت نقاشی کرد . نیاز به یه فضای آروم داریم .
- نمیدونم ، به عمو میگم ببینم چی میگه .
- باشه پس خبرشو بده ، راستی ظهر چکار میکنی ؟
- هیچی میخوام برم خونه عمو ، چند روزی میشه نرفتم . کاری داشتی ؟
- نه ، کار خاصی نداشتم میخواستم ببینم تو کاری باهام امروز نداری آخه باید زود برم .
- نه کاری ندارم .
- خیلی خب پس پاشو کارمونو بکنیم که عقب نیافتیم . نمایشگاه هفته دیگه است .
- آخ چی میشد اون تابلوی منظره برای نمایشگاه آماده میشد .
- اگر بجنبی آماده میشه . فقط مواظب اون کفشهات باش .

- شایان وای به حات کفشامو خراب کنی .

- من چکار به کفش تو دارم ؟ دارم میگم مواظب باش یهو نخوری زمین .

- خودتی عزیزم .

و رومو برگردوندم و رفتم سراغ تابلوی نیمه کارم .

تا ظهر با هم نقاشی کردیم و سر به سر هم گذاشتیم و خندیدیم . کلا کار کردن تو کارگاه رو دوست داشتم با اینکه من دوست دارم وقتی نقاشی میکنم فضای اطرافم آروم باشه ولی دوست دارم با شایان نقاشی کنم . شلوغیاش لطف خاص خودشو داره . همین شلوغیاش که تو این سه سال باعث شده بخندم . شایان از اون روزی که تو خونه اش قسم خورد که فقط براش یه دوست عزیز خواهم بود مثل یه دوست واقعی در کنارم بوده ، حامی و تکیه گاهم بوده . شایان کمکم کرد تا از اون حالت افسرده دربیام و به زندگی عادیم برگردم . اول با کمک هم آتلیه رو درست کردیم و بعد شروع کردیم نقاشی کردن و نمایشگاه گذاشتن . نمایشگاهامون کلی طرفدار دارن و همیشه سرمون شلوغ میشه .

قلموم رو تمیز کردم و گفتم :

- شایان من دیگه برم .

- باشه برو ، فقط فردا خواهشاً زود بیا تا تابلوی های کامل شده رو آماده کنیم .

- باشه حتما زود میام .

خداحافظی کردم و روپوشمو در اوردم و رفتم دفترم کیفم رو برداشتم و از آتلیه اومدم بیرون .

سر راه یه جعبه نان خامه ای گرفتم و رفتم خونه ی عمو . کلید خونه رو داشتم و مستقیم رفتم تو پارکینگ و ماشین رو پارک کردم . جعبه نان خامه ای رو برداشتم و رفتم تو .

از در ورودی که داخل شدم و مامان رو صدا کردم . برگشتم جعبه رو گذاشتم رو جاکفشی و خم شدم تا بند پشت کفشمو باز کنم که یهو یه صدای جیغی اومد و بعد یه چیزی مثل توپ محکم خورد بهم و با هم نقش زمین شدیم .

کمرم حسابی درد گرفت . همینجور که با دستم داشتم کمرم رو ماساژ میدادم با اخم نگاه کردم به اطرافم تا ببینم چی خورده بهم .

نگاهم به یه بچه ی کوچیک که کنارم نشسته بود افتاد . تعجب کردم ، ما تو دوست و فامیل بچه انقدر کوچیک نداشتیم . دستمو دراز کردم و دستی به سر پسر بچه که ناراحت نگاهم میکرد کشیدم و گفتم :

- سلام کوچولو ، اسمت چیه ؟

- درد گرفت ؟

آخی چه ناز حرف میزد . لبخندی زدم و گفتم :

- نه زیاد دردم نگرفت ، تو چی تو دردت اومد ؟

- نه ، درد نداشت تو نرمی .

از حرف زدنش خده ام گرفت . قیافه ی خیلی خوشگل و با نمکی داشت . از جام بلند شدم و بغلش کردم .

همینموقع مامان غر زنان از آشپزخانه خارج شد .

- مانی کجا رفتی ؟ بیا اینجا بییی...

با دیدن من حرفش نصفه کاره موند . نمیدونم چرا حس کردم کمی رنگش هم پرید . با یه لبخند که حس

میکردم مصنوعیه گفت :

- سلام یگانه جان ، کی اومدی دخترم ؟

- سلام مامان ، خوبی ؟ الان اومدم . این کوچولو کیه مامان ؟

- چیزه .. این بچه ... این این مانیه .

- خب این آقا مانی بچه ی کیه ؟

مامان دیگه رنگش کامل پریده بود .

- بچه ی منه !

با شنیدن صدایی که این حرفو زد تو جام خشک شدم . بچه رو آروم گذاشتم رو زمین و برگشتم . باورم نمیشد

که دارم بازم میبینمش . تمام وجودم چشم شده بود و داشت به رامین که دم پله ها ایستاده بود نگاه میکرد .

لبخندی کم کم داشت رو لبم ظاهر میشد . حالا که دیدمش فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود .

لبخند عمیقی زدم و گفتم :

- رامین ؟ تو اینجاایی ؟ کی اومدی ؟ ...

- دو روز پیش .

- پس چرا خبر ندادی ؟ دلم خیلی برات تنگ شده بود .

- واقعا ؟

از برخورد خشک و صدای سردش لبخند رو لبم ماسید .

- چیزی شده رامین ؟

- نه ، همه چیز به لطف تو آروم و خوبه .

کلماتشو با یه جور حرص گفت . تعجب کرده بودم . بچه به طرف رامین دوید و پاشو گرفت ولی رامین هیچ حرکتی نکرد . کمی با خشمی که نمیدونستم دلیلش چیه به من زل زد و رو به مامان گفت :

- من دارم میرم ، نمیدونم کی میام . منتظرم نباشین و بهم زنگ نزنین .

و بچه رو از خودش جدا کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای از خونه زد بیرون .

مات و مبهوت سر جام ایستاده بودم . اصلا نمیفهمیدم چی شده ؟ مامان به طرف مانی رفت و بغلش کرد و اومد بازوی منو گرفت و به طرف آشپزخانه رفت . بازومو از دست مامان بیرون کشیدم و گفتم میرم جعبه ی نان خامه ای رو بردارم و الان میام .

مامان رفت تو آشپزخانه و منم رفتم کفشام و مانتو و شالمو در اوردم و رفتم پیش مامان .

مامان مانی رو گذاشته بود رو میز و داشت سعی میکرد ماکارونی های له شده رو بزاره تو دهنش و مانی هم هی داشت سرشو میچرخود .

- دِ بخور دیگه ، اینو نخوری باید گرسنه بمونی .

فهمیدم مامان خیلی عصبانیه ، چون مامان همیشه بهترین رفتار رو با بقیه مخصوصا بچه ها داره . مخصوصا که این بچه نوه ی خودش . نوه ای که فقط از وجودش خبر داشتم و حتی نمیدونستم پسره یا دختر . تو این سه سال هیچ خبری از رامین و شیوا نداشتم فقط هر چند وقت یک بار از بابا حال رامینو میپرسیدم .

قاشق رو از دست مامان گرفتم چون مانی دیگه داشت گریه اش میگرفت . مانی رو کشیدم کنار خودم و قاشق رو به طرف دهانش گرفتم که سرشو برگردود .

سرشو ناز کردم و گفتم :

- مانی جان چرا نمیخوری ؟ دوست نداری ؟

- میخوام کرمی بخورم .

به مامان نگاه کردم و گفتم :

- یعنی چی میخوام کرمی بخورم ؟ چی میخواد ؟

مامان با حرص نفسشو فوت کرد و گفت :

- چه میدونم ، از اول داره میگه کرمی میخوام بخورم . هیچ جوهره هم راه نمیداد .

کمی فکر کردم که یهو چیزی به ذهنم رسید . کمی ماکارونی تو بشقاب خودم ریختم و گذاشتم جلوش و گفتم :

- مانی اینجور میخوای بخوری .

مانی ذوق کردم و دست انداخت چند تا رشته ی ماکارونی برداشت و گذاشت تو دهنش . لبخندی به ذوقش زدم . پس منظورش این بود که رشته های ماکارونی رو مثل کرم برداره بخوره .

مامان یه بشقاب دیگه برام آورد و نشست سر میز ولی یه جوری نگاهم میکرد . نمیدونم شاید فکر میکرد نباید از بچه ی رامین و شیوا خوشم می اومد . ولی اصلا برام مهم نبود که مانی پسر شیواست . همین که پسر رامین بود برام کافی بود . البته خود مانی بچه ی خیلی نازیه و همیشه دوستش نداشت .

کمی ماکارونی برای خودم کشیدم و مشغول شدم . تو طول ناهار مانی مدام از ماکارونی های خودش به من داد و از ماکارونی های توی بشقاب منم خورد و کلی هردوتامونو روغنی کرد .

- وای مامان ببین چه ریختی کرده دوتامونو ، حالا چکار کنیم ؟

- لباس که داری برو حمام منم مانی رو میبرم .

دیدم مامان هنوز عصبانیه و حوصله نداره و مانی هم قطعاً آروم نیمونه تا مامان حمامش بده برای همین مانی رو بغل کردم و گفتم :

- من که دارم میرم مانی رو هم میبرم فقط بگین لباساش کجاست ؟

مامان بازم یه جوری نگاهم کرد و گفت چمدون مانی تو اتاق قبلی منه .

رفتم تو اتاق و مانی رو گذاشتم رو زمین و رفتم وان رو کمی آب کردم و برگشتم لباسهای مانی رو در آوردم و رفتیم حمام . مانی کلی با آب بازی کرد و خندید . از خنده اش منم میخندیدم . شیطنت هاش و خندیدن هاش برام شیرین بودن . چشمای عسلی شیطونش که وقتی شیطنت میکرد میدرخشیدند درست مثل چشمای شایان هستن .

با کلی خنده حمام کردیم و اومدیم بیرون . مانی رو حوله پیچ تحویل مامان دادم و خودم رفتم تو اتاق مهمانی که لباسام اونجا بود لباس پوشیدم و برگشتم به اتاق سابق خودم که دیدم مانی یه شیشه شیر گرفته دستش و نشسته رو تخت و با همون زبون شیرینش داره با مامان بحث میکنه .

- صبر کن بیاد !

- کی بیاد مانی ؟ بابا شب میاد ، تو بگیر بخواب .

- بابا نه یگانه !

از تعجب چشمم گرد شد . مانی از کجا میدونه من یگانه ام ؟

رفتم نشستم کنار مانی و گفتم :

- خب من اومدم حالا بخواب .

مانی سریع دراز کشید و با لحن خیلی نازی گفت :

- باسه ، خوابیدم .

لبخندی زدم و مشغول نوازش موهایش شدم .

- مانی تو منو میشناسی ؟

- آره ، تو یگانه ی تو عکس بابا هستی .

بازم تعجب کردم ، فکرشو نمیکردم رامین عکس منو به پسرش نشون داده باشه و تازه معرفیم هم کرده باشه .

مانی همونجور که خوابیده بود شیشه اش رو گذاشت تو دهنش و شیرشو خورد و خوابید .

ملافه رو روی مانی مرتب کردم و رفتم پایین که همزمان مامان با یه سینی چای از آشپزخانه خارج شد و به

طرف نشیمن رفت . منم رفتم نشستیم .

- چی شد امروز اومدی اینجا ؟

- همینجوری ، چند روزی بود نیومده بودم گفتم امروز پیام .

مامان با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت :

- راستش بهروز گفت فعلا بهت چیزی نگیم . آخه رامین چطور بگم ، رامین عوض شده و بهروز هم گفت یه

وقت یه چیزی بهت میگه و ناراحت میکنه .

- آره دیدم عوض شده . ولی اصلا نمیتونم خشم تو نگاهشو درک کنم .

چاییمو برداشتم و شروع کردم خوردن مامان هم بی حرف مشغول نوشیدن چاییش شد .

استکان خالی چاییمو گذاشتم رو میز و بلند شدم .

- من دیگه میرم مامان .

- کجا ؟

- میرم خونه .

- به همین زودی ؟ میدونم نگران چی هستی ، راحت باش اون مار نیستش .

- نیستش ؟ خب میاد که .
- نه نمیاد . خبرش کلا نیومده ایران .
- تعجبم به آخرین حدش رسید . ماما هیچ وقت اینجور صحبت نمیکرد . یعنی چی شده که باعث شده ماما آداب حرف زدنشو بزاره کنار ؟
- فعلا صلاح ندیدم برم و نشستم سر جام .
- ماما چی شده ؟ چرا همه چیز اینقدر عجیبه ؟
- ماما یکدفعه ای زد زیر گریه ، بهش نزدیکتر شدم و بغلش کردم .
- ماما دارین نگرانم میکنین ، چرا اینجور گریه میکنین ؟
- یگانه دیگه نمیتونم ، نمیونم ساکت بمونم ... یگانه همه چیز نابود شده . تا وقتی رامین برنگشته بود چیزی نمیدونستیم ولی حالا ...
- چی رو نمیدونستین ماما ؟
- یگانه ، شیوا دوساله که رامین رو ترک کرده !
- چ... چی ؟ چی گفتین ؟
- شیوا یک ماه بعد از زایمان مانی بچه رو گذاشته پیش رامین و رفته . رامین دو سال تنهایی مانی رو بزرگ کرده و تازه حالا چون تونسته طلاق بگیره برگشته . یگانه این دوسال رامینو عوض کرده ، نمیدونم چی بهش گذشته ولی شده یه تیکه سنگ پر از نفرت . وقتی اومد حتی باهامون روبوسی هم نکرد ، بچه رو گذاشت رو زمین و گفت مانیه و رفت .
- به گوشه‌های خودم اعتماد نداشتم . نمیتونستم باور کنم که شیوا چنین ظلمی به رامین و مانی کرده باشه . دلم برای رامین به درد اومده بود . من برای خوشبختیش کنار کشیدم ولی انگار اون نه تنها خوشبخت نشده بلکه بدبخت هم شده .
- ماما همچنان گریه میکرد تو بغلم و حرف میزد .
- اون عفریته نمیدونم چی به سر رامین آورده که اینجور داغونش کرده . حتی به بچه ی خودش هم نگاه نمیکنه . هیچ حرفی نمیزد ولی بهروز انقدر بهش اصرار کرد که دیشب یکدفعه ای منفجر شد و همه چیز رو گفت .
- احساس میکردم قلبم داره تیر میکشه . تحمل این وضع رو نداشتم . از جام بلند شدم و رفتم بالا .

دو ساعتی میشد که بالا سر مانی نشسته بودم و داشتم فکر میکردم . برای اولین بار داشتم فکر میکردم شاید کارم اشتباه بوده . رسوندن رامین و شیوا به هم کار درستی نبوده . ولی اونموقع و تو اون وضعیت به نظرم بهترین کار رو داشتم انجام میدادم ولی ناخواسته به جای خوشبختی رامین رو به بدبختی رسوندم . اصلا نمیفهمیدم چرا شیوا این کارو کرده . اون که اینقدر به داشتن رامین میباید و طبق تعریف های جسته گریخته ی شایان ظاهرا تلاش زیادی هم برای به دست آوردن رامین کرده چرا باید یک سال بعد از ازدواجش بچه اش رو بزاره پیش رامین و بره ؟ هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم .

مانی تکونی تو جاش خورد و چشمای درشت عسلیشو باز کرد . با دیدن من بالای سرش لبخند بزرگی زد و دستاشو دراز کرد . منم با لبخند کمی خم شدم و مانی دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرشو تو سینه ام فرو کرد . بغلش کردم و گذاشتمش رو پام و دستمو توی موهای مشکی نرمش کردم و نوازشش کردم . موهای درشت مثل موهای رامین بود . انگار مانی هم مثل رامین خوشش میاومد یکی با موهای بازی کنه چون ساکت تکیه داد به سینه ام و چشماشو بست .

- خوب خوابیدی مانی جان ؟

- آره ، یگانه جون گشمنه .

- باشه عزیزم ، پاشو بریم دستشویی بعد بریم پایین عصرانه بخوریم .

- عصونه چیه ؟

- عصونه نه عزیزم عصرانه ! یعنی خوراکی ای که بعد از ظهر ها وقتی از خواب بیدار میشیم میخوریم .

- آهان .

بردمش دستشویی و وقتی کارشو کرد دست و صورتشو شستم و موهای در همشو هم کمی مرتب کردم و رفتیم پایین .

مامان تو آشپزخونه بود و داشت کابینت ها رو جا به جا میکرد . معلوم بود ناراحته و سعی داره با کار کردن حواس خودشو پرت کنه .

مانی رو نشوندم رو صندلی رو رفتم یه لیوان شیر براش ریختم و رفتم سراغ کشوی مخصوص کیک و بیسکویت ها .

- مانی کیک میخوای یا بیسکویت ؟

- من از همونا که مامانی صبح داد میخوام .

- مامانی صبح بهت چی داده ؟

- کوکوچه .

- چی ؟ کوکوچه چیه ؟

مانی همینجور نگاهم کرد انگار میخواست بگه خودم هم نمیدونم . رو به مامان گفتم :

- مامان صبح چی دادی به مانی ؟

- کلوچه .

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده . لحنش خیلی شیرین بود وقتی میگفت کوکوچه . یه کلوچه

برداشتم و براش باز کردم و گذاشتم تو بشقابش و اونم با خنده شروع به خوردن کرد .

تلفن خونه زنگ خورد ، چون مامان دستش بند بود رفتم جواب بدم .

- بله بفرماید .

- سلام یگانه .

- سلام ، ببخشید شما ؟

- فرهودم ، زن دایی خونه است ؟

- بله ولی دستش بنده .

- میشه خواهش کنم پیغامو بهش بگی ؟

- بله حتما .

- به زن دایی بگو مامان فشارش رفته بالا اوردمش بیمارستان ، بستریش کردند . دختر ها هم نیستند ، منم

نمیتونم پیشش بمونم ، میتونه بیاد ؟

- حال عمه الان چطوره ؟

- فعلا خوبه .

- باشه الان میگم .

- من دوباره تماس میگیرم .

- باشه فعلا .

- فعلا .

تلفن رو قطع کردم و رفتم آشپزخانه پیش مامان .

- کی بود یگانه جان ؟

- مامان فرهود بود ، گفت عمه بیتا حالش بد شده برده بیمارستان .

- ای وای ! کدوم بیمارستان ؟

- بیمارستان (....) گفت دختر ها نیستند خودش هم نمیتونه بمونه پیش عمه ، میخواست ببینه میتونیین برین پیشش ؟

مامان دستکش هاش رو در آورد و رفت به طرف در ولی بین راه متوقف شد .

- پس مانی رو چکار کنم ؟ رامین معلوم نیست کی بیاد .

- نگران مانی نباشین ، من اینجا میمونم .

مامان کمی مردد نگاهم کرد و با گفتن :

- خیر ببینی !

رفت بالا و چند دقیقه بعد آماده اومد پایین و از خانه خارج شد .

عصرانه مانی که تمام شد بردمش تو حیاط و تا شب باهاش بازی کردم تا عمو اومد . مانی با دیدن عمو که از ماشین پیاده شد توپشو ول کرد و دوید سمتش ، عمو هم مانی رو بغل کرد و بوسیدش و خواست به سمت خونه بره که من رفتم نزدیک و سلام کردم .

- سلام عمو جان ، خسته نباشین .

عمو برگشت و با تعجب نگاهم کرد . مشخص بود که از حضور من تعجب کرده مخصوصا که خیلی عادی رفتار میکردم .

- سلام دخترم ، کی اومدی ؟

- ظهر اومدم .

مانی رو از عمو گرفتم و با هم رفتیم تو . تا عمو دست و روشو شست و لباساشو عوض کرد میز شام رو چیدم . عمو با قیافه ای درهم اومد پایین و نشست سرمیز . منم مانی رو نشوندم کنار خودم و براش غذا ریختم . عمو تمام مدت که من داشتم به مانی میرسیدم با تعجب نگاهم میکرد .

پیشبند مانی رو بستم و برگشتم سمت عمو و گفتم :

- میدونم از چی تعجب کردین ، مامان هم همینجور بود ولی باور کنین برام مهم نیست مانی پسر شیواست ، همین که بچه ی رامینه برام عزیزه .

عمو لبخند محوی زد و گفت :

- خیلی دلپاکی یگانه ، رامین اصلا لیاقت تو رو نداره .

شام در سکوت کامل خورده شد . بعد از شام عمو مانی رو برد بیرون و منم میز رو جمع کردم و ظرفها رو تو ماشین ظرفشویی گذاشتم و دو استکان چای ریختم و رفتم بیرون .

عمو چاییشو برداشت و گفت :

- خودم میخوامم بهت بگم ، شرایط خوبی نیست و نمیخوامم یکدفعه ای متوجه موضوع بشی ولی مثل اینکه دیر عمل کردم و تو خودت متوجه شدی . رامین رو دیدی ؟

- بله ظهر که اومدم دیدمش ، خیلی عوض شده بود .

- شراره فکر کنم همه چیز رو گفته باشه برات . اون مار هفت خط فقط یک سال سر زندگیش مونده .

- بله مامان برام گفته ولی اصلا نمیتونم درک کنم چرا شیوا اینکارو کرده . رامین که وستش داشت و همه جوهره هم پشتش بود .

- کی میدونه برا چی بوده . رامین هم هیچی نمیگه فقط دیشب که اصرار کردم گفت که وقتی مانی یک ماهش بوده یه روز صبح رفته و یه نامه گذاشته که دیگه بر نمیگرده .

- بیچاره رامین ، این دو سال حتما خیلی براش سخت بوده .

- چرا بیچاره ؟ رامین چوب ندانم کاری خودشو خورده . وقتی وایساد گفت اون زنه رو میخوام باید فکر اینجامم میکرد . وقتی بدون شناخت قبلی رفت باهاش ازدواج کرد باید احتمال اینم میداد که طرفش تو زرد باشه .

- نمیدونم عمو جون ، شایدم هم شما راست میگین ولی دلم خیلی برای رامین میسوزه . ظهر که دیدمش اصلا یه آدم دیگه شده بود .

- آره خیلی عوض شده . منم ک پدرشم دیگه نمیشناسمش .

عمو دیگه حرفی نزد و به فکر فرو رفت . چاییمو خوردم و مانی رو بغل کردم و بعد از شب بخیر گفتم رفتم بالا .

لباسای مانی رو عوض کردم و گذاشتمش رو زمین تا اگر خواست بلند بشه و ره بره آسیبی بهش نرسته و خودم سریع رفتم پایین براش یه شیشه شیر درست کردم و اوردم بالا . رو تخت خوابوندمش و شیرشو بهش دادم و براش قصه گفتم تا خوابید .

چون نمیشد مانی رو تنها گذاشت پس رخت خواب خودمو هم پایین تختش پهن کردم و خوابیدم .

نصفه شب از تشنگی بیدار شدم . یادم رفته بود آب بیارم بالا پس از جام پا شدم و رفتم پایین .
یه لیوان آب خنک از تو یخچال پر کردم و خوردم . هنوز تمام آبمو نخورده بودم که با حلقه شدن دستایی دور
کمرم با ترس از جام پریدم و لیوان رو ول کردم . تا اومدم جیغ بزنم دستی روی دهنم قرار گرفت و کسی آروم
زیر گوشم زمزمه کرد :

- هیسس ، جیغ نزن ، منم .

صدای رامین بود . دستشو از روی دهنم کنار زدم و گفتم :

- مردم از ترس ، چته نصفه شبی میای سراغ آدم . نمیگی سخته میکنم .

- تو هیچیت نمیشه ، خیالت راحت . الان خوبی ؟ خوشی ؟ از کاری که کردی راضی هستی ؟
خواستم برگردم طرفش که دستاشو محکمتر گرفت دور کمرم ، منم همونجور که از پشت تو بغلش بودم گفتم
:

- چه کاری ؟ از چه کاری باید راضی باشم ؟

- از بدبخت کردن من ، از نابود کردن زندگی من . چرا بامن اینکارو کردی ؟ من بهت اعتماد داشتم .

- رامین منظورت چیه ؟ من چکار به زندگی تو داشتم . از وقتی گفتی شیوا رو میخوای حتی یه لحظه هم سعی
نکردم مانع راهت باشم .

- آره سعی نکردی و منو به سمت بدبختی هل دادی . تو دوست شیوا بودی ، تو میشناختیش ، تو میدونستی
چه چور آدمیه ولی بازم بهم گفتی دختر خویبه و گزینه ی مناسبیه . من نمیشناختمش و به حرف تو اعتماد
کردم ولی نمیدونستم تویی که از همه برام مهمتر بودی بهم دروغ میگی .

از نفرت و خشمی که تو صداش بود لرزیدم . جمالتشو با خشم و حرص میگفت .

- رامین من واقعا چیزی نمیدونستم .

رامین یکدفعه ای بازو هامو گرفت و برم گردوند ، منو تقریبا کوبید به یخچال و خودش تمام قد چسبید بهم و
سرشو آورد زیر گوشم و گفت :

- چطور ممکنه چند سال با اون افعی گشته باشی نشناخته باشیش . یگانه داغونم کردی . آخه چرا ؟

دو جمله آخرشو با صدای آروم و با عجز گفت .

- یگانه من حالا چکار کنم ؟ تو بگو ..

- رامین من ...

حرفم با قفل شدن لبای رامین روی لبهام نصفه موند . به قدری شوکه شده بودم که هیچ حرکتی نکردم . رامین چند ثانیه لبهاشو به لبهام فشار داد و بعد شروع کرد به بوسیدنم . محکم و با ولع منو میبوسید . هیچ حرکتی نمیکردم . اگر بگم برام لذتی نداشت دروغ گفتم .

رامین بعد از یه بوسه ی طولانی لباشو جدا کرد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و گفت :

- میدونم اشتباه بود ، میدونم بوسیدن یه زن شوهردار گناهه ولی میخواستم و از کارم پشیمون نیستم . خودشو عقب کشید و سریع از آشپزخانه خارج شد .

سر خوردم و همونجا کنار یخچال نشستم رو زمین . دلم میخواست داد میزدم و میگفتم بوسیدن من گناه نیست ، درسته یه زن شوهردار هستم ولی شوهرم تویی ، ولی اینکارو نکردم . رامین فکر میکرد من ازدواج کردم . عمو بهش اینطور گفته بود . دو ماه بعد از ازدواجشون وقتی رامین درباره من از عمو پرسیده بود عمو گفته بود که من با یکی از همکلاسی هام ازدواج کردم و حالا من از نظر رامین یه زن متأهل بودم چند دقیقه همونجا نشستم تا به خودم بیام و بعد از جام بلند شدم لیوانی که از دستم افتاده بود رو از زمین برداشتم و تو یه لیوان دیگه کمی آب برداشتم و رفتم بالا .

با وجود افکار در هم و برهم خیلی سخت خوابم برد .

صبح با ویبره موبایلم بیدار شدم . همونجور که چشمام بسته بود گوشیمو پیدا کردم و جواب دادم . - بله !

- یگانه تو هنوز خوابی ؟

با سرعت نور از جام پریدم .

- وای شایان خواب موندم ، دیشب یادم رفت ساعت زنگدار موبایلمو روشن کنم .

- دستت درد نکنه ، زود باش بیا کلی کار داریم .

- اومدم ، تا نیم ساعت دیگه اونجام .

- زود باش ، فعلا خداحافظ .

- باشه ، خداحافظ .

سریع از جام پاشدم و پریدم تو دستشویی ، تند تند دست و صورتمو شستم و مسواک زدم و اومدم بیرون خواستم لباس بپوشم که با دید مانی که نشیته بود تو تختش و داشت باخنده نگاهم میکرد آه از نهادم بلند شد . حالا مانی رو چکار کنم ؟

لبخندی زورکی به مانی زدم و رفتم بغلش کردم و رفتم پایین . پایین کسی نبود به اتاق عمو سر زدم که با توجه به ساعت معلوم بود رفته سر کار . مجبوری رفتم اتاق رامین و در زدم ولی جوابی نیومد . چند بار دیگه هم در زدم ولی هیچ . ناچار در رو باز کردم و رفت داخل که دیدم کسی تو اتاق نیست . پوفی کردم و رفتم پایین و با عمو تماس گرفتم .

- بله بفرمایید !

- سلام عمو جان صبحتون بخیر .

- صبح تو هم بخیر دخترم ، تازه بیدار شدی ؟

- بله ، خواب مونده بودم ، عمو من باید برم آتلیه ، رامین هم خونه نیست مانی رو چکار کنم .

- خونه نیست ؟ خوبه پسره ی بی مسئولیت میدونست مامانت نیست و منم میام سر کار ول کرده رفته ؟ یگانه جان من امروز تا عصر گیرم و جلسه دارم . شراره هم اصلا نمیتونه بیتا رو تنها بزاره ، دیشب بیتا فشارش خیلی رفته بالا و سخته ی خفیف مغزی کرده ، الان وضعیتش خوب نیست .

- پس من چکار کنم عمو ؟ حتما باید امروز برم آتلیه .

- چاره دیگه ای نیست ، میدونم زحمتت میشه ولی اگر میشه ببر بزارش یه مهد .

- مهد ؟ آخه کدوم مهدی الان قبولش میکنه ؟ درضمن مدارکشو نیازه که رامین نیست ازش بگیرم . میگم عمو با خودم ببرمش آتلیه ؟

- مزاحمت نمیشه اونجا ؟

- نه فکر نکنم ، اونجا هم شایان هست هم خانم صابری نگهش میداریم .

- دستت درد نکنه دخترم ، واقعا ببخشید زحمت بچه ی رامین افتاد گردن تو .

- خواهش میکنم عمو جون ، اینجور نگین ، مانی بچه ی شیرینیه و خیلی دوستش دارم . پی من با خودم میبرمش ، کاری ندارین ؟

- نه دخترم ، برو به سلامت ، خدانگهدارت .

- ممنون خداحافظ .

تلفن رو قطع کردم و دویدم بالا . مانی رو بردم دستشویی و دست و صورتشو شستم و اوردم بیرون گذاشتمش رو زمین و رفتم سراغ کمدش . کمدش خیلی جالب بود . یه شلوار جین آبی کمرنگ با یه تیشرت کوچولوی آبی آسمانی برداشتم . نگاهی به کفشاش انداختم یه کفش کالج آبی رنگ داشت ، اونو با یه جفت جوراب سفید

برداشتم و مشغول آماده کردنش شدم . چون مطمئن بودم حواسم به کارم میره و یادم میره ببرمش دستشویی پس پوشکش کردم و لباساشو پوشوندم . موهای مجعد مشکیشو هم شونه کردم و یه کلاه آبی رنگ هم گذاشتم رو سرش . جوراب و کفشاشو هم پاش کردم و نشوندمش رو تخت و خودم مشغول آماده شدن شدم . وقتی آماده شدم کیف مخصوص مانی رو برداشتم و چند تا پوشک و شیشه شیرش و دو دست لباس با قوطی شیر خشکش همراه ظرف و قاشق مخصوص خودش انداختم توش و مانی رو بغل کردم و دویدم پایین . از تو کتری آب جوش سرد شده برداشتم و برای مانی یه شیشه شیر درست کردم تا فعلا به جا صبحانه بخوره و خودم هم یه لیوان آب پرتغال خوردم و دویدم بیرون . مانی گذاشتم رو صندلی عقب و کمر بند رو براش بستم . میدونم خطرناک بود ولی خب چاره ی دیگری نداشتم . صندلی کودک که نداشتم ، شیشه شیرشو دادم دستش و خودم نشستم پشت فرمان و سریع از خونه خارج شدم .

چون مانی همراهم بود پس آروم رانندگی کردم و همین باعث شد شد به جای نیم ساعت پنجاه دقیقه لی برسم . وقتی رسیدم مستقیم رفتم تو پارکینگ و ماشین رو پارک کردم ، پیاده شدم و کیف خودمو با کیف مانی انداختم رو شونه ام و مانی هم بغل کردم و رفتم سمت آسانسور . تو آسانسور مانی رو گذاشتم زمین و لباس خودمو مانی رو مرتب کردم و با رسیدن آسانسور به طبقه ی آتلیه دست مانی رو گرفتم و رفتم تو آتلیه . مانی که یه دستش تو دست من بود و با اون یکی دستش هم شیشه شیرشو گرفته بود و هر از گاهی چند مک به شیرش میزد با تعجب به دیوار های آتلیه که روشن پر بود از تابلوهای من و شایان نگاه میکرد . اول رفتم دفترم و وسایل رو گذاشتم اونجا و روپوش مخصوصم رو پوشیدم و مقداری پول از تو کیفم در آوردم و دست مانی رو گرفتم و رفتم بیرون . اول از خانم صابر خواهش کردم پول رو به مستخدم آتلیه بده و بگه بره یک بسته بیسکویت مادر با دو بسته کلوچه بخره و بعد با مانی رفتم کارگاه اصلی . آروم وارد کار گاه شدم و سلام کردم . شایان بدون اینکه برگرده گفت :

- علیک سلام خانم ، این بود نیم ساعت ؟

- ببخشید به دلایلی دیرم شد .

خم شدم و تو گوش مانی گفتم :

- مانی بدو برو پیش اون دایی .

مانی با خنده نگاهم کرد و با اون پاهای کوچولوش دوید رفت پیش شایان و دستشو گذاشت رو پای شایان .

شایان که میخواست جواب منو بده با دیدن مانی حرفشو خورد و با تعجب پالتشو گذاشت رو میز کناریش و برگشت سمت مانی و بغلش کرد .

- سلام آقا کوچولو ، چطوری ؟

مانی خندید و شیشه اشو گذاشت تو دهنش و کمی شیر خورد . شایان برگشت طرف من و گفت :
- این کیه یگانه ؟

بعد نگاه دقیقی به مانی انداخت و قبل از اینکه حرفی بزن با تعجب گفت :

- چرا انقدر شبیه منه ؟ من تا کجا که یادمه بچه ندارم .

- نه مطمئن باش بچه تو نیست ولی ربط مستقیم داره به تو .

شایان با چشمای ریز شده نگاهم کرد و با شک گفت :

- منظورت چیه ؟

- ایشون آقا مانی خواهر زادتون هستند .

شایان با حیرت به مانی نگاه کرد و گفت :

- یعنی این بچه پسر شیواست ؟

- بله جناب خان دایی .

شایان با محبت مانی رو بوسید و به خودش فشرد . شایان همیشه میگفت که از شیوا متنفره ولی حالا داشت

خواهر زادشو با این همه محبت میبوسید و بغل میکرد . البته انتظار دیگه ای هم از شایان نمیرفت . شایان قلب

بزرگ و پاکی داره و همین باعث میشه با اینکه از خواهرش متنفره ولی خواهر زادشو دوست داشته باشه .

چند دقیقه بعد مستخدم کلوچه ها و بیسکویت مادر رو آورد و منم رفتم برای مانی تو ظرف مخصوصش

بیسکویت ها رو تو چایی حل کردم و اوردم .

مانی با شایان صمیمی شده بود و داشتند بازی میکردند و مانی شایان رو دایی صدا میکرد . خواستم به مانی

بیسکویتشو بدم که شایان گفت خودش میده و منم ظرف رو دادم بهش و با خیال راحت رفتم سر کارم .

تا دو ساعت بعدش مانی و شایان با هم بازی کردند و منم راحت به کارهام رسیدم ، تا اینکه مانی رو کاناپه ی

کارگاه خوابش برد و شایان اومد سر کارش .

- خب من منتظرم .

- منتظر چی ؟

- منتظرم بگی مانی اینجا چکار میکنه . خواهش میکنم برام توضیح بده چون حسابی گیج شدم .
- با حوصله همه چیز رو برای شایان تعریف کردم . شایان مات و مبهوت به حرفام گوش میداد . اونم باورش نمیشد چنین اتفاقی افتاده باشه .
- منم باورم نمیشه ، ولی متأسفانه اتفاقیه که افتاده و رامین دوسال از همه پنهان کرده .
- اصلا نمیتونم این کار شیوا رو هضم کنم .
- خیلی خوب ولش کن ، هر کاری که کردن با زندگی خودشون بوده بیا به کار خودمون برسیم که الاناست مانی بیدار شه .
- شایان سری تکون داد و مشغول کارش شد .
- مانی یک ساعت بعدش بیدار شد . پوشکشو عوض کردم و مانی هم رفت نشست کنار شایان . اول فقط نگاه میکرد ولی کم کم شروع کرد درباره رنگها و قلمو ها کنجکاوی کردن ، شایان همزمان که کارشو میکرد حواسش به مانی هم بود ولی مانی که دیگه از رنگها خوشش اومده بود شروع کرد دست زدن به رنگها و شایان هم مدام رنگها رو از دستش میگرفت تا نریزه رو خودش ولی مانی مصرانه در تلاش بود که رنگهای شایان رو بریزه به هم . در نهایت شایان مانی رو نشوند رو زمین و یه بوم کوچیک گذاشت جلوش و چند تا رنگ هم براش ریخت رو یه پالت و یه قلمو هم داد دستش . خدا رو شکر امکان اینکه مانی رنگها رو بخوره وجود نداشت چون مانی پستونک میخورد و دهنش بیکار نبود .
- مانی کمی قلموشو نگاه کرد و شایان هم بهش نشون میداد که رنگشو بزنه تو رنگ و بعد بکشه به بود ، مانی چند باری این کارو کرد ولی انگار خوشش نیومد و قلمو رو انداخت کنارش و تا شایان بیاد به خودش بجنبه مانی دستاشو زد تو رنگ پالت و بعد کشید به بودم .
- هم از کارش خنده ام گرفته بود هم میدونستم الانه که تمام لباساشو رنگی کنه و چند ثانیه بعد همین اتفاق افتاد ولی نه برای لباسهای مانی ، مانی با دستای رنگیش برگشت و شایان رو بغل کرد . شایان نگاهی به لباسش انداخت و گفت :
- تو رو خدا ببین این وروجک چه بلایی سر پیراهن نازنینم آورد ؟
- اشکالی نداره ، به چاش خودش کلی خوشحال شد .
- شایان نگاهی مشکوک به من انداخت و تو گوش مانی یه چیزی گفت و مانی هم دوید طرف من و بغلم کرد و دستاشو حسابی به مالید به صورتم و این شروعی بود برای رنگ بازی ما .

تا نزدیک های ظهر کلی با مانی بازی کردیم و خوش گذروندیم . مانی مدام میخندید و ما رو بغل میکرد ، واقعا بچه ی دوست داشتنی ای بود . معلوم بود از ته دلش خوشحاله . بیچاره بچه معلوم نبود رامین تو این دو سال اصلا توجه کافی بهش داشته ؟

دست و صورت خودم و مانی رو شستم و لباساش رو هم عوض کردم . خدا رو شکر من روپوش کار تنم بود و لباسم آسیبی ندیده بود . البته به جز شالم حسابی رنگی شده . یه شال دیگه که برای احتیاط تو دفترم داشتم سرم کردم و مانی که حالا دیگه تمیز بود رفتیم دفتر شایان . شایان هم لباسشو عوض کرده بود و تمیز نشسته بود . مانی رو گذاشتم ت بغلش و گفتم :

- جناب دایی شما این وروجکو بگیر تا من برم یه چیز بیارم بخوریم .
- ای به چشم فقط زود باش که من و مانی کلی گشنمونه ، مگه نه مانی ؟
- آره دایی .

شایان محکم مانی رو بوسید و گفت :

- ای دایی قربونت بره که اینقدر شیرینی .
لبخندی بهشون زدم و رفتم بیرون . از مغازه ای که کنار ساختمان آتلیه بود شیر کاکائو و کیک خریدم و برگشتم .

اول رفتم شیشه ی مانی رو شستم و شیر کاکائوش رو رختم تو شیشه اش تا راحتتر بخوره و کیک ها و شیر کاکائو های خودمو رو به همراه کلوچه هایی که صبح گرفته بودم برداشتم و رفتم پیششون .
مانی قبل از کاری یه کلوچه برداشت و شروع کرد با شیرش خوردن . انگار واقعا گرسنه اش بود .
بعد از خوردن میان وعده امون خانم صابری پیشنهاد داد مواظب مانی باشه و ما هم با کمال میل پذیرفتیم و رفتیم سر کارمون .

تا ظهر کلی از کارهامون انجام دادیم و مانی هم ساکت پیش خانم صابری موند .
آخرین رنگ رو گذاشتم تو جعبه اش و گفتم :

- برای امروز دیگه بسه ، بیا بریم دیگه وقت ناهاره ، مانی هم حتما گرسنه اشه .
- کار منم تموم شده ، بریم . فقط یگانه برای ناهار بریم خونه ی من . صبح مرغ آماده کردم تا برای ناهار جوجه کباب درست کنیم .

- باشه ، چه بهتر با مانی رستوران رفتن سخت میشد .

روپوش کارمونو در آوردیم و بعد از تحویل گرفتن مانی از آتلیه اومدیم بیرون . مانی که چسبیده بود به شایان با ماشین شایان رفت و منم با ماشین خودم .

وقتی رسیدیم خونه شایان بعد از شستن دستاش سریع مشغول آماده کردن سخ ها شد . منم مانی رو که بچه ی آرومی بود رو گذاشتم رو زمین و اسباب بازیشو که همراهش بود رو هم دادم دستش و رفتم آشپزخانه .

تا شایان جوجه ها رو سیخ کشید منم برنج و شستم و گذاشتم تا دم بکشه . تمام مدت که شایان مشغول کباب کردن بود مانی کنارش ایستاد و در آخر هم که جوجه ها پختن یک تکه همونجا سر منقل خورد . راستش خودمم عاشق این بودم که سر منقل تکه ی اول کبابمو بخورم . کوچیک که بودم عمو زیاد تو خونه کباب درست میکرد و منم هر دفعه میرفتم پیشش تا هر وقت کباب ها آماده شد یکمشو همونجا بخورم .

جوجه ها که آماده شدند میز رو چیدیم و نشستیم . چند تکه جوجه برای مانی تو بشقابش ری ریز کردم و دادم بهش ولی چشم مانی دنبال استخوان هایی بود که تو دیس بود . شایان که دید مانی استخوان میخواد چند تا بهش داد و مانی هم جوجه های ریز شده رو ول کرد و شروع کرد جوجه های استخوانی رو خوردن . همیشه از استخوان پاک کردن بدم می اومد ، من فقط قسمت سینه ی مرغ رو دوست دارم .

تا آخر غذا مانی به هر نحوی که میتونست خودشو کثیف کرد . تمام صورتش با روغن و یه جاهایش هم تکه های مرغ کثیف کرده بود . هر چقدر هم سعی کردم نزارم این کارو بکنه ولی فایده نداشت چون مانی رفت نشست کنار دایی جونش و دوتایی تمام جوجه ها استخوان دار رو خوردن .

برام جالب بود که بچه به این کوچیکی میتونست به این خوبی استخوان تمیز کنه . البته زیاد هم نباید تعجب میکردم رامین هم همینطور بود . چنان تمیز میکرد که انگار از اولش هم هیچ اثری از گوشت رو استخوان نبوه . بالاخره پسر همون پدرو .

مانی استخوان تو دستشو انداخت تو بشقاب و گفت :

- میسی دایی .

- نوش جانت دایی جون بازم میخوای ؟

مانی سرشو به معنی نه تکون داد .

- خب حالا چطور این وروجک رو تمیزش کنم ؟ نگا تو رو خدا بین چطور خودشو با روغن یکی کرده !

- نگران نباش الان دوتایی میریم حمام . علاوه بر کثیفی بوی دود هم گرفتیم .

- خودت میبریش ؟

- آره من که میخوام برم مانی رو هم میبرم . فقط یه چیز ، لباس داره ؟

- بله داره ، صبح سه دست براش برداشته بودم . این یکی آخریشه پس لطفا دیگه کثیف کاری نباشه .

- خب بچه است دیگه !

- بله مانی بچه است ولی من منظورم تو بودی . لطفا تا وقتی مانی رو برگردونم بازی ای توش کثیف کاری داشته باشه نکنین .

- باشه سعی منو میکنم .

شایان و مانی رفتن حمام و منم میز رو جمع کردم و ظرفها رو هم شستم . رفتم بالا تا بینم چکار میکنن که دیدم هر دو حمام کرده و تمیز رو تخت دو نفره شایان راحت خوابیدن . ملافه ای از تو کمد برداشتم و کشیدم روشن و یه بالش و ملافه هم برای خودم برداشتم و رفتم پایین رو کاناپه خوابیدم .

بانوازش های دستای کوچولوی مانی رو صورتم چشمامو باز کردم . مانی ایستاده بود کنارم و داشت با دستاش میکشید رو صورتم . لبخندی بهش زدم و کمی خودمو کشیدم جلو و گونشو بوسیدم . مانی که دید بیدارم دوید رفت سمت آشپزخانه و داد زد :

- دایی یگانه جون بیدار شد .

پس شایان فرستاده بودش منو بیدار کنه . نگاهی به ساعت انداختم . دوساعتی خوابیده بودم . بلند شدم و ملافه و بالشمو بردم گذاشتم تو اتاق و دست و رومو شستم و رفتم آشپزخانه .

- سلام بر آقایون گرام ، چکار میکنین .

- سلام خانم خوش خواب ، بالاخره بیدار شدین . بفرمایید یه چیزی بخورین میخوایم بریم بیرون .

نگاهی به میز عصرانه که آماده کرده بودند انداختم و گفتم :

- به به ، چکار کردین ! خوب حالا کجا میخواین برین ؟

- من و مانی کلی برنامه چیدیم . یگانه مانی رو کی باید برگردونی ؟

- نمیدونم ، باید از مامان بپرسم .

- باشه پس عسرونه اتو بخور و زنگ بزن بین مانی تا کی پیشته .

چاییمو با مقداری کره و عسل خوردم و رفتم تو نشیمن تا راحت به مامان زنگ بزنم . مانی هم موند پیش شایان .

مامان بعد سه تا بوق جواب داد .

- سلام یگانه جان .

- سلام مامان ، خوبین ؟

- خوبم دخترم ، تو چطوری ؟ واقعا ببخشید زحمت مانی افتاد گردن تو . صبح بهروز گفت که مجبور شدی با خودت ببریش .

- این چه حرفیه مامان . مانی بچه ی دوست داشتنی و آرومیه . از صبح که با شایان کلی صمیمی شدن و بازی کردن . زحمتی برای من نداشت . حال عمو بیتا چطوره ؟

- دست درد نکنه دخترم ، خیر بینی . حال بیتا تعریفی نداره .

- عمو که گفت یه سکنه ی خفیف بوده .

- درسته یه سکنه خفیف بوده ولی آسیب زیادی زده ، فعلا که سطح هوشیارش کمه و فشارش هم نوسان داره .

- وای چه بد ، خدا کنه حالش بدتر نشه .

- ما هم مدام نگران همینیم ، فشارش خیلی خطریه .

- کاری از دستم بر میاد ؟ میخواین من به جاتون پیام اونجا تا شما برین استراحت کنین ؟

- نه دخترم دلم آروم نمیگیره ، خودتو به زحمت ننداز . همین که مراقب مانی هستی بزرگترین کمکه .

- پس اگر به چیزی لازم داشتن هر ساعت شبانه روز که بود باهام تماس بگیرین .

- ممنون یگانه جان ، من دیگه برم دکتر بیتا اومده .

- باشه ، بی خبر نداریم .

- باشه عزیزم ، خدانگهدارت .

تلفن رو که قطع کردم تازه یادم افتاد برای چی تماس گرفته بودم . با نگرانی های مامان ترجیح دادم موضوع

مانی رو با عمو در میان بزارم . زنگ زدم به عمو .

- بله بفرمایید .

- سلام عمو جان ، خسته نباشین .

- سلام دخترم ، ممنون ! خوبی ؟

- خوبم ، عمو جان زگ زدم ببینم تا کی میتونم مانی رو پیشم نگاه دارم ؟ میخواستیم با شایان بریم بیرون گفتم اول بپرسم تا کی مانی میتونه بمونه .
- والا نمیدونم دخترم ، رامین از صبح معلوم نیست کجا رفته ، تا الان ازش خبر ندارم . شراره که فکر نکنم از بیمارستان حالا حالاها بیاد خونه ، منم تا دیر وقت اینجا کار دارم . داریم حسابرسی میکنیم .
- پس یعنی مانی رو امشب پیش خودم نگاه دارم .
- زحمتت میشه دخترم ، سعی میکنم رامین رو پیدا کنم ، پیداش کردم میفرستمش بچه رو بگیره .
- نمیخواه عمو جان ! رامین الان وضعیت روحیش درست نیست . بزارین راحت باشه ، مانی هیچ زحمتی برای من نداره . فقط عمو اگر اشکالی نداره من مانی رو شب میبرم خونه خودم ، فقط اگر رامین رو پیدا کردین بهم خبر بدین تا ازش اجازه بگیرم .
- نه دخترم اشکلی نداره با خودت ببر ، اجازه هم لازم نیست . شک دارم اون پسره اصلا یادش مونده باشه که بچه ای هم داره .
- خیلی خوب عمو جان ، از بابت مانی خیالتون راحت باشه . ولی در هر صورت اگر رامین رو پیدا کردین خواهش میکنم بهم خبر بدین .
- باشه دخترم کاری نداری ؟
- نه عمو جان خداحافظتون .
- خدا نگهدارت .
- تلفن رو قطع کردم رفتم به شایان خبر دادم مانی فعلا ماندگاره و نیم ساعت بعد سه نفری از خانه خارج شدیم و سوار ماشین من شدیم . من نشستم عقب و مانی رو گرفتم بغلم و شایان هم رانندگی میکرد .
- اول از همه شایان دم یه اسباب بازی فروشی نگاه داشت و پیاده شدیم . شایان میگفت دوست داره برای مانی اسباب بازی بخره . بالاخره داییش بود و طبیعی بود بخواد براش خرید کنه .
- مانی و شایان کلی تو مغازه گشتن و کلی خرید کردن . شایان حتی یه ماشین برقی هم برای مانی گرفت . از روی انتخابهای که مانی میکرد متوجه شدم علاقه ی زیادی به (angry birds) پرندگان خشمگین داره . حتی دو تا از عروسکهاشو هم برداشت .
- بعد از اینکه شایان پول اسباب بازی ها رو حساب کرد از مغازه اومدیم بیرون و دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم شهربازی .

از همون لحظه ای که وارد شدیم مانی به حوض توپ اشاره کرد و گفت میخواد بره اونجا . کلی مخالفت کردم چون اونجا پر از میکروبه و ممکن بود مانی مریض بشه ولی حریف مانی و دایی گرامش بشم و شایان رفت بلیت حوض توپ گرفت و مانی با لبخند عمیقی پستونکشو داد دستم و دست داییشو گرفت و رفت .

مانی کلی تو حوض توپ بازی کرد و خندید و بعد از اون هم نیم ساعتی سوارسره بازی کرد و بعدش دو دور سوار چرخ و فلک شد و کلی بازی دیگه .

دیگه شب شده بود که مانی از بازی کردن خسته شد و دستاشو به طرف شایان دراز کرد و شایان هم بغلش کرد . دستی به سرش کشیدم و گفتم :

- انگار انرژی تمام شد .

- آره ، کلی بازی کرده . هم خسته است هم فکر کنم گرسنه اش باشه . نظرت چیه بریم شام .

- بریم فقط یه جایی بریم که راحت باشه ، برای مانی میگم .

- یه جای خوب میبرمتون .

مانی رو از بغل شایان گرفتم و رفتیم سوار ماشین شدیم . تو ماشین مانی یکی دو بار گفت گرسنه است و منم گفتم داریم میریم شام .

شایان ما رو برد به یه رستوران سنتی . واقعا که انتخابش خوب بود . دست و صورت مانی رو شستم و راحت نشستیم رو تخت . هر دو آبگوشت سفارش دادیم .

وقتی سفرشمونو آوردن نون رو تو یه کاسه ریز ریز کردم و برای مانی تلیت درست کردم . خیلی خوشش اومده و چون خسته هم بود با ولع همه ی غذاشو خورد ولی نذاشتم گوشت کوبیده بخوره . آخه نخود و لوبیا داشت و برای شام براش سنگین بود و احتمال میدادم دلدرد بگیره .

شایان رفت پول شام رو حساب کرد و اومد پیشمون .

- خب دیگه بریم .

- بریم . فقط شایان اگر میشه اول بریم خونه ی عمو تا من برای مانی لباس بردارم .

- باشه بریم . بعد میری خونه خودت ؟

- بله ، مانی رو هم میبرم پیش خودم .

اول رفتیم خونه عمو و من لباس و وسایل مانی رو برداشتم و بعد اول شایان رو رسوندم خونه اش و بعد رفتم خونه خودم .

مانی رو صندلی عقب خوابش برده بود . ماشین رو بردم توی پارکینگ مانی رو بغل کردم و بردم گذاشتم رو تختم . لباسهای خودمو عوض کردم و بعد رفتم سراغ مانی . همونجور که خوب بود لباس هاشو عوض کردم و درست خوابوندمش رو تختم و سه سمتش بالش چیدم و خودم هم کنارش دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد .
نصفه شب با صدای گریه مانی از خواب بیدار شدم . مانی نشسته بود سر جاش و داشت گریه میکرد . آروم بغلش کردم و گفتم :

- چی شده مانی جان ؟ چرا گریه میکنی ؟

مانی با چشمای اشکیش نگاهم کرد و گفت :

- نیست !

- چی نیست عزیزم ؟

مانی شیشه شیرشو از بغلش در آورد و نشونم داد . فهمیدم منظورش شیره ، چون موقع خواب خیلی خسته بودم یادم رفته بود برای مانی تو شیشه اش شیر درست کنم . دیشب هم مامان زنگ زد و گفت مانی نصفه شبها بیدار میشه و شیر میخواد .

موهای مانی رو نوازش کردم و شیشه رو ازش گرفتم و گفتم :

- این که گریه نداره پسر خوب ، تو اینجا دراز بکش تا من برم برات شیر بیارم . باشه عزیزم ؟

- باشه !

مانی آروم تو جاش دراز کشید و منم شیشه رو برداشتم و رفتم پایین از تو کتری آب جوش سرد شده ریختم تو شیشه و براش شیر خشک درست کردم و رفتم بالا دادم بهش . مانی سریع شیشه رو گذاشت تو دهنش و شروع کرد مک زدن . کنارش دراز کشیدم و کمی موهاشو نوازش کردم و وقتی مطمئن شدم خوابیده چشمامو بستم و زود خوابم برد .

صبح با صدای زنگ خونه از خواب پریدم ، نگاهی به مانی انداختم دیدم هنوز خوابه . سریع از اتاق خارج شدم و به طرف آیفون رفتم تا دوباره زنگ نخورده و مانی رو بیدار نکرده جواب بدم . با دیدن شایان تو صغحه ی آیفون کلی حرصم گرفت . در رو زدم ولی باز نشد دست شایان اومد بالا تا دوباره زنگ بزنه که زودتر گوشی رو برداشتم .

- وایسا الان میام در رو باز میکنم .

- باشه زود بیا که سوختم .

گوشی رو گذاشتم و نگاهی به خودم انداختم ، یه شلوار راحتی سرخابی رنگ با یه تیشرت سفید ، چسبون هم نبودند و خوب بودند پس همونجور از ساختمان خارج شدم و تا دم در تقریبا دویدم . در رو که باز کردم طلبکار به شایان نگاه کردم ولی شایان بدون توجه به من یه سلام زیر لبی گفت و منو کنار زد و اومد داخل .

- یگانه برو اونور که سوختم .

- آقای بامزه بفرمایید الان آفتاب کجا بود که شما بسوزید ؟

- خانم خوابالو اگر یه نگاه به دستم بندازی متوجه میشی از چی دارم میسوزم بعدش بیا بریم تو تا دستم کباب نشده بعد گیر بده .

نگاهی به دستش انداختم و تازه متوجه ی بربری های تو دستش شدم . در رو بستم و رفتم تو .

شایان همین که رسید به آشپزخانه نان ها رو گذاشت رو میز و مشغول فوت کردن دستش شد . دستش قرمز شده بود . بدون حرف دستشو گشیدم و بردمش دم سینک و آستینشو بالا زدم و دستشو گرفتم زیر آب سرد .

- آقای به ظاهر باهوش تو هنوز با این سنت نمیدونی وقتی نان میگیری باید اول خنکش کنی بعد برداریش .

- بابا دیر شده بود منم سریع برداشتم و اومدم .

- بله میدونم دیر میشد برای بیدار کردن من .

- آخی تو بازم برای بیدار کردن شاکی شدی .

دستشو ول کردم و پروویی بهش گفتم اومدم بیرون که شایان داد زد :

- کجا داری میری ؟ بیا صبحانه !

سریع برگشتم تو آشپزخانه و گفتم :

- هیسس ، آرومتر ! حالا مانی رو بیدار میکنی . جایی نمیرم دارم میرم دست و صورتمو بشورم ، تا پیام میز

صبحانه رو بچین .

- امر دیگه ای نداری ؟

- نه فعلا همینا ، اگر چیزی خواستم اومدم میگم .

ایندفعه شایان پروویی بهم گفت و رفت سراغ کتری . رفتم بالا تو اتاقم که دیدم مانی بیدار شده و نشسته سر

جاش و داره تند تند پستونکشو میخوره . این دو روزی متوجه شدم وقتی اینکارو میکنه یعنی گرسنشه . با خنده

رفتم کنارش و بغلش کردم .

- صبح بخیر مانی جان .

- صب خیر .

از حرف زدنش خنده ام گرفت ، گوشو بوسیدم و بردمش دستشویی و بعد هم لباسشو با یه رکابی و شلوارک سبز رنگ عوض کردم و نشوندمش رو زمین و خودم رفتم تو دستشویی . کارم که تمام شد یه شونه ی سرسری به موهای فرم که دورم ریخته بود زدم و همه رو جمع کردم بالا تا تو دست و پام نباشه و لباسمو با یه تونیک آبی رنگ و یه ساپورت سفید عوض کردم و مانی رو بغل کردم و رفتیم پایین .

وارد آشپزخانه که شدم دیدم شایان میز صبحانه رو چیده و همه چیز هم سر میز گذاشته و داره تخم مرغ نیمرو میکنه .

- به به شایان خان عجب کدبانویی بودی و خبر نداشتیم !

- من کلی هنر دارم که رو نمیکنم .

خندیدم و مانی رو نشوندم رو میز و خودمم نشستم کنارش . شایان هم که کارش تمام شد نیمرو ها رو ریخت تو یه بشقاب و اومد نشست .

- خب چی شد امروز هوس کردی بری نان تازه بگیری بگیری بیاری برای صبحانه ؟

- خب به دو دلیل . اول اینکه میخواستم صبحانه رو با هم باشیم و دوم که باهات کار داشتم و میخواستم زود پیام اینجا .

- چکارم داری ؟

- یگانه تو اصلا یادت به اون تابلوی منظره هست ؟

- وای ! اصلا یادم نبود .

- بله خودم میدونم پس با عمو هم صحبت نکردی . نه ؟

با قیافه ی چپکی و مثلا شرمنده نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت :

- باشه بابا ، اشکال نداره ! قیافتو اونجور نکن . حالا خودت تصمیمت چیه ؟

- واقعیتش خودم هم دلم میخواد چند روزی برم مسافرت . بعد از صبحانه به عمو زنگ میزنم .

- باشه ، پس هر چه زودتر زنگ بزن که اگر بشه همین امروز بریم ، دیگه داره دیر میشه برا تابلو .

شایان برای خودش و من چای درست کرده بود و برای مانی هم تو لیوان شیر خشک درست کرده بود و یه نی هم گذاشته بود توش که باعث شد کلی بخندم ، آخه مانی وقتی لیوانشو برداشت ذوق میکرد که نوشیدنیش

مثل مال ماست ولی وقتی کمی خورد و فهمید همون شیر خودشو قیافش خیلی بامزه پکر شد و شایان هم دلش براش سوخت و پاشد براش یکم چای و نبات درست کرد .

صبحانه تو محیطی شاد با شوخی های شایان و خنده های شیرین مانی خورده شد . بعد از صبحانه شایان و مانی رفتن تو حیاط بازی کنند و منم میز رو جمع کردم و به عمو زنگ زدم که دیدم موبایلش خاموشه و منم زنگ زدم به دفترش و از منشیش خواستم وصل کنه .

- جانم دخترم .

- سلام عمو جان ، ببخشید دفتر مزاحم شدم کار مهمی داشتم و گوشیتون خاموش بود .

- سلام ، خواهش میکنم دخترم ، اشکالی نداره . گوشیم شارژش تمام شده . خب کار مهمت چیه ؟

- راستش عمو جان برای نمایشگاه هفته ی آینده نیاز به یک تابلوی منظره از طبیعت داریم که با شایان صحبت کردیم و گفتیم از روی عکس نباشه و مستقیم از یه منظره طبیعی طراحی کنیم . شایان گفت طبیعت رشت این موقع سال خیلی قشنگه و گفتیم بریم اونجا . حالا میخوام ببینم از نظر شما مشکلی نیست برم ؟ اجازه میدین ؟

- چرا که نه دخترم ، اتفاقا حال و هواتم عوض میشه . برو . فقط با شراره به خاطر مانی هماهنگ کن .

- ممنون عمو جون ، چشم حتما به مامان میگم .

- چشمت بی بلا . کاری نداری ؟

- نه عمو خداحافظ .

- خدا نگهدارت .

تصمیم گرفتم برای صحبت با مامان برم بیمارستان . هم با مامان صحبت میکردم هم عمه رو میدیم .

آماده شدم و رفتم تو حیاط به شایان گفتم و مانی رو سپردم بهش و خودم به سمت بیمارستان راه افتادم .

به زور جا پارک برای ماشین پیدا کردم ، ماشین رو پارک کردم و دست گلی که تو راه خریده بودم رو برداشتم و پیاده شدم . داشتم به سمت ورودی بخش ها میرفتم که فرهود رو دیدم . به طرفش رفتم .

- سلام .

- سلام یگانه ، خوبی ؟

- ممنون خوبم ، عمه چگونه ؟

- یک ساعت پیش اوردنش بخش ولی حالش چندان تعریفی نداره .

- کدوم اتاقه ؟

- اتاق صد و هشت .

- باشه ، پس من برم بینم میزارن برم تو .

- آره میزارن ، سرپرستار همسر دوستمه ، بیا بهش میگم بزاره بری داخل .

- باشه ، بریم .

با هم به سمت بخش رفتیم و فرهود با سرپرستار صحبت کرد و چون اتاق خصوص گرفته بودند و مزاحمتی برا بقیه ایجاد نمیشد اجازه داد برم داخل .

وارد اتاق که شدم چشمم به مامان افتاد که سرشو گذاشته بود رو تخت و ظاهرا داشت چرت میزد . عمه هم خواب بود . آروم به سمت مامان رفتم و دستمو گذاشتم رو شونه اش که سریع بلند شد .

- تویی یگانه ، ترسیدم مادر .

- سلام مامان ، ببخشید .

- خواهش میکنم عزیزم ، تو اینجا چکار میکنی ؟

- اومدم هم عمه رو بینم هم با شما صحبت کنم . حال عمه چطوره ؟

- خدا رو شکر فشارش ثابت شده ولی سمت راست بدنش لمسه . دکتر میگه موقتییه و با فیزیوتراپی خوب میشه .

- خب خدا رو شکر ، به امید خدا لمسی بدنش هم زود خوب میشه .

- به امید خدا ، خب تو چطوری مادر ؟ مانی که اذیت نکرده ؟ راستی مانی کجاست ؟

- خوبم ، نه مانی خیلی نازه ، همش با اسباب بازی هاش سرگرمه . شایان دیشب براش ماشین شارژی گرفته داشتم میاومدم نشسته بود توش و تو حیاط داشت میچرخید . الان هم شایان پیششه .

- شایان میدونه مانی کیه ؟

- آره میدونه ، همون دیروز که بردمش آتلیه از شباهت مانی به خودش شک کرد و بعدش هم که خودم گفتم مانی پسر رامینه .

- یگانه جان میگم ... یعنی برای خودت میگم ... به ... به رامین نگو مانی و شایان همدیگرو دیدن .

متعجب پرسیدم :

- چی ؟ چرا ؟ شایان دایی مانیه و حقشه خواهرزادشو ببینه !

- مشکل همینجاست که رامین میگه شیوا حق مادر بودن برای مانی رو نداره و مانی فقط پسر خودشه . همون روزای اول بهش گفتم مانی رو ببر پیش خانواده راستین ، گفت اون خانواده هیچ نسبتی با مانی ندارن و نمیخواد ببیننش .

- باشه ، پس اگر اینجوره نمیگم . اصلا من به جز اون شب که خونتون موندم دیگه رامین رو ندیدم .
- آفرین دخترم ، رامین الان مثل بشکه ی باروته و فقط یه جرقه نیاز داره تا منفجر بشه . بهانه دستش نده که بخواد غر بزنه .

- چشم ، راستی مامان من اومدم که بگم دارم برای چند روز میرم رشت . باید یه تابلو از طبیعت بکشم . با شایان میریم ، صبح هم از عمو اجازه گرفتیم و عمو گفت موردی نیست فقط برای مانی با شما هماهنگ کنم .
- کی میخوای بری ؟

- اگر بشه همین امروز میریم .

- نمیشه یکی دو روز صبر کنی ؟

- نه خیلی دیر میشه . چرا ؟ کاری دارین ؟

- برای مانی میگم . اگر بشه دو روز بمونی تا من بتونم یه پرستار برا مانی پیدا کنم . فعلا نمیتونم بیتا رو تنها بزارم .

به فکر فرو رفتم . میخوام پیشنهاد بدم مانی رو هم با خودمون ببریم . دلم میخواست حالا که شایان و مانی اینقدر خوب با هم صمیمی شدن ، وقت بیشتری رو با هم بگذرونن ، ولی مردد بودم . مسئولیت سنگینی بود و نمیدونستم رامین قبول میکنه پسرشو چند رو بده دستم .

نگاهی به مامان انداختم ، اونم تو فکر بود . بالاخره دل رو به دریا زدم و گفتم :

- مامان من یه پیشنهادی دارم .

- چه پیشنهادی ؟

- البته نمیدونم رامین خوشش میاد یا نه ولی میخوام اگه بشه مانی رو هم همراهم ببرم . البته از خود رامین هم اجازه میگیرم .

- نیاز به اجازه رامین نیست . رامین صبح ساکشو جمع کرده و گفته یک هفته ای داره از شهر خارج میشه . میخواد اعصابشو کمی آروم کنه . نیست که ازش اجازه بگیریم . در ثانی فکر نمیکنم اصلا برای رامین مهم

باشه مانی رو کی نگاه میداره . اگر براش مهم بود صبح حداقل از بهروز میپرسید پسرم کجاست که دیشب خونه نبوده !

- پس یعنی میتونم مانی رو ببرم ؟

- اذیت نکنه !

- نه مامان ! گفتم که مانی بچه ی آرومیه و اذیت نمیکنه . در ضمن شایان هم هست و دست تنها نیستم .

- باشه عزیزم اگر میدونی مزاحمت نیست ببرش .

- پس من مانی رو با اجازتون میبرم . خوب من دیگه باید برم ، کاری ندارین ؟ شایان میخواد اگر بشه بعد از ناهار راه بیافتم .

- نه مادر مواظب خوتون باشین ، خدا به همراهتون .

- چشم مواظبیم

خداحافظی کردم و از اتاق اومدم بیرون . دم در بخش به فرهود هم خداحافظ گفتم و از بیمارستان خارج شدم و رفتم خونه .

سر راه مقداری آجیل و بیسکویت و کیک و چند تا هم کلوچه برای مانی خریدم و رفتم خونه .

همین که وارد حیاط شدم و در رو بستم از صحنه ای که دیدم نزدیک بود جیغ بزنم . شایان و مانی داشتن با آب حوضی که فواره ی قشنگم توش کار شده بود آب بازی میکردن .

از در ورودی حیاط تا ورودی ساختمان یه راه پهن سنگفرش بود ، پهناش به قدری بود که ماشینم به راحتی تا دم ورودی ساختمان بره . وسطش یه حوض تقریباً بزرگ ساخته شده بود که دم عید کلی ماهی قرمز انداخته بودم توش که البته الان فقط سه تا مونده بودن . توش یه فواره خیلی قشنگ کار شده بود و منم خیلی دوستش داشتم و الان شایان و مانی داشتن با آب حوض نازنینم آب بازی میکردن . البته مانی داخل حوض توی آب بود و شایان هم کنارش ایستاده بود . خرید هامو همونجا کنار در ورودی گذاشتم و طلبکار رفتم سراغشون . انقدر سرگرم بازی بودن که متوجه حضور من نشدن .

- آقایون ممکنه پسرم دارین چکار میکنین ؟

با صدای من شایان دست از آب پاشیدن به مانی برداشت و چرخید طرفم .

- !! یگانه کی اومدی ؟ متوجه نشدم .

- بله منم اگر به جای شما بودم متوجه نمی شدم . آخه این چه کاریه ؟ بچه رو چرا گذاشتی تو آب حوض ؟
سرما میخوره !
و تو دلم گفتم :
- اونوقت من جواب بابای خشم ازدهاشو چی بدم ؟
شایان نگاهی به مانی کرد و خونسرد گفت :
- نه بابا سرما کجا بود ؟ هوا خیلی گرمه .
- ربطی به گرمی هوا نداره . بدنش که دو هوا بشه سرما میخوره . لااقل همینجوری خیس نیاریش تو خونه ،
داخل کولر روشنه و هوا خنکه .
- باشه نمیارمش . تو نمیای ؟
- نه ، من برم کار دارم .
- راستی شراره خانم چی گفت ؟
- هیچی گفت باید برا مانی پرستار بگیره و چند روز صبر کنم منم گفتم اگر بشه مانی رو ببریم ، مامان هم قبول کرد .
- شایان مانی رو از تو آب بلند کرد و گوشو محکم بوسید و گفت :
- پس خوشگل دایی قراره با داییش بیاد شمال .
- بله قراره بیاد . کی میریم .
- بعد ناهار بریم دیگه !
- باشه ، پس من رفتم داخل تا ساک ببندم و آماده شم ، شما هم فقط تا دو ساعت دیگه وقت دارین بازی کنین . بعد باید بریم خونه تو تا تو هم وسایلتو برداری .
- باشه ، پس کارت تموم شد صدامون کن .
باشه ای گفتم و رفتم سمت خریدام که یهو حواسم به سه تا ماهی خوشگلم افتاد . سریع برگشتم و گفتم :
- شایان ماهی هام .
- نترس ماهی هات سالم ، انداختمشون تو سطل . شنا میکردن دور پای مانی ، مانی هم میترسید .
- باشه پس کارتون تمام شد ، بندازشون تو حوض .
رفتم خرید هامو برداشتم و رفتم داخل ساختمان .

اول از همه سبد مخصوص مسافرتمو برداشتم و مواد غذایی مورد نیاز راه و چیزایی که خریده بودم رو گذاشتم توش و بعد هم فلاسک چای و کلمن آب رو آماده کردم و رفتم بالا سراغ لباس ها .
خدا رو شکر دیشب برای مانی لباس به قدر کافی آورده بودم . لباس های خودمو تو یه ساک و مال مانی رو تو یه ساک دیگه جا دادم و تازه یادم افتاد که برای مانی پوشک و شیر خشک نخریدم . لوازم نقاشیمو هم آماده کردم و گذاشتم کنار ساک ها .

دو دست لباس به همراه قوطی شیر خشک و بسته ی پوشک مانی با چند تا از اسباب بازی هاش رو گذاشتم تو ساک دستی مخصوص کودک . ظاهرا که همه چیز آماده بود . نگاهی به ساعت انداختم ، ۱۰:۲۰ بود . اول یک شیشه شیر آماده کردم و بعد یه دست لباس برای مانی حاضر کردم و دو تا حوله ی نو هم از تو کمد برداشتم و رفتم پایین تو حیاط .

مانی و شایان هنوز مشغول بازی بودند . رفتم پیششون و یکی از حوله ها رو دادم به شایان و اون یکی رو هم پیچیدم دور مانی و بغلش کردم و اومدیم داخل . شایان رفت حمام طبقه پایین و منم مانی رو بردم حمام اتاق خودم و یه حمام گرم و حسابی کردمش .

بعد از حمام لباس هاشو پوشوندم و موهای مشکیشو هم شسوار کشیدم تا سرش سرما نخوره و خوابوندمش تو تخت و شیشه اشو گذاشتم دهنش و دورشو هم بالش چیدم و رفتم پایین .

شایان هنوز تو حمام بود . داشتم میرفتم آشپزخانه که یادم افتاد لباسهای شایان رو سری آخر بردم بالا و حالا هم براش نیاوردم . شایان یه دست لباس محظ احتیاط گذاشته بود تو خونه من . سریع رفتم لباسها رو برداشتم و بردم دم در حمام دادم بهش .

چون باید میرفتم خونه شایان پس نیازی به ناهار درست کردن نبود پس دو تا نسکافه درست کردم و رفتم تو نشیمن . شایان هم چند دقیقه بعد اومد .

- عافیت باشه .

- سلامت باشی . مانی کجاست ؟

- بعد از حمام شیرشو دادم گرفت خوابید ، انگار خیلی خسته شده بود .

- کلی بدو بدو و بازی کرده .

یک ساعتی با شایان صحبت کردیم و بعد از بیدار شدن مانی وسایل رو گذاشتیم تو ماشین و رفتیم خونه ی شایان . قرار بود با ماشین من بریم شمال .

شایان بین راه جلوی یه مغازه ی بزرگ لوازم کودک نگاه داشت و چند دقیقه بعد با یه صندلی مخصوص کودک برگشت .

- اینم صندلی مخصوص آقا مانی گل تا توی راه اذیت نشه .

- وای چه خوب شد گرفتی ، اگر میخواستیم تمام راه بغلش کنیم اذیت میشد .

- منم همین فکر رو کردم . گفتم راحت باشه .

یه توقف دیگه برای خرید شیر و پوشک برای مانی داشتیم و بعد رفتیم خونه شایان .

تا شایان وسایلو جمع کنه ، با رستوران تماس گرفتیم و غذا سفارش دادم .

تا نهار رو خوردیم و جمع و جور کردیم ساعت دو و نیم از خونه خارج شدیم و راه افتادیم .

از همون لحظه که راه افتادیم شایان پخش رو روشن کرد و با مانی شروع کردن به خوندن و خوش گذوندن .

مانی به زور تو صندلیش بند شده بود و مدام غر میزد که میخواد بیاد جلو . آخر سر هم من رفتم عقب نشستم

کنارش تا کمی آرام گرفت . البته منظورم از آرام اینه که تو صندلیش موند و گرنه خندیدن و جیغ و دادش که

مثلا داشت میخوند به راه بود .

طرفهای عصر شایان ماشین رو کنار یه فضای سبز باغ مانند نگاه داشت و عصرونه خوردیم و مانی هم کمی را

رفت و درخت ها رو نگاه کرد و بعد دوباره سوار شدیم و راه افتادیم .

ساعت هشت بود که رسیدیم ویلای خانواده راستین . ویلای بزرگ و خیلی شیکی بود و ساحل مخصوص هم

داشت و میشد راحت و بدون نگرانی شنا کرد . تو این سه سال مخصوصا اون اوایل چند باری شایان منو آورد

اینجا . آرامش اینجا خیلی به تغییر روحیه ی داغونم کمک کرد .

ویلا سرایدار نداشت ، سرایدار ویلای بغلی مواظب ویلا بود و در نتیجه وقتی رسیدیم شایان خودش پیاده شد و

در رو باز کرد .

شایان ماشین رو تا جلوی در ساختمان برد و پیاده شدیم . مانی از بس تو راه بازی کرده بود انرژی تمام شده

بود و رو صندلیش خوابش برده بود . مانی بغل کردم و وارد ساختمان شدم و رفتم طبقه ی دوم . دیگه اتاق

مخصوص خودمو داشتم اینجا . اتاقی که هر دفعه که میام همونو برمیدارم .

مانی رو خوابوندم رو تخت و بالش ها رو هم گذاشتم کنارش و اومدم پایین . شایان ساکها و وسایل رو آورده بود

تو و داشت ماشین رو پارک میکرد . ساک ها رو بردم بالا و برگشتم رفتم تو آشپزخانه .

کتری رو از کابینت در آوردم و یه دور شستمش تا اگر گرد و خاگر روش نشسته بره . از تو وسایل یه شیشه آب معنی در آوردم و خالیش کردم تو کتری و گذاشتم جوش بیاد .

داشتم وسایل رو جا به جا میکردم که شایان اومد تو آشپزخانه .

- داری چکار میکنی ؟

- وسایلو از تو سبد و پلاستیک ها خالی میکنم . چای میخوری یا نسکافه ؟

- بی زحمت چای ، نسکافه کافیئنش بالاست شب بی خواب میشم ...

با چای کیسه ای دو استکان چای درست کردم و رفتیم تو نشیمن . چای رو که خوردیم پاشد و گفت :

- یگانه دارم میرم غذا بگیرم ، چیزی نمیخواهی ؟

- فقط چند تا آب معدنی بزرگ بگیر .

- باشه ، پس من رفتم .

خستگی از روش میبارید ولی از شام نگذشت و رفت . شایان بین وعده های غذایی بیشتر از همه به شام اهمیت میداد . برخلاف خیلی ها که میگن اگر شام زیاد بخوری راحت نمیخوابی شایان بر این عقیده بود که اگر شامشو کامل بخوره خیلی راحتتر میخوابه . برای همینم با اینکه بعد از چند ساعت رانندگی کلی خسته بود ولی رفت شام بگیره .

تا شایان برگرده دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم . با اومدن شایان مانی رو بیدار کردم و سه تایی نشستیم سر میز . کوبیده و جوجه گرفته بود . برای مانی از هردوش تو بشقابش تکه تکه کردم و شروع کردیم . مانی به قدر گیج خواب بود که بیشتر لقمه هاشو چشم بسته میخورد ولی دست از خوردن نمیکشید . انگار به داییش رفته .

بعد از شام به زور مانی و شایان رو نیم ساعت بیدار نگه داشتم تا کمی غذاشون هضم بشه .

مانی و شایان که خوابیدن کمی جمع و جور کردم و شیشه شیر مانی رو آب جوش سرد شده ریختم توش تا برای شب آماده باشه و رفتم اتاقم و کنار مانی خوابیدم .

غلطی زدم و بدنمو کشیدم . داشتم خمیازه میکشیدم که حواسم اومد سر جاش ، سریع چشممو باز کردم و به کنارم نگاه کردم ، مانی نبود . یه لحظه از ذهنم گذشت افتاده از تخت ، سریع پایین تخت رو نگاه کردم ولی اونجا نبود . تازه به خودم اومدم ، خب اگر از تخت افتاده بود که گریه میکرد و من میفهمیدم .

پاشدم و رفتم تو سرویس طبقه بالا دست و رومو شستم و لباس مناسب پوشیدم و رفتم پایین . نگاهی به نشیمن و آشپزخانه انداختم ولی خبری از شایان و مانی نبود . نمیدونم چرا دلشوره گرفتم . سریع تمام ویلا رو چک کردم ولی تو ویلا نبودند . توی حیاط و لب دریا رو نگاه کردم اونجا هم نبودند . ماشین شایان تو پارکینگ بود و این یعنی بیرون نرفتن چون ویلا جایی بود که حتی برای یه سوپر مارکت رفتن ساده هم نیاز به ماشین بود .

کم کم از نگرانی و دلشوره داشت گریه ام میگرفت . یعنی کجا هستن ؟ رفتم داخل و با موبایل شایان تماس گرفتم ولی خاموش بود . دیگه اشکم در اومده بود . نگرانی و دلشوره ام دلیل خاصی نداشت ، مطمئن بودم مانی با شایانه و شایان هم به بهترین نحوه مراقب خواهرزاده اش هست ولی بازم نگران بودم . نشتم رو مبل و پاهامو اوردم بالا و تو شکمم جمع کردم و دستامو دورش حلقه کردم . اشکام همینجور رو صورتم روان بودند . سرمو گذاشتم رو زانوهایم و راحت زدم زیر گریه . نمیدونم چقدر تو همون حالت موندم تا اینکه با صدای در سرمو بلند کردم .

شایان در حالی که مانی تو بغلش بود و چند تا پلاستیک هم تو دستش اومدن تو . شایان با دیدن من که با چشمای اشکی داشتم نگاهشون میکردم مانی رو گذاشت رو زمین و پلاستیک ها رو همونجا ول کرد و نگران اومد طرفم .

- یگانه چی شده ؟ چرا داری گریه میکنی ؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم .

- یگانه داری نگرانم میکنی ، اتفاقی افتاده ؟

- کجا بودین ؟

- رفته بودیم برای صبحانه خرید کنیم .

- بدون ماشین ؟

- میخواستم کمی پیاده روی کنم و مانی هم سرسبزی اطراف رو ببینه . نمخوای بگی چرا داشتی گریه میکردی ؟

- اونوقت نباید به من خبر بدی ؟ باید بیخبر بزاری این همه مدت بری ؟ فکر نکردی بیدار بشم بینم مانی نیست از نگرانی میمیرم ؟

- یگانه چی داری میگی ؟ برای چی نگران شدی ؟ به فکرت نرسید مانی ممکنه با من باشه ؟

- چرا رسید ولی نگران بودم باز . همه جای ویلا رو گشتم نبودین . ماشین هم نبرده بودی ، همش میترسیدم یه بلایی سر مانی اومده باشه و تو بدون خبر دادم به من برده باشیش دکتر .

شایان متعجب داشت نگاهم میکرد . خودمم میدونستم دارم مزخرف میگم ولی واقعا نگران شده بودم .

شایان آروم دستمو گرفت و با شستش پشتشو آروم نوازش کرد و گفت :

- یگانه آروم باش ، این فکرها چیه ؟ چرا الکی خودتو نگران میکنی ؟ اگر خدایی نا کرده اتفاقی افتاده بود مگه میشد بدون خبر دادن به تو برم ؟

با حرفای شایان کمی آروم شدم . راست میگفت . فکرام واقعا پوچ و بیخود بودن . الان که آروم شده بودم داشتم از خودم تعجب میکردم با اون نگرانی الکی و گریه ی الکی ترم . نگاهی به شایان و صورت مهربونش انداختم و لبخندی زدم و اومدم از جام پاشم که تازه متوجه شدم دستم تو دسته شایانه . آروم دستمو کشیدم و بدون حرف رفتم به طرف مانی .

اولین بار بود که شایان دستمو میگرفت . البته اگر رقص روز عروسی رامین رو در نظر نگیریم اولین بار بود . تو این سه سال هیچ وقت شایان انقدر بهم نزدیک نشده بود . همیشه فاصله اشو حفظ میکرد و به متأهل بودن من احترام میذاشت . درسته پیشش روسری سرم نمیکردم و با تیشرت هم میگشتم ولی هیچ وقت حتی به شوخی یا برای سلام کردن بهم دست نمیداد . راحت بودم باهاش چون بیشتر از هر کسی تو دنیا بیشتر بهش اعتماد دارم ولی همیشه فاصله ها رعایت میشد . الانم مطمئنم برای آروم کردن من اینکارو کرد . میدونم دلش پاکه و بیمنظور این کارو کرده

مانی رو بغل کردم و بوسیدمش . شایان اومد و پلاستیک ها رو برداشت و برد آشپزخانه و گفت :

- تا شما دو تا دارین به هم محبت میکنین من میز صبحانه رو آماده میکنم .

خندیدم و گفتم :

- پس لطفا یادت نره برای مانی هم چای درست کنی .

تا شایان میز صبحانه رو آماده کرد منم دست و صورت مانی رو شستم و لباساش رو عوض کردم و رفتم سر میز صبحانه .

صبحانه رو خوردیم و آماده شدیم رفتیم بیرون . تا ظهر تو طبیعت اطراف گشتیم و برای ناهار رفتیم رستوران . بعد از ناهار هم کمی تو خیابانها گشتیم تا اینکه شایان پیشنهاد داد برگردیم خونه و بریم لب دریا شنا . هوا ابری بود و نمیسوختیم .

برگشتیم خونه و بعد از پوشوندن یه مایوی سی سانتی به مانی ، شایان از تو کمدش چند تا سطل به اندازه های مختلف با دو تا بیلچه برداشت و رفتیم لب دریا .

مانی و شایان مشغول ساختن قلعه ی شنی شدن و منم نشستم رو یکی از سنگها و مشغول تماشا شون شدم . شایان با مهربونی و محبت وصف ناپذیری داشت به مانی کمک میکرد تا قلعه ی شنیشو درست کنه و مانی هم با ساخت هر قسمت قلعه اش ذوق میکرد و شایان رو بغل میکرد . صحنه ی واقعا قشنگی بود ، به فکرم رسید که این منظره میتونه سوژه ی خیلی خوبی برای نقاشی باشه . سریع رفتم وسایل نقاشیمو برداشتم و اومدم . خدا رو شکر بوم اضافه با خودم آورده بودم . اول با موبایلم یه عکس از شون گرفتم و بعد مشغول طراحی طرح اولیه شدم .

یک ساعت بعد مانی از شنا کردن و آب بازی خسته شد و با هم به طرف خونه راه افتادیم . به هیچ وجه نگذاشتم شایان تابلومو ببینه و گفتم وقتی تمام شد نشونش میدم . برای شام کباب تابه ای درست کردم و تو محیطی شاد شام خوردیم و نزدیکهای یازده خوابیدیم .

صبح که بیدار شدم سر حال دست و صورتمو شستم و لباسام رو عوض کردم ، مانی هنوز خواب بود طبق معمول دورش بالش چیدم و رفتم پایین . شایان تو آشپزخانه بود و داشت نسکافه میخورد .

- صبح بخیر .

- صبح بخیر بالاخره بیدار شدی . یک ساعت پیش هر چی صدات کردم تکنون هم نخوردی .

- اصلا متوجه نشدم ، خوابم عمیق بوده .

- بله ، کاملاً مطلع هستم خوابت خیلی سنگینه و به راحتی بیدار نمیشی .

- شایان امروز امیدوارم نخوای بری جایی .

- الان ازم پرسیدی میخوام برم یا گفتمی نرم ؟

- یه جورایی هر دوش ، خواهش میکنم امروز جایی کاری نداشته باش .

شایان خندید و گفت :

- امان از دست تو و این خواهش های عجیبت . چشم امروز جایی کار نخواهم داشت ، حالا بفرما کار تو چیه ؟

- میخوام امروز مانی رو کامل خودت نگاه داری چون میخوام برم تو آلاچیق و رو تابلوم کار کنم .

- باشه ، مشکلی نیست . با خیال راحت برو .

- ممنون .

صبحانه ی مختصری خوردم و وسایلمو برداشتم و خواستم بیام بیرون که مانتو و شالمو هم برداشتم تا بتونم برای انتخاب طرح تابلوی نمایشگاه برم اطراف رو بگردم .

اول رفتم و وسایلمو گذاشتم تو آلاچیغ و موبایلمو برداشتم و رفتم یه گشتی اطراف بزنم . خیلی زود منظره ی دلخواهمو پیدا کردم . کمی دورتر از ویلا یه فضای جنگل مانند بود . یه قسمتش که درختای انبوه تری داشت با درختچه های سرسبزی که اطراف درختا وجود داشتن و نور خورشید که از بین برگهای در هم درختان عبور میکرد و به سختی به درختچه ها میرسید منظره ی زیبایی رو به وجود آورده بود . چند تا عکس از منظره گرفتم و برگشتم .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به محض برگشتن مانتو و شالمو در آوردم و مشغول کشیدن تابلوی خودم شدم و تابلوی منظره رو گذاشتم برای وقتی که برگردیم .

نزدیک غروب تابلوم کامل شد . با شوق زیادی به تابلوم نگاه کردم . واقعا قشنگ شده بود . سعی کرده بودم تمام اون حس خوبی که از دیدن شایان و مانی لب ساحل بهم دست داده بود رو نقاشیم پیاده کنم

از صبح یه سر رو تابلوم کار کرده بودم و حتی برای ناهار هم نرفتم داخل و شایان غدامو آورد همینجا و کلی سعی کرد تابلومو ببینه ولی نداشتیم . دلم میخواست سورپرایزش کنم .

وسایلمو جمع کردم و تابلومو برداشتم و آروم وارد ویلا شدم . صدای مانی و شایان از آشپزخانه می اومد . با خیال راحت رفتم بالا و تابلومو بالای کمد جاساز کردم تا خشک بشه و بتونم روش روزنامه بکشم . دست و صورتمو شستم و رفتم پایین .

شایان و مانی داشتن به قول خودشون شریکی آشپزی میکردن . شایان نشسته بود پشت میز و داشت سوسیس خرد میکرد و مانی هم با اون دستای کوچولوش سوسیس ها حلقه شده رو میریخت تو ماهیتابه ای که شایان گذاشته بود کنارش .

منم با لبخند رفتم نشستم پشت میز و گفتم :

- سلام و خسته نباشید به خان دایی و خواهر زاده ی سرآشپز .

مانی با ذوق نگاهم کرد و گفت :

- یگانه جون من شام درست میکنم .

- به به چه شامی بشه شام امشب .

شایان آخرین سوسیش خرد شده رو هم ریخت تو ماهیتابه و بلند شد و گفت :

- انگشتات رو هم قراره با غذا بخوری .

- ببینیم رو تعریف کنیم .

تا شام آماده بشه گفتیم و خندیدیم بعد هم سرآشپز های عزیز به خودشون استراحت دادن و من میز رو چیدم و

شام خوردیم و بعدش هم خودم میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم .

قبل از خواب به شایان گفتم که کار من تمام شده و هر وقت خواست میتونیم برگردیم و شایان هم گفت فردا

بریم یکم برگردیم و پس فردا صبح حرکت کنیم و منم موافقت کردم .

صبح بعد از خوردن صبحانه آماده شدیم و از ویلا خارج شدیم . تا شب کلی گشتیم و خوش گذروندیم . شایان

حتی ما رو برد به روستای کوچکی که همون نزدیکیا بود و مانی کلی دنبال اردکها دوید و بازی کرد

شب خسته برگشتیم ویلا و بعد از آماده کردن وسایل برای فردا خوابیدیم .

طرفهای ظهر بود که به سمت تهران راه افتادیم . این بار از اول رفتم نشستم عقب پیش مانی . دوباره تو طول

راه شاهد هنر نمایی شایان و مانی بودم که یه سر با آهنگ ها خوندن و خندیدند .

ساعت پنج رسیدیم تهران . شایان دم خونه اش پیاده شد و گفت :

- سفر خوبی بود ، امیدوارم به تو هم اندازه من و مانی خوش گشته باشه .

- برای منم سفر خوبی بود و خیلی خوش گذشت .

تابلو رو از پشت شیشه ی عقب ماشین برداشتم و دادم دستش .

- بفرمایید ، اینم تابلویی که مشتاق بودی ببینیش .

- برای منه ؟

- بله ! بازش کن ببینم خوشت میاد یا نه .

شایان لبخندی زد و روزنامه ی روی تابلو رو برداشت . با دیدن تابلو لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- وای یگانه این محشره .

- خوشحالم خوشت اومد .

- واقعا دستت درد نکنه ، فوق العاده است . ممنون .

- قابل تو رو نداره .

خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم و راه افتادم . اول رفتم خونه ی عمو و مانی رو تحویل مامان دادم . دیروز فریناز که اصفهان دانشجویه برگشته تهران و مامان هم برگشته بود خونه . هر چی مامان اصرار کرد برم تو قبول نکردم و گفتم خسته ام و میخوام برم خونه خودم و استراحت کنم و نمودم .

خسته بودن بهانه بود نمیخواستم با رامین رو به رو بشم . بعد از برخورد اون شبش دلم نمیخواست فعلا ببینمش .

تا رسیدم خونه ساعت هشت بود . دوش گرفتم و وسایل سفر رو جا به جا کردم و برای شام هم پیتزا سفارش دادم و بعد از خوردنش طرح اولیه تابلوی منظره امو زدم . باید هر چه سریعتر این تابلو رو هم تمام میکردم ، وقت زیادی نداشتم .

ساعت نزدیک دوازده بود که چراغ ها رو خاموش کردم و رفتم خوابیدم .

صبح طبق عادت قشنگم خواب موندم و با زنگ شایان بیدار شدم و مجبور شدم غرغر هاشو اول صبحی به محض باز کردن چشمام تحمل کنم .

بعد از شنیدن غر های شایان تلفن رو قطع کردم و با سرعت پریدم تو دستشویی . خدا رو شکر هنوز هم عادت داشتم شب قبل لباسمو آماده کنم برای همین زود آماده شدم و بعد از برداشتن وسایلم رفتم پایین و یکم آب پرتقال خوردم و سوار ماشینم شدم و با سرعت زیادی به سمت آتلیه رفتم .

بالاخره با دو ساعت تاخیر رسیدم . سریع روپوش مخصوصمو پوشیدم و رفتم کارگاه .

- سلام ، سلام ! ببخشید خسته بودم خواب موندم .

شایان با چشمای ریز شده نگاهم کرد و گفت :

- امروز رو خسته بودی روزهای دیگه ات چی ؟

- خب بالاخره هر دیر کردنی یه دلیلی داره !

- روتو برم ، زود باش شروع کن که وقت نداریم . من دیگه به این خوشخوابی تو عادت کردم .

بوم رو گذاشتم رو پایه و پالت رنگ رو برداشتم و رنگهای مورد نیازمو ریختم روش و ترکیب کردم و کارمو شروع کردم . چون وقت کم بود این تابلو رو قرار بود دو نفری بکشیمش . شایان طبیعت رو خیلی بهتر از من میتونست بکشه و من چهره ها و سایه ها رو .

- یه سر تا شش عصر رو تابلو کار کردیم . ناهار رو هم همونجا تو کارگاه خوردیم و استراحت آنچنانی ای نکردیم
و خدا رو شکر کلی کارمون جلو رفت .
قلمو رو گذاشتم رو میز کنارم و گفتم :
- من دیگه خسته شدم ، میترسم ادامه بدم کار رو خراب کنم .
- اشکال نداره ، کار زیادی هم نمونده ، من امشب کاملش میکنم .
- تنهایی ؟
- خوب اگر خیلی دلت میخواد بیا کمک .
- بامزه جون ، منظورم این بود که چرا میخوای شب تنهایی تمامش کنی ؟ صبر کن فردا با هم کامل میکنیم .
- نه فردا دیر میشه ، حواست باشه که این کار باید خشک بشه و تازه باید قابش هم درست بشه . وقت تنگه دوست عزیز !
- میخوای ببریش خونه ؟
- آره میبرمش خونه ، یکم استراحت میکنم و بعد دوباره مشغول میشم .
- خب میخوای منم بیام ؟ با هم زودتر تمامش میکنیم !
شایان چپ چپ نگاهم کرد و تازه فهمیدم که چی گفتم ، برای جبران خرابکاریم سریع گفتم :
- نه ! خب منظوریم این بود که تو آتلیه بمونیم .
شایان دوباره همونجور نگاهم کرد و فهمیدم که بازم خرابکاری کردم .
- ا ! نه .. یعنی ... اصلا خودت کاملش کن .
شایان خندید و گفت :
- چشم ، منتظر دستور شما بودم .
- نخد ، خب خسته حواسم نیست چی میگم .
- کاملاً معلومه ، برو ... برو که میترسم یکم دیگه بمونی کامل قاطی کنی .
دلخور نگاهش کردم ولی فهمید که دلخوریم مصنوعیه و در اصل از دست خودم شاکی هستم .
- باشه پس من میرم ، اگر خیلی خسته ات شد زنگ بزن میام تابلو رو میبرم خودم کاملش میکنم .
- باشه اگر دیدم نمیتونم زنگ میزنم .

روپوش کارمو در آوردم و خداحافظی کردم و از آتلیه خارج شدم . سوار ماشینم شدم و موبایلمو از کیفم درآوردم تا لیست خریدمو نگاه کنم . همیشه لیست خریدمو تو یادداشت های موبایلم مینوشتم چون میدونستم هیچ وقت موبالمو جا نمیذارم و همیشه همراهمه .

دو تا میسکال از مامان داشتم ، پس باهاش تماس گرفتم .
- بله !

- سلام مامان ، خوبی ؟

- سلام یگانه جان ، ممنون . تو خوبی ؟ کجایی ؟

- خوبم ممنونم ، آتلیه بودم . از صبح داریم رو تابلویی که باید برای نمایشگاه آماده باشه کار میکنیم . ببخشید موبایلمو تو کیفم بوده صداشو نشنیدم .

- خواهش میکنم ، فقط نگران شدم جواب ندادی . حالا کجایی ؟

- بیرونم دارم میرم خرید کنم و برم خونه .

- نمایای اینجا ؟

- چرا ، فردا ظهر میخواستم پیام .

- باشه دخترم پس من فردا منتظرتم ، بیا .

- چشم مامان ، کاری ندارین ؟

- نه دخترم ، مواظب خودت باش . خدانگهدارت .

- خداحافظ .

تماس رو قطع کردم و لیست خریدم رو باز کردم و راه افتادم .

با کلی خستگی خریدهامو انجام دادم و رفتم خونه . اول از همه پریدم تو حمام و یه دوش حسابی گرفتم . هیچ چیز مثل آب میتونه آدم رو سرحال بکنه .

بعد از حمام حوله پیچ اومدم پایین و خرید هامو جا به جا کردم . برای شام هم یکم املت درست کردم و خوردم و ساعت ده دیگه چشمم باز نمیشد . چراغ ها رو خاموش کردم و دزدگیر رو هم روشن کردم و رفتم دراز کشیدم . صدای زنگ موبایلمو تا آخرید حدش بلند کردم و گذاشتمش کنار بالشم تا اگر شایان زنگ زد متوجه بشم و هنوز سرم رو کامل رو بالش نداشته خوابم برد .

خمیازه ای کشیدم و چشمامو باز کردم . نگاهم که به ساعت افتاد با تعجب نشستم سر جام . ساعت نه و نیم بود و این خیلی عجیب بود که شایان تا این ساعت زنگ نزده منو بیدار کنه . یه لحظه شک کردم نکنه دیشب به جای زیاد کردن صدای زنگ کمش کردم !

سریع گوشیمو نگاه کردم ولی همه چیز درست بود و صدای زنگم هم زیاد بود . خواستم خودم با شایان تماس بگیرم که یادم افتاد شایان دیشب رو تابلو کار میکرد و احتمالا الان خوابه .

با خیال راحت پا شدم و دست و صورتمو شستم و رفتم برای خودم نسکافه درست کردم و با چند تا بیسکویت خوردمش و برگشتم اتاقم تا آماده بشم .

یه شلوار جین مشکی با یه بلوز آستین کوتاه لیمویی که جلوش دکمه داشت پوشیدم . یه مانتوی خردلی هم پوشیدم روش و موهامو هم با کش بالای سرم بستم و شال کرم رنگم رو هم سرم کردم .

از خونه خارج شدم و اول یه سر به آتلیه زدم و مطمئن شدم همه چیز مرتبه و بعد رفتم خونه ی عمو .

همین که وارد خونه شدم مانی با دو خودشو بهم رسوند و پرید بغلم . دستی به موهاش کشیدم و بوسیدمش .

- سلام مانی جون ، چطوری گل پسر ؟

مانی دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت :

- سلام یگانه جون ، کجا بودی ؟

- رفته بودم خونه خودم . ولی الان اومدم مانی خوشگلمو ببینم .

مانی نخودی خندید و از بغلم اومد پایین و دوید سمت نشیمن و من تازه متوجه شدم رامین اونجا نشسته و داره نگاهمون میکنه . رفتم نزدیکتر و گفتم :

- سلام ، خوشحالم میبینمت ، چند روزی نبودی .

- سلام ، آره نبودم رفته بودم تا از یه چیزایی سر در بیارم .

- خوب آوردی ؟

- چیو ؟

- سر رو دیگه ، سر در آوردی ؟

- آره ، متوجه خیلی چیز ها شدم .

- خوبه ، پس سفرت بی نتیجه نبوده .

- نه ، بینتیجه نبود . برعکس نتیجه های زیادی هم داشت .

لبخندی زدم و مشغول در آوردن مانتو و شالم شدم . لحن رامین یه جوری بود . احساس میکردم با خشم و نفرت داره حرف میزنه . عجیب بود ولی درکش میکردم . رامین ضربه ی بدی خورده و همه رو از چشم من میبینه . درسته من مقصر نیستم ولی رامین فعلا تو وضعیتی نیست که بتونه درست رو از غلط تشخیص بده و مقصر اصلی رو پیدا کنه .

مانتو و شالمو آویزون کردم و رفتم تو آشپزخانه پیش مامان و بهش سلام کردم . هنوز دودقیقه نگذشته بود که مانی با اسباب بازی هاش اومد تو آشپزخانه و دستم رو کشید و با خودش برد تو نشیمن .

با مانی نشستیم رو زمین و مشغول بازی شدیم . تمام مدت رامین خیره شده بود به من و بدون هیچ حرفی نگاهم میکرد . تمام حرکات و بازی هایی که با مانی میکردم رو زیر نظر داشت . مانی چند باری اسباب بازی هاشو نشون رامین داد و ازش خواست بیاد بازی کنه ولی رامین هیچ عکس و العملی نشون نداد و مانی هم برگشت نشست سر جاش . انگار بچه به این کم محلی ها عادت داشت .

برای ناهار مامان هر کاری کرد مانی نرفت پیشش تا بهش غذا بده و چسبید به من . منم نشوندمش رو پام و همزمان که غذا میخوردم به اون هم غذا میدادم . سر میز غذا هم رامین همچنان خیره نگاهم میکرد طوری که مامان هم بهش مشکوک شد .

بعد ناهار هم یک ساعتی با مانی بازی کردم تا غذاش هضم بشه و بعد مامان شیشه شیرشو آماده کرد و مانی بالاخره بعد از چند ساعت بازی کردن خوابید .

مانی که خوابید رفتم پایین و با مامان و رامین چای خوردیم و مامان گفت خسته است و میره کمی استراحت کنه .

چند دقیقه به سکوت گذشت تا اینکه رامین گفت :

- از مامان شنیدم نقاش خوبی شدی و نمایشگاه هات کلی بازدید کننده داره .

- آره خدا رو شکر کارم خوبه و نمایشگاه هام هم موفق هستند .

- هنوز هم تو هوای آزاد نقاشی میکنی ؟

- بعضی اوقات آره ولی بیشتر تو کارگاه آتلیه ام کار میکنم .

- یادمه همیشه میگفتی فقط تو هوای آزاد میتونی همه احساساتو به نقاشیت بدی .

- هنوز هم میگم ، ولی خب کار کردن تو آتلیه لطف خودشو داره .

- خب آره شریکی کار کردن هم خوبه .

با تعجب نگاهش کردم . یه لحظه شک کردم نکنه خبر داره که آتلیه مال من و شایانه ! ولی با دیدن قیافه ی خونسرش مطمئن شدم که نمیدونه . محال بود رامین بدونه من با شایان در ارتباطم و اینجور خونسرد بمونه . خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

- شریک ای در کار نیست ، تو آتلیه هم تنها کار میکنم .

- نمیدونستم !

- تو چی ؟ تو چکار میکنی ؟ اومدی بمونی یا برمیگردی ؟

- برنمیگردم ، شرکتو کامل به سام واگذار کردم و اومدم .

- خوبه ، موفق باشی .

- ممنون .

بازم لحنش گزنده بود . بازم حس کردم با نفرت داره حرف میزنه . تحمل این نفرتشو نداشتم . دوست نداشتم تو این وضع ببینمش . دلم میخواست کمکش کنم ولی رامین نفوزناپذیر شده بود . با رفتارش به هیچ کس اجازه نمیداد بهش نزدیک بشه .

رفتم بالا و کنار مانی دراز کشیدم و کمی خوابیدم .

با بیدار شدن مانی منم بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورت رفتیم پایین . رامین نبود ، مامان گفت چند دقیقه پیش رفته بیرون و گفته شب شاید نیاد .

عصرونه خوردیم و کمی با مانی بازی کردم و ساعت شش بلند شدم تا برم .

- من دیگه برم مامان ، برای امروز ممنون .

- بودی حالا ، زوده که هنوز !

- میخوام یه سر هم برم آتلیه ، امروز نه من اونجا بودم نه شایان .

- باشه عزیزم هر جور راحتی .

مانتو و شالمو پوشیدم و خواستم از در خارج بشم که مانی دوید و چسبید به پام . خم شدم و از خودم جداش کردم و بوسیدمش و گفتم :

- چی شد مانی جان ؟

- یگانه جون نرو .

- همیشه که مانی جان ، من الان باید برم ولی قول میدم بازم پیام بپشت .

- نه نرو .

چشمای عسلیش پر از اشک شد . بغلش کردم و گفتم :

- مانی جان چرا گریه میکنی ؟ من که نمیتونم اینجا بمونم .

مامان سعی کرد مانی رو بغل کنه ولی مانی دست مامان رو پس زد و محکمتر چسبید بهم و زد زیر گریه
مامان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت :

- دیروز هم همین بساط رو داشتیم تا یکم محلش نمیدادم گریه میکرد و اسمتو صدا میکرد .

- پس چرا نگفتین بهم ؟

- تو هم کار و زندگی داری مادر ، همیشه که به خاطر یه بچه از کارت بیافتی .

- ولی مانی هر بچه ای نیست مامان . مانی پسر رامینه .

مانی رو بغل کردم و رفتم نشستم رو مبل و نشوندمش رو پام و اشکاشو با دست پاک کردم و گفتم :

- گریه نکن عزیز دلم ، بین چشمت قرمز شدن .

مانی با بغض نگاهم کرد و دوباره خودشو تو بغلم جا کرد . دلم براش میسوخت ، مانی مادر نداشت و باباش هم
که انقدر درگیر عصبانیتش بود که توجهی بهش نمیکرد و حالا که از طرف من توجه و محبت دیده بود اینجور
بهم وابسته شده بود .

کمی مانی رو نوازش کردم تا آرام بشه و رو به مامان گفتم :

- مامان میشه مانی رو با خودم ببرم ؟ دلم آرام نمیگیره اینجوری ولش کنم .

- کجا ببریش مادر ؟ مزاحمت میشه .

- نه مزاحمت نمیشه ، کارهای نمایشگاه تمامه ، آتلیه رو هم که شایان هست با هم سرگرم میشن . میشه
ببرمش ؟

- چی بگم والا ، اگر میدونی اذیت نمیشی ببرش ، اینجور منم میتونم برم پیش بیتا .

- باشه پس من مانی رو میبرم ، دیگه هر وقت رامین خواست بیاد دنبالش .

سر مانی رو از رو سینه ام بلند کردم و گونه اشو بوسیدم و گفتم :

- دیگه گریه نکن گل پسر ، بیا بریم لباساتو برداریم و با هم بریم .

مانی با ذوق خندید و از بغلم پرید پایین . رفتم بالا و دوباره وسایل مانی رو جمع کردم و اومدیم پایین .

مامان تا دم ماشین باهامون اومد . وسایل مانی رو گذاشتم تو ماشین و مانی رو گذاشتم رو صندلی مخصوصش و راه افتادیم .

اول رفتیم آتلیه ، مانی با وارد شدن به آتلیه دستمو ول کرد و دوید سمت کارگاه اصلی . دنبال شایان بود و انگار میدونست کجا میتونه پیداش کنه ولی بعد از چند لحظه پکر برگشت پیشم . از حالتش خنده ام گرفته بود ، لبهاشو به طرز خیلی قشنگی آویزون کرده بود .

با خانم صابری کارهای امروز رو چک کردم و برای فردا هم چند تا سفارش کردم و دست مانی رو گرفتم و اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم .

مانی همچنان پکر نشسته بود ، برگشتم طرفش و گفتم :

- مانی دوست داری بریم خونه دایی شایان ؟

در عرض دو ثانیه صورت مانی باز شد و خنده ای کرد و با صدای بلندی گفت :

- آره ... آره ... آخ جون دایی !

خندیدم و گفتم :

- پس میریم پیش دایی ، حالا هم آروم بشین سر جات تا برسیم .

مانی آروم نشست رو صندلیش و پستونکش رو که همیشه به لباسش وصل بود رو گذاشت تو دهنش . از نزدیکترین بستنی فروشی یه جعبه بستنی شکلاتی گرفتم و رفتم خونه ی شایان .

ماشین رو رو به روی در پارک کردم و مانی رو از ماشین پیاده کردم ، بستنی رو هم برداشتم و بعد از زدن دزدگیر رفتم مانی رو بغل کردم و گرفتمش جلوی آیفون و زنگ زدم . چند لحظه بعد شایان با هیجان جواب داد :

- بیا تو گل پسر .

در رو زد و وارد شدیم . مانی رو گذاشتم زمین و مانی هم که شایان رو دم در ورودی دیده بود تند دوید سمتش . شایان هم اومد جلو و مانی رو بغل کرد و بوسیدش .

- سلام عرض شد شایان خان .

- ا! سلام یگانه ، ببخشید حواسم رفت به این وروجک یادم رفت اینجا یی .

کلی حرصم گرفت . با هم وارد خونه شدیم .

شایان و مانی طبق معمول مشغول بازی کردن شدن و منم ماتو و شالمو در اوردم و رفتم تو آشپزخانه و بستنی رو ریختم رو کاسه های کوچیک و بردم بیرون .

- خب آقایون گرام تا بستنی ها آب نشدن بفرمایید میل کنین .

مانی رو از شایان گرفتم و نشونمش رو زمین و کاسه ی بستنیشو گذاشتم تو سینی و گذاشتم جلوش تا اگر ریخت رو فرش نریزه .

بستنی خودمو هم برداشتم و برای جلوگیری از حرکات احتمالی نشستم کنار مانی ، شایان هم نشست پیشمون .

- چی شد باز مانی پیش توه ؟

- هیچی ظهر خونه عمو بودم برگشتنی مانی بهونه گرفت و منم با خودم اوردمش .

- حتما دلش برای دایی عزیزش تنگ شده بود .

با بدجنسی لبخند زدم و گفتم :

- آقای اعتماد به نفس محض اطلاعات مانی موقع گریه بنده رو صدا میکرد شما به خودت نگیر .

- گریه میکرد ؟

- آره چسبیده بود بهم و گریه میکرد میگفت نرو .

- خب بچه از صبح تا شب تنهاست اونجا ، فکر نکنم شراره خانم هم زیاد وقت کنه باهاش بازی کنه .

- نه دیگه ، مامان که بیشتر سرگرم کارهاشه ، مانی هم مجبور میشه تنهایی بازی کنه ، تازه مامان میگفت این دو روز که از شمال برگشتیم مانی مدام بهانه ما رو کرده .

یکم دیگه با شایان صحبت کردیم و بستنی هامونو خوردیم و بعد از نیم ساعت با مانی از خونه خارج شدیم .

به محض رسیدن به خونه لباسای مانی رو که بستنی روش ریخته بود رو عوض کردم و دست و صورتشو شستم و رفتیم پایین .

مانی رو گذاشتم تو نشیمن و چند تا اسباب بازی براش گذاشتم و رفتم تو آشپزخانه . با وجود مانی بهترین شام مرغ بود . چون وقت سرخ کردن و سس زدن و اینا رو نداشتم ، یه بسته سینه ی مرغ از فریز در اوردم و انداختمش تو زودپز و روش آب ریختم ، پیاز و زردچوبه و کمی برگ بو هم بهش اضافه کردم و با ریختن نمک درشو بستم و گذاشتم بپزه . با اینکه مرغ زود میپزه و نیازی به زود پز نداره ولی با توجه به ساعت که هشت و نیم بود مجبور بودم از زودپز استفاده کنم .

تا مرغ ها آماده بشن کلی با مانی بازی کردیم و خندیدم و با آماده شدن مرغ ها میز رو چیدم و مقداری گوشت مرغ تو بشقاب مانی تکه تکه کردم و خودمم یه تکه برداشتم تا ساندویچش کنم برای خودم .

با خنده شاممون رو خوردیم و دوباره برگشتیم تو نشیمن و مشغول بازی شدیم . با وجود مانی از اون سکوت همیشگی خونه ام دیگه خبر نبود . مانی با خنده های شیرین و حرف های کودکانش میحط خونه ام رو شاد کرده بود . با نگاه کردم به مانی و خنده های معصوم کودکانش مدام این فکر به ذهنم میرسید که اگر شیوا سه سال پیش بین من و رامین قرار نمیگرفت مانی میتونست الان پسر من باشه و سه تایی با هم خوشبخت زندگی میکردیم ، ولی اینطور نشده بود .

ساعت ده بود و مانی دیگه از بدو بدو خسته شده بود و آروم یه گوشه داشت با عروسک های پرندگان خشمگینش بازی میکرد که صدای زنگ در اومد . پاشدم و تو آیفون نگاه کردم کسی نبود ، مردد گوشی رو برداشتم :

- کیه ؟

- رامینم باز کن .

- اف اف خرابه وایسا الان میام دم در .

گوشی رو گذاشتم و شالی که همیشه که همیشه رو رخت آویز کنار در بود رو موهام که دورم آزادانه ریخته بودند انداختم و رفتم بیرون . سعی کردم سریعتر برم دم در چون صدای رامین یه جوری بود .

به محض اینکه در رو باز کردم رامین سریع وارد شد و در رو پشت سرش کوبید . با تعجب به رامین که از خشم سرخ شده بود نگاه کردم و گفتم :

- چی شده رامین ؟ چته ؟

جوابم سیلی محکمی بود که رامین تو صورتم زد . دستمو گذاشتم رو صورتم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم که داد زد :

- که برای خوشبختی من پا پس کشیدی ؟ آره ؟

سیلی بعدی رو با شدت بیشتری سمت دیگه صورتم زد .

- رامین من ...

با داد رامین جمله ام نصفه موند .

- چرا با زندگی من بازی کردی ؟

با سیلی محکم بعدی مزه ی خون رو تو دهنم حس کردم . دستمو گرفتم جلوی دهنم و با چشمای اشکی به رامین که از خشم به خودش میلرزید نگاه کردم که دوباره داد زد :

- چرا منو بدبخت کردی ؟

سیلی بعدیش که با تمام زورش زده شد باعث شد تعادلمو از دست بدم و بیفتم رو زمین . هیچ وقت رامین رو اینجور ندیده بودم ، از ترس فقط گریه میکردم و حرفی نمیزدم .

رامین خم شد و موهامو که حالا با افتادن شال از سرم دورم پخش بود رو گرفت و محکم کشید طوری که سرم یک متری از زمین بلند شد و زیر گوشم غرید :

- چرا به خاطر عشق و حال خودت زندگی منو نابود کردی ؟ هان ؟

با صدای لرزونی گفتم :

- رامین به خدا نمیدونم درباره چی حرف میزنی ... چی شده ؟

با پشت دست محکم زد تو دهنم و گفت :

- خفه شو ، اسم خدا رو به زبون کیفیت نیار که نمیدونی من چی میگم هان ؟ نشونت میدم ...

همونجور که موهای بلندم تو دستش بود منو کشید طرف ساختمان . پوست سرم به شدت میسوخت ، داشت منو رو زمین میکشید . دستمو گرفتم به مچ دستش تا موهامو از دستش در بیارم ولی دستمو به شدت پس زد .

به زور جلوی خودمو میگرفتم تا از درد جیغ نزتم ، مانی تو خونه بود و نمیخواستم ما رو ببینه .

با چنگ انداختن به پیراهنش تونستم رو پام بایستم ولی همچنان موهام تو دستش بود و داشت منو میکشوند .

باورم نمیشد رامین داشت باهام این رفتار رو میکرد .

وارد ساختمان شد و بدون توجه به چیزی منو کشون کشون برد طبقه ی بالا و اولین در که در اتاقم بود رو باز کرد و پرتم کرد رو تخت دو نفره ام .

سریع از حالت دمر بلند شدم و دستمو گرفتم جلوی دهنم تا صدای گریه ام عصبی ترش نکنه . رامین در اتاق رو قفل کرد و کلیدشو پرت کرد رو میز آرایشم .

- منو بگو عذاب وجدان گرفته بودم که با احساسات بازی کردم ، نگو هیچ احساسی در کار نبوده و خانم از اول داشته منو بازی میداده .

حمله کرد طرفم و دوباره موهامو گرفت و گفت :

- چرا اینکارو کردی یگانه ؟ مگه من چه بدی در حقت کرده بودم که اینجور نابودم کردی ؟ تو که با شایان بودی پس چرا بهم چیزی نگفتی و باهام نامزد شدی ؟ چرا برای خلاص شدن از شر من اون شیوای هر... رو انداختی بهم ؟ چرا رک و راست بهم نگفتی شایان رو میخوای ؟

- رامین به خدا من شایان رو نمیخوام ، کی اینا رو بهت گفته ؟ من با شایان کاری ندارم ؟

موهامو بیشتر کشید و غرید :

- که کاری با شایان نداری ؟ پس کی یک هفته بعد ازدواج من با شایان نامزد کرده ؟ کی تو این سه سال یه سر با شایان گشته ؟ کی هفته ی پیش با شایان شمال بوده ؟ نکنه میخوای انکار بکنی همین دو ساعت پیش با منی خونه ی شایان بودی ؟ هان ؟

زبانم بند اومده بود ، اشکهام پشت سر هم داشتن میریختن و رامین رو عصبانی و عصبانی تر میکردن .

- تو ... تو از کجا میدونی ؟ من با شایان هیچ وقت نامزد نکردم ... من ...

سیلی محکم دیگری به صورتم زد و گفت :

- خفه شو یگانه فرزاد صارمی رو که میشناسی ؟ دوست دانیاله ... دو روز بعد اومدنم وقتی رفتم شرکت دیدمش اون گفت یک هفته بعد تصادف که شب عروسی من بوده اومده خواستگاریت و فهمیده نامزد شایانی ... اولش گفتم امکان نداره ... یگانه با من روراسته ... اگر شایان رو دوست داشت اولین نفر به من میگفت ... ولی وقتی از رو آگهی نمایشگاهت آتلیه ات رو پیدا کردم و با شایان دیدمت فهمیدم که نه یه خبرایی هست ... بعدش هم که با شایان رفتین و شمال و امروز هم که با منی رفتی خونس .

با حق حق گفتم :

- رامین باور کن اونجور که تو فکر میکنی نیست ...

دستشو محکم گذاشت رو دهنم و صورتشو آورد زیر گوشم بوی تند الکل تو بینیم پیچید ، گفت :

- شوهرت میدونه که با شایانی ؟

با گریه سعی کردم دستشو پس بزنم تا بتونم نفس بکشم ولی دستشو محکمتر فشار داد و گفت :

- میخوام نابودت کنم ... میخوام همونطور که تو زندگیمو نابود کردی زندگیتو نابود کنم ... ازت متنفرم یگانه ...

متنفرم ...

دستشو برداشت و ازم فاصله گرفت . نیم خیز شدم و با وحشت نگاهش کردم ، رامین مست بود ، یعنی میخواد چکار کنه ؟

با تعجب دیدم تند تند دکمه های پیراهنشو باز کرد و پیراهنشو در آورد و بعدش هم رکابی جذب سفیدشو ، حتی جرأت نداشتم حدس بزنم میخواد چکار کنه .

با خیز برداشتن رامین به طرفم جیغ زدم و از تخت اومدم پایین و دویدم به سمت دستشویی ولی رامین از پشت منو گرفت و پرتم کرد رو تخت و تا به خودم بجنبم دستامو گرفت و خودشو انداخت روم .

- فرار فایده ای نداره ، امشب تقاص بدبختی سه ساله ی منو میدی .

با خشونت مشغول باز کردن دکمه های بلوزم شد ، خواستم مانعش بشم که محکم دو بار بهم سیلی زد که باعث شد سرم با بالای تخت برخورد کنه و پیشونیم بشکافه ، بیحرکت افتادم زیر دستش . رامین با خشونت لبهاشو گذاشته بود رو لبهام و محکم میبوسید . فقط گریه میکردم و سعی میکردم به خودم بقبولونم که خودم هم به اتفاقی که داره می افته بی میل نیستم ، رامین شوهرمه و طبیعیه ولی خشونت رامین و سیلی هایی که با هر حرکت من تو صورتم میزد واقعیت تلخ دیگری رو بهم نشون میداد

رامین زمانی به خودش آمد که یگانه غرق در خون بیهوش شد . انگار تازه عقل به سرش برگشته بود . ناباور نگاهی به یگانه انداخت . صورتش و بدنش پر از خون بود .

چند لحظه فقط وحشت زده به یگانه خیره شد . اصلا نمیتونست بفهمد یگانه با وجود داشتن شوهر هنوز هم دختر مانده باشد . یک چیز این وسط جور در نمی آمد . تمام محاسباتش به هم ریخته بود . ذهنش توانایی هیچ گونه تجزیه و تحلیل را نداشت .

تازه مستی از سرش پریده بود و تازه میفهمید چکار کرده . با ترس دستش را دراز کرد و صورت یگانه را به طرف خودش برگرداند ، خواست به صورتش بزند تا به هوش بیاید ولی جای سالمی در صورتش نمانده بود . اگر بالا و پایین رفتن منظم قفسه ی سینه ی یگانه نبود که نشان از تنفس داشت قطعاً فکر میکرد مرده .

سرخي خون یگانه حالش را بیش از پیش بد میکرد ، سریع از جایش برخاست و لباسهایش را پوشید و کلید را از روی میز آرایشی برداشت و با باز کردن در خود را به بیرون اتاق پرت کرد . به شدت ترسیده بود ، از کاری که کرده بود ترسیده بود .

سریع دوید پایین و مانی را دید که گوشه ی سالن کز کرده و با وحشت دارد نگاهش میکند و گریه میکند . به طرفش رفت و مانی را بغل کرد ولی مانی ترسیده سعی کرد از آغوشش بیرون بیاید ولی رامین محکمتر بغلش کرد و از خانه بیرون اومد و سوار ماشین شدن و با سرعت از آنجا دور شد .

با رسیدن به خانه مانی را عارغم تمام ترسش بغل کرد و با حالی آشفته وارد خانه شد .
به محض وارد شدن مانی را که در آغوشش تقلا میکرد را زمین گذاشت و با سلام زیر لبی به شراره و بهروز به
اتاقش رفت .

شراره با نگرانی به طرف مانی رفت و بغلش کرد . مانی ترسیده خود را در آغوش شراره جمع کرد .
شراره که از حال آشفته ی رامین و مخصوصا حضور مانی نگران شده بود سعی کرد با ملایمت از مانی جریان را
بفهمد . مانی اول فقط با گریه به شراره و بهروز نگاه میکرد ولی وقتی بهروز مانی را بغل کرد و دلیل گریه اش
را جویا شد مانی با حق هق گفت :

- یگانه جون مرد ، بابا با یگانه جون رفت بالا ...

بهروز از حرفای مانی سر دریاورد ولی به شدت نگران شد . مانی رو روی مبل نشاند و به سرعت به اتاق رامین
رفت . شراره هم نگران به دنبال شوهرش رفت .
بهروز وارد اتاق رامین شد و دید رامین با چشمای اشکی رو تختش نشسته . شکش به یقین تبدیل شد که اتفاق
بدی افتاده .

- چی شده رامین ؟

- هیچی ، لطفا تنهام بزارین .

شراره با نگرانی به سمت رامین رفت و شانه اش را گرفت و گفت :

- رامین مانی چی میگه ؟ با یگانه دعوات شده ؟

رامین تنها یک نگاه به چشمان نگران مادرش انداخت ولی همین نگاه کافی بود تا گریه اش شدت بگیرد .

- مامان .. به خدا نفهمیدم ...

شراره با ترس دست رامین را ول کرد و به سرعت از اتاق خارج شد . بهروز هم نگاهی به پسرش که به شدت
گریه میکرد انداخت و به دنبال شراره رفت .

شراره تلفن بی سیم را دستش گرفته بود و با استرس راه میرفت و شماره میگرفت . بهروز با امیدواری به شراره
خیره شده بود ولی بعد از یک دقیقه شراره تلفن را قطع کرد و با گریه رو به شوهرش گفت :

- جواب نمیده بهروز ، نه خونه رو جواب میده نه موبایلو ، چه بلایی سر دخترم اومده ؟

- الان میرم خونس .

و به طرف اتاقشان رفت که شراره هم با گفتن " منم میام به دنبالش رفت "

چند دقیقه بعد بهروز و شراره با حالی آشفته و نگران به سمت خانه ی یگانه به راه افتادند .

لحظه ی آخر بهروز مانی را به اتاق رامین برده بود و گفته بود :

- دعا کن یگانه حالش خوب باشه وگرنه من میدونم و تو !

و رامین با خود فکر کرده بود :

- مگه میشه حالش خوب باشه ؟ اونم بعد از بلایی که سرش اوردم !

ده دقیقه بعد شراره و بهروز پشت در خانه ی یگانه بودند . هر چه زنگ زدند فایده ای نداشت و در آخر بهروز با

کلیدی که یگانه همان روزهای اول بهش داده بود در را باز کرد و با ترس وارد شدند .

شراره به محض وارد شدن به خانه جیغ میزند ، بهروز با ترس وارد شد و یگانه را در حالی که صورتش غرق در

خون است و جلوی آشپزخانه بیهوش افتاده بود دید .

شراره به سرعت به سمت یگانه رفت و سرش را در آغوش کشید .

- خدا مرگم بده ، این چه وضعیه ؟

بهروز به سختی به سمت یگانه و شراره رفت . باورش نمیشد که پسرش با نور چشمش این کار را کرده باشد ،

چیزی از صورت یگانه معلوم نبود .

شراره با دیدن وضعیت یگانه با گریه داد زد :

- بهروز یه کاری بکن ، دخترم داره از دستم میره !

بهروز تازه به خودش آمد ، سریع بلند شد و مانتوی یگانه را از روی رخت آویز دم در برداشت و روی

ربدوشامبری که تن یگانه بود انداخت و با یه حرکت یگانه را روی دستانش بلند کرد و از خانه بیرون دوید .

شراره هم سریع از توی کیف یگانه که روی مبل بود مدارکش را برداشت و از خانه خارج شد .

بهروز با سرعت به سمت نزدیکترین بیمارستان رفت . تمام طول راه شراره سر یگانه را بغل کرده و گریه میکرد

.

به محض رسیدن به درب اورژانش بهروز سریع پیاده شد و یگانه را بغل کرده به داخل بیمارستان رفت .

پرستاری با دیدن بهروز او را به سمت اتاقی راهنمایی کرد و بهروز یگانه را روی تختی که آنجا بود گذاشت .

دقایقی بعد دکتر جوانی وارد شد .

- سلام ، چه اتفاقی افتاده .

بهروز که از اصل ماجرا با خبر نبود تنها گفت :

- به خونه اش حمله شده .

دکتر مشغول معاینه شد و پرستار از شراره و بهروز خواست اتاق را ترک کنند .

بهروز دست همسرش را گرفت و از اتاق خارج شدند و روی صندلی های آنجا نشستند .

شراره گریه کنان سرش را روی شانه ی شوهرش گذاشت و گفت :

- یعنی چه اتفاقی بینشون افتاده ؟ چرا رامین اینکارو کرده ؟

بهروز فقط نفس عمیقی کشید تا حرفی نزند که وضع شراره را از این بدتر کند .

چند دقیقه بعد چند دقیقه بعد پزشک زنی با دو پرستار دیگر وارد اتاق شدند .

انتظار بدی بود . هر دو بیصبر منتظر دکتر بودند .

بالاخره بعد از نیم ساعت پزشک خانم از اتاق خارج شد و به طرفشان آمد . هر دو با اضطراب از جا برخاستند .

بهروز نگران پرسید :

- حالش چگونه ؟

دکتر نگاهی بهشان کرد و گفت :

- میتونم بپرسم شما با خانمی که تو اتاقه چه نسبتی دارین ؟

- من عموش هستم ، اتفاقی براش افتاده ؟

- پدر و مادرش چی ؟

- برادرم و خانمش خیلی سال پیش به رحمت خدا رفتن ، خانم دکتر لطفا بگین چه بلایی سر دخترم اومده ؟

- لطفا با من به دفترم بیاین .

شراره و بهروز با نگرانی به دنبال دکتر به اتاقش رفتند و با تعارفش نشستند . خانم دکتر نفس عمیقی کشید و

گفت :

- صورتش آسیب دیده ولی هیچ استخوانی شکسته ، متأسفم که باید این خبر رو بهتون بدم ولی مشکل اصلی

دخترتون آسیب های ظاهریش نیست . متأسفانه باید بگم که دخترتون ... مورد تجاوز قرار گرفته !

نفس در سینه ی هر دو حبس شد . هیچ یک به گوش های خود اعتماد نداشتند . دست شراره به سمت قلبش

رفت . دکتر به سرعت خودش را به شراره رساند ولی شراره شروع به کبود شدن کرد و روی دستهای بهروز

بیهوش شد .

دکتر سریع با اورژانس تماس گرفت و چند لحظه بعد با تشخیص پزشک مبنی بر سکتۀ قلبی شراره به بخش آی سی یو منتقل شد .

بهروز شکسته شده به سمت اورژانس رفت و درباره یگانه پرسید که همان دکتر جوان به سمتش آمد و گفت یگانه باید بستری شود و بهروز به دنبال کارهای تشکیل پرونده برای دو عزیزترینش رفت .
بعد از بستری کردن یگانه و شراره دکتر اجازه ملاقات هیچ کدوم را به بهروز نداد ، بهروز هم به سرعت از بیمارستان خارج شد و به طرف خانه رفت . باید رامین را میدید ، باید میفهمید به چه دلیل چنین بلایی به سر یگانه آورده .

اصلا نفهمید کی به خانه رسید . ساعت چهار صبح بود که وارد خانه شد ، رامین را دید که کلافه در نشیمن دارد راه میرود . با خشم به سمت رامین رفت و برای اولین سیلی ای محکم به صورتش زد و فریاد زد :
- چرا اینکارو کردی ؟

رامین هیچ حرکتی نکرد فقط اشکهایش روی صورتش جاری شدند . بهروز با خشم سیلی محکم دیگری زد که باعث شد صورت رامین به سمت راست برگردد .

- یه حیوون تو خونه ام نگاه داشتم ، مگه من اینجوری بارت آورده بودم ؟ چرا اینکارو با پاره ی تنم کردی ؟
رامین حرف بزن وگرنه به خداوندی خدا قسم دستمو به خونت آلوده میکنم و میکشمت .

رامین با گریه دو زانو به زمین افتاد ، احساس گناه داشت خفه اش میکرد ، سرش را پایین انداخت و گفت
- از دستش عصبانی بودم ... فهمیده بودم با شایانه ... مست بودم نفهمیدم ... میخواستم همونطور که اون زندگی منو نابود کرده بود زندگی اونو نابود کنم ... میخواستم کاری کنم که شوهرش دیگه نخوادش همونطور که من تنها موندم اونم تنها بمونه ... اصلا نمیفهمیدم دارم چکار میکنم
صداش در حق مردانه اش مخفی شد . سرش را بیشتر پایین انداخت و با صدا شروع به گریه کردن کرد .
بهروز نابود شده روی مبل نشست و گفت :

- یگانه امو .. امانت بردارمو که از جونم برام عزیزتره رو سپردم دستت ولی به دو ماه نشده قلبشو شکوندی و رفتی ... یگانه ی من با شایان نیست یگانه ی من پاکتر از اونه که بخوای چنین تهمتی رو بهش بزنی تو به خاطر انتخاب اشتباهت تنها موندی ... تقصر یگانه نبود تو خودت زندگیتو نابود کردی ... الانم که مثلا خواستی انتقامتو از بیگناهیترین کس بگیری بازم به خودت ضربه زدی
با نفرت نگاهی به چشمان رامین که به او خیره شده بود انداخت و ادامه داد :

- این بارم به خودت ضربه زدی یگانه ی عزیز من زنه توه ... تو به زن خودت دست درازی کردی ... میفهمی ؟

رامین شوکه پدرش نگاه کرد ، نمیتوانست حرف پدرش را هضم کند .

- چ ... چی گفتین ؟

- گفتم یگانه زنه توه !

- چی دارین میگین ؟ چطور امکان داره یگانه زن من باشه ؟

- امکان داره همون موقع که بعد از نامزدی رفتی کانادا ، با وکالتنامه ای که بهم داده بودی یگانه زنت شد ...

- ولی شناسنامه ی من سفید بود ...

- آره سفیده چون جعلیه ، شناسنامه اصلیت دست یگانه است ، شناسنامه ای که اسم یگانه به عنوان همسر توشه یگانه اینطور خواست ... وقتی دید دم از عشق اون افریده میزنی ... ازم خواست چیزی درباره ازدواجتون نگم و بزارم به عشقت بررسی اولش یگانه میخواست با اومدنش به کانادا به عنوان همسرت سورپرایزت کنه ولی وقتی برگشتی و گفتی عاشق اون دختره شدی ... خودشو کشید کنار ... خودشو فدا کرد تا تو خوشبخت بشی هیچ وقت هم حاضر نشد طلاق بگیره و گفت همیشه همسرت باقی میمونه اون خودشو فدای خوشبختی تو کرد ولی توی حیوون باهاش چکار کردی ؟ ... چطور مزد فداکاریش رو دادی ؟ ... نابود کردنش ... حرمتشو شکستی ... سه سال با شایان کار کرد و گشت ولی به احترام تویی که حتی خبر نداشتی زنته حتی یه بار هم ندیدم مستقیم تو چشمای هم نگاه کنند .

رامین فقط یخ کرده داشت به حرفای پدرش گوش میکرد ، بهروز هم روی مبل نشسته بود و با چشمانی خیس داشت حرف میزد . انگار تو دنیایی دیگه بود و برای مخاطبی دیگه حرف میزد ، به نقطه ای خیره شده بود و میگفت .

- یک عمر مواظب بودم تا نکنه یه وقت یکی دخترمو اذیت کنه ... نکنه حرفی بزنه که دلش بشکنه ولی از حیوونی که تو خونه ی خودم بود غافل شدم ... پسر خودم شکوندش ... نه فقط قلبشو بلکه همه ی وجودشو رو سیاهم ... مقابل بردارم روسیاهم ... دیگه حتی روی مردن هم ندارم ... چطور فردا روز تو اون دنیا تو روی بردارم نگاه کنم و بگم نتونستم امانت دار خوبی باشم ؟ ... نتونستم ار امانت عزیزت محافظت کنم چطور ؟

رامین با حرفای پدرش کامل نابود شده بود ، سنگینی گناهی که مرتکب شده بود و حرفای پدرش نابودش کرده بودند . پشیمان بود ولی پشیمانی دیگر سودی نداشت ، پشیمانی ، شب جهنمی گذشته را پاک نمیکرد ، گناهش را پاک نمیکرد .

بهروز بعد از گفتن حرفهایش بدون نگاه کردن به رامین بعد از برداشتن مدارک شراره به بیمارستان بازگشت . یگانه صبح روز بعد به هوش اومد ولی مدام جیغ میزد و گریه میکرد ، تنها زمانی آرام گرفت که پرستار آرامبخشی بهش تزریق کرد .

بهروز با دیدن وضع یگانه بیش از پیش میشکست ولی کاری جز لعنت کردن رامین از دستش بر نمی آمد . شراره همچنان در بخش آی سی یو بیهوش بود ، پزشکان امید زیادی نداشتند ، شوکی که باعث سکنه ی شراره شده بود واقعا سنگین بود .

وضعیت یگانه تا سه روز همان بود ، بیدار شدن و جیغ زدن و بعد با آرامبخشی دیگر خوابیدن . روز سوم بود که بهروز با شنیدن دوباره ی صدای جیغ و گریه ی یگانه طاقتش تمام شد و بدون توجه به پرستاری که سعی داشت مانع ورودش شود وارد اتاق شد . دو پرستار دست یگانه را گرفته بودند و سومی آمپولی را داشت آماده میکرد تا تزریق کند . بهروز به طرفشان رفت و یگانه را از دستشان کشید و او رو محکم بغل کرد . یگانه با احساس آغوش امن بهروز جیغ هایش قطع شد ولی همچنان به سختی گریه میکرد .

دکتر با دیدن این وضع به پرستار اشاره کرد که نیازی به آرامبخش نیست . آغوش امن بهروز موثرتر از آرامبخش بود .

یک ساعتی یگانه در آغوش بهروز گریه کرد و کم کم آرام گرفت و به خواب فرو رفت . بهروز آرام یگانه را روی تخت خواباند و طبق خواسته ی دکتر که قبل از رفتن گفته بود بعد از خوابیدن یگانه به اتاقش برود به سمت اتاق دکتر رفت .

دکتر با دیدن بهروز لبخندی زد و گفت :

- خوابید ؟

- بله ، انگار از گریه کردن خسته شد و خوابید .

- اتفاق امروز واقعا نشانه ی خوبیه . یگانه با وجود شما آرام گرفت و این خیلی خوبه . اکثرا در چنین مواردی دچار وحشت از مرد ها میشوند و اجازه نزدیک شدن هیچ مردی را به خودشان نمیدهند . خوشبختانه انگار یگانه

دچار بیماری روحی حاد نشده . به نظر من جیغ ها و گریه هاش در اثر ترس از اتفاقی که افتاده و یگانه هنوز تو شوکه .

- یعنی میگین دخترم هنوز هوشیاری کاملشو به دست نیاورده ؟

- بله اینم میشه گفت ، وضعیت بد یگانه تا امروز در اثر ترس و عدم احساس امنیت بوده که با حضور شما خوشبختانه احساس امنیت کرده و آرام گرفته . حتی بدون دریافت هیچ آرامبخشی به خواب رفت . این واقعا خوبه و نشون میده که دخترتون مشکل روحی حادی نداره . حضور شما در کنارش میتونه خیلی زودتر از آنچه انتظار میره اونو به حالت عادیش برگردونه . قبل از هیچ صحبتی نکرد ؟

- نه چیز خاصی نمیگفت فقط من و خانومم رو صدا میکرد .

- این خیلی خوبه ، صحبت نکردن یگانه این چند روز داشت نگرانم میکرد ولی انگار این مسئله هم حل شده . بهتره شما مدام کنارش باشین و سعی کنین باهاش صحبت کنین . یگانه اگر اتفاقاتی که براش افتاده را بازگو کنه خیلی به بهتر شدنش کمک میکنه . فکر میکنم ارتباط صمیمانه ای با یگانه دارین ، درسته ؟

- بله ، یگانه همیشه باهام صمیمی بوده و هر مسئله ای که براش پیش می اومد رو باهام در میان میگذاشت . یگانه برای من فقط برادرزاده نیست ، من اونو دختر خودم میدونم . با من حتی بیشتر از همسرم راحت بوده همیشه .

- خب این خیلی خوبه ، اینجور که شما میگین یگانه بیشتر از کسی تو زندگیش به شما اعتماد داره و در حال حاضر هم شما تنها کسی هستین که میتونه بهش اعتماد کنه . پس در کنارش باشین تا با احساس امنیت از طرف شما هر چه سریعتر به حالت عادیش برگرده .

- حتما ، هر کاری میکنم تا حال دخترم بهتر بشه .

ناخودآگاه لبخندی بر لب دکتر از محبت کلام بهروز به وجود آمد .

- فقط یادتون باشه که خودتون چیزی را به یادش نیارین گرچه دخترتون دچار فراموشی نشده و همه چیز را به خوبی به یاد میاره ولی بگذارین خودش براتون درد دل کنه .

بعد از چند توصیه ی دیگر بهروز از اتاق دکتر خارج شد . کمی خیالش راحت شده بود . به اتاق یگانه رفت و بعد از اینکه مطمئن شد یگانه آرام خوابیده به سمت آی سی یو رفت تا حال شراره را بپرسد .

دکتر شراره هم خبر داد که از شب قبل حال شراره نرمال شده و به زودی به هوش خواهد آمد . این بار لبخندی محو روی لبش نشست . بعد از سه روز زجر آور خبر خوبی بود . به اتاق یگانه بازگشت تا در صورت بیدار شدن یگانه ار تنه‌هایش نترسد .

یگانه تمام شب را به آرامی خوابید . صبح بهروز با تکان دستش بیدار شد . تمام شب را در کنار تخت روی صندلی نشسته بود و اصلاً نفهمیده بود کی خوابش برده .

نگاهش به یگانه افتاد که بیدار شده بود و به آرامی داشت خودش را بالا میکشید تا بنشیند ، دستی به سر یگانه کشید و مهربان پرسید :

- خوبی دخترم ؟

یگانه لبخندی بی رمغ به صورت بهروز زد و گفت :

- خوبم عمو جون ، نگران نباشین .

بهروز که دید یگانه به حالت عادیش برگشته از خوشحالی بغضی در گلویش نشست و یگانه را محکم به آغوش کشید . یگانه هم با این حرکت بهروز بغضش را آزاد کرد و زد زیر گریه . بهروز موهای یگانه را نوازش کرد و با صدایی که از زور بغض دورگه شده بود گفت :

- دخترم منو ببخش ، ببخش نتونستم ازت محافظت کنم ، ببخش که از خیلی چیزها غافل شدم .

- این حرفو نزنین عمو ، شما چه گناهی دارین .

- گناه من اینه که از پسر خودم غافل شدم ، دخترم منو ببخش .

- نیازی به ببخشش نیست عمو جون ، شما هیچ تقصیری در اتفاقی که افتاده ندارین .

- شرمنده اتم دخترم

نیازی به بازگو کردن وقایع نبود . بهروز و یگانه هر دو میدانستند چه شده و بازگو کردن اتفاقات فقط خاطرات تلخ را یادآوری میکرد ، دردی که در دلشان بود را تازه میکرد . پس هر دو ترجیح دادند سکوت کنند تا زجر اتفاقی که افتاده بود تو سکوتشان کمتر شود ، تا شاید بتوانند آن اتفاق شوم را به فراموشی بسپارند ، ولی آیا ممکن بود ؟

کمی که آروم شدم از بغل عمو اومدم بیرون ، اشکهای عمو بیشتر از اتفاقی که افتاده بود زجرم میداد . دوست نداشتم عمو رو اینجور شکسته شده ببینم ، عمو باید همون عمومی محکم و مقاوم باقی می موند . باید محکم و

استوار میماند تا مثل همیشه بتونم بهش تکیه کنم ولی شانه های عمو خم شده بود . سنگینی این اتفاق کزایی شونه هاشو خم کرده بود همونطور که منو شکسته بود عمو رو هم شکسته بود .

آره من شکستم ، تمام وجودم زیر دست کسی که عشقم بود شکسته . تمام اتفاقات اون شب مدام مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشه و هر بار بیشتر از قبل از خردم میکنه . دلم میخواست الان از خواب میپریدم و میفهمیدم تمام این اتفاقات فقط یه کابوس بد بوده . هنوز من همون یگانه ی سابقم . ولی صد حیف که اینجور نیست . نیم ساعتی از بیدار شدنم گذشته بود که دکتر اومد ، عمو خواست از اتاق خارج بشه ولی نداشتم . میترسیدم ، از تنها موندن میترسیدم . نمیخواستم عمو بره .

دکتر با دیدن ترسم به عمو گفت :

- موردی نیست آقای کسری ، میتونین بمونین !

معاینات لازم انجام شد و دکتر چند سوال ازم پرسید که بی میلی پاسخ دادم و گفت :

- خب خانم کسری میبینم که مشکل خاصی ندارین ، برای اطمینان بیشتر امروز رو هم تحت نظر باشید و اگر مشکلی نبود فردا صبح مرخصتون میکنم .

- ممنون آقای دکتر !

عمو هم از دکتر تشکر کرد و دکتر و پرستار همراهش از اتاق خارج شدند .

بعد از رفتن دکتر عمو با کلی اصرار صبحانمو داد خوردم ، اصلا میل نداشتم . هنوز هم از درون میلرزیدم و ترس داشتم ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم تا هر چه زودتر از بیمارستان مرخص بشم . محیط بیمارستان و مراقبت های پرستار ها حالم رو بدتر میکرد . دلم میخواست تنها باشم .

تا شب عمو پیشم بود و مدام باهام صحبت میکرد . نگرانی خاصی تو صداش بود . درکش میکردم ، عمو میترسید من مثل سه روز اول سکوت کنم و حالم بد بشه . تمام سعیم رو میکردم که با عادی ترین حالت جواب بدم تا عمو رو خیالش راحت بشه ولی درونم به هم ریخته بود .

شب عمو شامم رو بازم با کلی اصرار بهم داد و بعد ملافه امو مرتب کرد تا دراز بکشم . برام عجیب بود که مامان این سه روز به دیدنم نیامده . با شناختی که از مامان دارم واقعا ازش بعید بود که نیاد پیشم . دراز کشیدم و رو به عمو پرسیدم .

- عمو مامان کجاست ؟

به وضوح دیدم که حالت عمو تغییر کرد و دستپاچه شد و همین هم مشکوکم کرد .

- جایی نیست ... میاد .
- پس چرا این چند روز نیومده ؟
- گفتم که دخترم میاد .
- عمو چی شده ؟ امکان نداشت مامان نیاد پیشم ، اتفاقی افتاده ؟
- عمو نگاهی خاص بهم کرد و آروم گفت :
- میگم ... ولی خواهش میکنم آروم باش .
- عمو اینجور بیشتر نگرانم میکنی ، اتفاقی برای مامان افتاده ؟
- راستش .. شراره همینجاست ... حالش خوب نبود ولی الان بهتره .
- خدای من حال مامان بد شده ، حتما فهمیده چی شده و حالش بد شده . سر جام نشستم و با نگرانی گفتم :
- عمو خواهش میکنم بگین مامان چش شده ؟
- آروم باش دخترم ، گفتم که الان حالش بهتره ... به زودی میارنش تو بخش .
- بخش ؟ مگه مامان الان کجاست ؟
- تو آی سی یو !
- حتما مشکلی برای قلبش پیش اومده ، درسته ؟
- عمو کمی مکث کرد ولی با دیدن چهره ی نگران من آروم گفت :
- درسته ، سکتی قلبی کرده بود ، ولی الان وضعیتش نرمال شده و ظهر هم به هوش اومده . دکترش گفت فردا به بخش منتقل میشه .
- سریع از تخت پایین اومدم و به طرف در رفتم که عمو بازومو گرفت و مانع شد .
- کجا داری میری دخترم ؟
- من باید مامان رو ببینم ، خواهش میکنم بزارین برم .
- نمیشه که عزیزم ، شراره تو آی سی یو الان ، اونجا هم ملاقات ممنوعه و کسی رو راه نمیدن . بیا استراحت کن فردا که اومد بخش میبینیش .
- با اینکه واقعا نیاز داشتم مامان رو ببینم ولی عمو راست میگفت . اجازه نمیدادن ببینمش ، مخصوصا این موقع شب . آروم برگشتم به تختم و دراز کشیدم . عمو انقدر موهامو نوازش کرد تا خوابم برد .

صبح با صدای صحبت دکتر و عمو بیدار شدم . سلامی گفتم و سر جام نشستم . دکتر بهم نگاه کرد و با لبخند گفت :

- خب خانم کسری ، میبینم که مشکلی ندارین و میتونین امروز مرخص بشین . به پدرتون گفتم ولی الان به شما هم میگم . کارت یکی از دوستانم که روانشناس خوبی هست رو دادم به پدرتون ، بهتره چند جلسه باهاش ملاقات داشته باشین . بحث های دوستانه با روانشناس میتونه خیلی موثر باشه .

با اینکه اصلا تصمیم نداشتم برم ولی لبخند مختصری زدم و گفتم :

- ممنون از راهنماییتون .

دکتر برگه ی ترخیصمو امضا کرد و رفت بیرون . عمو وسایلمو از کمد اونجا جمع کرد و گفت :

- دخترم من دارم میرم تا کارهای حسابداری رو انجام بدم .

- پس ماما چی ؟ کی به بخش منتقل میشه ؟

- شراره یک ساعت پیش منتقل شده به بخش ، آماده باش از حسابداری که برگشتم با هم میریم اتاقش .

- چشم .

عمو رفت بیرون و منم آرام آماده شدم ، بدم هنوز درد میکرد . وقتی خواستم شالمو جلوی آینه مرتب کنم تازه صورتمو دیدم ، دیروز عمو نداشت به آینه نگاه کنم . گونه هام هر دو کبود بودند ، رد پنج انگشت رو هر دو گونه ام معلوم بود ، سرم باندپیچی شده بود ، زیر چشم چپم خون مردگی بزرگی بود . دستی به صورتم کشیدم ، باورم نمیشد کسی همیشه از صورتم تعریف میکرد این بلا رو به سر صورتم آورده باشه . چشمام پر اشک شد ، درد بدن و صورتم در برابر دردی که تو قلبم حس میکردم چیزی نبود . درد شکسته شدن قلب خیلی بده .

با شنیدن صدای در سریع اشک هامو پاک کردم و به صورتم آب سرد زدم و رفتم بیرون . عمو با دیدن اینکه از دستشویی خارج میشم یک لحظه با ترس نگاهم کرد ولی من با خونسردی ظاهری که نمیدونم تو اون لحظه از کجا می اومد لبخندی مصنوعی بهش زدم تا خیالش راحت بشه .

عمو چند لحظه با شک و نگرانی نگاهم کرد و بعد رفت سمت وسایلم و گفت :

- با دکتر صحبت کردم میتونی چند دقیقه بری پیش شراره ، الان وقت ملاقات نیست و سخت اجازه داد .

- ممنون عمو جون ، به خاطر همه چیز ممنونم .

عمو با محبت بهم نگاه کرد و اومد طرفم و دستشو گذاشت پشت کمرم ، به سمت در هدایتیم کرد و گفت :

- منم اذت به خاطر وجودت ممنونم دخترم ، تو بهترین نعمت زندگیم هستی .

با عمو به سمت اتاق مامان رفتیم . مامان خواب بود ، آروم رفتم سمتش و دستشو گرفتم . باورم نمیشد که این زن رنگ پریده و لاغر همون مامان گلم باشه ، همون شراره خانم خندان باشه که همه از شادی و آرامش چهره اش شاد میشدن و آرامش میگرفتن . اشکام بی اختیار از چشمام سرازیر شدن ، بی صدا خم شدم و دست مامان رو طولانی بوسیدم .

چند دقیقه ای تو اتاق مامان موندیم و بعد از پرسیدن حال مامان از دکتر از بیمارستان خارج شدیم ، سوار ماشین شدیم و عمو راه افتاد .

تو فکر بودم که متوجه شدم عمو داره میره سمت خونه ی خودشون ، با اضطراب دستمو رو دست عمو که دور فرمان پیچیده بود گذاشتم و گفتم :

- عمو کجا دارین میرین ؟

عمو متعجب نگاهم کرد و گفت :

- دارم میرم خونه ی خودمون .

با این حرف عمو یه لحظه احساس کردم از ترس یخ زدم . نه ! من نمیتونستم برم خونه عمو ، نمیتونستم با رامین رو به رو بشم . نه نه ! اصلا نمیتونستم حضورشو حتی با فاصله و حضور عمو تحمل کنم . در حالی که صدام از ترس میلرزید گفتم :

- نه عمو ، خونه شما نه ! خواهش میکنم ...

عمو سریع کنار خیابان ترمز کرد و برگشت منو که دیگه با تمام بدنم داشتم میلرزیدم رو محکم گرفت تو بغلش .

- آروم باش دخترم ، باشه ... باشه عزیزم ، خونه خودمون نمیبرمت ... آروم باش عزیزم .

- عمو ... نریم

- باشه ، آروم باش دخترم ، میبرمت ویلای باغمون ، خوبه ؟

همونجور که سرم رو سینه ی عمو بود سرمو به معنی بله تگون دادم .

نیم ساعتی تو بغل عمو موندم تا آروم شدم . عمو با محبت رو سرم دست میکشید و پیشونیمو میبوسید .

محبتاش کم کم ترس رو ازم دور کرد و آرومم کرد .

بعد از اینکه آروم شدم راه افتادیم ، رفتیم ویلای باغ .

با رسیدن به ویلا از ماشین پیاده شدم و آرم به سمت در ورودی رفتم . عمو هم وسایل رو از تو ماشین برداشت و اومد . وارد ویلا شدیم و من مستقیم به سمت اتاقی که مال خودم بود رفتم .

وارد اتاق شدم و رفتم نشستم رو تخت ، کمی بعد عمو وسایلمو آورد و گذاشت گوشه ی اتاق و گفت :

- فکر کنم برای چند روز اینجا لباس داری ؟

- بله اینجا لباس زیاد دارم .

کفشامو در آوردم و پتو رو کنار زدم و نشستم رو تخت و تکیه دادم به بالش . عمو اومد کنارم و پتو رو انداخت رو پاهام و گفت :

- تا ناهار کمی استراحت کن .

بلند شد و خواست بره که دستشو گرفتم .

- عمو یه لحظه صبر کنین لطفا .

عمو برگشت و نشست کنارم رو تخت و گفت :

- چیزی میخوای ؟

- بله یه کار مهم دارم باهاتون ، در واقع میخوام از تون خواهش کنم تو یه کاری کمکم کنین .

- چه کاری ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- طلاق !

عمو با بهت نگاهم کرد و آروم و با شک گفت :

- طلاق ؟

- بله عمو جون ، طلاق ! من میخوام طلاق بگیرم ، کمکم میکنین ؟

عمو چند لحظه بیحرکت نگاهم کرد و بعد سرشو انداخت پایین و گفت :

- با اینکه از اول خودم بهت پیشنهاد طلاق دادم ولی تو تمام این سه سال یه جورایی از این که طلاق نگرفتی خوشحال بودم . دیگه نگران این نبودم که ممکنه با کسی ازدواج کنی که لایقت نباشه ولی الان ... الان بهت حق میدم که طلاق بخوای ، کمکت میکنم دخترم . کمکت میکنم جدا بشی .

- ممنونم عمو جان ، میدونم براتون سخته . ازتون ممنونم که برام پدر هستین و درکم میکنین . دیگه نمیتونم به کسی که نابودم کرد وصل باشم ، میخوام آزاد بشم .

عمو دستمو گرفت و گفت :

- به خاطر من آزادیتو از دست دادی ، بهت برش میگردونم ، آزادی ای که ازت گرفتم رو بهت برمیگردونم عزیزم .

خم شدم و دست عمو رو بوسیدم و اونم پیشونیمو بوسید و رفت .

همه چیز خیلی سریعتر از اونچه فکرشو میکردم پیش رفت . عصر همان روز عمو از طریق وکیلش مدارکی رو داد بهم که از طریقشون من به عمو وکالت تام میدادم تا طلاقمو بگیره . بعد از امضای برگه ها عمو گفت که خودش همه ی کارها رو انجام میده .

یک هفته بعدش مامان از بیمارستان مرخص شد و عمو اوردش ویلا پیشم ، مامان مدام گریه میکرد و از مادر و پدر خدایبامرزم طلب بخشش میکرد . با اینکه حال خودم اصلا خوب نبود ولی مراقب مامان هم بودم .

نمیدونم چطور ولی عمو درست دوازده روز بعد از روز مرخص شدنم حکم طلاقمو داد دستم .

شب تو نشیمن ویلا نشسته بودیم که عمو پوشه ای رو داد دستم که توش حکم طلاقمون بود .

- اینم از حکم طلاق ، فقط باید برید محضر و ثبتش بکنین .

با ترس به عمو نگاه کردم ، مثل همیشه درد دلمو از نگاهم فهمید ، لبخند اطمینان بخشی زد و گفت :

- نگران نباش دخترم ، محضر دار آشنامه ترتیبی دادم که اول ما بریم و تو سند رو امضا کنی و وقتی برگشتیم اون بره .

سپاسگذار نگاهش کردم ، عمو بهترینه . عمو گفت که برای دو روز بعد از محضر وقت گرفته . شب بعد از خوردن شام که همش به اصرار مامان و عمو بود رفتم بخوابم .

وقتی تو تختم دراز کشیدم مثل همیشه شروع به فکر کردن کردم . فقط دو روز دیگه من طلاق میگیرم . از مردی که این همه مدت عاشقش بودم طلاق میگیرم . در حال حاضر هیچ احساسی ندارم ، احساساتم برام گنگه ، حس میکنم احساسی دیگه در من نمونده .

روز بعدش تمام روز به فکر کردن و گریه کردن گذشت . مامان و عمو اصلا مانع گریه کردنم نمیشن ، تمام روز منو به حال خودم گذاشتند . نیاز به تنهایی داشتم ، تصمیم گرفتم بعد از محضر به خونه ی خودم برم . با این که از اون خونه وحشت داشتم ولی میخواستم برم . دیگه نمیخواستم اینجا بمونم . مخصوصا که متوجه شدم رامین تو این مدت چند باری اومده اینجا و خواسته منو ببینه ولی عمو مانعش شده . تا شب انقدر گریه کردم که آخرش با سردرد بدی به خواب رفتم .

صبح با نوازشهای مامان بیدار شدم . مامان با لبخند تلخی نشسته بود کنارم و داشت موهامو نوازش میکرد .
- صبح بخیر مامان .

- صبح تو هم بخیر دخترم ، خوبی ؟

- بله ، سردردم با خواب خوب شده .

- دخترم نمیخواهم ناراحت کنم ، اینو بدون که تصمیمت هر چی باشه من تو رو دختر خودم میدونم و همیشه دوست دارم ولی عزیزم میخواهم به عنوان مادرت ازت بپرسم ، فکراتو کردی ؟ تصمیمت قطعیه ؟

- بله مامان ، تصمیمم قطعیه . دیگه نمیخواهم ادامه بدم ، این ازدواج فقط برام زجر و گریه داشته . مامان درکم میکنی ؟

مامان در حالی که تو چشماش اشک جمع شده بود بغلم کرد و گفت :

- درکت میکنم دخترم . وقتی قرار شد عروسم بشی بهت گفتم منو مادر خودت بدون . حالا هم میخواهم بهت بگم درسته دیگه عروسم نخواهی بود ولی برای همیشه دخترم باقی میمونی .

اشکام باز سرازیر شدند ، خودمو تو بغل مامان جمع کردم و گفتم :

- خیلی دوستون دارم مامان ، شما هم برای همیشه برام مادر میمونین .

همین موقع عمو وارد اتاق شد و با دیدن ما گفت :

- باز مادر و دختر رسیدین به هم و حرفهای احساسی زدین و شروع کردین آبغوره گرفتن ؟

مامان میان گریه لبخندی زد و گفت :

- مادر و دختر همینن دیگه .

عمو اوامد جلو و اول خم شد پیشونی منو بوسید و بعد دست مامان رو گرفت و رفتند بیرون تا من آماده بشم . آسمون گرفته بود و اینم باعث میشد که دلم بیشتر از قبل بگیره ، با سستی از جام پا شدم و رفتم تو حمام ، دوش رو باز کردم و لباسامو در اوردم و رفتم زیر دوش . آب تنها چیزی بود که میتونست کمی آرومم کنه . تمام این مدت رو سعی کرده بودم نشون ندم که تا چه حد میترسم و از درون داغونم . دلم نمیخواست عمو منو ببره پیش روانشناس و منم مجبور بشم تمام حقایق رو بازگو کنم . تمام اتفاقات اون شب رو میخواستم مثل راز تو خودم نگاه دارم .

نیم ساعتی زیر دوش ایستادم و فکر کردم ولی بازم به همون نتیجه ی قبل رسیدم ، جدایی . شاید اگر احساساتم اینقدر گنگ و سرد نبود میتونستم تصمیم دیگری بگیرم ولی در حال حاضر احساسی نداشتم

بالاخره از آب دل کندم و اوادم بیرون ، یه شلوار جین مشکی با یه بلوز آستین کوتاه شکلاتی پوشیدم . اصلا حوصله ی انتخاب لباس نداشتم ، یه مانتوی ساده ی مشکی هم پوشیدم ، موهامو با یه کلیپس همه رو جمع کردم بالا و یه شال خاکستری رنگ هم انداختم سرم . از اتاق خارج شدم که یادم افتاد کلید های خونه ام رو برنداشتم ، عمو همیشه کلید ها رو می گذاشت تو کشوی میز تلفنی که تو راهرو اتاق ها بود . کلید رو هم برداشتم و گذاشتم تو کیفم و رفتم پایین .

به زور مامان چند لقمه کره و عسل خوردم و به سمت محضر راه افتادیم .

هیچی از مسیر نفهمیدم چون همش تو فکر بودم . تو قلبم دنبال احساسی می گشتم که تمام این سه سال رو باهاش زندگی کرده بودم ، احساسی که میتونست مانع بشه تا اسناد طلاق رو امروز امضا نکنم و این رشته ی اتصال رو قطع نکنم . ولی چیزی پیدا نکردم . تمام احساسم از بین رفته بود یا شاید هم بود ولی قلب شکسته ام اجازه ی نمایان شدنشو نمیداد .

با رسیدن به محضر متوجه ی ماشین پارک شده ی رامین گوشه ی خیابان شدم . ضربان قلبم به سرعت بالا رفت و بدنم یخ کرد . تمام بدنم داشت از ترس میلرزید ، خودمم نمیدونستم چرا دارم اینجور می شم . من از مردی که عاشقش بودم اینجور می ترسیدم . دست خودم نبود با دیدن کوچکترین چیزی که بهش ربط داشت اینجور میشدم . عمو متوجه حال وخیمم شد . برگشت و دستای سردم رو که با یخ برابری میکرد رو تو دستش گرفت و با نگرانی گفت :

- چی شده یگانه ؟ چرا اینجور شدی ؟

نتونستم جوابی بدم . عمو به جایی که خیره شده بودم نگاه کرد و متوجه دلیل بد شدن حالم شد . با عصبانیت گوشیشو در آورد و تماس گرفت .

- بله و زهر مار ، مگه بهت نگفته بودم قبل از ساعت یازده از محضر خارج میشی ؟

.... -

- قبلا جوابتو دادم ، دیگه اصرار بیخود نکن .

... -

- تو هیچ حقی نداری حالا هم از محضر میای بیرون و میری دنبال کار خودت .

... -

- بهت گفتم نه ، رامین به خداوندی خدا قسم اگر امروز سر راهمون سبز بشی دیگه حرمت هیچی رو نگاه نمیدارم و خونتو میریزم . بسه هر چقدر زجر دادی .

تلفن رو قطع کرد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . جلوی یه آبمیوه فروشی نگاه داشت و پیاده شد و بعد از ده دقیقه با یه لیوان شیر موز برگشت . شیرموز رو داد دستم و گفت :
- این رو بخور تا حالت جا بیاد .

انقدر حالم بد بود که بیحرف نی رو گذاشتم دهنم و شروع کردم خوردن . با این که شیر موز سرد بود ولی بعد از خوردنش کم کم حالم بهتر شد و دمای بدنم نرمال شد .

عمو که دید حالم بهتره برگشت محضر . خدا رو شکر رامین رفته بود . با هم رفتیم تو و محضر دار مدارک رو گذاشت جلوم . چند جا رو که نشونم داد و منم با دستای لرزون امضا کردم و تمام شد . من طلاق گرفتم . من از مردی که عشقم بود جدا شدم .

با خارج شدن از محضر به عمو گفتم که میخوام تنها باشم و بعد هم میرم خونه خودم . عمو خیلی سعی کرد مانع بشه ولی من رو تصمیمم مصر بودم . بالاخره با کلی قول که مواقب خودم هستم از عمو جدا شدم . چون موبایلم پیشم نبود عمو موبایل خودشو داد بهم تا در دسترس باشم .

قبل از اینکه از عمو جدا بشم عمو دست کرد تو جیب کتش و یه شناسنامه آورد بیرون و داد دستم و گفت :
- این کمترین کاریه که میتونم برات بکنم ، میدونم نمیتونه جبران ضربه ای بهت وارد شده باشه ولی امیدوارم کمکت کنه .

شناسنامه رو باز کردم و نگاه کردم ، درست مثل شناسنامه خوردم بود هیچ فرقی نداشت فقط صفحه ی دومش سفید بود . عمو یه بار دیگه شناسنامه سفید گرفته بود .

- ممنون ، نمیدونم به دردم میخوره یا نه ولی در هر صورت ممنونم .
چشمای عمو به قدر غم داشت که بدون توجه به اینکه تو خیابان هستیم رفتیم جلو و محکم بغلش کردم . عمو هم دستاشو دورم حلقه کرد و محکم منو به خودش فشرد و یک بار دیگه اجازه داد تا با محبت آغوش گرمش آروم بشم .

- عمو خیلی دوستون دارم ، تمام زندگیمو مدیونتونم .

عمو سرمو طولانی بوسید و گفت :

- زن این حرفو دخرم ، تو بهترین نعمت زندگیمی . دعای خیرم همیشه پشت سرت باشه . امیدوارم یه روز خوشبختی واقعی رو پیدا کنی . اگر زنده بودم و دیدم که با خوشی تو خوشحال میشم اگر هم زنده نبودم روحم اونموقع آروم میگره .

گریه ام شدید تر شد ، سرم رو برگردوندم و گونه ی عمو رو بوسیدم و اونم متقابلا گونم رو بوسید . کمی تو آغوشش موندم و از محبتش آروم شدم ، آروم خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و خم شدم و دستشو بوسیدم و عمو هم مجددا پیشونیمو بوسید . دیگه نایستادم ، خداحافظی کردم و دور شدم .

چند ساعتی تو خیابانها راه رفتم و فکر کردم تا اینکه با شروع شدن بارون یه تاکسی دربست گرفتم و رفتم خونه ام .

وقتی رسیدم و پیاده شدم و نگاهم به خونه افتاد یک لحظه پشیمون شدم ولی قطرات باران که به تندی میباریدن بهم فرصت پشیمان بودن ندادن . سریع کلید رو از کیفم در آوردم و در رو باز کردم . داشتم به سمت ساختما میرفتم که ناخودآگاه با نگاه کردن به راه سنگ فرش یاد اون شب افتادم ، یاد اینکه همین راه رو رامین از موهام گرفته کشون کشو میبرد . اشکهام دوباره سرازیر شدن . سریع به شمت ساختمان دویدم و وارد خانه شدم .

با روشن کردن چراغ موجی از خاطرات تلخ دوباره به سمتم هجوم آوردن . لحظه به لحظه ی اون شب نفرین شده مثل فیلم از جلو چشمم رد میشدن . جالب بود ولی کبودی ها و زخم هایی که هنوز رو صورتم بودند به سوزش و درد افتادند . انگار برگشته بودم به اون شب . بی اختیار به سمت طبقه ی دوم رفتم و وارد اتاقم شدم . اتاق همونجور بود . هنوز لباس پاره شده ام گوشه ی اتاق افتاده بود ، روی ملافه های تخت خون خشک شدم بهم دهن کجی میکرد . حالم خیلی بد بود ، میلرزیدم و گریه میکردم صحنه ها مدام جلوی چشمم بودند . بی اختیار جیغ میزدم .

با دیدن رکابی رامین کنار تخت ترسم به آخرین حدش رسید . جیغ بلندی کشیدم و از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم و به سمت در ورودی دویدم . راه سنگ فرش رو هم با دو طی کردم وخودمو انداختم تو کوچه . نمیتونستم تو خونه که یاد آور خاطرات از دست دادن خیلی چیز ها بود بمونم .

بدون هدف تو خیابان میدویدم . ساعت از ۱۱ شب هم گذشته بود و کوچه ها خلوت بودند . اصلا نفهمیدم چطور ولی وقتی به خودم اومدم که نزدیک خونه شایان بودم . همون موقع دیدم که ماشین شایان وارد کوچه

شد و کنار در خونه شایان ازش پیاده شد . ناخودآگاه با صدای بلندی صدایش زدم . شایان با صدای من برگشت طرفم ، با دو خودم رو بهش رسوندم و خودمو انداختم تو بغلش . تو اون وضعیت جهنمی نیاز به یه پناه داشتم . شایان تا چند لحظه شوکه بود ولی سریع به خودش اومد و دستاشو دورم حلقه کرد و محکم بغلم کرد . دیگه تحمل نداشتم ، با صدای بلند گریه میکردم .

- یگانه ؟ یگانه چی شده ؟

نمیتونستم جوابشو بدم ، حتی نمیتونستم از جام تکنون بخورم . شایان که وضعمو دید با یه دست بغلم کرد و با یه دست در ماشین رو بست و دزدگیر رو زد ، کلید خونه رو از جیبش در آورد و در حالی که منو همراه خودش میکشید رفت سمت در و در رو باز کرد و وارد شدیم . همین که در رو بست دست انداخت زیر زانو هام و رو دست بلندم کرد و رفت سمت ساختمان .

وارد خونه شد و منو گذاشت رو کاناپه و خواست بلند بشه که نداشتم ، با دست پیرهنشو گرفته بودم و به شدت گریه میکردم ، هر دو خیشه خیس بودیم . شایان نشست کنارم و دوباره بغلم کرد و منم سرمو تو سینه اش مخفی کردم .

- یگانه تو رو خدا آرام باش ، بگو چی شده ؟ دختر دو هفته است کجایی تو ؟ مردم از نگرانی .

نگرانیشو از صدایش درک میکردم ولی قادر به جواب دادن نبودم ، بدجور ترسیده بودم . شایان منو از خودش جدا کرد و بلند شد و گفت :

- بزار حداقل دو تا پیتو بیارم ، داری میلرزی .

به حدی ترسیده بودم که نمیخواستم حتی یک ثانیه پناهی که پیدا کرده بودم رو از دست بدم . دست شایان رو گرفتم و با گریه گفتم :

- نرو ، خواهش میکنم نرو .. تنهام نزار میترسم ... خواهش میکنم تنهام نزار .

شایان نشست کنار پام رو زمین و دستامو گرفت و با مهربونی همیشگی گفت :

- آرام باش یگانه ، من جایی نمیروم ، نترس عزیزم . یگانه خواهش میکنم بگو چی شده ؟ دارم سخته میکنم .

از رو کاناپه اومدم پایین و نشستم کنار شایان و خزیدم تو آغوشش و شروع کردم ، زبان باز کردم و همه چیز رو گفتم . لحظه به لحظه ی اتفاقی که برام افتاده بود . بدون خجالت همه چیز رو گفتم . درسته جزییات رو نگفتم ولی همه چیز رو گفتم . نیاز داشتم تا کسی به غیر از من اون اتفاقات رو بدونه و چه کسی بهتر از شایان که

اعتماد زیادی بهش دارم . حرف هایی که حتی به مامان یا عمو نگفته بودم رو هم گفتم . گریه کردم و تعریف کردم و درد درونم رو تخلیه کردم . شایان تمام مدت پا به پای من اشک ریخت و با آغوش امنش حمایت کرد . امنیت آغوشش ، محبت حرکاتش و حمایتهاش مرهمی بودند رو زخم عمیق قلبم . شایان بعد از شنیدن تمام ماجرا گفت :

- قسم میخورم دیگه هیچ وقت تنهات نزارم ، از امروز دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه عزیزم ، سر شرفم قسم میخورم که هیچ وقت تنهات نزارم . دوست دارم .

با دیدن حمایت شایان و احساس امنیت کم کم سست شدم و چشمام بسته شد .

پنج سال بعد

چند دقیقه ای میشد که با سر و صدای مانی و شراره از خواب بیدار شده بود ولی انگیزه ای برای بلند شدن در خود نمیدید . یه روز کسل کننده ی دیگر شروع شده بود ، یک روز دیگر تنهایی ، یک روز دیگر تاوان .

با سستی از جای خود درخواست و پس از شستن دست و صورت خود آماده شده و به پایین رفت .

وارد آشپزخانه شد و سلام کرد ، مانی با هیجان و ذوق همیشگی کودکانش با خنده جوابش را داد ولی هیچ جوابی به جز تکان دادن خیلی آرام سر از جانب شراره ندید . دیگر عادت عادت کرده بود . پنج سال بود که مادرش با او حرف نمیزد ، فقط در جواب سلامش آن هم چون واجب است خیلی آرام سرش را تکان میداد ، انگار نه انگار که رامین هم در آن خانه زندگی میکند . اگر به خاطر مانی و نیازش به محبت مادرانه نبود همان پنج سال پیش از آن خانه میرفت تا شراره با دیدن هر روزه اش داغ دلش تازه نشود .

لیوان چایی برای خود ریخت و پشت میز نشست . مانی طبق معمول دیر بیدار شده بود و شراره در حال حرص خوردن بود چون تا چند دقیقه ی دیگر سرویس مانی میامد ولی مانی هنوز فرم مدرسه اش را هم نپوشیده بود . رامین با دیدن وضع پیش آمده که تقریباً هر روز شاهدش به آرامی از جای خود برخاست و به طرف مانی رفت و کمکش کرد تا فرم مدرسه را بپوشد و کوله اش را هم روی دوشش بیاندازد .

شراره هم چند لقمه درون پلاستیکی گذاشت و به دست مانی داد و گفت :

- اینها رو تو راه میخوری ، بازم نمیرسی صبحانه بخوری . آخه من از دست تو چکار کنم . چرا همیشه باید دیر بیدار بشی ؟

و دست مانی را اولین لقمه اش را داشت از پلاستیک در می آورد را گرفت و خواست به سمت در برود که مانی دستش را کشید و به سمت رامین رفت تا خداحافظی کند . رامین خم شد و گونه ی پسرش را بوسید و گفت :

- خدا نگهدارت ، پسر خوبی باش و تغذیه ات رو هم کامل بخور .

- باشه بابایی ، خداحافظ .

سپس به سمت مادر بزرگش رفت تا کفش بپوشید و برود مدرسه . هفت سالش بود و کلاس اول میرفت رامین با دیدن این صحنه های آشنا مثل هر روز دلش گرفت . باز یاد یگانه و دیر بیدار شدن هاش و لقمه هایی که برای صبحانه توی راه دانشگاه میخورد افتاد .

آه حسرت باری کشید و چایش را همان طور تلخ خورد ، هر چه بود تلخی چای بیشتر از تلخی زندگی اش آزارش نمیداد .

پس از گذاشتن لیوانش درون سینک وسایلش را برداشت و از آشپزخانه خارج شد . مثل هر روز نگاهی شرمنده به عکس پدرش انداخت و در دل فاتحه ای برای روحش خواند و از خانه خارج شد .

سوار ماشینش شد و به سمت شرکتش راه افتاد . ماشینش را هنوز عوض نکرده بود ، در واقع هر چیزی را که به نوعی او را یاد یگانه می انداخت رو عوض نکرده بود .

با رسیدن به شرکت ماشینش را در پارکینگ پارک کرد و با آسانسور به طبقه ی مورد نظرش رفت و وارد شرکت شد . شرکت هم همانگونه بود که هشت سال پیش یگانه چیده بود .

منشی با دیدن ورود رامین از جای خود برخاست و سلام کرد . رامین با سردی ای که دیگر برایش عادت شده بود پاسخ داد و به سمت دفترش رفت . منشی هم مثل هر روز با چند برگه و پرونده دنبالش رفت .

پشت میزش نشست و منشی شروع کرد به دادن گزارش و سپس پرونده ها رو روی میز گذاشت و خارج شد . برای فرار از غم درونش مثل همیشه خودش را مشغول کار کرد . تا عصر یک سر روی طرح ها و نقشه ها کار کرد و حتی برای ناهار هم بیرون نرفت .

ساعت پنج عصر بود که در اتاقش زده شد و دانیال وارد شد .

- سلام بر رفیق گرامی ، چطوری رامین خان ؟

- سلام ، پسر این همه انرژی رو تو از کجا میاری ؟

- از دوست دختر های خوشگلم ، تو هم اگر به حرفم گوش کنی عین من میشی .

- دستت درد نکنه ، اون دوست دخترات فقط به درد خودت میخورن نه من .

- دِ نمیفهمی دیگه ، نمیدونی چی رو داری از دست میدی . اگر میفهمیدی که تا الان تنها نبودی .
- بس کن دانیال ، من دلایل خودمو دارم . خب چکار داری ؟
- دانیال با نقشه ای که تو دستش بود به سمت میز رامین رفت و نقشه رو باز کرد و گفت :
- با مهندس خطیبی همین نیم ساعت پیش تماشش کردیم ، ببین چگونه ؟
- رامین نگاهی سطحی به نقشه انداخت و گفت :
- اگر فکر میکنی مشکلی نیست فردا برو دنبال کارای شهرداری .
- پسر خوب ، خب یه نگاه بنداز ببین شاید چیزی باب میل نباشه .
- رامین دستی به شانه ی دانیال زد و از جایش برخاست ، کت و وسایلش را برداشت و به سمت در رفت و گفت :
- بهت اعتماد دارم پسر ، هر جور خودت میدونی ردیفش کن . من رفتم خداحافظ .
- باشه ، برو خداحافظ .
- و از اتاقش خارج شد و به سمت میز منشی رفت و پس از اینکه مطمئن شد قراری ندارد از شرکت خارج شد .
- حوصله نداشت بنابر این تصمیم گرفت کمی قدم بزند . از ساختمان خارج شد و مسیری را که در این پنج سال بارها در آن قدم زده بود را پیش گرفت . یک ساعتی راه رفت تا رسید به ساختمانی که روزی آتلیه ی یگانه و شایان بوده . یگانه ای که پنج سال پیش ، همان روز طلاق ناپدید شد و رامین را با بار سنگین گناهش تنها گذاشت .
- چند دقیقه ای رو به روی ساختمان ایستاد و به آن روز که شایان و یگانه را خوشحال در حال خارج شدن از آن ساختمان دیده بود و قضاوت عجولانه و اشتباهش فکر کرد .
- مثل همیشه عذاب وجدان نفسش را تنگ کرد و بغض در گلویش نشست . با تاکسی خود را به ساختمان شرکت رساند و سوار ماشینش شد و به سمت خلوتگاهش راند . تنها جایی که با یاد و خاطرات یگانه دل پر دردش کمی آرام میگرفت ، خانه ی یگانه .
- با رسیدن به خانه ی یگانه ماشین را به داخل پارکینگ برد و پیاده شد و وارد ساختمان شد .
- کتش را در آورد و روی کاناپه نشست . چند دقیقه ای را فکر کرد و سپس بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت
- نسکافه ای برای خود آماده کرد و به سمت نشیمن رفت . نسکافه اش را به آرامی خورد و آلبومهایی که روی

میز بود را برداشت و مشغول نگاه کردن به عکس ها شد . عکس های یگانه و خودش که هزار بار تو این پنج سال نگاه کرده بود و حسرت روزهای خوش و خوشبختی که با دست های خودش خرابشان کرده بود را خورد . کمی بعد صدای گریه و هق هق مردانه اش سکوت خانه را در هم شکست . دلش پر بود از احساس گناه ، حسرت و دلتنگی . دلش برای یگانه تنگ شده بود . دلش تنگ شده بود برای وقتی که ناراحت بود و سرش را روی پای یگانه می گذاشت و یگانه با مهربانی موهایش را نوازش میکرد و آرامش میکرد . دلش برای مهربانی ها و خنده های یگانه تنگ شده بود .

با رسیدن به عکس چهار نفری خودش ، یگانه ، مادرش و پدرش درد قلبش سنگین تر از قبل شد . برای چندمین بار یاد شب مرگ پدرش افتاد .

یگانه روز طلاق به خانه اش رفته بود ولی شب بهروز هر چه با موبایل و خانه تماس گرفته بود جوابی نگرفته بود . شبانه به خانه ی رفته بود ولی خبری از او نبود . تا یک هفته بعد خبری از یگانه نشده بود تا اینکه روز نهم پیتچی نامه ای از یگانه به دست بهروز داده بود . رامین بارها نامه را بعد از مرگ پدرش خوانده بود و متن نامه را حفظ بود .

سلام عمو جان

بخشید بی خبر رفتم ولی راه دیگری نداشتم ، خاطرات تلخ دارند مرا از پای در می آورند . میخواهم بروم تا شاید این درد را فراموش کنم . نگرانم نباشید ، جایم امن است . از شما و مامان بابت تمام محبت ها و حمایت هایتان ممنونم . امیدوارم درکم کنید که جز رفتم راهی دیگر ندارم . خواهش میکنم دنبالم نگردید من باز نخواهم گشت . تا ابد دوستان دارم و مدیونتون هستم .

دخترتان یگانه

بهروز بعد از خواندن نامه تا شب در اتاقش فکر کرده و گریه کرده بود . شب رامین را قبل از خواب صدا کرده بود . هنگامی که رامین با شرمندگی نزدش رفته بود و طلب حلالیت کرده بود بهروز گفته بود :

- گناهی که مرتکب شدی خیلی بزرگ و سنگیه ، اگر روزی یگانه تو را ببخشد و حلالیت کرد بدون منم حلالیت کردم . ازت میخوام قسم بخوری که هیچ وقت دنبال یگانه نمیگردی . اون دختر خیلی زجر کشیده ، هزار زندگی خودشو بکنه .

و رامین آن شب قسم خورد که هیچ گاه دنبال یگانه نمیرود . سپس دست بهروز را بوسید و بهروز گفت :

- یگانه در کنار ما خوشبخت نشد ، امیدوارم دور از ما بتونه خوشبخت بشه . حالا هم برو میخوام بخوام .

- چشم ، خوب بخوابین بابا .

و از اتاق خارج شد .

و بهروز خوابید ، برای همیشه خوابید . از آن شب بهروز دیگر نفس نکشید و به برادر عزیزش بهنام ، پدر یگانه پیوست .

در کمال ناباوری یگانه در هیچ یک از مراسم ها پیدایش نشد و رامین طبق قولی که به پدرش داده بود در این پنج سال هیچ سراغی از یگانه نگرفت .

بعد از مرگ بهروز و رفتن یگانه شراره دیگر با رامین حرف نزد و خود را کامل مشغول نگهداری از مانی کرد . صبح روز بعد رامین با بدنی خشک شده از خواب بیدار شد . شب قبل در حال دیدن عکی ها و یاد آوری خاطرات خوابش برده بود . به طبقه ی بالا رفت و دوش گرفت و لباسش را عوض کرد و بعد از خوردن یک لیوان آب میوه به شرکت رفت .

با رسیدن به شرکت با قیافه ی عصبانی دانیال مواجه شد . تازه یادش آمد که باید صبح زود می آمد تا برگه هایی را امضا کند . با شرمندگی عذر خواهی کرد و با هم وارد دفترش شدند .

- رامین معلومه چته ؟ هیچ میدونی بدقولی امروز چقدر میتونه به ضررمون باشه ؟

- دیشب حالم خوب نبود برای همین صبح خواب موندم .

- دفعه اولت نیست برادر من ، الان پنج ساله وضعت اینه .

- بس کن دانیال ، به اندازه کافی اعصابم داغونه ، تو دیگه بدترش نکن .

دانیال با عصبانیت برگه را کوبید روی میز و به طرف در رفت و گفت :

- امضا کردی بگو پیام ببرم ، اینجا بمونم یه چیزی بهت میگم .

بعد از اتاق خارج شد . رامین با عصبانیت کتش را پرت کرد روی مبل و نشست پشت میزش و سرش را در دستانش گرفت . در واقع از دست خودش عصبانی بود . دانیال راست میگفت این اتفاق بارها در پنج سال گذشته افتاده بود . هر وقت به خلوتگاهش میرفت صبحش دیر به شرکت میرسید .

برگه ها را برداشت و بی حوصله نگاهی بهشان انداخت ولی به قدری فکرش پریشان بود که چیزی ازشان سر در نیآورد . تلفن را برداشت و با منشی تماس گرفت :

- خانم شکوهی به آقای نریمانی بگین بیان دفترم .

- بله ، همین الان .

بعد از چند دقیقه در باز شد و دانیال وارد شد .

- چی شد ؟ امضا کردی ؟

- نه ! بیا بگو کجاها امضا میخواد .

- رامین واقعا خودت متوجه نشدی ؟

رامین با عصبانیت داد زد :

- نه متوجه نشدم ، اعصابم خرده نفهمیدم ، حالا اگه نمیخواهی بگی برو .

دانیال که از داد رامین شوکه شده بود سریع به طرفش رفت و دستش را گرفت و نشانده روی صندلی و با منشی تماس گرفت :

- خانم شکوهی لطفا یه لیوان آب بیارد .

سپس دستش را گذاشت روی شونه ی رامین و گفت :

- چته پسر ؟ آروم باش ، باشه خودم میگم . چرا یهو جوش میاری ؟

رامین دست دانیال را پس زد و از جا برخاست و به سمت پنجره رفت و گفت :

- ببخشید ، اصلا حالم خوب نیست .

- معلومه ، نمیخواهی بگی چی شده ؟

- چیزی نیست ، میگذره .

همان موقع منشی با لیوان آبی وارد شد . دانیال آب را برداشت و از منشی خواست از اتاق بره .

- بیا این آبو بخور . آرومترت میکنه .

رامین بی حرف لیوان آب را برداشت و لاجرعه سر کشید .

دقایقی بعد دانیال برگه ها رو توضیح داد و رامین امضایشان کرد .

- من دارم میرم ، بهتره امروزو بری خونه .

- نمیخواد ، بهترم . تو برو ، خداحافظ

- باشه . خداحافظ .

وضع خراب اعصاب رامین تا عصر ادامه داشت به طوری که حتی خانم شکوهی هم جرأت نمیکرد برای توضیحات و گزارشات وارد دفترش بشود . به هر ترتیبی بود تا هشت شب کارهایش را تمام کرد و از شرکت خارج شد .

یک راست به خانه رفت . همین که وارد خانه شد مانی با خوشحالی به طرفش دوید . رامین کیف و کتش را کنار در گذاشت و دو زانو نشست رو زمین و مانی را در آغوش گرفت . بعد از یک روز اعصاب خرد کن دیدن مانی و بغل کردنش آرامش از دست رفته اش را تا حدودی برگرداند .

مانی با ذوق خود را از آغوش پدرش بیرون کشید و گفت :

- بابایی امروز دوست پیدا کردم .

رامین لبخندی به ذوق مانی زد و دستش را گرفت و با هم به سمت کاناپه رفتند و نشستند .

- چه خوب ، شاگرد جدید به کلاستون اضافه شده ؟

- نه بابایی ، تو پارک دیدمش وقتی با مامان بزرگ رفته بودیم .

- خوب اسم این دوست جدیدت چیه ؟

خنده ی مانی عمیق تر شد و با ذوق بیشتری گفت :

- اسمش ماراله ، خیلی خوشگله .

رامین که از ذوق و حرف مانی خنده اش گرفته بود با لبخند بزرگی گفت:

- پس دوست جدیدت یه دختره .

- آره ، خیلی خوبه ، موهاش رو خیلی دوست دارم .

- اولا آره نه ! باید بگی بله ! بعدش هم تو موهاشو دوست داری یا خودشو که دوستته ! ؟

- هر دوتاش بابایی ، موهاش بلند و فر فریه ، مثل موهای عسل تو مهد کودک .

- پس کلی امروز بازی کردی .

- بله کلی با هم بازی کردیم ، تازه قول داد که فردا هم بیاد . بابایی منم فردا میرم ؟

- به مادر بزرگت باید بگی ، اون باید تو رو ببره .

- بابایی میشه مارال خواهرم باشه ؟

- خواهرت ؟

- بله ، آخه امیر علی خواهر داره ، همش داره بهم پز میده که میره خونه با خواهرش بازی میکنه ، منم میخوام مارال بشه خواهرم .

رامین خودش هم نفهمید چرا با خود فکر کرد اگر پنج سال پیش زود قضاوت نکرده بود و همه چیز را خراب نکرده بود شاید الان میتوانست با یگانه خوشبخت باشد و شاید مانی هم خواهری داشت . افسوس که این افکار فقط کاش های نا ممکن بودند .

دستی به سر پسرش کشید و گفت :

- مارال فقط میتونه دوستت باشه .

- یعنی همیشه به امیر علی بگم مارال خواهرمه ؟

- نه وقتی مارال دوستته پس باید بگی مارال دوستمه نه خواهرم .

- پس اصلا بهش نمیگم ، میخوام مارال فقط دوست خدوم باشه .

رامین شنیدن این حرف مانی باز هم یاد یگانه افتاد . خودش هم که کوچک بود و یگانه تازه به خانه شان آمده بود به هیچ از دوستانش چیزی درباره یگانه نمیگفت چون میخواست یگانه فقط دوست خودش باشد و حالا مانی درست داشت مثل او رفتار میکرد . از جایش بلند شد و به سمت پله ها رفت و گفت :

- باشه چیزی به امیر علی نگو .

تمام طول مدت شام مانی از دوست جدیدش مارال تعریف کرد و لحظه به لحظه بازی هایشان را بازگو کرد . رامین هم با خنده به حرفها و تعریفهای پسرش گوش داد . واقعا که وجود مانی تنها نقطه ی روشن تو زندگی تاریکشه .

جالبتر از همه این بود که مانی علاوه بر اینکه از بازی کردن با دوست جدیدش خوشحال بود مدام میگفت که دوستش خوشگله و موهای فر فریشو دوست داره .

بعد از شام مانی دفتر هایش را آورد و تمام چیزهایی که یاد که تو مدرسه یاد گرفته بود را نشان رامین داد . موقع خواب رامین به اتاق مانی رفت و برایش قصه گفت و به سوالهای متعددی که مانی درباره شخصیت های داستان میپرسید با حوصله جواب داد .

نیمه های شب بود و رامین هنوز بیدار بود . افکار مختلف خواب را از چشمانش ربوده بودند . چند ساعتی میشد که دراز کشیده بود و سعی میکرد بخوابد ولی بی نتیجه بود .

تصمیم گرفت به حیاط برود و کمی قدم بزند تا شاید آرام شود . از جا برخاست و خواست تیشترش را تنش کرد و خواست به طرف در برود که با جیغ های پی در پی مانی متوقف شد .

سریع به سمت اتاق مانی دوید و مانی را دید که تو تخت خود نشسته و گریه میکند . سریع به طرفش رفت و در آغوش کشید . مانی گریه میگرد و می لرزید .

همین موقع شراره سراسیمه وارد اتاق شد و به طرف مانی رفت و لیوان آبی که همیشه رو میز می گذاشت را به خوردش داد و آرام پرسید :

- چی شده پسر ؟ خواب بد دیدی ؟

مانی همونجور که خود را در آغوش پدرش مخفی میکرد گفت :

- خواب خیلی بدی بود ، یه مرد یه دختر را داشت میزد من اونجا بودم ولی منو نمیدیدن ... مرده موهای

دختره رو میکشید ... از پله ها بردش بالا و کشتش ... بابایی میترسم ... مرده اون دختر رو کشت ...

حرفهای مانی آتش بدی را به جان رامین انداخت و نگاه سرزنشبار شراره آتش را شعله ور تر میکرد . خواب مانی واقعی بود که ضمیر ناخودآگاهش به یادش می آورد . خاطره ی تلخ آن شب جهنمی که یگانه زیر دستان رامین نابود شد .

مانی را سفت در آغوش فشرد و و دراز کشید . شراره هم چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد . مانی کم کم در آغوش پدرش آرام گرفت و خوابید .

صبح روز بعد مانی چون مدرسه نداشت با خیال راحت خوابید ولی رامین فقط توانست تا هفت و نیم صبح بخوابد . خیلی آرام مانی را روی تخت خواباند و بلند شد و به اتاقش رفت ، حوله اش را برداشت و به حمام رفت .

تقریباً یک ساعت بعد رامین از حمام دل کند و آمد بیرون لباسهایش را پوشید و به اتاق مانی رفت . مانی آرام خوابیده بود . لبخندی زد و از اتاق خارج شد . نزدیک آشپزخانه بود که متوجه صدای ضعیف گریه ی مادرش شد . دلش خون شد ، میدانست دلیل گریه مادرش چیزی جز یاد یگانه نیست . دلش میخواست میرفت داخل و مادرش را محکم بغل میکرد و آرامش میکرد و ازش طلب حلالیت میکرد ولی میدانست مادرش او را پس خواهد زد ، میدانست حلالیتی در کار نیست . مادرش هم با پدرش هم عقیده بود و گفته بود اگر روزی یگانه تو را بخشید و حلالیت کرد بدان من هم میبخشمت و حلالیت میکنم .

گاهی اوقات دلش میخواست به دنبال یگانه برود و پیدایش کند تا به این عذاب چند ساله پایان دهد ولی قوی که شب مرگ پدرش به پدرش داده بود همیشه مانعش میشد . حتی رویش نمیشد از خدا بخواد کمکش کند . به سمت نشیمن رفت و روی کاناپه نشست . بهتر بود مادرش را تنها بگذارد تا راحت گریه کند و آرام شود .

یک ساعتی فکر کرد تا اینکه مانی با چشمان پف کرده از پله ها پایین آمد و با دیدن پدرش به سمت رامین رفت . رامین مانی را بغل کرد و روی پایش نشاند .

- خوب خوابیدی پسرم ؟

- وقتی بغلم کردی دیگه نترسیدم و خوابیدم .

- پسرم اون یه خواب بود و باید فراموش بشه .

- باشه ، ولی خیلی ترسیدم ، ترسیدم اون مرده بیاد منو هم بکشه .

- نه ! نمیاد .

چقدر دوست داشت حرفش واقعیت داشت و آن شب نفرین شده فراموش میشد .

بلند شد و مانی را به به سمت دستشویی برد و گفت :

- برو دست و صورتتو بشور و مسواک هم بزن ، من همینجام که بیای و با هم بریم صبحانه بخوریم .

- بابایی من مدرسه ندارم میشه تو هم نری بیرون و بمونی پیشم .

- باشه پسرم ، امروز میمونم پیشت ، حالا زود برو کاراتو بکن .

مانی با خوشحالی وارد دستشویی شد . دقایقی بعد مانی و رامین با هم وارد آشپزخانه شدند و صبح بخیر گفتند .

طبق معمول جواب مانی یک صبح بخیر گرم و مهربان از طرف شراره بود و جواب رامین تنها تکان دادن آرام

سر .

بعد از صبحانه که با خنده ها و شیطنت های مانی خورده شد رامین و مانی به سمت نشیمن رفتند . مانی به

اتاقش رفت و دفتر و وسایل نقاشی اش را آورد و همراه پدرش مشغول نقاشی کردن شدند .

تا ظهر مانی و رامین با هم بازی کردند و نقاشی کردند . واقعا بودن در کنار مانی خیلی آرامش میکرد . برای

ناهار شراره جوجه آماده کرده بود . ساعت دوازده رامین و مانی دست از بازی کشیدند و رامین رفت تو حیاط تا

زغال ها را آتش بزند و منقل را آماده کند و دقایقی بعد همراه مانی مشغول کباب کردن جوجه ها شدند .

- بابایی اینا پختن ؟

- نه هنوز ، باید چند دقیقه ای رو آتیش بمونن .

- وقتی پختن میشه من بخورم ؟

- وقتی پختن میبریمشون سر میز و با هم میخوریم .

- نه من میخوام اینجا بخورم .

- باشه بزار بپزن بهت میدم .

ولی مانی که کم تحمل بود تا آماده شدن جوجه ها مدام دور منقل گشت و هر دو دقیقه میپرسید :

- " آماده نشد ؟ "

- " پختن ؟ "

- " کی میپزن ؟ "

- " خیلی مونده تا آماده بشن ؟ "

خلاصه تا آماده شدن کبابها رامین حسابی کلافه شد .

بعد از ناهار مانی طبق عادتش به اتاقش رفت و خوابید و رامین هم به کتابخانه رفت تا روی نقشه ای کار کند .

این نقشه متعلق به یک ویلای مجلل بود که رامین ترجیح داده بود شخصا روش کار کند .

به قدری غرق در کار بود که متوجه گذر زمان نشد . ساعت چهار با ورود مانی به خودش آمد . مانی لباس پوشیده و آماده وارد کتابخانه شد .

- بابایی نمایی ؟

- کجا ؟

- مامانبرگ گفت باید بریم سر خاک .

- چرا ! الان میام .

سریع به سمت اتاقش رفت و پیراهنی سومه ای با شلوار جین مشکی پوشید و بعد از مرتب کردن موهایش رفت پایین . شراره و مانی توی حیاط منتظر ایستاده بودند . شراره مثل هر هفته حلوا پخته بود . سریع سوار ماشین شد و راه افتادند .

هنگامی که به بهشت زهرا رسیدند . مانی گل هایی که تو راه خریده بودند را برداشت و به سمت قبر سیاه رنگ بهروز رفت . شراره هم که از بدو ورود به بهشت زهرا اشک در چشمانش حلقه زده بود سینی حلوا را برداشت و راه افتاد .

رامین از ماشین پیاده شد و چند قدمی جلوتر رفت و به سه قبر کنار هم نگاه کرد . سه قبر سیاه رنگ که رامین خجالت میکشید بهشان حتی نزدیک شود . قبر بهروز و درکنارش قبر بهنام پدر یگانه و کناریش قبر آسا مادر یگانه . رامین از همان جا شروع به فاتحه خواندن کرد . با اینکه میدانست نتیجه ای ندارد ولی برای هزارمین بار طلب حلالیت کرد .

چند دقیقه بعد شراره از جای خود برخاست و مشغول خیرات کردن حلوا شد . کار هر هفته اش بود . چندیدن سال هر هفته برای روح آسا و بهنام خیرات میکرد و از پنج سال پیش هم که بهروز برای بهروز . نیم ساعتی تو بهشت زهرا ماندند و سپس به سمت خانه راه افتادند . توی راه هیچ یک حرف نمیزدند . رامین که با سنگینی گناه روی دوشش درگیر بود و شراره هم مثل همیشه در خود فرو رفته بود . مانی هم که دیگر عادت کرده بود که بعد از برگشت از بهشت زهرا باید ساکت باشد .

روز چهار شنبه بود و رامین توی دفترش با دانیال و دو مهندس ارشد شرکت در خصوص یکی از سفارشات مهم شرکت جلسه داشت که تلفن زنگ خورد .

- بله .

- آقای کسرا پسرتون تماس گرفته ، پشت خطه . وصل کنم .

مانی هیچ گاه با تلفن شرکت تماس نمیگرفت ، اگر هم میدید موبایل رامین خاموش است میفهمید که رامین کار دارد . پس حتما کار مهمی دارد که نتوانسته صبر کنه .

- وصل کنید لطفا .

سپس رو به دانیال مهندس ها گفت :

- ببخشید تماس مهمیه .

چند لحظه بعد صدای پر بغض مانی که رامین را حسابی ترساند در گوشی پیچید .

- سلام بابا .

- سلام ، چی شده مانی ؟

- بابا میای خونه ؟

- چرا ؟ مانی اتفاقی افتاده ؟

مانی زد زیر گریه و گفت :

- بابایی بیا منو ببر بیرون ، خواهش میکنم ... قول دادم .

- چی ؟ به کی قول دادی ؟ کجا میخوای بری ؟

- میخوام برم پارک ، به مارال قول دادم امروز برم . بابایی خواهش میکنم .

- وای مانی ترسوندیدم ، گفتم چی شده . حب مثل این چند روز با مادر بزرگت برو دیگه .

- نمیشه ! دوست مامان بزرگ اومده ، مامان بزرگ هم میگه امروز نمیریم . بابایی خواهش میکنم .

- باشه ، گریه نکن دیگه ، من یکم دیگه میام خونه و با هم میریم .

- وای بابایی خیلی دوست دارم ، الان میرم آماده میشم .

- باشه عزیز دلم ، پس دیگه گریه نکن . برو دست و صورتتو بشور و آماده شو . من یکم دیگه میام .

مانی خنده کنان تشکر کرد و به قدری ذوق زده شده بود که حتی یادش رفت قبل از قطع کردن تلفن خداحافظی کند .

رامین تلفن را قطع کرد و به سمت دانیال رفت و آرام گفت :

- من باید برم ، مانی میخواد بره بیرون دست مامان هم بنده ، دیگه خودت هر جور میتونی موضوعو جمعش کن .

- باشه برو خیالت راحت دیگه چیز خاصی نمونده .

رامین از مهند های شرکت هم عذر خواهی کرد و کتش را برداشت و از شرکت خارج شد و به سمت خانه راه افتاد .

شاید خنده دار به نظر میسید که رامین جلسه ی مهمش را رها کند تا بتواند مانی را به پارک ببرد ولی رامین میدانست که دیدار و بازی با مارال برای مانی خیلی مهم است . در طول یک هفته ای که از دوستی مارال و مانی میگذشت رامین شاهد این بود که مانی چقدر به دوست جدیدش وابسه شده و میشه گفت هر روز ثانیه شماری میکند تا به پارک برود و دوستش را ببیند . رامین دلش نمیخواست حالا که مانی این قدر به دوستی و قول هایش اهمیت میدهد چیزی مانعش شود .

وقتی به در خانه رسید با خانه تماس گرفت .

- بله .

- مانی من دم درم ، بدو بیا !

- اومدم ... اومدم .

چند ثانیه بعد مانی با لبخند بزرگی از خانه خارج شد و سوار ماشین شد و سریع گونه ی پدرش را بوسید . رامین هم خنده کنان جواب بوسه ی پسرش را داد و به سمت پارک به راه افتاد .

وقتی به پارک رسیدند رامین با دیدن شلوغ بودن پارک آهی کشید چون مطمئن بود شب حتما سر درد خواهد داشت .

جا پارکی برای ماشین پیدا کرد و ماشین را پارک کرد و پیاده شدند .

مانی در جای خودش مدام میپرسید و میگفت :

- زود باش بابایی ، دیر شد .

رامین کتش را از روی صندلی پشتی برداشت و دزدگیر را زد و زاه افتادند .

مانی جست و خیز کنان جلوتر راه میرفت تا اینکه ناگهان ایستاد و با صدای بلند ی با ذوق گفت :

- اوناهاش بابایی ، مارال اوناهاش .

رامین به جایی که پسرش اشاره کرده بود نگاه کرد و دختر کوکی را دید که موهای بلند و فرفری ای داشت و

روی تاب نشسته بود و خانمی هم تاب را هل میداد . چون پشت دخترک به رامین بود بنابراین نتوانست دخترک

را کامل ببیند . روی نزدیکترین نیمکت نشست و گفت :

- مانی من اینجا میشینم تو برو پیش مارال ، فقط حواست باشه که از محوطه دور نشین .

- باشه .

مانی تقریباً به سمت دوستش پرواز کرد و رامین هم موبایلش را از جیبش در آورد تا یک جور خودش را سرگرم

کند .

یک ساعتی از رفتن مانی پیش دوستش میگذشت و رامین واقعا حوصله اش سر رفته بود . هر چند دقیقه یک

بار نگاهی به محوطه می انداخت تا مطمئن شود مانی آنجاست و هر بار مانی را در حال بازی یا صحبت و چند

باری هم در حال نوازش موهای مارال دیده بود ولی مارال و مانی جایی بودند که رامین فقط از پشت سر

میدیدشان .

نفس عمیقی کشید و به کفش هایش خیره شد و به فکر فرو رفت . دیدن خوشحالی مانی واقعا روحیه اش را

بهتر کرده بود .

با شنیدن صدای پای سرش را بلند کرد . با دیدن دختری که مانی دستش را گرفته بود و به طرف رامین

میدویدند خشک شد . یک لحظه حتی نفس کشیدن را هم فراموش کرد .

مانی و دختر همراهش رسیدند کنار رامین . مانی حرف میزد ولی رامین اصلاً متوجه حرف های مانی نمیشد .

تمام وجودش چشم شده بود و به دختری که با لبخند آشنایی کنارش ایستاده بود نگاه میکرد . اصلاً به

چشمهای خودش اعتماد نداشت . صحنه ای که میدید باور کردنی نبود . دختری که کنار مانی ایستاده بود

همبازی دوران بچگی اش بود . ولی همه چیز واقعی تر از آن بود که بتواند انکار کند . دخترک هیچ تفاوتی با

یگانه در سن کودکی نداشت .

با تکانهای مانی به خودش آمد .

- بابایی چرا حرف نمیزی ؟

رامین در حالی که نمیتوانست نگاهش را از دخترک بگیرد گفت :

- چی داشتی میگفتی ؟

- دارم میگم این دوست منه ، ماراله .

رامین متعجبتر برگشت سمت مانی و پرسید :

- گفتم مارال ؟

مانی سرش را تکان داد و گفت :

- بله ، این دوستم ماراله . ببین چه خوشگله .

رامین مبهوت از جایش بلند شد و کنار دخترک زانو زد و دست دختر را در دست گرفت . نه واقعی بود چیزی که

میدید توهم نبود ولی اصلا قابل درک نبود .

دخترک با همان لبخند آشنانش که رامین چند سال در حسرتش میسوخت گفت :

- شما بابای مانی هستین .

رامین سعی کرد لبخند بزند و گفت :

- درسته من بابای مانی هستم ، تو هم باید مارال دوستش باشی درسته .

- بله من مارالم ، میشه مانی هر روز بیاد ؟ من هر روز با خاله دنیا میام .

رامین سرش را به معنی بله تکان داد و گفت :

- باشه میاد .

همین لحظه خانمی به آنها نزدیک شد و دست مارال را گرفت و گفت :

- سلام ، ببخشید ما دیگه باید بریم .

مانی با حالت با مزه ای با مارال دست داد و مارال و آن خانم از آنها دور شدند .

رامین ناگهان به خود آمد ، باید میفهمید این دخترک کیست که چنان شباهتی به یگانه دارد . به سمت مارال و

آن خانم دوید و گفت :

- یه لحظه صبر کنین لطفا !

زن برگشت و منتظر شد تا رامین بهشان برسد .

- بله ، کاری داشتین ؟

- ببخشید خانم ، شما مادر مارال هستین ؟

زن با شک نگاهی به رامین انداخت و گفت :

- نه ! من پرستارش هستم .

رامین سریع پرسید :

- پس پدر و مادرش کین ؟

زن در حالی که معلوم بود اضطراب دارد گفت :

- برای چی میپرسین ؟

رامین دستی به موهایش کشید و گفت :

- خانم خواهش میکنم بگین خیلی مهمه !

زن دست مارال را گرفت و گفت :

- ببخشید من نمیتونم چیزی بهتون بگم .

و تا رامین به خودش بیاید سوار ماشینی که همان نزدیکی پارک شده بود شدند و رفتند .

رامین کلافه به سمت مانی رفت و دستش را گرفت و بی حرف به سمت ماشین رفتند و سوار شدند .

رامین چند دقیقه به چیزی که دقایقی قبل دیده بود فکر کرد و بعد رو به مانی گفت :

- مانی فردا هم باید بیای اینجا ؟

- نه شنبه باید بیایم .

- حالا چرا شنبه ؟ مگه هر روز نمایین پارک ؟

- نه پنجشنبه ها و جمعه ها خاله دنیا نمیتونه مارال رو بیاره پارک .

- خاله دنیا همون زنی که با مارال رفت ؟

- بله اون خاله دنیاست .

رامین بیحرف به سمت خانه رفت . وقتی رسیدند عمه بیتا در حال رفتن بود . رامین سلام و احوال پرسى

مختصری با بیتا کرد و به سمت اتاقش رفت .

دلش میخواست موضوع را با شراره در میان بگذارد ولی میدانست شراره گوش نمی دهد و از طرفی هم هنوز از هیچ چیز مطمئن نبود و نمیدانست دختری که دیده به چه دلیل تا آن حد به یگانه شباهت دارد . حتی برای اطمینان بیشتر سراغ آلبوم های کودکی شان رفت و به عکس هایی که با یگانه داشت نگاه کرد . همه چیز درست بود دخترک درست مثل کوکی های یگانه بود .

به قدری فکرش درگیر بود که برای شام پایین نرفت و حتی برای مانی قصه ی شبش را هم نگفت و شراره مجبور شد به جای رامین این کار را بکند .

تمام شب رامین فکر کرد ولی اصلا نمیتوانست به نتیجه ی قابل قبولی برسد . کلی فکر به ذهنش رسیده بود ولی هیچ کدام را تا مطمئن شدن از همه چیز نمیتوانست قبول کند .

صبح با حالی آشفته از جای خود برخاست و با وجود اینکه باید به شرکت میرفت و روی پروژه ی مهمی کار میکرد ، به شرکت زنگ زد و گفت مشکلی پیش آمده و امروز نمیرود . فکرش مشغول تر از آن بود که بتواند تمرکز کند و مثل همیشه خودش را در کار غرق کند .

بعد از تماس روی تختش نشسته بود که مانی وارد اتاق شد .

- صبح بخیر بابایی .

- صبح بخیر پسر ، خوب خوابیدی ؟

- بله ، بابایی بیا بریم صبحانه .

- پسر تو برو من معده ام درد میکنه بعد یه چیزی میخورم .

مانی با دیدن وضع نا مساعد رامین بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد .

عادت کرده بود که همیشه مثل بزرگتر ها وضعیت را درک کند و روی خواسته هایش پافشاری نکند .

بعد از رفتن مانی رامین برای اینکه کمی آرامتر شود حوله اش را برداشت و به حمام رفت . نیم ساعتی یر دوش ایستاد ولی آب هم نمیتوانست آرامش کند . کارش را تمام کرد و بیرون آمد ، لباسهایش را پوشید و با برداشتن سویچ و موبایلش از اتاق خارج شد .

میدانست روزهایی که مانی مدرسه ندارد دوست ندارد در خانه تنها باشد و رامین تمام سعی اش را میکرد که روزهای تعطیل پیش مانی بماند ولی امروز متفاوت بود ، به سمت اتاق مانی رفت .

مانی روی میز تحریرش خم شده بود و مشغول نقاشی کردن بود . رامین همیشه از علاقه ی مانی به نقاشی خوشش می آمد و همیشه او را تشویق میکرد . به سمت مانی رفت و بوسه ای بر سرش زد و زد .

- پسر من یه مشکلی پیش اومده و من مجبورم امروز برم بیرون ، ببخشید .
مانی لبخندی به روی پدرش زد و گفت :

- باشه ، بابایی اگر بری بیرون مشکل درست بشه حالت خوب میشه ؟
رامین آهی کشید و با مهربانی موهای پسرش را نوازش کرد و گفت :
- امیدوارم پسر من ، امیدوارم خوب بشه .

- باشه پس منم میمونم تو اتاقم و نقاشی میکشم ، شب نگاهشون میکنی ؟
- حتما ، من دیگه رفتم ، کاری نداری ؟
- نه ، زود میای ؟

- سعی میکنم ، خداحافظ
- خداحافظ بابایی .

از اتاق خارج شد و به طبقه ی پایین رفت ، شراره تو نشیمن نشسته بود و کتاب میخواند . خداحافظی هم به او گفت گرچه میدانست جوابی نخواهد گرفت و از خانه خارج شد .

سوار ماشینش شد و به سمت خانه ی یگانه رفت تا شاد خاطرات آرامش کنند .

با رسیدن به خانه ی یگانه ماشین را به داخل پارکینگ برد و وارد خانه شد . با اینکه پنج سال از آخرین دفعه ی حضور یگانه در آن خانه میگذشت ولی با این حال حس میکرد خانه بوی یگانه را میدهد .

طبق معمول چند دقیقه ای روی کاناپه نشست و بعد رفت آشپزخانه ولی برخلاف همیشه که نسکافه میخورد لیوان آب میوه ای از یخچال برداشت و به طرف اتاق یگانه رفت . حالا که آمده بود آنجا و کمی طوفان درونش آرام شده بود احساس خستگی میکرد .

وارد اتاق شد و به سمت تخت رفت و نشست ، آب میوه اش را خورد و دراز کشید . رامین با دراز کشیدن روی تختی که مال یگانه بوده آرام گرفت .

افکاری که از دیشب داشت داغونش میکرد به سرعت از ذهنش دور شد و چند دقیقه بعد رامین به خوابی آرام فرو رفت .

وقتی بیدار شد هوا تاریک بود ، موبایلش را که همیشه کنار بالشش می گذاشت رو برداشت و به ساعتش نگاه کرد ، ساعت هشت شب بود .

با اینکه زیاد خوابیده بود ولی راضی بود ، آرومتر شده بود . چراغ را روشن کرد و از جایش بلند شد . لباسهایش کاملاً چروک شده بودند ، با یک دست لباس دیگه عوضشان کرد . نگاهی به کمد انداخت آخرین دست لباسهای تمیزش تو خونه یگانه بود . لباسهای کثیف را جمع کرد و برد پایین ، ریختشون تو ماشین لباسشویی و بعد از ریختن پودر ماشین را روشن کرد .

میخواست به سمت نشیمن برود که یادش آمد به مانی گفته زود برمیگرده . ناچار کتش را برداشت و از خانه خارج شد .

برای جبران تنها گذاشتن مانی در روز تعطیل تصمیم گرفت هدیه ای برای مانی بخرد و چه چیزی بهتر از این که هدیه اش باعث تشویقش هم شود . بنابراین کنار اولین مغازه لوازم التحریر که دید ایستاد . وارد مغازه شد و یک سه پایه با تعدادی بوم ، یک جعبه رنگ گواش ، یک پالت رنگ با چند قلمو با اندازه های مختلف خرید . بعد از حساب کردن از مغازه خارج شد به سمت خانه رفت .

وقتی وارد خانه شد خانه در سکوت فرو رفته و این از نظر رامین عجیب بود چرا که هر وقت مانی خانه باشد حتی یک دقیقه هم از سکوت خبری نخواهد بود .

کفش ها و کتش را در آورد و وسایل نقاشی را برداشت و رفت بالا . وارد اتاق مانی که شد دید مانی روی تختش نشسته و مشغول نگاه کردن به عکس های کتاب داستانش است و حتی متوجه ی ورود رامین هم نشده .

رامین لبخندی زد و به سمت تخت رفت و کنار مانی نشست . مانی سرش را بلند کرد و با دیدن پدرش با خوشحالی از گردن رامین آویزان شد .

- وای بابایی اومدی .

رامین مانی را روی پایش نشاند و گفت :

- قول داده بودم زود برگردم ، حالا زیاد هم زود نیامودم ولی خوبه نه ؟

- آره ، خیلی خو ...

مانی با نگاه هشدار دهنده پدرش جمله اش را تصحیح کرد .

- بله خیلی خوبه .

- آفرین پسر گلم ، حالا که امروز مثل پسر های خوب موندی خونه و غر نزدی منم برات هدیه گرفتم .

مانی با ذوق به پدرش خیره شد . رامین خم شد و پلاستیک هدیه ها را از کنار تخت برداشت و به دست مانی داد .

مانی با خوشحالی یک به یک وسایل را از پلاستیک خارج کرد و با ذوق بهشان نگاه کرد .

- بابایی خیلی خوبی ، اینا خیلی قشنگن . مرسی .

- خواهش میکنم ، امیدوارم باهاشون نقاشی های قشنگی بکشی .

- میشه الان یکم بکشم ؟

- چرا نشه ، فقط برو یکی از لباسهاتو که جدید نیست رو بپوش و بیا تا با هم وسایلتو آماده کنیم .

- چشم ، الان میپوشم .

تا مانی لباس مورد نظرشو بپوشه رامین پایه را آماده کرد و بومی روی آن گذاشت . چون احتمال اینکه مانی رنگ ها را روی فرش بریزد زیاد بود پس به آشپزخانه رفت و سفره ای را برداشت و زیر بوم موقتا پهن کرد تا فردا پلاستیک محکمتری برایش بخرد .

چون قد مانی نسبت به پایه کوتاه بود پس چهار پایه ی کوچکی که مانی در حمام برای برداشتن شامپو و صابون از قفسه ای که دستش نمیرسد استفاده میکند را آورد و رو به روی بوم گذاشت .

همان موقع مانی در حالی که تیشرت آبی رنگ با شلوارک ستش را به تن داشت وارد اتاق شد و با ذوق به سمت بومش رفت .

رامین میز کوچکی هم کنار بوم گذاشت و پالت رنگ و رنگها و قلمو ها رو روی آن گذاشت .

- مانی قلمو هاتو فعلا همینجور میزارم اینجا ولی بعد خودت یه جاقلمی بزار اینجا و بزارشون توش .

- باشه ، بابایی چقدر رنگ .

- هر رنگی که بخوای هست ، حالا بیا اینجا تا یادت بدم چطور رنگها رو کمرنگ یا پر رنگ کنی .

نیم ساعتی رامین رنگها و نحوه ی ترکیشونو برای مانی توضیح داد و مانی هم به خاطر علاقه اش خیلی زود یاد گرفت و شروع به نقاشی کردن کرد .

رامین یاد روزی افتاد که یگانه سعی داشت ترکیب رنگها را یادش دهد . آن موقع یگانه دوازده سالش بود که تازه داشت تو نقاشی استعدادش را نشان میداد . کلی آن روز حرص خورده بود تا رامین ترکیب ها را یاد گرفته

بود .

تا شب که مانی بخوابد مدام دور و بر رنگها و بومش بود و رامین ساعت یازده شب میشه گفت با زور مانی را خواباند .

چون در طی روز خواب بود شب را نتوانست بخوابد و نزدیکهای صبح بود که کمک قرص خواب آوری که از داروهای شراره برداشت به خواب فرو .

روز جمعه هم به هر ترتیبی بود گذشت و شنبه صبح رامین برای فرار از فکر کردن راهی شرکت شد ولی نه تنها نتوانست حواسش را روی کارش متمرکز کند بلکه به خاطر استرسش باز هم بداخلاق شده بود .

هر جور که بود تا ساعت چهار تحمل کرد و سپس به خانه برگشت . مانی خواب بعد از ظهرش را رفته بود و رامین ناچار به اتاق خودش رفت . دیگه داشت دقیقه ها را میشمرد که صدای مانی را شنید . به سرعت از اتاقش خارج شد و به طبقه پایین رفت و مانی آماده ایستاده بود . با دیدن رامین با تعجب گفت :

- بابایی کی اومدی ؟

- یک ساعت پیش ، اومدم که پسرمو ببرم پارک .

مانی با ذوق دست هایش را به هم زد و گفت :

- آخ جون ، بابایی میاد پارک .

شراره با شنیدن این حرف انگار که از کار دشواری آزاد شده باشد لبخند رضایتمندی روی لبش نشست و مانی رو به سمت جا کفشی برد و کفش هایش را به دستش داد و گفت :

- پس بهت حسابی خوش میگذره .

- بله ، بابایی هی نمیگه زود باش بریم .

شراره و رامین هر دو با چشمای گرد شده به مانی نگاه کردند . هر دو به زود جلوی خودشان را میگرفتند تا نخندند . رامین با تشر گفت :

- ا ، مانی ! مواظب باش چی میگی .

مانی نگاهی مظلوم به شراره انداخت و گفت :

- ببخشید ، حواسم نبود .

شراره موهای مانی رو نوازش کرد و گفت :

- باشه ، این دفعه اشکال نداره .

چند دقیقه بعد مانی و رامین خندان از خانه خارج شدند . این بار رامین بود که عجله داشت هر چه زودتر به پارک برسد و معمایی که سه روز آزارش داده بود را حل کند .
با رسیدن به پارک مانی بازم به سمت محوطه ای که دفع ی قبل بازی میکرد رفت و رامین هم روی همان صندلی نشست و با دقت به اطراف نگاه کرد .
چند دقیقه بعد مارال را دید که به سمت مانی رفت ولی هر چه نگاه کرد خانمی که اونروز با مارال بود را ندید .
با خود گفت :

- بالاخره که برای بردن مارال یکی میاد .

دو ساعتی بود که رامین به مانی و مارال خیره شده بود و تا آن لحظه خبری از خانم همراه مارال نبود . همان موقع مانی و مارال با هم دست دادند و مانی به سمت رامین رفت و مارال هم دوید و رفت پیش مردی که چند نیمکت جلوتر پشت به رامین نشسته بود .
مانی کنار رامین رسید ولی رامین تمام حواسش به مردی بود که دست مارال را گرفت و بلند شد و درست به سمت رامین و مانی آمد .

رامین با دیدن مرد از تعجب و بهت چشمانش گرد شد ولی مرد خونسرد به راهش ادامه میداد . رامین با چند قدم خود را به مرد رساند و جلویش ایستاد . مرد سرش را بلند کرد و کاملاً جدی مستقیم به چشمان رامین خیره شد .

رامین زیر لب زمزمه کرد :

- شایان ؟

ولی شایان همچنان جدی به چشمان رامین خیره شده بود . تعجب رامین زمانی به آخرین حدش رسید که مارال که ظاهراً از ایستادن خسته شده بود دست شایان را کشید و گفت :
- بریم بابا خسته شدم .

رامین مبهوت به مارال نگاه کرد و گفت :

- چی گفتی ؟

مارال در حالی که از سوال رامین چیزی سر در نیاورده بود گنگ به رامین نگاه کرد .
شایان خم شد و به مارال گفت :

- مارال برو چند دقیقه بشین پیش دوست من با این آقا کار دارم .

- بابا بعدش زود میریم ؟
- آره دخترم ، بعدش زود میریم .
- مارال به سمت مانی که با تعجب به رامین و شایان نگاه میکرد رفت و هر دو روی نیمکت نشستند .
- شایان برگشت و به رامین که مات و مبهوت نگاهش میکرد گفت :
- نمیدونم چرا تو دنیای به این بزرگی دوست و همبازی دخترم باید پسر تو باشه .
- رامین نفس عمیقی کشید و گفت :
- دختر تو ؟
- شایان خونسرد سرش را تکان داد و گفت :
- درسته دختر من ، مارال رو میگم .
- صبر کن یه لحظه ، چه طور ممکنه دختری که هیچ تفاوتی با بچگی های دختر عموی من نداره بچه ی تو باشه .
- شایان روی نیمکتی که آنجا بود نشست و گفت :
- خیلی راحت ، بچه ها یا به پدرشون میرن یا به مادرشون . مارال هم به مادرش رفته .
- رامین کنار شایان نشست و گفت :
- یعنی چی ؟ چی داری میگی ؟
- دارم میگم دخترم شبیه مادرشه .
- یعنی میخوای بگی مادر مارال یگانه دختر عموی منه ؟
- درسته مادر مارال یگانه است ، همسر من .
- رامین کلافه دستی به صورتش کشید و گفت :
- کی ازدواج کردین ؟ مارال کی به دنیا اومده ؟
- با اینکه اصلا مجبور نیستم چیزی رو توضیح بدم ولی چون نمیخوام سوالی تو ذهنت بی جواب بمونه و فکرهای بی سر و ته بکنی میگم .
- رامین مشتاق به شایان خیره شد و شایان با همان جدیدیت و خونسردیش گفت :
- ما سه ماه و نیم بعد از روز طلاقتون ازدواج کردیم و یگانه یک ماه بعد از ازدواجمون باردار شد و چند ماه بعد هم مارال به دنیا اومد .

- تهرانی ؟

- بله من و دخترم تهران زندگی میکنیم .

- پس یگانه چی ؟ جدا شدین ؟

شایان چند لحظه به رامین خیره شد و نفس عمیقی کشید و گفت :

- نه جدا نشدیم ، یگانه فوت شده ، موقع زایمان مارال فوت شده .

نفس در سینه ی رامین حبس شد ، با ترس برگشت و به شایان نگاه کرد .

- چ ... چی گفتی ؟ یگانه فوت شده ؟

شایان بدون اینکه به رامین نگاه کند گفت :

- بله یگانه چهار سال پیش موقع به دنیا اومدن مارال فوت کرده .

بعد سریع از جایش بلند شد و گفت :

- ما دیگه باید بریم امیدوارم دیدار امروز رو نادیده میگیری و به هیچ کس چیزی نمیگی . هیچ کس نه درباره

ازدواج من و یگانه چیزی میدونه نه درباره مرگش ، این خواسته ی خود یگانه بود امیدوار به خواسته اش احترام

بزاری و این رازو نگاه داری .

رامین در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود سرش را بلند کرد و به شایان نگاه کرد و آرام گفت :

- قول میدم این راز رو برای همیشه نگاه دارم .

شایان با دیدن چشمان به اشک نشسته ی رامین چند لحظه چشمانش را بست و نفس عمیق دیگری کشید و

به سمت مارال رفت و دستش را گرفت و از پارک خارج شدند .

مانی به سمت رامین رفت و با نگرانی به رامین نگاه کرد و گفت :

- چی شده بابایی ؟

رامین نگاهی به پسرش انداخت و و از جایش بلند شد و در حالی که به سمت ماشین میرفت گفت :

- چیزی نشده ، به مادر بزرگت هم چیزی نگی .

مانی باشه ای گفت . به دنبال رامین رفت و سوار ماشین شد .

رامین مانی را دم در خانه پیاده کرد و خودش به خلوتگاهش رفت . درونش کاملاً به هم ریخته و طوفانی بود .

شنیدن خبر مرگ یگانه سنگین تر از آن بود که بتواند هضمش کند .

اصلا نفهمید چگونه به خانه ی یگانه رسید . همین که وارد خانه شد زانو هایش سست شدند و روی زمین افتاد و بغضی که به سختی نگاه داشته بود شکست . سکوت ممتد خانه که همیشه برایش آرامش بخش بود حالا با صدای گریه و حق هق مردانه اش شکسته بود .

دیگر تحمل نداشت ، پنج سال تاوان گناهش را با تنهایی و ترد شدن از مادرش و دوری از یگانه با جون و دل داده بود فقط با امید اینکه روزی یگانه باز میگردد و میبخشدش ولی حالا . احساس میکرد دیگر هیچ چیز ندارد . دیگر هیچ چیز نمیتوانست به زندگی دلگرمش کند .

پنج سال به خاطر خجالت و شرمساری از گناهش حتی به خودش هم اعتراف نکرده بود ولی حالا ، حالا میخواست حتی برای خودش هم شده اعتراف کند که عاشق یگانه است . فقط عشق به یگانه و امید به قلب پاک یگانه در این پنج سال به او قدرت زندگی کردن داده بودند ولی تازه میفهمید که امیدش هیچ بوده یگانه چهار سال پیش رفته بود .

همانجا کنار در روی زمین نشسته بود و زجه میزد .

- چرا رفتی ؟ آخه چطور دلت اومد . یگانه خواهش میکنم برگرد و بگو همه چیز فقط یه دروغه و تو هنوز هم نفس میکشی . عشقم نمیتونم باور کنم چهار ساله که رفتی .

بریده بود ، حد تحملش تمام شده بود . ترجیح میداد یگانه زن شایان میبود و هنوز هم ازش کینه به دل میداشت ولی زنده بود ، نفس میکشید و زندگی میکرد . ولی افسوس که همش فقط رویاهای غیر واقعی بود .

آنقدر گریه کرد که نفهمید کی همانجا کنار دیوار خوابید ، در واقع میشد گفت از حال رفت .

صبح ساعت هشت بود که شایان طبق هر روز وارد آشپزخانه شد تا میز صبحانه را آماده کند .

مشغول ریخت مربا توی ظرف مخصوصش بود که مارال با چشمان نیمه باز و صورت پف کرده در حالی که موهای بلند و فرش پریشون دورش ریخته بودند وارد آشپزخانه شد .

- صبح بخیر بابا .

شایان لبخندی به روی مارال زد و به طرفش رفت و بغلش کرد و نشاندش روی سنگ اپن ، پیشونی اش را بوسید و گفت :

- سلام دختر گل بابا ، صبح تو هم بخیر پرنسس کوچولوی من . بازم که بدون شستن دست و صورتت اودی اینجا .

مارال با چشمای معصوم و تپله ای اش مظلومانه به شایان نگاه کرد و گفت :

- گرسنه ام بابا .

شایان همزمان که مارال را از روی سنگ پایین می آورد گونه اش را بوسید و گفت :

- قربون دختر گلم ، بیا اول بریم دستشویی بعد یه صبحانه ی خوب میخوریم .

- باشه ولی زود .

شایان خنده کنان مارال را به دستشویی برد و پس از انجام دادن کارها با هم به آشپزخانه برگشتند . مارال روی صندلی مخصوصش نشست و منتظر شد .

شایان لیوان شیری گرم کرد و کمی شیرینش کرد و گذاشت برای مارال و برای خودش هم چای ریخت و نشستند .

مارال به تازگی یاد گرفته بود که روی تکه های کوچک نان که شایان تکه تکه شان میکرد کره و مربا بگذارد و لقمه اش را جمع کند .

صبحانه را با خنده و شوخی با هم خوردند و بعد از شستن دست و صورت مارال به اتاق رفتند .

شایان نشست روی تخت و لباسهای مارال را یکی یکی به دستش داد تا بپوشد . هنوز جلو و عقب لباس ها را یاد نگرفته بود .

پس از پوشیدن لباس مارال روی صندلی کوچکش نشست و شایان موهایش را شانه کرد و با گل سری که ست لباسش بود جمعشان کرد .

- نه بابا گل یر نه .

- همیشه عزیزم تو مهد میخوای بدویی و بازی کنی اگر موهاش باز باشن هی میان تو صورتت و اذیتت میکنن .

- خب با تل همه رو میزنیم عقب .

- بازم همیشه چون موهاش بلنده و گرمه همیشه .

- الان که هوا دیگه گرم نیست .

شایان در حالی که معلوم بود دیگر کم آورده گفت :

- عزیزم دلم وقتی موهاش تو مهد با گل سر جمع میکنی خیلی خوشگل تر میشی . درضمن ربطی به هوا نداره وقتی بدویی و بازی کنی گرمه همیشه .

مارال با لبخند بزرگی گونه ی شایان را بوسید و گفت :

- باشه بابا ، حالا که خوشگل میشم باشه .

- آفرین دختر گلم .

سپس دست مارال را گرفت و رفتند بیرون دقیق همان موقع صدای زنگ در آمد که نشان میداد سریش مارال آمده .

مارال دو یا سه روز در هفته به مهد کودک میرفت ، چون نیاز بود که مارال تو جمع هم سن و سال هایش قرار بگیرد ولی چون شایان دوست نداشت از سن کم مارال را هر روز به مهد بفرستد پس فقط دو یا سه روز در هفته مارال میرفت مهد .

شایان مارال را دم در تحویل راننده ی سرویس داد و برگشت خانه . به آشپزخانه رفت و سینی و بشقابی برداشت و پشت میز نشست و تعدادی لقمه ی کوچک درست کرد و در بشقاب چید و بلند شد و پس از گذاشتن یک لیوان آب پرتقال و یک لیوان شیر سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد .

وارد اتاقش شد و سینی را گذاشت روی میز تحریر و به سمت تخت رفت . نگاهی به فردی که روی تخت خوابیده بود کرد . عذاب وجدان بدی داشت . عذاب وجدان به خاطر دروغی که گفته بود ولی راه دیگری نداشت اگر به رامین نمیگفت یگانه مرده رامین حتما به سراغشان می آمد و آرامش زندیگشان از بین میرفت .

خم شد و دستش را روی شانه ی یگانه گذاشت و تکانش داد . چشمان یگانه باز شدند . بازم مثل هر زوز نگاهش سرد و خالی بود . بدون هیچ حرکتی فقط به شایان خیره شده بود .

شایان خم شد و پیشانی یگانه را بوسید و گفت :

- صبحت بخیر عزیزم ، بلند شو که وقت صبحانه است .

چند لحظه به یگانه نگاه کرد ولی انتظارش مثل تمام این پنج سال بی نتیجه بود . یگانه هیچ تکانی نخورد . شایان خم شد و شانه ی یگانه را گرفت و به حالت نشسته درش آورد . دستی به موهای فر و بلند یگانه کشید و با لبخند همیشه مهربانش دستش را گرفت و از جا بلندش کرد و نشاندش روی مبل تک نفره ی اتاق و خودش هم نشست روی صندلی ای که کنار مبل بود ، سینی را برداشت و شروع کرد لقمه ها را در دهان یگانه گذاشتن .

یک هفته از روزی که رامین خبر مرگ یگانه را شنیده بود میگذشت . تمام یک هفته را در خانه ی یگانه مانده بود و بیرون نرفته بود ، فقط روز دوم به دانیال خبر داده بود که مدتی به شرکت نخواهد رفت .

یک هفته ی تمام با مرور خاطرات شیرینی که با یگانه داشت گریه کرده بود و حسرت روزهای خوش را خورده بود . با گذشت یک هفته هنوز هم نمیتوانست باور کند یگانه نیست ، انگار چیزی در قلبش بهش نهیب میزد که یگانه زنده است ولی با سماجت سرکوبش میکرد .

شنبه عصر بود و درست یک هفته از دیدار شایان و شنیدن خبر نبودن یگانه میگذشت . نشسته بود روی تخت داشت فکر میکرد . دلش میخواست حالا که یگانه نیست حداقل دختر یگانه را ببیند . مارال با آن همه شباهتش به یگانه ، میتواندست مرحم خوبی باشد ولی اگر شایان اجازه ی دیدار میداد . اما چطور میتواندست از شایان انتظار داشته باشد که اجازه دهد رامین دختر یگانه را ببیند در حالی که پنج سال پیش خودش به شایان اجازه نداده بود مانی را ببیند ؟

با یک تصمیم ناگهانی موبایلش را برداشت و با خانه تماس گرفت . طبق معمول مانی جواب داد .
- بله .

- سلام پسرم خوبی ؟

- وای سلام بابایی ، کجایی ؟ دلم تنگ شده برات .

- قربونت برم ، منم همینطور ولی یکم کار داشتم ، به جاش امروز میخوام پیام دنبالت بریم بیرون .
- کجا ؟

- تو امروز نباید بری پارک ؟

- ای وای چرا ، چهارشنبه به مارال قول دادم امروز برم .

رامین نفس آسوده ای کشید . پس شایان مانع دوستی مارال و مانی نشده بود .

- خب پس اول میریم پارک پیش مارال بعد هم میریم میگردیم . خوبه ؟

- عالییه بابایی ، من یک ساعت دیگه باید تو پارک باشم .

- باشه پسرم پس آماده باش میام دنبالت .

- باشه خداحافظ .

- خدانگهدارت پسرم .

تلفن را قطع کرد و سریع پرید داخل حمام ، قیافه اش داغون بود . رامینی که هر روز اصلاح میکرد حالا یک هفته بود که فقط لطف کرده بود و هر شب دوش گرفته بود .
سریع اصلاح کرد و دوش گرفت و آمد بیرون .

با همان حوله ایستاد و پیراهنی برای خود اتو کرد و سپس لباس پوشید . یک شلوار جین مشکی با پیراهن کرمی .

نیم ساعت بعد رامین مرتب و ادکلن زده دم در خانه بود و مانی را سوار کرد و به سمت پارک رفتند . این بار با رسیدن به بارک این رامین بود که عجله داشت هر چه زودتر مارال را ببیند . سریع ماشین را پارک کرد و با مانی وارد پارک شدند . باز هم مانی با دیدن مارال با ذوق مارال را به رامین نشان داد . برخلاف دفعات قبل این بار رامین با مانی همراه شد . با هم به سمت مارال رفتند . مانی زودتر خودش را به مارال رساند و سلام کرد و مارال هم متقابلاً جواب سلامش را با لبخند زیبایش داد و تازه متوجه حضور رامین شد و سریع سلام کرد .

بغضی عظیم در گلوئی رامین نشسته بود ، با اینکه مارال را دفعه ی سوم بود که میدید ولی احساس میکرد از ته دل دوستش دارد . با نفس عمیقی بغضش را کنترل کرد و کنار مارال زانو زد .
- سلام خانم کوچولو ، خوبی ؟

مارال خنده ی دیگری کرد و با لحن بچگانه و معصومش گفت :
- ممنون ، خیلی خوبم .

رامین میل عجیبی داشت که مارال را در آغوش بگیرد ولی مطمئن نبود که شایان از اینکه رامین دخترش را بغل کند خوشش بیاید و این باز هم به همان دلیل بود که رامین اجازه دیدار مانی و شایان را پنج سال پیش نداده بود .

در نهایت دستش را دراز کرد و موهای بلند و فر مارال را نوازش کرد و بلند شد چون کم کم کنترل بغضش داشت از دستش خارج میشد .

- شما بازی کنید من رو همون نیمکت اونروزی میشینم .

سریع برگشت و به سمت نیمکت رفت که شایان را دید که با فاصله ی کمی ایستاده بود و نگاهشان میکرد . به طرف شایان رفت و به آرامی سلام کرد . شایان هم آروم جوابش داد و گفت :
- انتظار نداشتم باز هم اینجا ببینمت .

رامین باز هم با یک نفس عمیق خودش را کنترل کرد و گفت :

- نمیدونم نظرت چیه ولی هر چی هم که باشه حق داری من پنج سال پیش مرتکب اشتباهات زیادی شدم .
- یکیش هم منع دیدار تو و مانی بود ولی حالا میخوام ازت خواهش کنم منو از دیدن دخترت محروم نکنی .
- دخترت تنها یادگار یگانست .
- برگشت و به چشمان شایان نگاه کرد تا باری دیگر خواهش کند ولی در کمال تعجب دید اشک در چشمان شایان حلقه زنده .
- شایان من ...
- باید با هم صحبت کنیم رامین .
- باشه ، بریم بنشینیم .
- اینجا نه میخوام تو دیدرس بچه ها باشیم .
- رامین با تعجب به شایان نگاه کرد و گفت :
- نمیتونیم بچه ها رو ول کنیم .
- پرستار مارال اینجاست حواسش به بچه ها هست ، اگر موافقی بریم کافی شاپی که همینجاست .
- بریم .
- با هم به کافی شاپی که نزدیک پارک بود رفتند . و شایان با دیدن خالی بودن طبقه ی دوم تمام میز ها را رزرو کرد تا راحتتر صحبت کنند . رامین تمام مدت مشکوک به شایان نگاه میکرد .
- به طبقه ی دوم رفتند و پشت یکی از میز ها نشستند و هر دو قهوه سفارش دادند .
- تا آوردن سفارش شایان با اخم های در هم به فکر فرو رفته بود و رامین منتظر بود .
- چند دقیقه بعد قهوه ها را آوردند .
- با رفتن گارسن شایان نفس عمیقی کشید و گفت :
- میخوام همه چیزو از اول بگم ، ازت خواهش میکنم بزاری حرفامو تا آخر بزنم . حتی اگر خواستی به خاطر کاری که کردم گردنمو بشکنی صبر کن حرفهام تمام بشه .
- شایان داری میترسونیم .
- چیزی برای ترسیدن وجود نداره ، شاید هم داره نمیدونم .
- رامین که از حرفای شایان چیزی نفهمیده بود مشتاقانه نگاهش کرد . شایان مقداری از قهوه اش را خورد و شروع کرد .

- اولین بار که یگانه رو دیدم یه دختر شاد و سرزنده بود که لبخند از لبهاش کنار نمیرفت و در هر شرایطی با لطافت برخورد میکرد. اولین بار تو دانشگاه دیدمش. یک هفته از شروع کلاسهای شیوا میگذشت، تو محوطه ی دانشگاه منتظر شیوا بودم که دیدم همراه یگانه خنده کنان اومدن. انقدر غرق حرفاشون بوند که متوجه ی من نشدند. از جام بلند شدم و رفتم جلوشون تا سلام کنم ولی قبل از این که صدام در بیاد یگانه محکم خورد بهم و لیوان داغ چاییشش برگشت روم.

چند لحظه مکث کرد، لبخند محوی رو صورتش بود که نشان میداد خاطرات شیرینی را به یاد آورده. بعد از چند لحظه به خودش آمد و ادامه داد.

- وقتی شروع کردم خودمو باد زدن یگانه که از سوختن من هول شده بود سریع بطری آب معدنی ای که تو دستش بود رو روم خالی کرد تا مثلاً خنک بشم ولی حالا از سردی آب بود که دهنم باز منده بود. یگانه انقدر هول کرده بود که نزدیک بود بزنه زیر گریه ولی وقتی مطمئنش کردم موردی نیست خیالش راحت شد. شیوا ما رو به هم معرفی کرد و تازه متوجه شدم یگانه همون دوست جدید شیواست. اون روز فقط نظرم به یگانه جلب شد ولی با مرور زمان دیدم وقتی میبینمش ناخودآگاه لبخند میزنم و روزهایی که نمیبینمش انگار یه چیزی گم شده. زمان برد تا متوجه شدم که عاشق یگانه شدم. از نظر من خریدن خانم ها اعصاب خوردکن ترین کار دنیاست ولی از وقتی فهمیدم عاشق یگانه شدم با کمال میل و با اشتیاق تو خرید ها و بیرون رفتنهای یگانه و شیوا رو همراهی میکردم. مدام برای ابراز احساساتم دست دست میکردم تا اینکه شیوا گفت پسر عموی یگانه برگشته ایران.

رامین تا حدی متعجب به شایان خیره شده بود. شایان نگاهی به رامین انداخت و ادامه داد:

- وقتی برگشتی همه چیز به هم ریخت، مدام سعی میکردی یگانه رو ازم دور کنی و موفق هم بودی و این منو خیلی میترسوند. میترسیدم یگانه رو دوست داشته باشی و بخواییش. مطمئن یگانه تو رو ول نمیکرد و به عشق من جواب بده. همین موقع ها شیوا از احساسم با خبر شد و گفت که خودش هم نسبت به تو احساس داره و یگانه براش یه مانع است. خلاصه بهم قول داد که توجه تو رو جلب کنه و تو رو به سمت خودش بکشه و منم برم سمت یگانه.

با اومدن اسم شیوا شایان به وضوح متوجه ی خشم رامین شد ولی بدون توجه بهش ادامه داد:

- شیوا زودتر از آنچه انتظار میرفت تونست جذب کنه و اومدی خواستگاریش و با اصرار های خودش و همکاری من و شرایط خاص تو قول و قرار ها زود گذاشته شد ولی در این بین یه چیزی درست نبود. با اینکه

تو داشتی با شیوا ازدواج میکردی ولی بازم یگانه طرفم نمی اومد . بعد از خواستگاری شیوا یه روز که یگانه اومده بود دانشگاه دعوتش کردم کافی شاپ و اونم تو رودوایسی قبول کرد و اومد . بهش ابراز علاقه کردم ولی پسم زد .

شک ام روز عروسیتون بیشتر شد . یگانه یه جوری بود ، خنده هاش مثل همیشه از ته دل نبود . اون شب موقع رقص بازم به عشقم اشاره کردم ولی یگانه طفره رفت . دو روز بعد از شب عروسیتون فهمیدم یگانه همون شب عروسی تصادف کرده . با چه حالی رفتم بیمارستان و وقتی دیدم حالش بد نیست تازه تونستم نفس بکشم . تا وقتی تو بیمارستان بود مدام میرفتم ملاقاتش . روزی که از بیمارستان بعد از یک هفته مرخص شد زنگ زدم بهش و گفتم باید ببینمش . یگانه با اصرار من قبول کرد . چون میخواستم باهاش راحت صحبت کنم گفتم بیاد خونه ام . اونروز روز آخر عشقم بود چون یگانه گفت که زن توه . یه لحظه دنیام تیره و تار شد . من یگانه رو به عنوان یک زن از دست داده بودم ولی نمیخواستم به عنوان یک دوست هم از دستش بدم . میدونی وقتی واقعا عاشق یکی باشی برای اینکه از دستش ندی حتی قادری نوع دوست داشتنتو هم عوض کنی . منم نوع دوست داشتنمو عوض کردم . تازه اون روز فهمیدم که شیوا از عشق یگانه و نامزدیتون با خبر بوده ولی بازم به کارش ادامه داده . من تا وقتی یگانه همه چیزو بهم گفت نمیدونستم یگانه عاشق توه . از اون روز یگانه برام شد یه دوست عزیزم . دیگه به چشم یه زن نگاهش نکردم . فاصله های بینمون رعایت میشد . یه دوستی پاک . ولی بازم با برگشت تو همه چیز به هم ریخت . تو برگشتی ولی اینبار برای ویرونی اومدی و همه چیزو نابود کردی . شایان سرش را بلند کرد و نگاه گله مندی به رامین انداخت که دل رامین را برای هزارمین باز خون کرد .

رامین با صدایی که از بغض خشدار شده بود گفت :

- تو از همه چیز باخبری ، درسته ؟

- آره ، همه چیزو میدونم . یگانه گفته . بگذریم . آخرین باری که یگانه رو سرحال دیدم همون شبی بود که مانی بهانه گرفته بود و با یگانه اومده بود . اگر میدونستم اونشب آخرین شبیه که یگانه یگانست هرگز نمیداشتم از خونم بره . از اون شب تا تقریبا سه هفته بعدش یگانه گم شد . هیچ خبری ازش نبود . آقای کسری و شراره خانم هم نبودند و این کمی آرومم میکرد ، فکر میکردم شاید یگانه با خانوادش رفته جایی ولی بازم هیچ توضیحی برای خبر ندادنش نبود . تا اینکه یه شب وقتی برگشتم خونه ، وقتی از ماشین پیاده شدم ، زیر بارون یگانه رو دیدم که دوید و خودشو انداخت تو بغلم . شوکه شده بودم . بغلش کردم و بردمش خونه . ترسیده بود و میلرزید حتی نمیداشت برای آوردن پتو ازش جدا بشم . مثل یه جوجه ی بی پناه چسبیده بود بهم . وقتی چند

بار ازش پرسیدم چی شده زد زیر گریه و همه چیز رو تعریف کرد . لحظه به لحظه ی نابود شدن ، خرد شدن و از بین رفتنش رو . اونشب آخرین باری بود که صدای یگانه رو شنیدم ، از فرداش یگانه تو سکوت فرو رفت . راه میرفت ، حرکت میکرد ، کارهاشو میکرد ولی حرف نمیزد . میدونستم که از شوک اتفاقیه که افتاده و با مرور زمان و کمک روانپزشک خوب میشه ولی نشد بدتر شد .

شایان حرفش رو قطع کرد و به فکر فرو رفت . میخواست حقیقت اصلی را بگوید پس نیاز داشت کمی افکارش را نظم بدهد . بعد از چند دقیقه گفت :

- یک هفته از اون شب میگذشت که به یگانه گفتم درست نیست اینجور غیث بزنه و بهتره به آقای کسری خبر بده و یگانه هم نامه ای برای پدرت نوشت و منم فرستامش در خونتون . شبش نصفه شب وقتی بلند شدم تا آب بخورم یگانه رو بیهوش تو آشپزخانه پیدا کردم . سریع رسوندمش بیمارستان و بستری شد . تمام اون یک هفته حالش بد بود ولی به هیچ وجه زیر بار نمیرفت از خانه خارج بشه . صبح روز بعد نتیجه ی آزمایش ها معلوم شد یگانه ... باردار بود .

- چیه _____ ؟

با صدای رامین حرف شایان نصفه موند . شایان مستقیم به چشمان گرد شده ی رامین نگاه کرد و گفت :

- درسته ، یگانه باردار بود ، از تو باردار بود . وقتی شنیدم تا چند ساعت فکرم اصلا کار نمیکرد . نمیدونستم چکار باید بکنم . یگانه طلاق گرفته بود و حالا معلوم شده بود بارداره . باید بهت خبر میدادم ولی وقتی به یگانه گفتم باید به رامین بگیم انقدر ترسید که از حرفم پیشیمون شدم . یگانه به سختی آروم شد و منم بهش قول دادم که هیچی بهت نگم . دو روز بعد یگانه مرخص شد و وقتی آروم بود سعی کردم بهش بفهمونم که اون بچه نیاز به هویت داره ولی یگانه ترسیده بود و نمیخواست کسی چیزی بدونه . خودم هم واقعا ازت متنفر بودم و دلم نمیخواست چیزی بفهمی و بازم به یگانه آسیب برسونی ، این شد که تصمیم گرفتیم نام فامیلی منو به بچه بدیم ، بنابر این صبح روز بعدش رفتیم محضری که برای عقد تو و شیوا رفته بودیم و میشناختمون با گواهی فوت پدر یگانه که از مدارکی که از خونه یگانه برداشته بودم ، ازدواج کردیم .

- وایسا ببینم ، شما چطور تونستین عقد کنین وقتی فقط چند روز از طلاقمون میگذشت ؟ تا سه ماه امکان پذیر نبود .

- درسته یگانه باید صبر میکرد ولی در صورتی که شناسنامه ی اصلیشو استفاده میکرد ولی یگانه یه شناسنامه ی سفید داشت که آقای کسری روز طلاق بهش داده بود .

رامین نفس عمیقی کشید و منتظر ادامه ی حرف شایان شد .

- بعد از عقد یگانه رو متقاعد کردم که باید به آقای کسری خبر بدیم و یگانه قبول کرد . عصرش با هم اومدیم در خونتون ولی متوجه شدیم آقای کسری فوت شده . یگانه با دیدن اعلامیه و پارچه های مشکیه روی دیوار خونه حمله ی عصبی سختی بهش دست داد و بیهوش شد . بازم تو بیمارستان بستری شد . چهار روز بیهوش بود و وقتی به هوش اومد دیگه هیچ شباهتی به یگانه ی گذشته نداشت . شده بود یه مجسمه ، یه عروسک . با اون شوکی که یگانه دیده بود انتظار میرفت بچه از بین بره ولی نرفت ، بچه سالم موند . یگانه دیگه هیچ حرکتی نمیکرد فقط بعضی اعمال مثل جویدن و قورت دادن غذایی که تو دهنش میرفت رو انجام میداد . طبق تشخیص پزشک جسمش کاملاً سالم بود و میتونست حرکت کنه ، مشککش روحی بود . یگانه شد یه عروسکی که فقط نفس میکشید . حتی موقع زایمان هم هیچ صدایی ازش در نیامد . بچه طبیعی به دنیا اومد چون یگانه تو ماه هفتم دردش گرفته بود ولی به دلیل اینکه هیچ عکس العملی نشان نمیداد دیر متوجه شدم و بچه پایین اومده بود ، این شد که بچه طبیعی به دنیا اومد .

- شایان چی داری میگی ، یعنی بچه ی من به دنیا اومده ؟

شایان با چشمایی که کمی ریز کرده بود به رامین نگاه کرد و گفت :

- فکر میکردم دیگه متوجه شده باشی ولی انگار انقدر شوکه هستی که هنوز نفهمیدی .

- چی رو ؟ چی رو نفهمیدم ؟

- رامین اون بچه ماراله !

رامین چند لحظه با چشمایی گرد شده از تعجب و بهت به شایان نگاه کرد و گفت :

- یعنی یعنی ... مارال دختر منه ؟ مارال دختر من و یگانه است ؟

- آره ، مارال دختر توه ولی خودش چیزی نمیدونه ، از نظر مارال من پدرشم و واقعا هم مثل دخترم خودم دوستش دارم ولی پدر واقعیش نیستم . پدرش تویی .

ناخودآگاه لبخندی روی لبهای رامین شکل گرفت . شایان نگاهی کوتاه به رامین انداخت و ادامه داد :

- وقتی مارال به دنیا اومد به اسم خودم براش شناسنامه گرفتم و مارال شد دخترم . بعد از زایمان یگانه تحت نظر روانپزشک ها قرار گرفت و با اینکه برام سخت بود ولی تو آسایشگاه بستری شد . تا یک ماه اجازه ملاقات نداد دکترش . مارال نوزاد بود و نگهداریش وقت میبرد برای همین ندیدن یگانه رو میشد تحمل کرد ولی روزی که بعد از یک ماه به آسایشگاه رفتم با دیدن رفتار پرستارها با اینکه خوب بود ولی فقط از سر وظیفه بود و

محبتی درش نبود ، با دکترش صحبت کردم و گفتم که نمیخوام یگانه اونجا باشه و دکترش هم گفت وضعیت یگانه طوریه که نیاز به کنترل آنچنانی نداره و تو خونه هم میشه تحت درمان باشه . یگانه رو اوردم خونه از اون روز خودم نگهداریشو به عهده گرفتم . تا یک سال دکترها هر جور دارو و قرصی که میدونستن امتحان کردند ولی جواب نداد تا اینکه دیگه اجازه ندادم هیچ دارویی به خوردش بدن . وقتی جواب نمیداد مصرف اون همه قرص فقط بدنشو از بین میبرد . دیگه آتلیه ای که تازه تاسیس کرده بودم رو کامل سپردم دست یکی از دوستانم و خودمو کامل سرگرم نگاه داری مارال و یگانه کردم . دلم نمی اومد برای هیچ کدومشون پرستار بگیرم چون پرستار رفتارش از سر محبت نبود .

رامین که گیج شده بود گفت :

- پس یگانه کی فوت شده ؟

شایان نگاهی به رامین انداخت و گفت :

- بازم متوجه نشدی .

- چی رو ؟

- یگانه ... یگانه فوت نشده .

- چی ؟ یگانه زنده است ؟ پس چرا گفتی ..

- برای اینکه دنبالش نیای و آرامش زندگیمونو به هم نزنی ، ولی نشد . رامین یگانه اوضاعش هنوز هم همونجوره . یادمه کوچیک که بودیم شیوا چند تا عروسک داشت که مادر بزرگمون براشون لباس های رنگارنگ دوخته بود و شیوا صبح تا شب مینشست و باهاشون بازی میکرد ، همش مسخره اش میکردم اونموقع . شیوا تو کودکی اون بازی رو میکرد ولی من تو بزرگسالی به مدت پنج ساله که دارم این کارو میکنم . یگانه درست مثل یه عروسکه که حتی کوچکتین حرکتی هم نمیکنه . رامین تو یگانه رو نابود کردی ، از بین بردیش . هیچ چی ازش باقی نگذاشتی . دکترش میگفت دلیل اصلی و شروع بیماری یگانه کاری بوده که تو باهاش کردی . چند قطره اشک از چشمان شایان چکید .

- رامین یگانه رو برگردون ، دلم برای خنده ها و سر به سر گذاشتنش تنگ شده ، چکار کردی باهاش ؟ چطور تونستی یگانه رو که اونطور برات فداکاری کرد و عاشقت بود رو خرد کنی ؟

چشمان هر دو اشکی بود . هر دو دلتنگ روزهای خوب گذشته بودند .

- شایان باور کن اگه راهی باشه حتما میرم تا یگانه مثل قبل بشه و شده از جونم هم میگذرم .

- دکترش همون اوایل میگفت شاید دیدن کسی که باعث این وضع شده بهش شوک وارد کنه و باعث بشه به حال عادیش برگرده ولی وقتی عکس العملشو موقعی که اسمتو میشنید رو برای دکترش گفتم منصرف شد و گفت امکان داره درمانشو کند کنه ولی الان این کار آخرین امیده . یگانه به هیچ طریقی خوب نشده فقط این راه مونده . رامین کمکم میکنی ؟

- حتما ، هر کاری میکنم . یگانه الان کجاست ؟

- تو خونه است ، بعد از آوردنش از آسایشگاه دیگه پرستار هم نگرفتم و شخصا ازش نگهداری کردم . رامین نمیدانست چه بگوید . از طرفی به خاطر غذایی که یک هفته ی اخیر به کشیده بود باید شایان را مواخذه میکرد ولی از طرفی هم به شایان حق میداد .

- هر کاری بگی انجام میدم ، فعلا قدرت فکر کردن ندارم .

شایان کارتی از جیبش در آورد و پشتش شماره اش را نوشت و به رامین داد .

- این شماره ی منه ، در تماسیم . حالا هم بریم که فکر کنم مارال دیگه حسابی خسته شده .

با شنیدن اسم مارال لبخندی روی صورت رامین نشست که ترسی در دل شایان انداخت . رامین با دیدن چشمان شایان که به وضوح مضطرب بودنش را نشان میداد لبخندی زد و گفت :

- مطمئن باش اینبار چیزی رو ازت نمیگیرم . مارال هر چقدر که دختر منه دختر تو هم هست شاید هم بیشتر از من نسبت بهش حق پدری داری .

شایان در جوابش فقط لبخند زد . با هم از کافی شاپ خارج شدند و به سمت بچه ها رفتند .

مانی و مارال روی یکی از نیمکت ها نشسته بودند و میخندیدند . رامین با دیدنشان کنار هم لبخند عمیقی زد . حالا میتوانست علاقه ی زیاد مانی به مارال را درک کند . مانی و مارال خواهر و برادر بودند و نسبت خونی شان باعث شده بود که انقدر زود صمیمی شوند .

وقتی رسیدند پیش بچه ها رامین نگاهی به شایان کرد که شایان در جوابش لبخندی زد ، به طرف مارال و مانی رفت . مارال را از روی نیمکت بلند کرد و خودش جایش نشست و مارال رو روی پایش نشاند و در آغوش گرفت . بعد از مدت ها احساس آرامش کرد . بغل کردن دخترش حسی زیبا درونش به وجود آورده بود . دخترش ، واژه ی غریب ولی شیرینی بود . روی موهای مارال را بوسید و گفت :

- خوش گذشت بهتون ؟

مارال با خنده سرش را به معنی بله تکان داد و مانی هم با خوشحالی گفت :

- بله بابایی ، خیلی . فردا هم میایم ؟

- باشه ، فردا هم بیاین .

مارال به شایان نگاه کرد و قبل از اینکه چیزی بپرسد شایان سریع گفت :

- تو هم میای مارال .

نمیخواست الان که رامین تازه فهمیده پدر ماراله ، مارال پیش رامین او را بابا صدا کند .

بعد از یک خداحافظی گرم هر یک به سمت خانه شان به راه افتادند . رامین بیصبرانه منتظر بود به خانه برسند ، تصمیم داشت هر چه سریعتر به مانی بگوید مارال خواهرش است و به حسرت خواهر نداشتن پسرش پایان دهد . البته باید به یک داستان قانع کننده برای مانی هم فکر میکرد .

وقتی به خانه رسیدند مانی طبق معمول با ذوق شروع به تعریف کردن تمام بازی هایش شد و رامین اینبار با لبخند رضایتمندی بهش گوش میداد .

تا وقتی شام را بخوردند و رامین بتواند با مانی صحبت کند ، رامین در فکر بود . دنبال یک داستان قانع کننده برای مانی میگشت چون قطعاً نمیتوانست حقیقت را به مانی بگوید .

بعد از شام مانی خواست کمی تلویزیون ببیند تا عذایش هضم شود و بتواند بخوابد ولی رامین مخالفت کرد و گفت که میخواهد با هم حرف بزنند .

تصمیم داشت به حیاط بروند و روی تاب بنشینند و صحبت کنند . اصلاً دلش نمیخواست به طور اتفاقی شراره از ماجرا با خبر شود . ترجیح میداد اول یگانه را ببیند و بعد به مادرش خبر بدهد .

مانی همانطور که به دنبال پدرش میرفت گفت :

- چه حرفی میخوای بگی بابایی ؟

- پسرم اگر چند لحظه صبر کنی حرفم رو میزنم .

مانی با اینکه کنجکاوی امانش را بریده بود ولی تا نشستن رو تاب صبر کرد . رامین همانطور نشسته برگشت سمت مانی و گفت :

- مانی جان چیزی که میخوام بهت بگم خیلی مهمه و ازت میخوام خواهش کنم فعلاً چیزی به مادر بزرگت نگی تا بعد با هم بگیم . باشه ؟

- باشه نمیگم .

- آفرین پسر من . ببین مانی جان تو دیگه بزرگ شدی و اونقدر میفهمی که بتونی خیلی از مسائل بزرگتر ها رو درک کنی . چیزی که میخوام بهت بگم خیلی سال پیش اتفاق افتاده .
- یعنی کی ؟ من به دنیا اومده بودم ؟
- بله ، تو اونموقع دو سالت بود . ببین تو همیشه درباره ی دختری که عکسش تو اتاقمه ازم میپرسی ، امشب میخوام درباره همون دختر بهت بگم .
- همون که اسمش یگانه جونه ؟
- بله درباره یگانه . یگانه دختر عموی منه . من و یگانه از وقتی همسن تو و مارال بودیم با هم دوست بودیم ، با هم بازی میکردیم ، با هم غذا میخوردیم . حتی با هم تو این خونه زندگی میکردیم .
- چرا ؟ مگه یگانه جون خونه نداشت ؟
- پدر و مادر یگانه رفته بودند پیش خدا برای همین اون با ما زندگی میکرد . وقتی ما بزرگتر شدیم هم با هم دوست بودیم . من با مامان تو ازدواج کردم و وقتی مامان رفت پیش خدا یگانه شد مامان ولی چون من حال خیلی خوب نبود با هم دعوا کردیم و یگانه رفت .
- یعنی مثل مامان و بابای باربد هر کدوم رفتین تو یه خونه زندگی کنین .
- یه جورایی . وقتی یگانه جون رفت مریض شد برای همین نتونست به من زنگ بزنه و بگه خونه ی جدیش کجاست برای همین هم من تا امروز نمیدونستم یگانه جون خواهرت کجا هستن ؟
- مانی با تعجب از روی تاب پرید پایین و رو به روی رامین ایستاد و گفت :
- خواهر ؟ بابایی من خواهر دارم ؟
- رامین با خنده دست مانی را کشید و روی تاب نشاندش و گفت :
- بله یه خواهر خوشگل و خوب .
- مانی بار دیگر از روی تاب پرید پایین و شروع کرد با ذوق بالا و پایین پریدن و در همین حین گفت :
- آخ جون منم خواهر دارم ، بابایی خواهرم کجاست ؟
- اینبار رامین گذاشت تا مانی همچنان به بالا پایین پریدنش ادامه دهد و گفت :
- تو میشناسیش ، باهاش دوست هم هستی . منم همین امشب فهمیدم که اون خواهرته .
- مانی ایستاد و متفکر گفت :
- فقط سه تا از دوستای من دختر هستن . مارال ، عسل و پریا . کدومشونه ؟

- تو خودت دوست داشتی کدومشون خواهرت بود .

مانی بی معطلی گفت :

- مارال ، من مارال رو دوست دارم .

- خوب پس میتونی خوشحال باشی چون خواهرت ماراله .

- چی ؟ مارال خواهر منه ؟ ولی مارال یه بابا داره .

- بله مارال یه بابا داره چون اونموقع که به دنیا اومده من پیشش نبودم برای همین دایی شایان تو شده بابای مارال .

مانی که حسابی تعجب کرده بود و از طرفی هم گیج شده بود نشست رو تاب و گفت :

- دایی شایان کیه ؟

- اون آقایی که امروز تو پارک بود .

- همونی که باهاش یه جایی رفتین و اومدین .

- آفرین پسر ، اون آقا دایی شایان تو و پدر دوم خواهرت ماراله .

- ولی من نمیدونستم که دایی دارم .

- چون داییت رفته بود سفر و اینجا نبود . تو همون سفر هم یگانه رو دیده و شده پدر مارال ولی نمیدونسته که باید به من زنگ بزنه .

مانی کمی ساکت ماند . انگار داشت شنیده هایش را هضم میکرد . رامین امیدوار بود که مانی با داستان ساختگیش قانع شود . مانی بعد از چند لحظه فکر کردن گفت :

- حال مامان مارال خیلی بده ؟

رامین پوفی کرد و گفت :

- مانی جان تو الان باید خوشحال باشی که خواهر داری ، مامان مارال هم حالش خیلی زود خوب میشه .

رامین دلش نمیخواست چیزی درباره اوضاع وخیم یگانه به مانی بگوید . مانی بچه بود و شنیدن چنین چیزی برای روحیه ی کودکانه اش خوب نبود .

تا یک ساعت بعد مانی مدام سوال پرسید و رامین را کلافه کرد طوری که رامین در آخر دست مانی را گرفت و بردش به اتاقش و خواباند تا دیگر سوال نکند .

آن شب مانی با افکار شاد خواهر داری شدن و رامین در فکر یگانه و حال بدش به خواب رفتند غافل از اینکه شراره به شدت به هر دوی آنها مشکوک شده .

صبح رامین با تکانهای مانی بیدار شد . همانطور که چشمانش را بسته بود غلتی زد و خواب آلود گفت :

- چیه مانی ؟ تو مگه مدرسه نداری ؟

- چرا دارم ، چند دقیقه دیگه سرویسم میاد .

- پس اینجا چکار میکنی ؟ منو چرا بیدار کردی ؟

- خوب اومدم بپرسم وقتی از مدرسه برگردم میریم به مارال بگیریم ؟

رامین سریع نشست روی تخت و گفت :

- یعنی منو بیدار کردی که این سوالو بپرسی .

مانی با حالت بامزه ای سرش را تکان داد و گفت :

- اوهوم .

رامین به حد انفجار رسیده بود ولی سعی کرد خودش را کنترل کند و گفت :

- اولاً اوهوم نه و بله ، باید درست جواب بدی بعدش هم آخه پسر گلم ، الهی بابا فدای اون چشمت مگه

دیشب هزار بار نگفتم باید صبر کنی ؟

مانی خنده ای به لحن حرف زدن رامین کرد و گفت :

- خوب من از دیشب صبر کردم .

رامین دراز کشید و سرش را برد زیر بالش و گفت :

- کمه پسر من باید بیشتر صبر کنی الانم برو که دیرت نشه .

- باشه میرم ، از مدرسه برگشتم میگی چقدر باید صبر کنم .

اینبار رامین با صدایی که کمی بلند بود گفت :

- مانی برو ، خوابمو پروندی .

مانی که دید رامین را عصبانی کرده سریع کیفش را برداشت و رفت روی تخت و گونه ی رامین را بوسید و با

گفتن :

- خداحافظ بابایی !

به سرعت از اتاق خارج شد . رامین با خنده از جایش بلند شد . دیگر خوابش نمیبرد . شب قبل برای اولین بار طی پنج سال گذشته توانسته بود تمام شب را بخوابد ولی مانی نگذاشته بود خوابش کامل شود . از طرفی از دست مانی حرصی بود ولی از طرفی هم خوشحال بود . مانی ذوق زیادی برای دیدن مارال و گفتن حقیقت داشت . رامین به مانی گفته بود که مارال هنوز نباید چیزی بفهمد و مانی باید همچنان دوست مارال باقی بماند ولی انگار صبر مانی کمتر از چیزی بود که رامین فکر میکرد .

دوشی گرفت و آماده شد و بعد خوردن صبحانه ای مختصر از خانه خارج شد . باید حتما شایان را میدید و باهاش حرف میزد .

شایان داشت لباسهای یگانه را مرتب میکرد که موبایلش زنگ خورد . شماره نمیشناخت .

- بله !

- سلام شایان ، رامینم . میتونیم با هم صحبت کنیم .

- چند دقیقه بعد من خودم زنگ میزنم الان نمیتونم .

- باشه منتظرم .

موبایل را قطع کرد و نگاهی به یگانه انداخت . طبق معمول همانند یک مجسمه ی دوست داشتنی رو تخت نشسته بود و به رو به رویش با نگاهی سرد زل زده بود .

شایان از کاری که میخواست انجام دهد زیاد مطمئن نبود ولی تیری بود در تاریکی . وضع یگانه که بدتر نمیشد ! نهایتا هیچ چیز تغییر نمیکرد ولی در اون صورت شایان در قبال وجدانش روسفید بود چون تمام تلاشش را کرده بود .

به خودش و خدا قول داده بود اگر حال یگانه خوب شد تصمیم گیری درباره زندگیشان را به عهده ی یگانه بگذارد ولی اگر نشد با یگانه و مارال از ایران برود . اگر دیدار رامین فقط باعث حمله ی عصبی برای یگانه شود پس بهتر است دیگر دیداری نباشد . با اینکه در اون صورت ظلم بزرگی در حق رامین میکرد ولی نمیتوانست آرامش زندگی یگانه و مارال را بین ببرد .

به خودش آمد و حوله را برداشت ، دست یگانه را گرفت و روی صندلی نشاندش و خودش پشتش ایستاد و مشغول خشک کردن موهای یگانه شد .

بعد از چند دقیقه که با سشوار موهای فر یگانه را خشک کرد ، دستی به موها کشید و همانجور آزادانه گذاشتشان . یگانه را روی مبل کنار پنجره نشاند و خم شد و گونه اش را بوسید و از اتاق خارج شد . به اتاق مارال رفت و با رامین تماس گرفت .

- سلام .

- سلام ، ببخشید دیر شد .

- خواهش میکنم ، امروز میتونیم صحبت کنیم ؟

- امروز مارال رفته مهد و پرستارش نیاد ، نمیونم از خونه خارج بشم . فقط عصر میتونم .

- باشه عصر خوبه ، کجا ؟

- دفتر تو ساعت هفت . چطوره ؟

- عالیه ، پس منتظرتم .

- باشه ، رأس ساعت اونجام . خداحافظ

- خدا نگهدارت .

شایان رأس ساعت هفت توی دفتر رامین نشسته بود . رامین خواست صحبت را شروع کند که موبایلش برای چندمین بار طی هفت ساعت گذشته زنگ خورد ، بدون نگاه کردن به صفحه جواب داد . تماس گیرنده معلوم بود .

- بله مانی !

- سلام بابایی خوبی ؟

- بله پسر ، حال من از نیم ساعت پیش هیچ تغییری نکرده .

- بابایی پس کی میای که بریم ؟

- مانی گفتم که بهت امروز نمیشه .

- ولی دیروز هم تو هم دایی شایان گفتین امروز هم میریم پارک .

- خوب پسر الان نمیشه .

- بابایی قول میدم هیچی به مارال نگم .

رامین چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید . شایان که دیگر متوجه شده بود چه کسی پشت خط است و چه درخواستی دارد و از همه مهمتر چه سماجتی هم دارد لبخندی زد ، دلش میخواست دیدار مانی و مارال را ترتیب دهد ولی تا قبل از صحبت کردن با رامین امکانپذیر نبود پس ساکت فقط به کلافگی رامین نگاه کرد .

چند لحظه بعد رامین گفت :

- مانی جان تو الان برو نقاشی کن من بهت زنگ میزنم بعد ، باشه ؟

- زنگ نه بابایی ، بیا بریم .

- باشه باشه ، فقط الان قطع کن و دیگه هم زنگ نزن .

- اگر دیر کردی زنگ میزنم .

- خداحافظ مانی .

موبایل را قطع کرد و کلافه دستی به موهایش کشید و رو به شایان گفت :

- از ظهر که از مدرسه رفته خونه هر نیم ساعت داره زنگ میزنه میپرسه کی میره پارک .

لبخند شایان عمیق تر شد و گفت :

- فکر کنم تو این یه مورد به من رفته باشه ، منم کم صبرم .

در کمال تعجب شایان که فکر میکرد رامین از این تشبیه ناراحت میشود ، رامین لبخندی زد و گفت :

- حتما حق با توه چون من انقدر کم صبر نیستم پس حتما به تو رفته .

- خوب رامین بیا به موضوع اصلیمون برسیم .

- موافقم . ولی اول از همه میخوام ازت خواهش کنم اگر امکان داره یه توضیح مختصری درباره اوضاع یگانه

بهمن بدی .

شایان کمی مکث کرد ولی در نهایت بیماری یگانه را برای رامین کامل شرح داد و گفت :

- حالا دیدار تو آخرین امیده . امیدوارم یگانه با شوک دیدن تو به حالت عادیش برگرده .

- کی میخوای اینکارو بکنی ؟

- ببین رامین پیشنهادم شاید برات خوش آیند نباشه ولی میخوام اگر موافق باشی اول با دیدار با مانی شروع

کنیم . یگانه مانی رو خیلی دوست داشت ، من امیدوارم دیدار مانی بهش کمک کنه تا نیاز نباشه شوک شدید

دیدار تو رو بهش بدیم .

- یعنی هیچ وقت نمیخوای بزاری یگانه رو ببینم ؟

شایان نگاه مرددی به رامین انداخت و گفت :

- فعلا نه ، یگانه حتی با شنیدن اسم تو هم به هم میریخت ، اصلا دلم نمیخواد با دیدن تو بهش حمله ی عصبی دست بده .

- باشه ، هر چی بگی موافقم . من آسیب بزرگی به یگانه زدم ، فکر نمیکنم دیگه هیچ حق و اجازه ای نسبت به یگانه داشته باشم ، مخصوصا الان که ... الان که زنه توه .

شایان با تعجب به رامین نگاه کرد ، رامینی که میشناخت محال بود درباره یگانه چنین کوتاه بیاید ولی انگار مجازات پنج ساله رامین را خیلی عوض کرده بود .

شایان خواست درباره دیدار مانی و مارال صحبت کند که موبایل رامین باری دیگر زنگ خورد . رامین با کلافگی جواب داد :

- دیگه چیه مانی ؟

- سلام بابایی ، پس چی شد ؟ هوا داره تاریک میشه ها !

رامین پوفی کرد و خواست جواب بده که شایان با صدای آرومی گفت :

- یه لحظه صبر کن رامین .

رامین نگاهی به شایان انداخت و به مانی گفت :

- مانی چند لحظه گوشی دستت باشه !

- باشه .

بعد دستش را روی میکروفون گوشی گذاشت و گفت :

- بله !

- رامین میگم اگر از نظر تو موردی نداره و اجازه میدی مانی بیاد پیش مارال ، هم یه دیدار با یگانه است هم مانی به خواسته اش میرسه .

رامین چند لحظه مکث کرد و گفت :

- فکر خوبی ، صبر مانی هم تمام شده و اگر اینجور پیش بره قطعا پیش مامانم لو میده یگانه پیدا شده .

- پس اگر اجازه میدی به مانی بگو میریم دنبالش تا ببرمش پیش مارال .

- باشه الان میگم .

سپس دستش را از روی میکروفون برداشت و گفت :

- مانی ؟

- بله بابایی من اینجام .

- مانی جان یه چیزی بهت میگم ولی باید قول بدی و آروم باشی و به مادر بزرگت هم هیچی نگي فعلا .

- باشه قول میدم .

- آفرین پسر ، مانی جان تو الان برو آماده شو من و دایی شایان میام دنبالت تا دایی ببردت پیش مارال ، باشه ؟

- وای ، آخی جون خیلی خوبی بابایی .

- مانی آروم باش ، برو حاضر شو ما الان میایم .

- رفتم خدا حافظ .

و بدون این که منتظر جواب رامین باشد تلفن رو قطع کرد .

چند دقیقه بعد رامین و شایان هر یک با ماشین خود به سمت خانه ی رامین به راه افتادند . دم در رامین با مانی تماس گرفت و گفت بیاید بیرون .

چند لحظه بعد مانی خنده کنان از در خارج شد . رامین و شایان هر دو از ماشین پیاده شدند و به طرف مانی رفتند . مانی به هردویشان سلام کرد و به شایان خیره شد . شایان با لبخند دستی به سر مانی کشید و گفت :

- چطوری مانی جان ؟

مانی با خوشرویی گفت :

- خوبم دایی .

شایان با تعجب از دایی گفتن مانی به رامین نگاه کرد . رامین لبخندی زد و گفت :

- مانی میدونه تو داییشی .

سپس رو به مانی گفت :

- پسر دایی تو رو میبره پیش مارال ، پسر خوبی باش و به حرف دایی گوش بده تا دفعه دیگه هم تو رو ببره .

- باشه ، بابایی قول میدم .

- آفرین پسر ، پس برو تو ماشین بشین و یادت هم نره که نباید چیزی فعلا به مارال بگی . تو فعلا دوست

مارال هستی .

- نه یادم نمیره .

سپس به سمت ماشین رامین دوید که رامین دستش را گرفت و گفت :

- سوار ماشین دایی شو . من نمیام .

مانی بیحرف به سمت ماشین شایان رفت و سوار شد . رامین کمی صبر کرد و گفت :

- ببین شایان میدونم از کارم خوشت نمیاد ولی تنها راه بود . من ... من به مانی گفتم مادرش رفته پیش خدا ، وقتی رفت مدرسه با دیدن مادرهای دوستاش خیلی سوال میکرد و منم مجبور شدم . شاید از حرفم ناراحت بشی ولی شیوا اصلا مناسب مادر بودن برای مانی نبود .

شایان نفس عمیقی کشید و گفت :

- بهت حق میدم ، زندگی هممون به خاطر شیوا به این روز افتاده ، ازت ناراحت نمیشم چون دل خودم هم ازش پره .

- ممنون که درکم میکنی .

شایان خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و راه افتاد رامین هم به دفترش برگشت چون فعلا نمیتواست به خانه برود .

تمام طول راه مانی ذوق میخندید . وقتی رسیدند مانی با خوشحالی از ماشین پیاده شد و با شایان وارد خانه شدند .

به محض وارد شدن مارال با خنده به سمت شایان دوید .

- سلام بابا !

شایان خنده کنده کنار مارال رو بغل کرد و بوسید و گفت :

- سلام دختر خوشگلم ، ببین کی باهام اومده .

مانی از کنار شایان کمی جلوتر رفت ، مارال با دیدن مانی با ذوق از بغل شایان پایین آمد و رفت پیش مانی . شایان گفت :

- دخترم برین تو اتاقت و بازی کنین .

- باشه بابا .

سپس دست مانی را گرفت و به سمت اتاقش رفتند و مشغول بازی شدند . شایان به پرستار مارال سپرد حواسش به مانی و مارال باشد و خود به اتاقشان رفت .

لباسهایش را تعویض کرد و به سمت یگانه رفت . یگانه همانطور آرام روی مبل نشسته بود . شایان کنارش زانو زد و بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت :

- عزیزم ، امروز یه مهمان خوب داریم ، تو خیلی دوستش داری . میخوام ببرمت پیشش .

صدای جیغ و خنده ی مارال و مانی تا اتاقشان می آمد ولی یگانه هنوز عکس العملی نشان نداده بود . شایان با امیدواری لباس یگانه رو با یک لباس با رنگ شاد عوض کرد و موهایش را هم شانه زد و جلویش را با گیره ی کوچکی جمع کرد . سپس دست یگانه را گرفت و ازجا بلندش کرد و از اتاق بیرون رفتند . یگانه به آرامی همراه شایان قدم میزد تا اینکه به اتاق مارال رسیدند .

مانی و مارال به قدری مشغول بازیشان بودند که متوجه حضور شایان و یگانه نشده بودند .

شایان یگانه را بعد از اینکه بازی بچه ها را دید به سمت نشیمن برد و روی مبل نشاند و به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با یک سینی خوراکی آمد . خوراکی ها رو روی میز گذاشت و به اتاق مارال رفت و گفت :

- بچه ها فعلا بازی رو ول کنین و بیاین یه چیزی بخورین .

مانی و مارال دست از بازی برداشتند و دست در دست هم از اتاق خارج شدند . به محض رسیدن به نشیمن مارال دست مانی را رها کرد و به سمت یگانه دوید و به زحمت از مبل بالا رفت و گونه ی مادرش را بوسید . مانی کنار شایان ایستاده بود و با تعجب به مارال و زنی که بدون هیچ حرکتی روی مبل نشسته بود نگاه میکرد . کمی بعد مانی انگار به خودش آمده باشد آرام از شایان پرسید .

- دایی این خانم یگانه جونه ؟

- بله دایی جون ، فقط یکم مریض شده که اونم اگر خدا بخواد زود خوب میشه .

- میدونم بابا بهم گفته که یگانه جون مریض شده . دایی میشه برم پیشش ؟

- آره عزیزم ، برو .

مانی به آرامی رفت کنار یگانه و گفت :

- سلام یگانه جون ، من مانی هستم .

با شنیدن صدای مانی تنها یک لحظه مردمک چشم یگانه تکان تکان خورد ولی همان یک تکان برای امیدی عظیم در شایان بیدار کرد .

شایان با لبخند به سمت یگانه رفت و کنارش نشست و آرام بهش گفت :

- یگانه جان میبینی چه مهمان خوبی داریم ، ببین مانی چقدر بزرگ شده !

ولی یگانه همچنان بیحرکت بود .

تا آخر شب طبق خواسته ی شایان مانی و مارال تو نشیمن جلوی چشم یگانه بازی کردند و خندیدند .
با اینکه یگانه به جز همان تکان مردمک هیچ عکس العمل دیگری نشان نداد ولی شایان حس میکرد نگاه یگانه دیگر به سردی قبل نیست . انگار نشاطی تازه روی چهره ی یگانه نشسته بود ولی کماکان در سکوت مطلق به سر میبرد .

شایان همان شب به رامین درباره عکس العمل کوچک یگانه خبر داد . رامین تا چند لحظه از شوقی که در دلش بود حرفی نزد ولی در نهایت با گفتن خدا رو شکر با مانی وارد خانه شد .

از آن شب به بعد مانی تقریباً هر روز به خانه ی شایان و یگانه میرفت . سرد شدن هوا هم بهانه ی خوبی بود تا مارال و مانی قانع بشوند پارک نمیتوانند بروند و باید در خانه بازی کنند .

شایان هر روز یگانه را جایی مینشانند تا مانی و مارال جلوی چشمش باشند . عکس العمل یگانه به همان تکان خوردن مردمک چشم محدود شده بود ، آن هم فقط چند بار .

شایان بعد از مدت ها با پزشک یگانه تماس گرفت و وضعیت را توضیح داد . دکتر با فهمیدن وضعیت از شایان خواست تا به مطبش برود چون امید داشت که حال یگانه بهبود خواهد یافت .

شایان صبحانه ی یگانه را داد و از اتاق خارج شد و به سمت نشیمن رفت ، روی مبل نشست و با رامین تماش گرفت .

- بله ! سلام .

- سلام ، رامین اگر وقت داری باید مطلب مهمی بهت بگم .

- کاری ندارم الان ، بفرماید .

- رامین من دیروز به روانپزشک یگانه زنگ زدم .

- روانپزشک ؟ ولی تو که گفتی درمان اثر نداشته و ...

- درسته ، نذاشتم دیگه دارو بهش بدن و تحت نظر بگیرنش . منظورم پزشکیه که از اول در جریان بیماری بوده .

- خوب چیز امیدوار کننده ای گفته ؟

- چیز خاصی نگفت ولی میگفت امید هست ، ازم خواسته امروز عصر برم مطبش .

- نیازه منم پیام ؟

- نه برای چیز دیگه ای باهات تماس گرفتم ، اول که میخواستم در جریان باشی ، بعد هم مارال و مانی به دیدارها عادت کردند ، صبح یه لحظه به مارال گفتم شاید امروز مانی نیاد ، کلی پکر شد . مطمئنم مانی هم ناراحت میشه بگیرم امروز نمیتونه بیاد .
- پس چکار کنیم ؟ تا اونجا که فهمیدم امروز مارال مهد نمیره و پرستارش هم نمیاد .
- درسته فقط برای عصر گفتم بیاد که پیش یگانه باشه ، میخواستم ببینم اگر امروز برات مناسبه مارال و مانی رو ببری بیرون . وقت داری ؟
- رامین چند لحظه سکوت کرد ، انگار برایش قابل باور نبود که شایان مارال را به دستش بسپارد .
- رامین گوش دسته ؟
- بله ... بله ، ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد .
- خوب چی میگی ؟ امروز مبریشون بیرون .
- آره مبرمشون ، مشکلی نیست .
- باشه پس من قبل رفتم مارال رو میارم پشت . بیارمش دفتر ؟
- آره تا اون موقع دفترم بیارش اینجا از اینجا میرم دنبال مانی و میریم بیرون .
- باشه فقط شراره خانم ...
- حواسم هست ، مارال خیلی شبیه یگانه است و نمیشه فعلا مادرم ببینتش .
- باشه پس تا عصر . خداحافظ
- خدا حافظ .
- رامین تلفن را قطع کرد و با ناباوری لبخند زد . فکرش را هم نمیکرد شایان به این زودی بهش اعتماد کند .
- درسته مارال دختر رامینه ولی چه از لحاظ عاطفی چه قانونی شایان پدر مارال محسوب میشه .
- با خوشحالی با خانه تماس گرفت ، پنجشنبه بود و مانی مدرسه نداشت . مثل همیشه خود مانی جواب داد .
- بله !
- سلام پسر ، خوبی ؟
- سلام بابایی ، آره خوبم ، دارم پاکرن میخورم .
- رامین با تعجب پرسید :
- چی میخوری ؟ پاکن ؟ !

- نه بابایی پاکن نه پاکرن .

- پاکرن چیه دیگه ؟

مانی با داد از شراره پرسید که پاکرن چیه که باعث شد رامین گوشی رو کمی از خودش دور کند ، چند لحظه بعد صدای مادرش را شنید که گفت :

- مانی اونی که میخوری پاپ کورنه نه پاکرن !

رامین خنده ای کرد . مانی هنوز هم کلمه هایی که برایش نا آشنا و سخت بودند را اشتباه میگفت .

- بابایی مامانزرگ میگه پاپ کورن .

- بله شنیدم ، نوش جانت . خوب مانی یه چیزی میخوام بهت بگم که باید قول بدی آروم باشی و مخصوصا چیزی فعل به مادرزرگت ..

مانی سریع ادامه حرف رامین را گفت :

- نگم تا بعد با هم بگیم ، باشه نمیگم .

رامین خنده اش گرفته بود ولی خودش را کنترل کرد و گفت :

- مانی بعد از ظهر آماده باش تا پیام دنبالت ، امروز با مارال میخوایم بریم بیرون .

- وای بابایی ، کجا ؟ شهربازی ؟

- بله اگر میخواین میریم شهربازی .

- آخ جون ... آخ جون ... خیلی خوبی بابایی .

- پس آماده باش و درضمن آروم هم باش .

- باشه خداحافظ .

- خداحافظ .

شایان هم موقع ناهار به مارال خبر داد که قراره عصر با رامین بروند بیرون . مارال هم مانند مانی ذوق کرد و گفت میخواد برن شهربازی .

بعد از ظهر شایان مارال را به شرکت رامین برد . مارال از بدو ورود به شرکت با کنجکاوی داشت به همه چیز نگاه میکرد .

شایان از منشی خواست تا به رامین اطلاع بدهد و منشی گفت رامین قبلا گفته و میتواند وارد شوندند .

شایان به سمت اتاق رامین رفت و در زد و بعد از بفرمایید رامین وارد شدند .

رامین با دیدن شایان و مارال با لبخند از جای خود بلند شد و جلو آمد و با شایان دست داد .
- سلام رامین ، اینم مارال تحویل تو .

رامین هم با همان لبخند جوابش را داد و کنار مارال زانو زد تا همقدش شود .
قبل از اینکه رامین حرفی بزند مارال گفت :

- سلام عمو ، مانی کجاست ؟ بابا گفت با مانی میریم بیرون .

با شنیدن حرف مارال و عمو گفتنش و از طرفی هم بابا گفتن به شایان لبخند رامین کمی رنگ باخت ولی سعی کرد حفظش کند و گفت :

- سلام عزیزم ، مانی خونه است ، با هم میریم دنبالش و میریم بیرون . خوبه ؟

مارال در نهایت کوکی و سادگی به سمت شایان برگشت و گفت :

- بابا میشه عمو رو بغل کنم .

یک لحظه رامین و شایان با تعجب به مارال نگاه کردند . شایان متعجب گفت :

- آره عزیزم ، میتونی .

مارال طبق عادت همیشگی که موقع ذوق زدگی از گردن شایان آویزان میشد و بغلش میکرد با خنده و ذوق پرید و دستهایش را دور گردن رامین حلقه کرد و با صدای شادی گفت :

- آخ جون ... عمو خیلی خوبه !

شایان که دیگر فهمیده بود اجازه گرفتن مارال برای چیست با لبخند نگاهش کرد ولی رامین که از حرکت مارال شوکه بود چند لحظه بیحرکت ماند ولی در نهایت دستانش دور مارال حلقه کرد و بغلش کرد و صاف ایستاد .
بوسه ی پر محبتی روی موهای مارال زد و به شایان نگاه کرد .

با اینکه شایان با لبخند نگاهشان میکرد ولی در عمق نگاهش ترس و اضطرابی وجود داشت که رامین به خوبی درکش میکرد .

شایان از بدو تولد مارال پدرش بوده و مارال را دختر خودش میداند ولی حالا با وجود رامین میترسد مارال را از دست بدهد . هر چه باشد رامین پدر حقیقی مارال است .

رامین مارال را روی زمین گذاشت و گفت :

- مارال جان لطفا چند لحظه برو پیش همون خانمی که بیرون نشسته من الان میام که با بریم دنبال مانی .

سپس به سمت در رفت و رو به منشی اش گفت :

- خانم شکوهی لطفا چند لحظه حواستون به مارال باشه .
 سپس مارال را به سمت خانم شکوهی فرستاد .
 با خارج شدن مارال رامین از شایان خواست بنشینند .
 - بین شایان میخوام همه چیز بینمون روشن باشه ، اصلا دلم نمیخواد هر وقت به مارال نزدیک شدم ترس تو نگاهت بشینه .
 - رامین من ...
 - نیازی به هیچ حرفی نیست شایان . کاملا درکت میکنم . شایان تو پنج سال به جای من به مارال و یگانه محبت کردی . اعتراف میکنم که برداشت اولیه ام از شخصیت اشتباه بوده . تو مرد تر اونی هستی که من فکر میکردم . با کاری که کردم فکر نمیکنم هیچ وقت لیاقت پدر بودن برای مارال رو داشته باشم .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- این حرفو نزن رامین . رک بهت میگم ، من مارال رو دختر خودم میدونم . تو این سالها حتی یک لحظه ام حس نکردم که من در به وجود اومدن مارال هیچ نقشی نداشتم . خون من تو رگهای مارال نیست ولی ... ولی رامین من مارال رو مثل دختر خودم دوست دارم حتی خیلی بیشتر . ولی اینم قبول دارم که تو پدرشی . خون تو توی رگهای ماراله . و این .. این ...
 - میدونم چی فکر میکنی ، ولی به تمام مقدسات به جون خودم قسم میخورم که هیچ وقت کاری نمیکنم که مارال ازت دور بشه . یه بار دیگه میگم من مارال رو ازت نمیگیرم ، تو هم مثل من پدرشی .
 شایان از جا برخاست و دستی به شانه ی رامین زد و گفت :
 - من خیلی چیزا از دست دادم ، با اینکه شاید حرفم درست نباشه ولی مارالو دیگه نمیتونم از دست بدم . مارال نفس منه ، همه ی زندگیمه . با وجود ماراله که تونستم درد بیماری یگانه رو تو این سالها تحمل کنم .
 رامین هم از جا برخاست و با لحن اطمینان بخشی گفت :
 - از دستش نمیدی ، قسم میخورم . حداقل به وسیله ی من نه !
 - امیدوارم .
 سپس خداحافظی کرد و بیرون رفت و بعد از چند سفارش به مارال در خصوص آروم بودن از شرکت خارج شد .

بعد از رفتن شایان رامین کتش را برداشت و از دفتر خارج شد . مارال با دیدن رامین به طرفش دوید و گفت :

- الان میریم عمو ؟

- آره عزیزم ، الان میریم .

سپس به طرف خانم شکوهی رفت و بعد از چند سفارش دستش را به سمت مارال گرفت و مارال خندان دست کوچکش را در دست رامین گذاشت .

با هم از شرکت خارج شدند و سوار ماشین شدند . مارال هم مانند مانی دوست نداشت صندلی عقب بنشیند و هنگام سوار شدن غر زد ولی رامین بدون توجه به غر های مارال فرستادش عقب .

در طول مسیر خانه مارال مدام در جایش تکان خورد و پرسید :

- " کی میرسیم ؟ "

- " خیلی مونده برسیم ؟ "

- " چقدر دیگه میرسیم ؟ "

ولی اینبار رامین به جای کلافه شدن به شدت خنده اش گرفته بود . مارال بیشتر از آنچه که فکر میکرد شبیه مانی بود . رفتارهایشان کاملاً یکسان بود .

بالاخره بعد از چند دقیقه رسیدند دم خانه . رامین با مانی تماس گرفت و گفت بیاید و مانی انگار روی جب نشسته باشد چند لحظه بعد از خانه بیرون دوید و حتی فراموش کرد در را ببندد و مجبور شد دوباره برگردد .

وقتی مانی سوار شد مارال با ذوق پرید و مانی را بغل کرد و مانی هم متقابلاً با دست های کوچکش خواهرش را بغل کرد . رامین با دیدن این صحنه نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد . با گفتن سریع :

- بچه ها از ماشین پیاده نشین ، الان میام !

از ماشین پیاده شد و وارد حیاط شد . از خوشحالی زیاد بغضش گرفته بود . صحنه ای که چند لحظه قبل دیده بود برایش بسیار آشنا بود . انگار خودش و یگانه بودند که به آن سن برگشته بودند . به روزهای پاک و شاد کودکی که هیچ چیز نمیتوانست خوشی شان را خدشه دار کند .

در حالی که حواش به ماشین بود چند دقیقه ای صبر کرد تا به خودش بیاید سپس با لبخند شادی سوار ماشین شد و گفت :

- خب ، بچه ها کجا میخواین بریم .

مارال سریع گفت :

- شهربازی !

و به دنبالش مانی هم حرفش را تایید کرد . رامین با لبخند گفت :

- پس صاف بنشین سر جاتون که میخوایم بریم شهر بازی .

مانی و مارال صاف نشستند و رامین راه افتاد و با هم به یکی از بهترین شهربازی های تهران رفتند .

تا ساعت ده شب مارال و مانی با خوشحالی دست هم را گرفته تقریبا تمام بازی ها و مسابقات مجاز سنشان را بازی کردند . بعد از هر بازی هر یک پیشنهادی میداد و رامین به نوبت آنها را به سمت بازی پیشنهادیشان میبرد .

بعد از کلی بازی وقتی گرسنه شدند با هم به فست فود شهربازی رفتند و هر سه پیتزا خوردند . رامینی که روزی مخالف صد در صد فست فود بود حالا در مقابل فرزندانش کوتاه اومده بود و آنها را به فست فود آورده بود .

شام را در محیطی گرم و شاد خوردند . رامین بعد از هشت سال پر از رنج تازه داشت طعم خوشبختی را میچشید . وجود مانی و مارال باعث میشد تا احساس خوشبختی کند ، اگر یگانه هم حالش خوب میشد حتی اگر دیگر هیچ وقت نمیبخشیدش هم ، خوشبختی اش را کامل میکرد .

رامین در حال متقاعد کردن مانی و مارال برای بازگشت بود که موبایلش زنگ خورد . با نگاه کردن به صفحه ی موبایل و فهمیدن اینکه تماس گیرنده شایان است پاسخ داد .

- بله ! سلام .

- سلام ، کجایی ؟

- ما هنوز تو شهربازی هستیم ، تو کجایی ؟

- من خونه ام ، میشه بیای اینجا !

باز هم رامین از تعجب چند لحظه مکث کرد . باز هم فکرش را نمیکرد شایان به او آنقدر اعتماد کند که به خانه شان که یگانه آنجا بود دعوتش کند .

- رامین چی شد ؟ میای ؟

- باشه ، باشه الان با بچه ها میایم .

- پس منتظرتونم .

- باشه اومدیم .

موبایل را داخل جیبش گذاشت و رو به بچه ها گفت :

- خب اگر غذاتونو خوردین بریم .

مانی آرام گفت :

- باشه بابایی بریم .

به مارال نگاه کرد تا جوابش را بشنود که در کمال تعجب دید مارال سرش را رو شانه ی مانی گذاشته و خوابیده و مانی هم دارد با دست های کوچکش خواهرش را نگاه میدارد .

- مانی ! مارال کی خوابید .

- آروم بابایی ، وقتی داشتی با تلفن حرف میزدی خوابید .

رامین لبخند پر مهری به فرزندانش زد و گفت :

- مانی میتونی چند لحظه مواظب خواهرت باشی تا برم پول غذا رو حساب کنم پیام بریم ؟

- بله بابایی میتونم .

- آفرین پسر گلم ، مواظب باش سرش نیافته پایین .

- نه مواظبم ، محکم گرفتمش .

رامین سریع رفت و پول غذا را حساب کرد ، برگشت و به آرامی مارال را بغل و به سمت پارکینگ رفتند . رامین قبل از رسیدن به ماشین دزدگیر رو زد ، مانی سریع دوید و سوار شد و پاهای کوچکش را دراز کرد . رامین با لبخند مارال را روی صندلی خواباند و سرش را روی پای مانی گذاشت و سپرد که مواظب باشد نیافتند ، سپس خودش هم سوار شد و به آرامی راه افتاد .

قبل از رسیدن به خانه ی یگانه و شایان رامین به شایان زنگ زد و گفت که مارال خواب است و در را باز کند . وقتی رسیدند شایان دم در بود ، رامین به آرامی مارال را بغل کرد و به دست شایان داد . شایان با لبخند به مارال نگاه کرد و بوسه ای طولانی روی موهایش نشاند و گفت :

- بفرمایید داخل .

با هم وارد حیاط شدند . شایان ایستاد و رو به مانی گفت :

- دایی جون برو اتاق مارال و روتختی و پتوشو بزن کنار تا پیام بزارمش سر جاش .

مانی با گفتن :

- باشه ، همین الان .

به سمت خانه دوید .

شایان برگشت سمت رامین و گفت :

- ببخشید رامین نمیتونم تعارف کنم بیای داخل ، شنیدت صدات برای یگانه ...

- متوجه ام شایان ، میدونم براش خوب من همینجا منتظر میمونم .

- من الان برمیگرم ، باید گفته های دکتر رو هر چه سریعتر بهت بگم .

شایان به سمت خانه رفت و مارال را ابتدا روی قسمتی از تخت که روتختی داشت گذاشت و لباسهای بیرونش را با لباس خواب تعویض کرد و سر جایش خواباند و پتو را رویش مرتب کرد . از اتاق خارج شد و مانی را دید که روی مبل نشسته داشت چرت میزد .

- مانی جان اگر میخوای بیا برو تو اتاق مارال پیشش تا من و بابات صحبت کنیم .

مانی بیحرف به سمت اتاق مارال رفت .

شایان ابتدا به آشپزخانه رفت و بعد از درست کردن دو نسکافه ی داغ به حیاط رفت .

رامین روی یکی از نیمکت ها نشسته بود . به سمتش رفت و کنارش نشست و یکی از نسکافه ها را دستش داد .

- حالا که مجبوریم تو این هوا صحبت کنیم ، میچسبه .

رامین لیوانش را گرفت و گفت :

- ممنون ، خب حالا دکتر چی گفت :

- دکتر خیلی امیدوار بود ، میگفت تقریبا مطمئنم که حال یگانه خوب میشه . میگفت عکس العمل نشان دادن

اونم تو اولین دیدار با مانی نشانه ی خیلی خوبیه و میتونیم امیدوار باشیم .

- یعنی دیدار با مانی میتونه کمکش کنه ؟

- نه !

- نه ! ؟ پس چی ؟

شایان با خونسردی گفت :

- رامین همونطور که از اول حدس میزدیم دیدار با تو میتونه شوک مناسبی باشه . دکتر میگفت دیدار تو اونم

بعد از این همه مدت که خاطرات سرد شدن میتونه خیلی تاثیرگذار باشه .

- مگه یگانه قادر به فکر کردن و درک محیط اطرافشه .

شایان نگاهی به رامین انداخت و گفت :

- صد در صد ، یگانه کاملاً محیط اطرافشو درک میکنه ولی قادر به انجام هیچ حرکتی نیست . البته درک کردنش مثل یک فرد معمولی نیست . یگانه فقط اتفاقی که اطرافش می افته رو میبینه و اگر اون اتفاق بتونه شوک لازم رو بهش وارد کنه عکس العمل نشون میده در غیر اینصورت تو سکوت مطلق خودش باقی میمونه .
- مثل دیدن مانی ، دیدار مانی شوکه اش کرده ولی نه به اندازه ای که نیازه تا از این وضع در بیاد .
- دقیقاً ! و حالا دکتر میگه وقتشه یگانه تو رو ببینه .
- کی باید ببینمش .
- دکتر میگفت یگانه رو تو بیمارستان بستری کنیم و اینکار رو اونجا انجام بدیم ولی من مخالفم ، اصلاً از روش آرام کردن اونها خوشم نمیاد . نمیخوام وقتی یگانه دچار شوک و احتمالاً حمله ی عصبی میشه با تزریق سریع چند تا آرامبخش آرومش کنن و تا چند روز بیحس و کرختش کنند .
- باهات موافقم ، ولی چطور میخوای اینکارو بکنیم ؟ دکتر میاد خونه ؟
- نه ! اونم اگر بیاد بازم میخواد به همون روش آرومش کنه . من تو این پنج سال انقدر به همه چیز وارد شدم که بدونم در چنین مواردی چکار باید بکنم . اگر موافقی میخوام فردا همینجا دیدار تو و یگانه باشه .
- شایان مطمئنی ؟ وضع یگانه با دیدن من بدتر نشه ؟
- رامین وضع یگانه از این بدتر که نمیشه ! نهایتش هیچی عوض نمیشه !
- حق با توه ، امیدوارم همه چیز به خوبی پیش بره .
- منم امیدوارم ، رامین یک مسئله ای هم هست .
- رامین منتظر به شایان نگاه کرد و شایان گفت :
- شراره خانم .
- چی ؟ منظورت چیه ؟ مادرم چه ربطی به این قضیه داره ؟
- شایان نفس عمیقی کشید و گفت :
- برای فردا که نه ولی اگر به امید خدا یگانه از این وضع خارج بشه حضور شراره خانم خیلی میتونه به بهبودی حالش کمک کنه .
- من فقط منتظرم حال یگانه بهتر بشه تا همه چیزو به مادرم بگم . مادرم اگر یگانه را تو این وضع ببینه سخته کردنش حتمیه ، قلبش تو این چند ساله مشکل پیدا کرده و فعلاً نمیشه بهش چیزی گفت . حداقل نه تا زمانی که حال یگانه تغییری کرده باشه .

- منم برای همون موقع گفتم . البته اگر یگانه قبول کنه ، چون قبل از فوت آقای کسری وقتی یگانه فقط سکوت کرده بود وقتی بهش گفتم میخوای به شراره خانم خبر بدم ، همون عکس عملی رو نشون داد که موقع شنیدن اسم تو نشون میداد .

- باشه ، ببینیم فردا چی میشه بعد تصمیم میگیریم . مطمئنی میخوای فردا اینکارو بکنیم ؟

- آره ، فردا پنجشنبه است و پرستار مارال میاد ، میتونه مارال رو بیره بیرون .

چند دقیقه دیگه هم با هم صحبت کردند . شایان به داخل خانه رفت تا مانی را صدا کند ولی دید مانی کنار مارال روی زمین نشسته و در همان حالت خوابیده .

به آرامی بغلش کرد و از خانه خرج شد و گفت :

- هر دوشون انقدر بازی کردن که هر کدوم از یه طرف بیهوش شدند .

رامین لبخندی زد و گفت :

- اوه نمیدونی چقدر دویدن و بازی کردن ، اصلا تعجب نمیکنم .

سپس مانی را بغل کرد و بعد از خداحافظی از خانه خارج شد .

شایان به خانه برگشت و اول به مارال سر زد و سپس به اتاقشان رفت . لباسهایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید و به سمت یگانه برگشت .

یگانه در نهایت آرامش خوابیده بود . آرام زمزمه کرد :

- یعنی فردا شب تو دیگه حرف میزنی ؟ تکون میخوری ؟ یعنی این وضع تموم میشه ؟ یگانه ام دلم برای

صدات خیلی تنگ شده ، دلم تنگ شده که مثل اون سه سال سر به سرم بزاری و وقتی حواسم نیست بترسونیم

بعد بایستی به نتیجه ی کارت با صدای بلند بخندی . دلم برای خنده های پاکت تنگ شده . برگرد عزیزم ،

برگرد دیگه نمذارم کسی اذیت کنه . تو فقط به زندگی برگرد .

آن شب نه شایان و نه رامین خواب چشمانشان نیامد . شایان تا صبح داشت به یگانه نگاه میکرد و دعا میکرد

شب بعد همه چیز تغییر کرده باشه . رامین هم تا صبح فکر کرد و دعا کرد و نذر کرد . هر دو برای یک چیز

خالصانه دعا میکردند .

صبح زود رامین برای فرار از سوالهای مانی از خانه خارج شد و برای کمی آرامتر شدن به خانه ی یگانه رفت .

شب قبل شایان پیام داده بود که مارال ساعت ده و نیم از خانه خارج خواهد شد و ساعت یازده منتظر اوست .

تا ساعت ده و چهل دقیقه رامین مدام راه رفت و دعا کرد . به شدت از عکس العمل یگانه میترسید . از طرفی میترسید دیدارشان شوک بدی به یگانه وارد کند و آسیبی بهش برسد و از طرفی هم میترسید یگانه هیچ تغییری نکند .

بالاخره زمان رفتن رسید و رامین با دلی پر امید و دعا کنان راهی خانه ی شایان و یگانه شد . وقتی رسید دم در با موبایل شایان تماس گرفت و شایان گفت که همه چیز آمادست و در را باز کرد و رامین وارد شد .

شایان دم در ورودی ساختمان مضطرب ایستاده بود . رامین به طرفش رفت و سلام کرد .
- سلام ، حاضری ؟

- فکر کنم ، شایان خیلی نگرانم ، نکنه بلایی سر یگانه بیاد ؟

- منم قبل از مشورت با دکترش همین نگرانی رو داشتم ولی دکترش هم با این کار موافقه .

- باشه ، بریم ؟ بیداره ؟

شایان کمی مکث کرد و گفت :

- آره بیداره ، بریم .

با هم وارد خانه شدند و به سمت در اتاق شایان و یگانه رفتند . شایان دستش را روی شانه ی رامین گذاشت و آرام گفت :

- روی صندلی رو به روی پنجره نشسته ، نگاهی رو به بیرونه متوجه ی ورودت نمیشه . آروم برو طرفش ، دکترش میگفت یک دفعه ای نباید نزدیکش بشی .

- باشه ، حواسم هست ، تو چکار میکنی ؟ کجا میمونی ؟

- من پشت در هستم ، تنها باید بری ... رامین مواظب باش . یگان برای هر دومون عزیزه .

رامین سرش را به معنی باشه تکان داد ، نفس عمیقی کشید و با آوردن اسم خدا آرام وارد اتاق شد و شایان در را پشت سرش بست .

نگاهش را دور تا دور اتاق گرداند تا رسید به دختری که رو به روی پنجره نشسته بود .

قلبش با شدت تمام در سینه اش میتپید . باری دیگر اسم خدا را به زبان آورد و به سمت یگانه حرکت کرد .

کنارش ایستاد ولی یگانه هیچ توجهی به حضورش نداشت و نگاه سردش به رو به رویش بود .

رامین به آرامی حرکت کرد و روی مبلی که درست مقابل یگانه بود نشست و به این ترتیب درست مقابل دید یگانه قرار گرفت .

چند لحظه ای یگانه به نگاه سردش ادامه داد تا این کم کم انگار متوجه ی صحنه ی رو به رویش شد . چشمان یگانه یکدفعه ای گرد شد و نگاهش وحشت زده . رامین با شوق به این عکس العمل یگانه نگاه کرد و لبخندی روی صورتش به وجود آمد . آرام با شوق فراوان زمزمه کرد .
- یگانه ! یگانه جان .

کمی صبر کرد ولی تنها حرکت یگانه همان نگاه وحشت زده و چشمان گردش بود . حالا که یگانه با دیدارش عکس العمل نشان داده بود میخواست تا آخر راه را برود و تا آخر حرکات یگانه را ببیند . لبخندی به روی یگانه زد و دستانش را به آرامی جلو برد و دستان یگانه را در دست گرفت . خیلی دلش میخواست دستان سرد و لرزان یگانه را میبوسید ولی امکان نداشت . یگانه زن شایان بود و باید حرمت نگاه میداشت .

چند لحظه ای دستان لرزان یگانه را در دست نگاه داشت تا اینکه وحشت یگانه به آخرین حدش رسید و دستانش را به شدت از توی دستای رامین بیرون کشید و سعی کرد از جایش بلند شده و فرار کند ولی هنوز یک قدم نرفته روی زمین افتاد .

رامین سریع به سمتش رفت و بازویش را گرفت و برش گرداند .

یگانه با نگاهی ترسیده به رامین نگاه کرد و سرش را آرام به طرفین به معنای نه ! تکان داد و سرشع بازویش را از دست رامین بیرون کشید ، دستانش رو روی گوشه‌هایش گذاشت و شروع به جیغ زدن کرد . البته جیغ های یش در حد ناله بودند و تارهای صوتی اش کارشان را به درستی انجام نمیدادند ولی هر لحظه صدای جیغ های پی در پی اش بلند تر میشد .

با بلند شدن صدای یگانه شایان سراسیمه وارد اتاق شد و رامین را دید که سعی دارد یگانه را بگیرد ولی یگانه در حالی که دستایش را روی گوشه‌هایش گذاشته و جیغ میزند مدارم دارد تکان میخورد . شایان به سمت یگانه رفت و بازوهایش را گرفت و محکم او را در آغوش کشید و گفت :
- آروم باش عزیزم ، آروم باش یگانه . منم . . . نترس عزیزم . . . منم شایان !

با شنیدن صدای شایان یگانه دست از جیغ زدن برداشت و سرش را بلند کرد و با دیدن شایان با صدای آرام و خشنوداری گفت :

- شا.. یان !

شایان با خوشحالی یگانه را بغل کرد و گفت :

- جان شایان ، قربونت برم تو داری حرف میزنی ، خدایا شکرت .

یگانه دستایش را بالاتر آورد و دور شایان حلقه کرد و محکم خود را در آغوش پنهان کرد .

شایان و رامین هر دو اشک از چشمانشان جاری بود . اشک شوقی که نهایت خوشحالیشان را نشان میداد .

یگانه حرف زده بود ، حرکت کرده بود ، نگاهش را گردانده بود و احساساتش را نشان داده بود .

شایان آرام به رامین اشاره کرد تا از اتاق خارج شود . اتفاقی که برایش دعا میکردند افتاده بود و دیگر نیازی به بیشتر ترساندن یگانه نبود .

رامین از اتاق خارج شد و شایان دستش را زیر زانوهای یگانه انداخت و از روی زمین بلندش کرد و روی تخت خواباند .

یگانه با ترس به شایان خیره شده بود و دست شایان را ول نمیکرد . شایان کنار یگانه نشست و با مهربانی گفت :

- حالت خوبه عزیزم ؟

یگانه کمی دو چشمای شایان نگاه کرد و به آرامی گفت :

- نر .. و .. تنه... ام ... نزار ...

شایان دستی به سر یگانه کشید و با لبخند گفت :

- هیچ جا نمیرم عزیزم ، تنهات نمیدارم . تو خوب باش من هیچ جا نمیرم .

شایان قرص آرامبشی از روی عسلی کنار تخت برداشت و با لیوان آبی به خورد یگانه داد .

یگانه هنوز ترسیده بود و میلرزید و شایان برای آرام کردنش کنارش دراز کشید و یگانه خیلی سریع به آغوشش خزید و چند دقیقه بعد به خواب فرو رفت .

پتوی یگانه را رویش مرتب کرد و با لبخند از اتاق خارج شد . رامین به محض خروج شایان به طرفش رفت و با استرس گفت :

- چی شد ؟ حالش چگونه ؟

لبخند شایان عمیق تر شد . دستش را پشت کمر رامین گذاشت و به سمت نشیمن هدایتش کرد و روی کاناپه نشستند .

- باورم همیشه حال یگانه خوب شده . حالش خوبه . ترسیده ولی خدا رو هزار بار شکر از اون حالت سکوت درآورده .

رامین نفس عمیقی کشید و گفت :

- پس نتیجه داد ، یگانه برگشت .

- آره یگانه به زندگی برگشته ، حرف میزنه و حرکت میکنه .

- ولی وقتی خواست ازم فرار کنه افتاد .

شایان لبخندی زد و گفت :

- رامین مثل اینکه گیجیا ! خوب یگانه اون موقع وحشت زده بود . تازه مغزش بعد از چند سال داشت به اعضای بدنش فرمان میداد .

- من فکر کردم خشکی بدن و تنبلی عضلات داره .

- یگانه نمیتونه این مشکلو داشته باشه چون من مدام حرکتش میدادم . تا وقتی هوا خوب بود هر روز عصر تو حیاط قدم میزدیم .

- وای شایان اصلا نمیتونم میزان خوشحالیمو بگم .

- منم مثل تو هستم . حالا باید بریم دنبال روانکاو .

رامین با تعجب به شایان نگاه کرد و گفت :

- روانکاو برای چی ؟

- خوب معلومه برای روانکاو و درمان بیماری روحی یگانه . یگانه تحت تأثیر اتفاق پنج سال پیش دچار مشکل شده . درسته که از اون حالت خارج شده ولی خودت که دیدی ، ازت میترسه و این نشون میده که یگانه هنوز مشکل روحیشو داره .

- پس یعنی دیگه به اون روانپزشک و دارو نیازی نداره .

- نه فکر نکنم نیازی باشه . گرچه اگر نیاز باشه الان دیگه میدونیم که درمانشون جوا میده ولی فکر کنم مشکل یگانه با همون جلسات روانکاو حل بشه .

رامین کمی فکر کرد و گفت :

- پس منم یه پرس و جو میکنم ولی تا اونجا که یادم میاد همون اوایل رفتن یگانه و فوت پدرم عمه ام مادرمو که افسرده شده بود میبرد پیش یه روانکاو . احتمالا اون از همه ی ماجرا باخبره و میتونه کمک کنه .

- فکر نکنم ، چون یگانه اون شبی که اومد پیشم موقع تعریف گفت هیچی به شراره خانم و آقای کسری نگفته ، پس فکر نکنم مادرت ماجرای اصلی را بدونه و به روانکاوش گفته باشه .

- باشه هر جور خودت میدونی .

سپس از جایش بلند شد و گفت :

- پس بهم خبرشو بده لطفا .

شایان هم از جایش برخاست و گفت :

- باشه حتما ، با دکترش مشورت میکنم بینم کی رو پیشنهاد میده و بهت خبر میدم .

رامین خواست به طرف در برود که چیزی یادش آمد و برگشت :

- راستی برای عصر میخوای چکار کنی ؟ امروز روز تعطیله و مانی و مارال قطعا برای عصر مشتاقن .

- راستش با اوضاع یگانه نمیدونم . بزار بینم وقتی بیدرا شد در چه حاله اگر شد که عصر بیان همینجا اگر هم نه که بازم زحمتش با توه .

- این چه حرفیه ، زحمت کدومه . پس من منتظر خبر هستم .

سپس با هم خداحافظی کردند و رامین از خانه خارج شد . این بار با خوشحالی و با لبخندی از ته دل سوار ماشین شد و به سمت خانه رفت .

هنوز برای خبر دادن به شراره زود بود . باز هم ترجیح میداد صبر کند تا حال یگانه مساعد شود . دلش نمیخواست مادرش یگانه را با آن وضع آشفته ببیند .

درست بود که به شراره حرفی نمیتوانست بزند ولی به مانی که میتوانست . از ته دل خوشحال بود و باید طوری خوشحالی اش را با کسی قسمت میکرد و چه کسی مناسب تر از مانی .

شایان هم با خروج رامین به سمت آشپزخانه رفت تا فکری برای ناهار بکند . اگر خدا میخواست یگانه هم آنروز سر میز حاضر میشد .

بالاخره شکست ، اون سکوت لعنتی ، اون دیوار محکم ، اون خلا همیشگی شکست .

نمیدونم درست دیدم یا مثل همیشه فقط یه توهم بود . رامین وجود داشت یا من بازم دچار توهم شدم ولی اثر وجودش اونقدر پررنگه که بهم این باور رو میده که چند ساعت پیش رامین رو به روم بود . مردی که روزی از

ته قلبم عاشقش شدم ولی امروز ازش میترسم . نمیخوام ولی ناخودآگاه حتی فکر کردن بهش هم ترس رو دلم زنده میکنه .

باورم همیشه از اون خلا از اون سکوت در اومدم .

حالا میتونم به اراده ی خودم حرکت کنم و صحبت کنم . حالا میتونم به جای بعضی اوقات همیشه محیط اطرافمو درک کنم .

نمیدونم چقدر گذشته ، درک درستی از زمان و مکان ندارم . انگار از یه خواب طولانی بیدار شدم و حالا باید ببینم چقدر خوابیدم و تو خواب به کجا آورده شده .

آخرین چیزی که از زندگی عادی به یاد دارم بله ی تو محضر برای عقد با شایان بود . حداقل این یک مورد رو خوب میدونم . من زن شایانم و حضور شایان هم این مسئله رو تایید میکنه .

البته صحنه های کوتاهی هم از این مدت یاد هست ولی خیلی چیزا برام گنگه .

چند دقیقه ای میشد که بیدار شده بودم ولی توان باز کردن چشمامو نداشتم . شاید هم دنبال دلیل برای این کار بودم که نوازش های دستی روی موهام باعث شد چشمامو باز کنم .

اولین چیزی که دیدم لبخند و صورت مهربون شایان بود . سعی کردم لبخندی متقابل بهش بزنم . انقدر از تنها بودن میترسیدم که ناخودآگاه دستم رو دراز کردم و روی صورت شایان گذاشتم ، واقعی بود .

لبخند شایان عمیق تر شد . دستش رو روی دستم گذاشت و گفت :

- خوبی عزیزم ؟

تکونی خوردم و خواستم بشینم که شایان کمکم کرد و بالش زیر سرم پشت کمر تنظیم کرد . در حالی که تارهای صوتیم مثل سابق یاریم نمیکردند با صدای خشدار و آرومی گفتم :

- چی .. شده ... شایان .

- هیچی عزیزم ، فعلا به چیزی فکر نکن . به مرور متوجه ی همه چیز میشی .

- بچه .. بچه چی شده ؟

شایان لبخند مهربون دیگری زد و گفت :

- دختر کوچولومون به دنیا اومده ، الان یه خانم کوچولوی خوشگل شده . مارال کوچولو الان تو آشپزخانه منتظره تا مامانش بیاد بریم ناهار بخوریم . بریم ؟

- بریم .

دستمو گرفت و از جا بلند شدم . اول به سمت روشویی رفتیم و من آبی به دست و صورتم زدم و بعد وارد آشپزخانه شدیم .

با دیدن مارال صحنه های به دنیا اومدنش و صد های صحنه ی دیگه خیلی سریع از جلوی چشمام رد شدند . آره من یادم بود من تمام اتفاقات یادم بود ولی چرا تو این چند ساعت فراموششون کردم ؟ چرا تو اون خلا از یادم میرفتن ؟

مارال با دیدن من خنده کنان از روی صندلی پرید پایین و دوید طرفم . دست شایان رو ول کردم و خم شدم و مارلمو ، دخترمو بغل کردم . مارال با تعجب کمی خودشو عقب کشید و گفت :

- مامان تو منو بغل کردی !

شایان هم مثل من خم شد و رو به مارال گفت :

- آره دخترم ، مامان حالش خوب شده . از این بعد میتونه تو رو بغل کنه و شبها هم برات قصه بگه .

مارال با شک بهم نگاه کرد و گفت :

- برام قصه میگی مامان ؟

سعی کردم صدام کمترین خش و لرزش داشته باشه .

- حتما دخترم ... حتما مارالم .

مارال با خوشحالی دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گونه امو بوسید . منم محکمتر تو بغلم فشردمش و بارها صورت و موهاشو بوسیدم . دلم براش خیلی تنگ شده بود . به اندازه تمام لحظاتی که فقط تماشاگر بزرگ شدنش بودم دلم برای تنگ بود .

کمی که مارال تو آغوشم موند شایان از جاش بلند شد و دست هردومونو کشید و گفت :

- خب ابراز احساسات بسه ، بیاین ببینین چه ناهاری درست کردم . مگنه نه مارال ؟

مارال با خنده به سمت صندلیش رفت و گفت :

- آره بابا ناهار های خوب درست میکنه .

با خنده کنار مارال نشستم و شایان هم به قول خودش غذا رو سرو کرد .

اون ناهار میشه گفت بهترین ناهار زندگیم بود ، بودن در کنار دخترم و شایان ، مردی که مردانگیش رو به دفعات ثابت کرده ، مردی که با تمام وجود مدیونشم و دوستش دارم ، برای احساس خوشبختی کافی بود .

بعد از ناهار شایان ژله ای که درست کرده بود رو ریخت تو کاسه های کوچیک و رفتیم نشستیم تو نشیمن .
مارال هم سریع دوید و کلی دفتر نقاشی آورد گذاشت تو دست من .

با خنده مشغول نگاه کردن به نقاشی های دخترم شدم . به جرأت میتونم بگم که حتی یک درصد هم از هنر
نقاشی من بهش ارث نرسیده .

شایان با دیدن چشمای گرم که از دیدن نقاشی های مارال گرد شده بود خنده کنان گفت :

- یگانه باور کن تمام سعیمو کردم حداقل یادش بدم مرتب نقاشی بکنه ولی نشد . کلا هنر تو خونس نیست .
کاریش هم نمیشه کرد .

بعد از مدتها از ته دل خندیدم . مارال با دلخوری نگاهی به شایان انداخت و گفت :

- !! بابا ، باز گفتی ؟

خنده ی شایان به قهقهه تبدیل شد . دست مارال رو گرفت و روی پاش نشوندش و بعد از بوسیدن گونه اش
گفت :

- قربون دختر خوشگلم برم ، خب عزیزم تو مرتب و قشنگ نقاشی کن تا منم نگم .

- باشه ، بابا ولی دیگه نگو .

بابا ! چقدر از اینکه مارال به شایان میگفت بابا لذت میبرد و ولی در عین حال یه چیزی تو ذهنم بهم نهیب میزد
که زیاد هم درست نیست .

با گذشت هر دقیقه و دیدن مارال و بازیهای و شنیدن حرفهای شایان صحنه ها و اتفاقات بیشتری که تو خلا
مغزم فقط ضبطشون کرده بود یادم می اومد . حالا دقیق میدونم چی شده و چطور به اینجا رسیدم .

من بعد از عقد با شایان با فهمیدن اینکه عموی عزیزم از دنیا رفته به اون خلا لعنتی فرو رفتم . پنج سال تمام
تو اون حالت دست و پا زدم و مثل مجسمه زندگی کردم و همه ی این مدت شایان در کنارم بوده و ازم
محافظت کردم . طبق قولی که اونشب بارانی بهم داد تنهام نداشته و پیشم بوده .

دو هفته از روزی که خلا پنج ساله ام شکست میگذره .

حالا همه چیز به حالت عادی خودش برگشته . من برگشتم من به زندگی برگشتم . باید زندگیمو از نو بسازم .
پنج سال کافی بود . دیگه نمیخوام اونجور ادامه بدم . دیگه نمیخوام با گذشته زندگیمو نابود کنم . گرچه هنوز
هم با کابوس های شبانه و حتی با فکر کردن به گذشته ترس تمام وجودمو میگیره ولی باید فراموش کنم .

تقریباً هر شب کابوس میبینم ، یک کابوس تکراری که یک بار تو واقعیت تجربه اش کردم ، کابوس اون شب جهنمی نفرین شده . وقتی با ترس جیغ میزنم و از خواب میپریم ، وقتی میبینم در کنار شایان ، با وجودش پر امنیت هستم آرام میگردم . اونوقت میخیزم تو بغلش و تا صبح آرام میخوابم .

شایان یک هفته پیش منو برد پیش به روانکاو . یک خانم میانسال خونسر و مهربون که حس اعتماد رو به آدم القا میکنه . قراره یک روز در میان برم پیشش .

میخواهم با کمکش عوض بشم . شایان خوشحاله مدام میخنده و با مارال دورم میچرن و منو هم میخندونن .

واقعا به عنوان پدر و دختر به هم میان . هر دو شوخ و شیطون هستن .

با کمک روانکاو وضعیت روحیم تو همین سه جلسه کلی تغییر کرده . روانکاو میگه اگر همین طور ادامه بدم به زودی تمام ترسها و افکار منفی و مخرب رو میتونم فراموش کنم .

داشتم آماده میشدم تا با شایان پیش روانکاو بریم که صدای زنگ خونه اومد .

مارال با خوشحالی به سمت آیفون دوید و روی چهارپایه ای که شایان براش گذاشته بود اونجا استاد و گوشی رو برداشت و با ذوق گفت :

- وای اومدی ، الان در رو باز میکنم .

دکمه ی مربوطه رو زد و از روی چهارپایه پایین پرید و از خونه خارج شد و یک درصد هم به حرف من که گفتم :

- مارال کجا میری ؟ کی بود ؟

محل نداشت .

شایان از توی اتاق اومد بیرون و گفت :

- چی شد ؟ کی بود ؟

- نمیدونم مارال جواب داد بعدش هم دوید بیرون . برم دنبالش یه وقت نره تو کوچه .

شایان دستمو گرفت و گفت :

- نمیخواه بری ، مارال تو کوچه نمیره ، رفته دنبال کسی که براش خیلی با ارزشه .

با تعجب نگاهی به شایان انداختم و گفتم :

- کی رو میگی ؟

- یگانه امیدوارم با دیدن فرد مورد نظر مارال بتونی احساساتو کنترل کنی . باشه عزیزم .

با اینکه چیزی از حرفاش نفهمیده بودم ولی گفتم :

- باشه ، تمام سعیمو میکنم .

کمی بعد در باز شد و مارال در حالی که دست پسر کوچکی رو گرفته بود با هم اومدن داخل .

با حیرت داشتم به پسر نگاه میکردم . آشنا تر از اون بود که نتونم بشناسم .

پسر با دیدن من دست مارال رو ول کرد و اومد پیشم و با لبخند و با لحن کوکانه ای گفت :

- سلام یگانه جون ، خوبی ؟

اشک توی چشمم نشست . این پسر رو خوب میشناختم . مانیه ، مانی کوچولوی من و شایان . مانی پسر رامین .

خم شدم و در حالی که سعی میکردم جلوی ریزش اشکهامو بگیرم دستی به سر مانی کشیدم و گفتم :

- سلام مانی جان ، خوبم عزیزم . چقدر بزرگ شدی .

مانی با چشمای گرد شده و با خوشحالی محسوسی بهم نگاه کرد و رو به شایان گفت :

- وای دایی حال یگانه جون خوب شده . آخ جون . . آخ جون الان میتونم به مارال بگم که خوا . .

حرف مانی نصفه موند چون شایان سریع جلوی دهنش رو با کف دستش پوشوند و گفت :

- الان نه دایی جون ، آرام باش و حرفی نزن . فعلا باید صبر کنی .

مانی سرش رو عقب کشید و گفت :

- ولی دایی ، بابا گفت تا وقتی که حال یگانه جون خوب بشه باید صبر کنم .

شایان با کلافگی به مانی نگاه کرد و گفت :

- حالا باید بیشتر صبر کنی ، قول میدم هر وقت وقتش شد بهت بگم تا خودت بهش بگی ولی فعلا آرام باش

و چیزی نگو .

قیافه ی مانی به طرز خیلی قشنگی وا رفت و گفت :

- دایی من خیلی صبر کردم .

شایان با مهربونی همیشگیش موهای مانی رو نوازش کرد و گفت :

- میدونم دایی جون ولی هنوز هم باید صبر کنی .

- تا کی ؟

- عزیزم دقیق نمیدونم ولی قول میدم زیاد طول نکشه !

- باشه بازم صبر میکنم ولی من باید بگم .
 - باشه هر وقت زمانش رسید تو بگو .
 حرفاش و لحنش یه حالت بزرگونه داشت که به سن و قدش نمیخورد .
 با اینکه شایان مانع ادامه ی حرف مانی شد ولی من به خوبی تونستم بفهمم منظور مانی چیه . مانی قطعا میدونه که مارال خواهرشه ولی آخه چه جوری ؟
 تا مارال و مانی با هم مشغول بازی بودند شایان برام گفت که رامین با یه داستان ساختگی به مانی درباره مارال و من گفته و حالا مانی بیصبرانه منتظره تا به خواهرش بگه و رسما بشه برادرش .
 با اینکه از رابطه ی نزدیک و احساس قشنگ برادری مانی خوشحال بودم و احساس خوبی داشتم ولی ته دلم میترسیدم از این موضوع . ترجیح میدادم شایان پدر مارال باقی بمونه . هنوز از رامین میترسیدم .
 نیم ساعتی مانی و مارال با هم بازی کردند تا اینکه خانمی که تو این مدت فهمیدکم پرستار ماراله اومد و هر دوشونو برد بیرون و من و شایان هم به سمت مطب روانکاو حرکت کردیم .

طبق قراری که با شایان گذاشته بودند پرستار مارال ، مانی و مارال را بعد از رفتن یگانه و شایان به دفتر رامین برد و به رامین تحویل داد .
 به محض خروج خاله دنیا مانی دست مارال را که با شیطنت پنهان و کنجکاو روی مبل نشسته بود ، گرفت و گفت :

- بیا بریم پیش عمو .

رامین سریع گفت :

- مانی صبر کن اول زنگ بزنم ببینم عمو کار نداره بعد برو .

سپس با موبایل دانیال تماس گرفت .

- چیه ؟

- آداب جواب دادن کلا نداری ، درسته ؟

- ای بگی نگی ، خب امرتون چیه جناب رییس ؟

- داری چکار میکنی ؟

- زنگ زدی آمار منو بگیری ؟

رامین پوفی کرد و گفت :

- نخیر ، مانی و مارال اینجان منم باید تا چند دقیقه دیگه برم پیش مهندس قدیری برای چک کردن نقشه ها ، میخواستم ببینم اگر کار نداری این دو تا رو بفرستم پیشت .

- رامین من دارم رو نقشه ی برج هدایت کار میکنم ، اون دو تا وروجک بیان اینجا وایلا میشه ها !

- باشه پس یه جور دیگه سرشونو گرم میکنم .

- باشه ، منم چند باری بهشون سر میزنم .

چند دقیقه بعد رامین بعد از کلی سفارش در خصوص بیرون نیامدن از اتاق و سر و صدا نکردن و دست نزدن به کتابخانه و قفل کردن در تمامی کمد ها از اتاق خارج شد .

چک کردن نقشه ها یک ساعتی طول کشید . رامین با اینکه تمام سعیش را کرده بود تا کارش هر چه سریعتر تمام شود ولی به هر حال تا یک ساعت کارش طول کشیده بود .

آخرین هماهنگی ها را کرد و از اتاق مهندس قدیری خارج شد .

همزمان با خروج رامین ، دانیال هم از اتاقش خارج شد و با دیدن رامین به او نزدیکتر شد و گفت :

- اا اومدی ؟ منم الان میخواستم برم ببینم چکار میکنن .

- واقعا ممنون که تو این یک ساعت الان میری سر بزنی .

با هم به سمت اتاق رفتند ولی اول رامین از خانم شکوهی پرسید که بچه ها از اتاق بیرون آمدند که خدا رو شکر نیامده بودند .

وارد اتاق شدند ولی با دیدن اتاق هر دو دم در خشک شدند . دانیال آرام دم گوش رامین گفت :

- رامین جون من دارم میرم کلی کار دارم .

و خیلی سریع به اتاقش رفت .

رامین بالاخره به خودش آمد و وارد اتاق شد و در را بست . اتاق به طرز فجیعی به هم ریخته بود . مانی و مارال تمام بالشتک های مبل ها را برداشته بودند و با روی هم چیدنشان برای خود خانه درست کرده بودند و حالا در حال بازی در خانه ی جدید خود بودند .

تمام میز رامین پر از مداد و خودکار و برگه بود . انگار مانی و مارال قبل از خانه سازی به هنر هم پرداخته بود . تقریبا هیچ چیز سر جای خود نبود . اگر هر زمان دیگری بود رامین حسابی داد و بیداد میکرد ولی این بلبشوی ساخت دست بچه های خودش بود و برایش شیرین بود .

چون وقت زیادی نمانده بود رامین ترجیح داد دفترش را فردا مرتب کند و ربع ساعت بعد با مانی و مارال به سمت خانه به راه افتاد .

امروز روزی بود که میخواست همه چیز را به مادرش بگوید . حال یگانه به اندازه کافی خوب شده بود و حالا زمانش فرا رسیده بود تا شراره با نوه ی دیگرش ، مارال آشنا بشود .

رامین ترجیح میداد به جای توضیح دادن و حرف و زدن با آشنا کردن مارال همه چیز را بگوید .

مانی از تصمیم رامین با خبر بود و میدانست چه زمانی چکار باید بکند و انگار کمی هم استرس داشت که باعث شده بود مثل همیشه با مارال تو ماشین جیغ و داد و بازی نکند و آرام سر جایش بنشیند .

با رسیدن به خانه رامین ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و در عقب را باز کرد تا مانی و مارال پیاده شوند سپس دست هر دویشان را گرفت و وارد خانه شد .

شراره تو نشیمن پشت به در ورودی نشسته بود و مشغول کتاب خواندن بود . با اینکه متوجه ورود آنها شده بود ولی از جایش تکان نخورد تا مانی به طرفش برود .

رامین به دیدن طرز نشستن شراره و ندیدنشان آرام به مانی اشاره کرد و مانی هم دست مارال را گرفت و نزد شراره رفت و گفت .

- سلام مامان بزرگ این دوستم ماراله .

شراره سرش را از رو کتاب بلند کرد تا دوست محبوب مانی را ببیند .

با دیدن مارال کتاب از دست شراره افتاد . با حیرت از جای خود بلند شد .

رامین به مانی که تمام حواسش به رامین بود اشاره کرد که بروند و خودش به سمت مادرش رفت .

شراره خواست مانع رفتن مانی و مارال شوند که رامین با دست نگاهش داشت .

- صبر کن مامان ، من همه چیزو توضیح میدم .

شراره با حیرت و بهت به رامین نگاه کرد و با اشاره به مارال گفت :

- اون . . اون دختر ...

- شبیه یگانه است ، در واقع درست مثل یگانه است . میدونم .

شراره با تعجب سر جایش نشست و گفت :

- یعنی واقعیه ؟ من خواب نمیبینم ؟ خدایا این دیگه چیه ؟

رامین برای اولین بار بعد از پنج سال طرد شدن به خودش جرأت داد و کنار مادرش نشست و گفت :

- اون دختر ماراله ، دختر یگانه و ... من .
- شراره چنان با سرعت به سمت رامین برگشت که گردنش درد گرفت :
- چی گفتی ؟
- رامین با لبخند محو و با خونسردی گفت :
- درسته مامان ، اون دختر کوچولو اسمش ماراله ، مارال دختر من و یگانه است . دوست جدید مانی که انقدر ازش تعریف میکرد در واقع خواهرش ماراله ، دختر من .
- شراره کلافه از جایش برخاست و گفت :
- ولی چطور ممکنه ؟ آخه چطور
- مامان آرام باش تا همه چیزو بگم . خیلی چیزا هست که هنوز ازشون بی خبرین .
- شراره سریع سرجایش نشست و مشتاق به رامین چشم دوخت .
- رامین همه چیز را از اول آشنایی مارال و مانی تا دیدار با یگانه و خوب شدن حالش به آرامی و همراه با جزئیات برای مادرش تعریف کرد .
- تمام مدت شراره با اشک به حرفهای رامین گوش میداد .
- حالا حال یگانه خوب شده ، البته نیازه که یه مدت به جلسات روانکاویش ادامه بده ولی به گفته ی شایان تو همین مدت کم خیلی بهتر شده .
- تو دیدیش ؟ باهاش حرف زدی ؟
- به جز اون یه بار نه ، هنوز از نظر روانکاوش زوده . هر وقت روانکاوش گفت میرم دیدنش .
- شراره چند لحظه سکوت کرد سپس به سمت پله ها رفت که رامین گفت :
- مامان یادتون نره که مارال از هیچ چیز خبر نداره . مارال شایان رو پدر خودش میدونه .
- شراره سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و به اتاق مانی رفت . مانی و مارال سخت مشغول بازی و ریخت و پاش بودند . با دیدنشون لبخندی عمیق روی لبهای شراره نقش بست . دیدن مانی و مارال در کنار هم با اون همه صمیمیت صحنه ای بسیار زیبا بود .
- ****
- با عصبانیت از ساختمانی که دفتر روانکاوم توش بود بیرون اومدم .
- انگار نمیفهمه ، من هی میگم نره این میگه بدوش !

عصبی داشتم با خودم غر میزد. شایان هم یگانه یگانه گویان داشت پشت سرم می اومد .

- یگانه وایسا ببینم اه دو دقیقه وایسا دیگه .

تو یک لحظه ایستادم و سریع برگشتم سمت شایان و گفتم :

- چیه ؟ حرف جدیدی داری ؟

شایان که از ایستادن ناگهانی من جا خورده بود گفت :

- کجا داری میری ؟ چته یهو سرتو میندازی پایین و میای بیرون .

اخمامو تو هم گره زدم و گفتم :

- دلم خواست ، هر چی بهش میگم نمیشه اون حرف خودشو داره میزنه . شک دارم اصلا به حرفام گوش داده باشه .

شایان بازومو گرفت و به سمت ماشین برد و گفت :

- بیا سوار شو بریم خونه تا بهت بگم ، وسط خیابون زشته .

در ماشین رو باز کرد و تقریبا منو انداخت رو صندلی جلو و در رو بست و خودش سوار شد .

تا برسیم خونه من یه سر غر زدم و شایان هم ساکت و کلافه فقط نگاهم کرد . بیشتر از اینکه جواب نمیداد حرصم میگرفت .

وقتی رسیدیم بدون توجه به شایان پیاده شدم و وارد خونه شدم . مانتو و شالمو در اوردم و همونجا روی کنایه نشستم و چشمامو بستم تا سردردم کمی آروم بشه .

چند دقیقه بعد شایان وارد خونه شد و کتشو پرت کرد رو کاناپه درست کنار من که باعث شد بپریم و چشمامو باز کنم .

شاکی نگاهش کردم و گفتم :

- چته ؟ ترسیدم !

شایان خونسرد نگاهم کرد و گفت :

- چه بهتر ، یکم بترسی برات بد نیست . حالا هم اون زبونتو میچرخونی و بهم میگی چرا اونجور از مطب زدی بیرون .

- شایان با اعصاب من بازی نکن ، خودت خوب میدونی چرا اومدم بیرون ، خودت اونجا بودی .

- بله اونجا بودم ولی دلیل لجبازیتو نمیدونم .

- شایان لجبازی نیست ، من دلم نمیخواد . اون زنه اصلا به حرفای من اهمیت نمیده و فقط میخواد حرف خودشو به کرسی بنشونه .

شایان نفس عمیقی کشید و گفت :

- یگانه اون روانکاواته اگر چیزی هم میگه به نفعته و به خوب شدنت کمک میکنه .

- بابا من دلم نمیخواد ، به چه زبونی بگم . من نمیخوام بینمش . حالم الان خیلی خوبه . نمیخوام همه چیز به هم بریزه .

با اتمام حرفم از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم . شایان هم دنبالم اومد و گفت :

- یگانه الکی لج نکن . اصلا کی گفته قراره همه چیز با دیدار دوباره به هم بریزه ؟

- خودم ! خودم دارم میگم .

- بیخود ، مگه تو دکتري ؟

- نه دکتر نیستم ولی حالمو بهتر از همه میدونم .

شایان حرصی نگاهم کرد و بازومو گرفت و منو نشوند رو تخت و دوباره شروع کرد حرف اون روانکاو رو تو مغزم فرو کردن .

شایان کلافه از یک ساعت بحث بینتیجه با یگانه از اتاق خارج شد . یک ساعت تمام سعی کرده بود به یگانه بفهماند که دیدار با رامین برای کامل شدن درمانش نیازه ولی یگانه با یکدندگی تمام قبول نکرده بود و آخر سر هم بدون توجه به شایان و حرفهایش به شایان گفته بود برود بیرون چون سرش درد میکند و میخواهد بخوابد . شایان دستی به صورتش کشید و با صدای نیمه بلند که ناشی از کلافگیش بود گفت :

- این دیگه کیه خدایا !

در اتاق تند باز شد که باعث شد شایان بپرد . یگانه سرش را بیرون آورد و گفت :

- یگانه کسری !

بعد هم در را بست و رفت داخل . شایان مبهوت از این عکس العمل های یگانه به سمت نشیمن رفت ، روی مبل نشست و دوباره حرفهای روانکاو یگانه را به یاد آورد .

_ " دیدار با رامین برای اینکه از درمان کامل مطمئن بشیم نیازه . یگانه یک بار بیماری روحیشو تونسته به خوبی مخفی کنه و همین هم باعث شده به موقع تحت درمان قرار نگیره و این همه مدت تو اون وضع زندگی

کنه ، حالا باید مطمئن بشیم که این بیماری به طور کامل ریشه کن شده و یگانه دیگه دچار مشکل نخواهد شد و فقط از یه راه میتونیم مطمئن بشیم اونم اینه که یگانه با مسبب تمام این مشکلات یعنی همسر سابقش دیدار داشته باشه . "

یگانه باید با رامین رو به رو میشد ولی با یکدندگی داشت مخالفت میکرد . شایان تقریبا مطمئن بود که مشکلی پیش نمی آید ولی باید حتما دیدار صورت میگرفت .

چند دقیقه ای میشد که شایان در حال پیدا کردن راه راضی کردن یگانه بود که زنگ خانه به صدا در آمد . از جا برخاست و دکمه ی مانیتور رو زد . رامین و مانی و مارال بودند .

تازه یادش آمد که امروز قرار بود رامین همه چیز را به شراره بگوید . در را باز کرد و کتش را برداشت و از خانه خارج شد .

طبق معمول مارال با دیدن شایان به طرفش دوید و خود را در بغل شایان انداخت . شایان هم مثل همیشه گونه ی مارال را بوسید و او را روی زمین گذاشت . دستی هم به سر مانی کشید و گفت :

- چطوری دایی جون ؟

- خوبم دایی .

- آفرین حالا با مارال آروم برین تو اتاقش و سر و صدا هم نکنین چون مامان یگانه خوابیده .

مانی و مارال طبق معمول دست هم را گرفتند ولی اینبار آروم به داخل ساختمان رفتند .

با رفتن بچه ها شایان رو به رامین گفت :

- سلام ، چی شد ؟ شراره خانم فهمید ؟

- سلام ، بله ، به مامان همه چیزو گفتم ، الانم منتظره تا یگانه رو ببینه . روانکاوی چی شد ؟

شایان کلافه روی نیمکت نشست و گفت :

- وای نپرس رامین که حسابی کلافه ام ، یگانه برگشته به اوج یکدندگیش . امروز دیوونه ام کرده .

رامین سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد . با این حالت یگانه به خوبی آشنا بود . حالتی که فقط در مقابل خودش میشکست . یگانه فقط در مقابل رامین یکدندگی اش را کنار میگذاشت .

- چی شده مگه ؟ انگار حال یگانه خوب شده ، درسته ؟

- آره باور کردنی نیست ولی حال یگانه خیلی زود خوب شده و همین هم روانکاوشو به شک انداخته که شاید

یگانه باز هم داره بیماریشو پنهان میکنه ؟

- چطور ؟ مگه علایم خاصی داره ؟

- نه ، ولی روانکاوش امروز گفت برای اینکه از درمان کاملش مطمئن بشیم نیازه که با تو رو به رو بشه . یگانه چنان قشقرقی راه انداخت و از مطب اومد بیرون که مات موندم . یک ساعته میخوام بهش بفهمونم نیازه ولی خانم با یکدندگی میگه نه !

رامین نتوانست خودش را کنترل کند و زد زیر خنده . شایان نگاهی حرصی به رامین انداخت و گفت :

- مرض ، انگار خوشش اومده یگانه اینجور رفته رو اعصابم .

رامین بدون حرف فقط سرش را به معنای بله تکان داد .

یکم بعد رامین به خودش مسلط شد و گفت :

- شایان مطمئنی که رو به رو شدن با من مشکلی برات پیش نیاره ؟

- آره ، روانکاوش میگفت نیازه .

رامین لبخندی زد و گفت :

- خیلی خوب پس این قسمت رو بسپار به من و اون دو تا وروجک !

تازه خیالم بابت مارال راحت شده بود ، چند دقیقه پیش صداشو شنیدم و مطمئن شدم که برگشته خونه .

سردردم تو تاریکی اتاق خوب شده بود و مثل همیشه که دردم آرام میشد خوابم گرفته بود .

تازه خوابم برده بود و هنوز خوابم عمیق نشده بود که در اتاق با شدت باز شد و مانی پرید داخل و دوید سمتم .

با ترس پریدم و چراغ خواب رو روشن کردم . مانی با دو خودشو انداخت رو تخت و بغلم کرد . به خودم

فشردمش و با استرس گفتم :

- چی شده مانی ؟ چرا اینجور میای ؟

مانی در حالی که صداش داشت میلرزید گفت :

- یگانه جون بیا ، تند بیا . مارال زخمی شده !

قلبم تیر کشید ، مارال زخمی شده ؟

سریع از جام بلند شدم و شال بافت مشکیمو پیچیدم دورم و دست مانی رو گرفتم و از اتاق خارج شدم .

- مانی جان مارال کجاست ؟

- تو حیاطه !

دستشو از دستم کشید و ایستاد کنار دیوار . سریع رفتم تو حیاط و با چشم دنبال مارال گشتم . نبود . یادم افتاد شایان تو یه قسمت از حیاط پشتی وسایل بازی برای مارال درسته کرده و مثل یه پارک کوچیک میمونه . مارال اکثرا میره اونجا .

سریع به سمت قسمت بازی مارال رفتم ولی اونجا نبود .
نزدیکی های محوطه ی بازی بودم که صدای مارال رو شنیدم .
- مامان ، من اینجا !

با استرس به سمت صدا رفتم ولی هر چی به اطراف نگاه کردم خبری از مارال نبود . ایستادم تا فکر کنم مارال کجا میتونه باشه که با صدایی تقریبا خشک شدم .
- یگانه !

نفسم برای چند لحظه گرفت . خودش . من این صدا رو خیلی خوب میشناسم . این صدای بم و محکم ولی در عین حال مهربون رو خوب میشناسم . تمام عمر با این صدا زندگی کردم . این صدای همراه همیشگی منه !
همراهی که هشت ساله تنهام گذاشته . این صدای رامینه !
صدای قدم ها نشون میداد که رامین چند قدم نزدیک تر شد .

- یگانه نمیخواهی برگردی ؟ نمیخواهی نگاهم کنی ؟ میدونم گناهکارم ولی ارزش اینو ندارم که تو صورتم نگاه کنی ؟ یگانه من به اندازه کافی مجازات شدم . خواهش میکنم برگرد .
صدای بغض دارش ، لحن التماس آمیزش پاهامو سست کرد . من نمیتونم وقتی با التماس داره ازم میخواد برگردم وقتی صدای بم دوست داشتنیش بغض دار شده ، نمیتونم مقاومت کنم .
آروم برگشتم به طرفش ، هنوز سرم پایین بود . توان بلند کردن سرمو نداشتم .
- یگانه !

تسلیم شدم ، آروم سرمو بلند کردم و نگاهمو دوختم بهش . نگاهمو دوختم به مردی که تا امروز فکر میکردم ارزش میترسم ، تا امروز فکر میکردم دیگه هیچ جایی تو فکرم نداره ولی حالا وجودشو به پررنگترین حد داشتم حس میکردم .

عوض شده بود ، همونطور که من عوض شدم . موهای مشکی مجعدش به چند تار موی سفید مزین شده بود .
قیافه اش جا افتاده شده بود . انگار غم اون شب اونو هم از پای در آورده بود .

رامین بیحرکت با یه لبخند محو ، بدون حرف اجازه داد تا به افکار مشوشم برسم و همه چیزو تجزیه تحلیل کنم .

خواستم حرف بزنم ، خواستم تمام چیزایی که درونم بود رو بریزم بیرون ولی وقتی لبهام از هم باز شدن فقط یه کلمه از دهنم در اومد .

- رامین !

رامین چشماشو بست و نفس عمیقی کشید .

- جانم ! جانم یگانه . فکر میکردم شنیدن اسمم از زبان تو رو باید با خودم به گور ببرم . فکر میکردم انقدر ازم متنفری که دیگه اسممو نمیبری .

چند قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین چکید و دلمو خون کرد . برخلاف اینکه فکر میکردم ازش میترسم و بدم میاد الان اشکهایش داشت داغونم میکرد .

هر چقدر هم از دستش ناراحت باشم تحمل اشک و آهش رو ندارم . متنفر ؟ من کی از رامین متنفر بودم؟ بی اختیار لبهام از هم باز شد و گفتم :

- من هیچ وقت ازت متنفر نبودم .

رامین چشماشو باز کرد و نگاهی که التماس توش موج میزد گفت :

- نبودی ؟ یگانه یعنی میتونم امیدوار باشم منو میبخشی ؟

چند قدم بهم نزدیک تر شد و تو فاصله ی دو متریم ایستاد . چند لحظه نگاهم کرد و آروم زانوهایش خم شد و رو زمین دو زانو نشست .

- یگانه به خدا پشیمونم ، من تاوان گناهمو پس دادم ، بدجور پس دادم . یگانه بهت التماس میکنم منو ببخش . بزار بعد از پنج سال بدون عذاب وجدان نفس بکشم . یگانه خواهش میکنم منو ببخش .

اشکهای پشت سر هم داشتند میریختند . اصلا نمیتونستم باور کنم .

به خودم اومدم و خودمم زانو زدم . اصلا دوست نداشتم رامین رو تو این وضعیت ببینم .

- بسه رامین ، خواهش میکنم بس کن . من بخشیدمت ، همون پنج سال پیش بخشیدمت . قبل از اینکه طلاق بگیریم بخشیدمت . رامین پاشو ، اینکارو نکن . داغونم نکن .

رامین سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام و گفت :

- شبی که بابا فوت شد ، قبل فوتش بهم گفت اگر روزی یگانه بخشیدت و حالات کرد بدون منم بخشیمت و حالات کردم . یگانه حلالم میکنی ؟ منو میبخشی ؟
- با اومدن اسم عمو گریم شدت گرفت ، سرمو به معنی بله تکون دادم و گفتم :
- آره ، آره حالات کردم ، بخشیدمت خیلی وقته . خدا کنه عمو هم حلالم کنه .
- کرده یگانه ، اون فقط آرزوی خوشختی تو رو داشت .
- لبخندی از ته دل زدم . یکدفعه یاد مارال افتادم . مانی گفته بود مارال زخمی شده .
- سریع از جام بلند شدم و گفتم :
- وای ! مارال ، یادم رفت .
- رامین هم بلند شد . لبخندی زد و گفت :
- نگران نباش ، مارال الان با مانی مشغول به هم ریخت اتاقشه .
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم :
- ولی مانی گفت مارال زخمی شده .
- رامین خندید و گفت :
- اون یه نقشه بود که من کشیدم و وروجک هام انجامش دادن .
- وروجک هام ! درسته ، وروجک های رامین . مانی و مارال .
- نگاهی به رامین انداختم و گفتم :
- رامین ، مارال ...
- میدونم ، شایان با مردونگی تمام همه چیزو بهم گفت . مارال فعلا چیزی نمیدونه ، منتظر موندیم حال تو بهتر بشه و تو تصمیم بگیری .
- ساکت فقط نگاهش کردم . بین تمام مسائلی که وجود داشت شایان هم بود . شایان از بدو تولد پدر مارال بوده ، الان به دور از وفا و معرفته بخوام به مارال بگم پدرش شایان نیست و رامینه . اونم با اون همه علاقه ای که بین شایان و مارال هست .
- با صدای رامین به خودم اومدم .
- یگانه باید با هم حرف بزنیم ، خیلی چیزا بدون جواب مونده برای هر دومون . باشه ؟
- باشه .

همین موقع باد سردی وزید که باعث شد دندونهام چند بار به هم بخورن . تازه متوجه شدم که در حال یخ زدن هستم .

رامین با دیدن مچاله شدن من تو خودم سریع کتشو در آورد و بدون هیچ برخوردی انداخت رو شونه هام و گفت :

- بیا بریم تو که الان سرما میخوری ، وقت برای صحبت کردن زیاده .

- آره بریم ، باید گوش اون مانی رو هم بیچونم که اونجور منو ترسوند ، چنان طبیعی حرف زد که مطمئن شدم که بلایی سر مارل اومده .

رامین خنده ای کرد و گفت :

- بازیگر خیلی خوبیه ، با همین کاراش تا حالا چند بار مامان رو گول زده نرفته مدرسه به بهونه ی مریضی .

- مامان حالش خوبه ؟

- اوه یادم رفت ، مامان هم حالش خوبه . امروز مارال رو باهاش آشنا کردم و حالا بیصبرانه منتظره که تو رو ببینه .

- منم دوست دارم ببینمش .

- این دو روز میارمش .

با هم به سمت ساختمان رفتیم . برام عجیب بود که بدون هیچ ترس یا حس بدی در کنار رامین قدم بر میداشتم . وقتی روانکاوم بهم گفت که باید با رامین رو به رو بشم فکر کردم با دیدنش مثل روز طلاقمون به هم میریزم و خاطرات تلخ بازم برام زنده میشن ، ولی الان فهمیدم که اون خاطرات با تمام تلخی و شنگینیشون خیلی وقته که دفن شدن و به عنوان خاطرات قدیمی به مخفی ترین جاهای ذهنم فرستاده شدن .

با هم وارد خونه شدیم . شایان روی کاناپه نشسته بود و با استرس پاشو تکون میداد . با ورود ما سرشو بلند کرد و با نگرانی نگاهم کرد . به طرفش رفتم و خودمو تو بغلش جا دادم . شایان هم با این کارم منو محکمتر تو بغلش گرفت و گفت :

- حالت خوبه ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- خوبم ، شایان همه چیز تمام شد .

شایان منو از خودش جدا کرد و دستی به موهام کشید و گفت :

- دیدی گفتم همه چیز درسته میشه !

با لبخند فقط سرمو به معنی تایید تکون دادم .

برگشتم و به رامین نگاه کردم ، داشت با لبخند نگاهم میکرد . نمیدونم در آینده چی پیش خواهد آمد ولی اینو میدونم که حالم خیلی خوبه . انگار خورسید باری دیگه تو زندگیم طلوع کرده و تاریکی ها رو از بین برده . هر چی به مانی و مارال اصرار کردیم حاضر نشدن از هم جدا بشن . میدونستن فردا جمعه است و میتونن از صبح با هم بازی کنن . هر چی رامین قول داد که صبح که بیدار شده یا مارال رو میاد میبره یا مانی رو میاره قبول نکردن و آخر سر سر هم کار خودشونو کردن و مانی موند پیشمون . البته یکم بعدش معلوم شد که این برنامه رو از صبح با مارال چیدن چون مانی لباس خوابشو گذاشته بود تو کیف اسباب بازی ها .

بعد از رفتن رامین مانی و مارال رو به اتاق مارال بردم و خوابوندمشون و براشون هم یکی از کتاب داستانهای مارال رو خوندم .

واقعا حس قشنگی بود . مانی و مارال خیلی زود کنار هم روی تخت مارال دراز کشیدن و خوابیدن . تخت مارال اونقدر بزرگ بود که هر دو توش جا بشن .

پتو رو روشن مرتب کردم و رو پیشونی هردوشون بوسه زدم و به اتاق خودم رفتم .

شایان تو تخت دراز کشیده بود . لباس هامو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم و چرخیدم سمتش . داشت با لبخند نگاهم میکرد ، لبخندی به روش زدم و خودمو تو بغلش جا کردم و خوابیدم .

صبح روز بعد در حالی شروع شد که من و شایان با صدای جیغ و خنده ی مارال و مانی از خواب پریدیم . صبحانه رو با خنده و شوخی خوردیم و من ، مانی و مارال و شایان رو از آشپزخانه فرستادم بیرون . امروز میخواستم بعد از پنج سال آشپزی کنم . نمیدونم دستپختم هنوز مثل قبل خواهد بود یا نه ولی میخوام دوباره شروع کنم .

تا ساعت دوازده و نیم تو آشپزخانه بودم و برای ناهار مرغ شکم پر ، سالاد ماکارونی و سوپ مرغ و قارچ درست کردم . با این که برای چهار نفر زیاد بود ولی ذوق زیادی برای آشپزی داشتم .

برای ناهار میشه گفت مانی و مارال رو به زود آوردیم آشپزخانه .

شایان کلی از دست جفتشون کفری بود ، چون خواهر و بردار تمام تلاششونو کرده بودن تا اتاق مرتب مارال رو کامل به هم بریزن و موفق هم شده بودند و به عبارتی تو اتاق مارال شتر با بارش گم میشد .

بعد از نهار شایان هر دوشونو خوابوند تا برای شیطنت های عصر انرژی داشته باشند .
عصر بود و داشتم با همکاری مانی سعی میکردم به مارال نقاشی یاد بدم .
مانی معلوم بود که استعداد نقاشی داره و قطعا تو این مورد به شایان رفته ولی متأسفانه در مارال حتی یک درصد استعداد هم یافت نشد ، مارال تو این مورد به رامین رفته . رامین هم نقاشش خیلی بده .
سعی داشتم به مارال یاد بدم که مرتب رنگ آمیزی کنه که صدای زنگ اومد . شایان که تو آشپزخانه داشت بستنی میریخت تو کاسه ها جواب داد و اومد سمتم و گفت :

- یگانه مهمون داری .

- کیه ؟

- پاشو خودت میفهمی .

از جام پاشدم و دستی به لباس هام کشیدم . شایان به سمت در ورودی رفت و چند لحظه بعد در باز شد و مامان اومد تو .

با دیدن مامان اشک تو چشمهام جمع شد . مامان خیلی شکسته شده بود . غم از دست دادن عمو و اتفاقی که افتاد پیرش کرده بودن .

مامان هم با دیدن من اشک تو چشمهاس جمع شد . دستاشو باز کردم و گفتم :

- دختر گلم ... یگانه جان .

با گریه رفتم جلو و خودمو تو بغل مامان انداختم . با ل.ذ.ت عطر تنشو تو ریه هام کشیدم . خیلی دلم براش تنگ شده . من واقعا مثل مادرم دوستش داشتم . اون برام زن عمو نبود ، برام همیشه مادر بود .

رامین با دیدن من و مامان که بعد از این همه مدت همو دیده بودیم و کلی حرف داشتیم ، با شایان ، مانی و مارال رو بردند بیرون تا راحت باشیم .

یک ساعتی با مامان صحبت کردیم و گاهی خندیدیم و گاهی هم با هم گریه کردیم ولی خیلی خوب بود بعد از مدتها صحبت کردن با مامان تونست واقعا آرومم کنه .

البته شایان همیشه در کنارم بوده و تمام سعیشو کرده تا به عبارتی آب تو دلم نخوره و حرف زدن باهاش آرمش میده بهم .

بعد از کلی درد و دل کردن گفتم :

- معلوم نیست چهار تایی کجا رفتن و ما رو تنها گذاشتن !

- مامان خدید و گفت :

- خب زنگ بزن ببین کجا هستن . گرچه نپرسیده هم معلومه که مانی و مارال مجبورشون کردن برن شهربازی ای ، جایی برای تفریح .

به شایان زنگ شدم و اونم گفت که رفتن شهربازی چون مانی و مارال اصرار کردند و بهتره من و مامان هم بهشون ملحق بشیم تا با هم بریم گردش .

آماده شدم و با مامان منتظر شایان شدیم تا بیاد دنبالمون .

مامان با لبخند دستشو گذاشت رو دستم و گفت :

- دخترم گذشته رو فراموش کن ، آینده ات رو با شادی بساز .

- مامان مطمئن باش گذشته دیگه برام نیست . نمیگم فراموش کردم چون بالاخره وجود داره ولی من دیگه کاری به گذشته ندارم .

همین موقع شایان اومد و راه افتادیم .

شب فوق العاده ای بود . شیطنت ها و خنده های مارال و مانی گرمای زیادی به جمعمون میداد و باعث میشد لبخند از لبهامون کنار نره .

به درخواست بچه ها به جز گشتن و شهربازی رفتن کلی هم تو اسباب بازی فروشی ها گشتیم و این خواهر و برادر حسابی به خوشون خجالت دادن و جیب شایان و رامین رو خلی کردن .

آخر شب هم بعد از چند ساعت خوش گذروندن و خندیدن در حالی که مانی و مارال هر دو رو صندلی عقب ماشین رامین خوابیده بودند به خانه برگشتیم .

بعد از اون شب میشه گفت زندگی رو روال عادی خودش افتاد . مانی و مارالح بیش از پیش به هم نزدیک شدند ولی با این تفاوت که دیگه مثل دو دوست نیستند با هم .

فردای اون شب شایان با مارال با کسب اجازه از من صحبت کرد و نمیدونم براش چطور توضیح داد و چه داستانی گفت ولی مارال فهمید که رامین پدرشه و مانی برادرش .

البته مارال هم به رامین و هم به شایان میگه بابا و طوری بهش فهموندیم که هر دو پدرش هستند .

مارال هنوز خیلی کوچیکه که بتونه چنین تغییراتی رو بفهمه و الان تو فکرش دو تا بابا داره و کلی هم به خاطر این مسئله خوشحاله .

البته خودم هم خیلی راضی هستم چون اصلا دوست نداشتم مارال بعد از این همه مدت و بعد از این همه محبت بی دریغ شایان فقط رامین رو پدر خودش بدونه .

من هم برگشتم به دنیای دوست داشتنی خودم یعنی نقاشی . شایان بعد از بد شدن حال من آتلیه ی مشترکمونو با یه اسم دیگه به یه مکان دیگه منتقل کرده بود و خودش هم به خاطر من و مارال تو خونه کار میکرد ولی حالا با خوب شدن حال من هر دو برگشتیم آتلیه .

دیگه کمتر میشه مارال رو تنها توی خونه دید . اکثرا میره خونه ی عمو پیش مانی . به مانی میگه داداشی و مدام کنارشه .

صمیمیت و رفتارهای مانی و مارال درست مثل رفتارهای من و رامین تو کودکیه با این تفاوت که مانی و مارال خواهر و برادر هستن و رابطه اشون هیچ تغییری نخواهد کرد برعکس من و رامین که رابطه امون با بزرگ شدنمون تغییر کرد و زندگیمونو هم تغییر داد .

امشب مامان برای شام دعوتمون کرده . امشب میخوام بعد از پنج سال دوباره برم خونه ی کودکی هام . خونه ای که توش هم لحظات خوب داشتم هم بد ، هم خندیدم هم گریه کردم ، خونه ای که توش کودکی کردم ، محبت دیدم ، بزرگ شدم ، عاشق شدم و تو همون خونه طعم تلخ شکست و تنهایی رو چشیدم .

یه شلوار زنونه به رنگ سفید با یه بلوز خیلی شیک به رنگ شیری پوشیدم و موهای فرم رو هم موس زدم و گذاشتم همونجور فر بمون .

داشتم کلنجار میرفتم تا قفل گردنبندمو ببندم که شایان اومد تو اتاق .

- خوب شد اومدی ، بیا قفل این گردنبندو برام ببند لطفا .

شایان لبخندی زد و اومد جلو قفل رو برام بست و منو برگردوند سمت خودش ، چند لحظه خیره شد تو چشمام و گفت :

- خیلی قشنگ شدی یگانه .

نگاهی به تیپش انداختم ، یه پیراهن مردونه سورمه ای که فیت تنش بود با یه شلوار جین مشکی . صورتش مثل همیشه شیش تیغه و مرتب با بوی خوش افترشیو و موهایش هم مرتب به طرف بالا شانه شده بود . لبخندی زدم و گفتم :

- تو هم خیلی خوشتیپ شدی .

اخم مصنوعی ای کرد و گفت :

- یعنی میخوای بگی قبلا بدتیپ بودم .

فهمیدم برای کم کردن استرس من داره شوخی میکنه برای همین رفتم جلو و گونه اشو بوسیدم و گفتم

- نه خیر آقا ، شما همیشه خوشتیپی .

شایان کمی نگاهم کرد و گفت :

- یگانه فکر نمیکنی بهتر باشه من امشب نیام ؟

یکدفعه ای با صدای بلندی گفتم :

- شایان !

شایان یهو پرید و با چشمای گر شده نگاهم کرد . با صدای ملایم و لبخندی که اصلا با داد چند لحظه قبلم جور در نمی اومد گفتم :

- اگر تو نیای منم نمیرم ، ما یه خانواده ایم و با هم دعوت شدیم ، با هم ، هم میریم .

شایان فقط مبهوت با همون چشمای گرد شده اش سرش رو به معنی باشه تکون داد .

از کنارش گذشتم و به سمت مانتو و شالم رفتم در حالی که داشتم به سختی جلوی خنده امو میگرفتم .

بیچاره شایان با اون دادم پریده بود و بعد هم که با اون همه ملایمت گفتم با هم باید بریم ، بیچاره شوکه شده بود .

مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم پیش مارال . مارال از حولش از یک ساعت قبل آماده نشسته بود رو مبل و منتظر بود تا هر چه زودتر بره پیش داداشی عزیزش و پدر جدیدش به گفته ی خودش .

به شلوار جین سفید رنگ با یه بلور آستین سه ربع صورتی رنگ پوشیده بود و موهاشو هم شایان براش دوگوشی بسته بود .

چند دقیقه بعد شایان هم اومد و همگی به سمت خونه ی عمو راه افتادیم .

از همون لحظه که وارد خونه شده بودم حس عجیبی داشتم . انگار احساساتم بعد از این همه مدت زنده شده بودند . احساساتی که فکر میکردم خیلی وقت پیش از بین رفتن و همین هم منو به شدت میترسوند و باعث میشد از کنار شایان تکون نخورم .

مامان خیلی خوشحال بود و مدام میخندید ولی من حالم زیاد هم رو به راه نبود .

اون خونه خاطرات زیادی برام زنده میکرد که باعث میشدند احساساتی در من سر بلند کنند که اصلا آمادگیشونو نداشتم .

داشتیم چای میخوردیم که مانی اومد پیشم و اول دستاشو حلقه کرد دور گردنمو و گونمو بوسید و بعد گفت :

- یگانه جون میشه من و مارال بریم تو حیاط ؟

- تو حیاط برای چی ؟ هوا سرده عزیزم .

مانی قیافشو مظلوم کرد و گفت :

- خب لباس گرم میپوشیم ، خواهش میکنم ... میخوایم بریم بشینیم روی تاب . بابا میگه شبها روی تاب خیلی خوبه .

با این حرف مانی ناخودآگاه نگاهم رفت سمت رامین و نگاهمون تو هم گره خورد . شبها روی تاب خیلی خوبه !
آره نشستن روی تاب بچگی هامون اونم توی شب و صحبت کردن خیلی خوب بود و حالا بچه هامون میخواستن درست کار ما رو تکرار کنن .

از نگاه کردن مستقیم به رامین حالم بدتر میشد برای همین نگاهمو ازش گرفتم و دستی به سر مانی کشیدم و گفتم :

- باشه عزیزم برین ، فقط هر دو لباس های گرم بپوشین و زیاد هم بیرون نمونین .

مانی با ذوق پرید و با گفتن " آخ جون " رفت پیش مارال و ثانیه ای بعد هر دو رفتند بیرون .

دیگه هیچی از حرفهای بقیه نمیفهمیدم ، غرق شده بودم تو افکار و خاطراتم .

کمی بعد با نوازش دست شایان روی دستم به خودم اومدم . نگاهی به شایان انداختم . تو یک لحظه از یاد آوری خاطرات قدیمی و احساساتی که درونم زنده شده بودند شرمند شدم .

سعی کردم خودمو کنترل کنم و گفتم :

- من بهتره برم یه سر به بچه ها بزنم .

سریع از جام بلند شدم و بدون پوشیدن هیچ لباس گرمی رفتم تو حیاط .

سری به مانی و مارال زدم که دیدن آروم رو تاب نشستند و دارم با خنده با هم حرف میزنن . از اون دوتا وروجک شیطون بعید بود اینجور آروم بنشینند .

خیالم که از بابت بچه ها راحت شد رفتم جایی که همیشه نقاشی میکردم . جایی که مال من بود . عمو همیشه میگفت این قسمت حیاط مال یگانه است و کسی حق نداره به هم بریزتش .

همه چیز همونجور بود . نیمکتی که با کلی غر زدن رامین برام رنگش کرده بود . کنده هایی که جنسشون از سنگ بود با تراشکاری به شکل کنده در اومده بودند . حتی اتاقک کوچولویی که با عمو درست کرده بودیم هم همونجور بود .

روی نیمکت سرد نشستم . احساسات به هم ریخته ام اذیتم میکردند . چرا باید امشب بعد از این همه مدت ، بعد از این همه اتفاق دوباره احساساتی که چند سال پیش داشتم رو داشته باشم ؟ چرا باید با نگاه کردن به رامین دوباره اون حس های قدیمی رو داشته باشم ؟

نه نه نه ! این اصلا درست نیست . فکر کردن به رامین درست نیست . من زن شایان هستم . شایانی که تو این سالها تو اون وضعیت بد من کنارم بوده ، شایانی که برای دخترم پدری کرده . نه من اصلا یه ثانیه هم نباید به رامین فکر کنم . این گناهه ، این خیانت در حق شایانه .

سرمو به شدت تکون دادم تا این افکار از سرم برن بیرون . باید به خودم پیام . باید احساساتم رو سر و سامون بدم . من یه زن متأهلم و اینجور فکر ها اصلا مناسب نیستند .

با خودم درگیر بود که گرمای کتی روی شونه هام احساس کردم و بوی عطر سرد شایان تو بینیم پیچید ، چشمامو بستم و یه جور آرامش به وجود مشوشم تزریق شد .

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که حس کردم نشست کنارم .

با همون چشمای بسته گفتم :

- چرا اومدی بیرون ؟

با شنیدن صدایش هر چی آرامش داشتم پر زد و رفت .

- شایان خواهش کرد کتشو برات که دیدم پیش بچه ها نیستی ، حدس زدم باید اینجا باشی که حدسم درست از آب در اومد .

دوباره وجودم گر گرفته بود به سختی زبان باز کردم و گفتم :

- چرا تو آوردی ؟ چرا خود شایان نیاورد ؟

رامین نگاهی عمیق بهم کرد که باعث شد از ترس برملا شدن احساسات به هم ریخته ام سرمو بندازم پایین ، و گفت :

- نمیدونم ، فقط ازم خواست بیارم .

چند لحظه به سکوت گذشت که دیدم در کنار رامین بودم برام خیلی سخته و رامین هم خیال رفتن نداره پس بلند شدم و گفتم :

- من سردم شده میرم تو .

سریع برگشتم و به طرف خونه رفتم .

نیم ساعت بعد مامان میز رو چید و شام خوریم . دیگه تا آخر شب از کنار شایان تکون نخوردم . از احساسات و افکار درونم به شدت شرمنده بودم و همین باعث شده بود از شایان خجالت بکشم و نتونم مستقیم تو چشماش نگاه کنم .

اونشب خوب یا بد گذشت ولی خیلی چیز ها در من بعد از اون شب تغییر کرد . فهمیدم که بر خلاف تصور خیلی از احساسات درونم از بین نرفتند و من بعد از اون شب تلاش خودمو برای از بین بردن اون احساسات شروع کردم . تلاشی که هر دفعه با دیدن رامین بی نتیجه میموندن .

تقریبا هر روز مارال و مانی همو میبینن . یا مارال میره پیش مانی یا مانی میاد خونمون . اوایل فکر میکردم از اینکه جمع سه نفره ی خانوادگیمون بازتر شده شایان زیاد راضی نباشه ولی اشتباه میکردم ، شایان مثل همیشه بهترین رفتارو داره و با مهربونی رفتار میکنه . مانی خواهرزادشه و انگار شایان تو این سالها خیلی دلش برای مانی تنگ شده بوده چون هر دفعه که مانی رو میبینه با محبت بغلش میکنه و میبوسش و در این بین من همیشه متوجه شرمنده شدن رامین میشم .

میدونم شرمندگیش به خاطر پنج سال پیش و منع دیدار شایان و مانیه .

یک ماه از اون شب میگذره و من حالم هر روز داره بدتر میشه ، کم کم داره کنترل احساساتم از دستم در میره . تمام تلاشمو میکنم تا نزارم فکرم به سمت رامین بره ولی نمیشه . هر دفعه که رامین رو میبینم بی اختیار دلم میخواد زل بزنم بهش ، وقتی هست مدام دارم نگاهمو میدزدم . بارها دیدم که اونم همینطوره و از نگاه کردن مستقیم به چشمام فرار میکنه ولی اون دیگه چرا ؟

امروز مامان میخواد آش رشته درست کنه و مارال هم بعد از مهد رامین میره دنبالش و میبرتش خونشون تا با مانی مثل همیشه آتیش بسوزونن . من و شایان هم قراره عصر با هم بریم .

از صبح که مارال رو راهی مهد کردیم و شایان هم رفت آتلیه ، نشستم رو میل تو اتاق ، همون مبلی که پنج سال تمام هر روز روش مینشستم و به بیرون نگاه میکردم . نشستم و دارم فکر میکنم و گریه میکنم .

خدایا کمکم کن . من نمیخوام ، من این حس لعنتی رو نمیخوام من نمیخوام به شایان خیانت کنم ... من نمیخوام به رامین فکر کنم این اشتباهه ، گناهه خدایا خواهش میکنم کمکم کن آخه این حس با وجود این همه دوری داره از پا درم میاره من تحمل ندارم من دیگه مثل هشت سال پیش تحمل ندارم . اشکاهام آروم روی صورتم روون بودند و چشمامو بسته بودم و داشتم دعا میکردم که گرمی دستی رو صورتم حس کردم و بعد از اون تو آغوش گرم و پر امنیت و پر محبت شایان فرو رفتم .

شایان همونطور که منو با یه دست بغل کرده بود و با یه دست موهامو نوازش میکرد با صدای همیشه مهربونش گفت :

- چی شده یگانه ؟ چی داره اینجور عذابت میده ؟ چرا بهم نمیگی ؟ چرا مثل همیشه درد دلتو باهام تقسیم نمیکنی ؟

گریه ام شدت گرفت ، سرمو بیشتر تو سینه اش فرو کردم .

- نمیتونم ... شایان همیشه همیشه ...

- بهم اعتماد کن یگانه یه بار دیگه بهم اعتماد کن و دردتو بگو گرچه نگفته هم میدونم چی داره از درون نابودت میکنه نمیخوای بگی ؟

- نمیتونم ... نمیتونم شایان

شایان فشاری به بازو هام آورد و منو بلند کرد و نشوند رو پاش تا بتونم کامل تو بغل باشم و آروم بشم و بعد از چند لحظه مکث شروع کرد .

- باشه نمیتونی بگی نگو من میگم میدونم تو دلت چی میگذره عزیزم تو انقدر پاک و خوبی که نمیخوای بگی ولی من با یه نگاه به چشمت میتونم بفهمم تو احساساتت برگشته ... عشقت دوباره زنده شده

...

سرمو سریع از روی سینه اش برداشتم و گفتم :

- شایان !

شایان انگشتشو گذاشت رو لبهام و گفت :

- هیسس ، هیچی نگو یگانه نیازی به هیچ حرفی نیست ... تو گفتی نمیتونی بگی منم گفتم من میگم پس فقط گوش کن .

سرمو دوباره رو سینه اش گذاشتم و اون ادامه داد .

- یه روزی عاشقت شدم ... از ته قلبم عاشقت شدم برای رسیدن بهت صبر کردم ولی عشقم خودش عاشق بود به حرمت تمام حرمت ها نوع عشقم رو عوض کردم ... شدم یه دوست و تو برام شدی یه دوست عزیز که از جونم هم برام عزیزتری ... ولی روزگار تقدیرمونو طوری رقم زد که من و تو پنج سال پیش ازدواج کردیم من شدم پدر دختری که در به وجود اودنش نقشی نداشتم ولی مثل بچه ی خودم دوستش داشتم و شدم همسر و همراه تو ... همسر دوست عزیزم ... ولی یگانه ام ما هیچ وقت همسر نشدیم ... ما همون دو دوست عزیز باقی موندیم ... ما فقط پنج سال همراه هم شدیم یه نگاه به خودمون بنداز ... به روابطمون به زندگیمون فکر کن ما هیچ شباهتی به زن و شوهر ها نداریم ... ما همون دوستای خوب قبلی موندیم ... فقط اسممون برای اینکه بتونیم همراه هم باشیم و مارال پدر ، هویت و شناسنامه داشته باشه رفته تو شناسنامه ی همدیگه و قانونا شدیم زن و شوهر ولی خودمون چی ؟ ... یگانه خودت میدونی که برام عزیزترینی ... تو و مارال بارزشتترینهای زندگی من هستید ... ولی یگانه ام بین ما فقط دوست داشتن و دوستیه خیلی عمیقه ... من با تمام وجودم دوستت دارم ... اون عشق به دوست داشتن تغییر کرده و دیگه اون عشقی نیست که هشت سال پیش بود یگانه بازم میگم ... از دلت خبر دارم ... میدونم با دیدن رامین با خوب شدن حالت و درست شدن اوضاع عشق زیر خاکستر توی دلت دوباره شعله کشیده ... رفتارت و خوداریت واقعا ستودنیه ... این پاکیه تو رو میرسونه که سعی داری عشق شعله ور شده ی تو قلبت رو دوباره خاکستر کنی چون اسما همسر من هستی ازت ممنونم که حرمت نگاه میداری ولی اینو بدون که همیشه مانع حسی شد که سالها تو قلبت ریشه دوونده فکر کن عزیزم ... فکر کن ببین اگر بازم میتونی اعتماد کنی پس برای زندگیت یه تصمیم درست بگیر ... اگر نخواستی من همیشه همینجور در کنارت میمونم و ذره ای هم از دوست داشتنم کم نمیشه ولی اگر خواستی خیلی راحت میتونیم این اتصال اسمی رو قطع کنیم ... مهم اتصال قلبیمون و دوست داشتنمونه که از بین نمیره راه برای تو بازه عزیزم فقط ببین میخوای و میتونی بازم اعتماد کنی ؟

حرفهای شایان تمام شد ، بوسه ای روی سرم زد و منو گذاشت روی مبل و خواست به طرف در بره که صداس زدم .

برگشت و لبخند مهربون و اطمینان بخشی بهم زد و گفت :

- قبل از هر چیز با رامین صحبت کن ، حرفهای ناگفته ی زیادی بینتونه . با شنیدن حرفهای خیلی چیزا برات روشن میشه .

- ممنونم شایان ، تو فوق العاده ای .

لبخندی بهم زد و از اتاق رفت بیرون و منو با کلی فکر تنها گذاشت .

انگار بار روی دوشم برداشته شده بود ، فهمیدن اینکه شایان ناگفته از دلم خبر داره و از همه مهمتر درکم میکنه باعث میشد احساس راحتی کنم . حرفهای شایان واقعا آرومم کرده بودند .

باید با رامین حرف میزد ، باید بعد از این همه وقت مینشستیم و مثل بچگی هامون همه چیزو بدون کم و کاستی و سانسور به هم میگفتیم تا همه چیز روشن بشه . بسه هر چی سکوت کردیم و ریخیتم تو خودمون .

شایان نداشت ناهار درست کنم و گفت که بهتره برای عوض شدن حال و هوام دو نفری ناهار بریم بیرون .

طرف های ظهر آماده شدیم و با هم اومدیم بیرون . اول کمی قدم زدیم و صحبت کردیم و بعد با هم رفتیم به یکی از بهترین رستورانهای شهر .

ناهار رو با خنده و شوخی و خوشحالی خوردیم و ساعت سه بود که رفتیم خونه ی عمو .

شایان مثل همیشه بعد از سلام و احوال پرسی با رامین رفتند تو حیاط و منم رفتم تا اول به اون دو تا وروجک سر بزنم بینم چه کار کردن و بعد پیام به مامان کمک کنم .

مامان گفت که مانی و مارال تو حیاط پستی پیش رامین و دیگ آتش هستند .

پالتومو پوشیدم و رفتم پیششون .

در نظر اول مانی و مارال آروم یه گوشه نشسته بودند ولی وقتی نزدیک تر شدم متوجه شدن مقداری از رشته ها رو برداشتند و دارن میچسبونن رو یه مقوا و به عبارتی کار دستی درست میکنن .

دلم نیومد چیزی بهشون بگم ولی چشم غره ی خیلی خوبی به رامین که مثلا مواظبشون بوده رفتم .

آش تا ساعت هفت آماده شد و ما همونجا تو حیاط تو اون سرما دور آتیش کوچکی که شایان و رامین درست کرده بودند خوردیمش .

آشم که تموم شد با مامان بلند شدیم تا ظرفها رو جمع کنیم و چای بیاریم .

ظرفهای توی دستمو گذاشتم و تو آشپزخانه و گفتم :

- مامان شما دیگه هی نیاین بیرون ، من بقیه ظرفها رو میارم .

- باشه دخترم پس تا تو ظرفها رو بیاری منم چای رو میریزم .

باشه ای گفتم و از آشپزخانه خارج شدم . از در ورودی که اومدم بیرون سینه به سینه ی رامین شدم .

رامین ظرفهای توی دستشو نشونم داد و گفت :

- من اوردمشون دیگه نمیخواه بری .

نگاهی کوتاه بهش انداختم و تصمیم گرفتم به حرف شایان گوش کنم .

- رامین ... میشه ... میشه با هم صحبت کنیم ؟

رامین با استفهام نگاهم کرد و گفت :

- درباره ی چی ؟

- درباره ی ... درباره گذشته و ... حرفهایی که ناگفته مونده . شایان امروز بهم گفت بهتره با هم حرف بزنیم .

رامین چند ثانیه مکث کرد و گفت :

- شایان یه بار دیگه در حقم خوبی کرد آره یگانه باید با هم حرف بزنیم ولی حرفهایی که میخوام بزنم رو

خیلی مطمئن نیستم دوست داشته باشی بشنوی .

- چرا ؟

- آخه جنس بعضی حرفام از جنس همون چیزاییه که یک ماهه ازشون فراری هستی ؟

با وحشت به رامین نگاه کردم . یعنی فهمیده ؟

رامین لبخندی بهم زد و گفت :

- نمیخوام هیچ کاری پشت سر شایان بکنم برای همین بهش بگو و چند دقیقه بیا کنار تاب . همه چیزو بهت

نمیگم ولی قول میدم که صادق باشم .

از کنارم گذشت و رفت تو و یکم بعد اومد بیرون و رفت سمت قسمتی که تابمون بود .

باید باهش حرف میزد . منم با نظر رامین موافق بودم ، شایان باید در جریان میبود .

رفتم پیش شایان و آروم بهش گفتم :

- شایان ، باید با رامین حرف بزنم . میخوام برم اون سمت حیاط پیش تاب . میای ؟

شایان لبخندی بهم زد و گفت :

- نه عزیزم ، باید تنها حرف بزنیم . برو یگانه .

لبخند محوی بهش زدم و به سمت تاب رفتم .

رامین رو تاب نشسته بود و نگاهش به آسمون بود . رفتم جلو و با فاصله اون سر تاب نشستم .

- خب ، من اینجام . کمکم کن رامین ... کمکم کن جواب سوالاتمو پیدا کنم .

رامین نگاهی بهم انداخت و گفت :

- قبلا از شایان اجازه گرفتم ، پس از اول شروع میکنم . یگانه میخوام همه چیزو بگم ، آمادگیشو داری ؟

سرمو به معنی بله تکون دادم ، رامین نفس عمیقی کشید و گفت :

- یگانه نمیدونم از کی ولی تا وقتی یادم میاد تنها دختر توی فکر و زندگیم تو بودی . همراه همیشگی و دوستم تو بودی . همیشه روت حساس بودم و میترسیدم از روزی که یکی بیاد و تو رو ازم بگیره . نمیدونم شاید چون همیشه کنارم بودی هیچ وقت نفهمیدم حسم بهت چیه . وقتی نامزد شدیم میشه گفت رو ابرا بودم ولی خوشیم زیاد طول نکشید . فقط چند روز ، درست یک روز مونده به رفتنم شیوا باهام تماس گرفت و خواست همو ببینیم و اصرار هم داشت که کسی نفهمه ، خیلی تعجب کرده بودم ولی به اصرار شیوا قبول کردم و گفتم بیاد دفترم . شیوا اونروز با کلی غم و ناراحتی اومد پیشم و التماس کرد که عشق برادرشو ازش نگیرم . از بهت نمیتونستم اصلا حرف بزنم . شیوا گفت شایان عاشق توه و تو هم تا قبل از اومدن من نسبت به شایان احساس داشتی ولی با اومدن من و نامزدیمون مجبور شدی ولش کنی چون خودتو مدیون خانواده ام میدونی و نمیخواهی بر خلاف میل بابا رفتار کنی دنیا تو اون لحظه برام تاریک شد . احساس خیلی بدی داشتم ولی سعی کردم خودمو قانع کنم که حس من برای هر دومون کافیه و میتونم قلبتو به دست بیارم ولی فقط تا رفتنم تونستم اینطور خودمو قانع کنم . شیوا از روی کارت شرکت ایمیلمو پیدا کرده بود و وقتی رفتم اونجا باهام تماس و گرفت و دوباره از عشق برادرش و تو گفت . انقدر گفت که قانع شدم فقط یه مانع تو زندگی تو هستم شکستم یگانه بدجور شکستم و در این بین شیوا بود که مدام با تماسهایش در کنارم بود . شیوا خوب بلد بود با زبون ریختن آدمو جذب خودش کنه .

با تعجب به رامین زل زده بودم . اصلا فکرشو نمیکردم شیوا چنین حقه ی کثیفی زده باشه . با تعجب گفتم :

- ولی دروغ بوده ، هیچی بین من و شایان نبود اون زمان .

رامین خنده ی تلخی کرد و سرشو به معنی بله تکون داد و ادامه داد :

- وقتی برگشتم دیگه کامل ازت زده شده بودم ... رفتارم سرد بود فردای روز بازگشتم رفتم پیش شیوا ... شیوا انقدر صمیمی و گرم برخورد کرد که تو اون حالم جذبش شدم ... دیگه کار هر روزه ام شد دیدن شیوا ... شیوا واقعا لوند بود و خوب بلد بود آدم شکست خورده ای مثل منو چطور جذب کنه ... جذبش شدم با اون حالم به ه.و.س شیوا پناه بردم و برای اینکه راهتو باز کنم گفتم عاشق شیوا شدم ... ولی نبودم شیوا فقط یه ه.و.س زودگذر بود وقتی بهت گفتم خیلی مقاوم برخوردی طوری که مطمئن شدم بهم حسی نداشتی ... رو خواستم پافشاری کردم و حتی حرفهای بابا هم نتونست مانع بشه ... با شیوا ازدواج کردم و رفتم خیلی زود ه.و.س خوابید و نسبت به شیوا بی تفاوت شدم تازه فهمیدم که که چه بلایی سر زندگیم اومده

ولی راه برگشتی نبود همش منتظر بودم که بابا بهم خبر بده شایان اومده خواستگاریت ولی نشد ... بابا دو ماه بعد از ازدوایم بهم گفت با یکی از همکلاسی هات عقد کردی ... شوکه شدم بودم ... وقتی به شیوا گفتم با خونسردی گفت " چه میدونم لابد عشقشون تموم شده ، به تو که دیگه ربطی نداره " ... دیگه نمیتونستم شیوا و اون زندگی رو تحمل کنم خواستم جدا بشم که فهمیدم شیوا بارداره ... تصمیم گرفتم به خاطر بچم خانواده امو حفظ کنم ولی دیگه نتونستم مثل اوایل ازدوایمون با شیوا گرم برخورد کنم .

ساکت شد و چند دقیقه تو سکوت به آسمون زل زد و بعد دوباره ادامه داد :

- مانی فقط یک ماهش بود که یه روز شیوا یه نامه گذاشت که ازم خسته شده و رفت و من موندم و مانی و تنهایی و یه قلب پر از نفرت تو رو مقصر میدونستم ... همه چیز به خاطر تو بود وقتی بهت گفتم عاشق شیوا شدم و ازت درباره اش پرسیدم مطمئن بودم اگه بگی خوب نیست دیگه طرفش هم نمیرم ولی تو گفتی خوبه و منم بیشتر ترقیب شدم درسته حماقت خودم بود ولی نظر تو هم خیلی تأثیر داشت ... دو سال با بدبختی گذشت تا تونستم غیابی شیوا رو طلاق بدم و برگردم ... ولی وقتی برگشتم با دیدنت حسی که فکر میکردم نفرت درونم بیشتر شد بعد هم که رفتم شرکت و دوست دانیال اون دکتره رو دیدم و فهمیدم با شایان در ارتباط بودی و بعد هم که تعقیبت کردم و دیدم با شایان میگردی ... خیلی گیج شده بودم و از طرفی هم دو سال تنهایی و زجر قدرت فکر کردن رو تو اون لحظه ازم گرفته بود .

دوباره مکث کرد و اینبار برگشت و مستقیم بهم نگاه کرد ، اشک تو چشماش جمع شد و گفت :

- اونشب که اومدم خونه ات واقعا قاطی کرده بودم ... قبلش تو خونه دانیال کلی مشروب خورده بودم و همون یه ذره فکری هم که داشتم پریده بود ... تنها چیزی که تو ذهنم بود این بود که تو هم باید تمام اون تنهایی ها رو که کشیدم رو بکشی نفهمیدم چی شد به جون خودم ... به جون مانی قسم میخورم نفهمیدم چی شد ... آسیب زدم ... به تو که بهترینم بودی آسیب زدم ... خوردت کردم و نابودت کردم ... وقتی به خودم اومدم که دیگه کار از کار گذشته بود شب بابا و مامان فهمیدن و اومدن سراغت ... همون شب وقتی بابا برگشت مدارک مامانو ببره همه چیزو بهم گفت ... وقتی بهم گفت تو زنم هستی من اون بلا رو سر زن خودم اوردم به معنای واقعی کلمه خورد شدم ... همه ی واقعیت رو فهمیدم ... همه چیز از اول دروغ بوده عشق تو و شایان دروغ بوده ... ازدواجت با همکلاسیت ... رابطه ات با شایان ... حرفها و رفتار ها ی شیوا که فقط برای به دام انداختن من بودند ... همه چیز دروغ بوده ... تو همیشه همون یگانه ی پاک و مظلوم بودی و من نفهمیدم بابا سفت و سخت ایستاد و گفت باید طلاق بدم و منم که شرمنده و گناهکار اصلا حق حرف نداشتم ...

طلاق دادم و تو همون روز رفتی و یک هفته بعدش فقط یه نامه ازت رسید دست بابا که بابا هم با خوندش و راحت شدن خیالش همون شب چشماشو بست و دیگه باز نکرد بعد از اون مامان هم همون حرف بابا رو که اگر تو منو حلال کردی و بخشیدی اونم میبخشه ، زد و دیگه باهام حرف نزد ... من طرد شدم و پنج سال تمام با عذاب وجدان گناهم و درد تنهایی تاوان اون گناه وحشتناک اون شبم رو دادم ... تازه بعد از رفتنت فهمیدم که تمام عذابم مال عشقی بوده که داشتم و بی سرانجام مونده ... تازه اونموقع بود که فهمیدم اون حسی که همیشه بهت داشتم همون عشق بوده ولی چه فایده که خیلی دیر فهمیدم و کارهایی کردم که در شأن یک عاشق نبود .

حرفاش که تموم شد از جاش بلند شد و گفت :

- یگانه بازم ازت خواهش میکنم منو ببخش ... نمیخواهم هیچ یک از کارامو توجیح کنم ولی من یه فریب خورده بودم ... میدونم که تقصیر خودم بود ... خیلی سست بودم و نتونستم به موقع احساسمو درک کنم . منو ببخش ... خواهش میکنم .

رامین رفت ولی اینبار دیگه خالی بودم ، هیچ فکر و سوالی تو ذهنم نمونده بود . همه چیزو فهمیده بودم و حالا بهتر میتونستم همه چیزو درک کنم .

چند دقیقه بعد شایان اومد پیشم و گفت :

- بیا بریم یگانه ، امیدوارم سردرگمیت از بین رفته باشه .

با شایان رفتیم پیش مامان و خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه .

وقتی رسیدیم شایان مارالو برد بخوابونه و منم رفتم تو اتاقمون لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم .

چند دقیقه بعد شایان اومد تو ، لباساشو عوض کرد و بالششو برداشت و خواست بره بیرون که گفتم :

- کجا میری ؟

برگشت و مهربون نگاهم کرد و گفت :

- میخوام تنهات بزارم تا فکر کنی و چیزایی که شنیدی رو هضم کنی .

- نرو ، خواهش میکنم نرو من تنهایی و بدون تو نه میتونم فکر کنم نه درست تصمیم بگیرم ... شایان

خواهش میکنم یه بار دیگه پیشم باش و کمکم کن .

شایان برگشت و کنارم دراز کشید .

تا نیمه های شب با هم صحبت کردیم و قبل از خواب به یه نتیجه ی مشترک رسیدیم .

شایان حرفهایی رو که رامین بهم زده بود رو هم گفت . گفت که رامین هنوز دوستم داره ولی چون من متأهل بودم هیچی بهم نگفته . باورش برام اونقدر سخت نبود . حرفای رامین صداقت و عشقی توش داشت که من به راحتی متوجه شده بودم .

انگار بعد از حرفای رامین تونستم کامل و از ته دل رامین رو ببخشم . رامین ضربه ی سختی خورده بود ، شاید توجیح خوبی نباشه ولی اون شب رامین به جز وضعیت افتضاح روحیش تحت تأثیر الکل هم بود و میشه گفت ذهنم و فکر اصلا کار نمیکرده . تا امروز هم نمیتونستم هضم کنم که چطور رامین اون کارو کرد و زندگیمون رسید به اینجا ولی با شنیدن حقیقت تا حدی بهش حق میدم که از نفرت پر بشه و عقلشو بده دست نفرت درونش .

همه چیز خیلی سریع عوض شد ، فرداش رفتم پیش مامان و مامان هم حرفهای شایان و فهمیده های منو تایید کرد .

چند شب بعدش به پیشنهاد شایان تو خونه ی عمو جمع شدیم و مانی و مارال رو هم فرستادیم خونه ی ما پیش خاله دنیا ، پرستار مارال .

شایان صحبت رو شروع کرد و یک بار دیگه وضعیت رو توضیح داد و گفت :

- خوب حالا خواستم امشب اینجا جمع بشیم تا به این همه بلاتکلیفی پایان بدیم .

بعد رو به روی رامین گفت :

- رامین من میخوام مانع سر راهتونو بردارم ، میخوام بهت اعتماد کنم و یه بار دیگه با ارزشترینمو دست بسپارم ، نا امیدومون نکن !

رامین نگاهی به شایان و مامان انداخت و گفت :

- خیلی مردی شایان ، رو سفیدت میکنم .

اون شب همه چیزو بین خودمون حل کردیم و چهار روز بعد با شایان رفتیم دادگاه خانواده و دادخواست طلاق توافقی دادیم .

موقعی که میخواستیم زیر دادخواست رو امضا کنم گفتم :

- شایان یادت باشه که قول دادی هیچ چی بینمون تغییر نکنه و دوست باقی بمونیم . قول دادی تنهام نداری .

شایان هم با لبخند و لحن اطمینان بخشی گفت :

- یگانه قول میدم همیشه در کنارت بمونم . در کنار تو مارال کوچولوم .

با اینکه شایان گفته بود بهتره با رامین بیشتر وقت بگذرونیم تا دوباره به هم عادت کنیم ولی نه من و نه رامین حتی یک ثانیه هم به هم نزدیک نشدیم . احترام عقدی که بین من و شایان بود رو نگاه داشتیم تا اینکه بعد از چهار ماه نوبت دادگاهمون رسید و قاضی هم که با یه سری توضیحات الکی که دادیم قانع شد که ازدواجمون مصالحتی بوده و حکم طلاق رو داد .

چند روز بعد هم رفتیم دفتر خانه و طلاقمونو ثبت کردیم و برگشتیم خونه .

همین که وارد خونه شدیم شایان گفت :

- خب یگانه من دیگه میرم .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- کجا ؟ کجا میخوای بری ؟

- میخوام برگردم به خونه ی قدیمی خودم ، دیگه اینجا موندنم معنی نداره .

- شایان پس من و مارال چی ؟

- شما هم که فعلا اینجا بمونین تا بعد که برین خونه خودتون . یگانه جان اینجور درست تره . تو همیشه برام دوست عزیزم باقی میمونی و مارال هم که دختر گل باباست .

هیچی نمیتونستم بگم ، رفتن شایان خیلی برام ناراحت کننده بود ولی کاری بود که باید میشد .

شایان تا ظهر وسایلو جمع کرد و منم بغ کرده با چشمای اشکی نگاهش کردم .

شایان در آخر بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و رفت .

تا شب خودمو با مارال سرگرم کردم و مارال تقریبا یه دویست باری سراغ شایان رو گرفت و منم که جوابی نداشتم طفره رفتم تا بعد شایان به روش خودش مارال رو مجاب کنه .

شب هر کاری کردم مارال نخوابید و در آخر مجبور شدم زنگ بزنم به شایان و بیچاره شایان هم پشت تلفن برای مارال قصه گفت تا مارال خوابید .

صبح با کلی قربون صدقه مارال رو فرستادم مهد و خودم هم برگشتم تو تختم و دوباره خوابیدم .

خونه بدون شایان خیلی دلگیر بود ، به حضور هر لحظه اش عادت کرده بودم و حالا رفتنش برام خیلی سخت

بود پس ترجیح دادم به جای بیدار موندن و الکی دور خودم گشتن و از تنهاییم حرص خوردن بخوابم

هنوز خوابم عمیق نشده بود که موبایلم زنگ خورد ، بدون نگاه کردن به صفحه اش جواب دادم .

- بله !

- سلام خانم ، احوالتون ؟ نکنه خوابی ؟
- وای رامین خب اول صبحی قراره چکار کنم ؟
- اوه اوه ، انگار شاکی هستی ولی اشکالی نداره ، زنگ زدم بگم آماده باش که تا یک ساعت دیگه میام دنبالت . امروز میخوام اون دو تا وروجک رو قال بزارم و دوتایی بریم بیرون .
- گناه دارن ، حالا کجا میخوای بریم ؟
- گناه ما داریم که از دستشون دو دقیقه آسایش نداریم ، امروز با مامان هماهنگ کردم جفتشونو از مدرسه برداره و ببره خونه . جا رو هم آماده شو میام دنبالت بعد میگم ، فعلا خانمی .
- باشه خداحافظ .
- موبایلو قطع کردم . ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست . خانمی ! چقدر دلم برای این خانمی گفتنش تنگ شده بود .
- یه جورایی خوب شد ، بیرون رفتن با رامین بعد از این همه مدت اونم بدون عذاب وجدانی که این اواخر داشتم خیلی خوب بود . حداقلش از این تنهایی در می اومدم و کمتر نبود شایان اذیتم میکرد .
- با سرخوشی از جام پاشدم و پریدم تو حمام و یه دوش حسابی گرفتم . حوله پیچ اومدم بیرون و نشستم جلوی آینه . بی دلیلی هی لبخند میزدم .
- اول موهامو خشک کردم و با گیره جمعشون کردم و بعد هم یه آرایش خوشگل و محو کردم و رفتم سراغ کمد ، یه شلوار جین سورمه ای با یه مانتوی سورمه ای و یه شال آبی و یه کاپشن مشکی برداشتم . یه بلوز سفید آستین کوتاه هم برای زیر مانتو از تو کشو برداشتم و شروع کردم آماده شدن . ست سورمه ای ، رنگ مورد علاقه ی رامین !
- نیم ساعت بعد آماده کاپشن به دست جلوی در بودم . رامین چند دقیقه بعد رسید .
- اونم کلی تیپ زده بود و شاد با یه لبخند عمیق از ماشین پیاده شد .
- سلام ، چه عجب تو یه بار به موقع اومدی .
- سلام خانمی ، خوشگل شدی . دیگه دیگه ، نمیشد شما رو معطل کرد .
- در رو بستم و سوار شدیم . طوری میگفت نمیشد معطل کنم که انگار همیشه به موقع می اومده و معطلم نمیکرده .
- خب آقای خوشتیپ قصد داری امروز کجا بریم ؟

رامین نگاهی بهم انداخت و گفت :

- یه جای خوب .

تمام طول مسیر رو رامین با لبخند مختصر و صد البته منظور داری نگاهم کرد و نگفت کجا داریم میریم ، منم که انقدر تو فکر بودم که اصلا حواسم نبود از مسیر متوجه بشم .

جای خوب رامین ویلای باغ عمو بود . مطمئن رامین نمیدونست که من قبل از طلاق اون چند روز رو اونجا بودم و اون ویلا هم یادآور خاطرات خوشی برام نیست و گرنه صد در صد منو نمی آورد اینجا .

رامین با ریموت درب بزرگ ویلا رو باز کرد و وارد شدیم . وقتی از ماشین پیاده شدم باد سردی به صورتم خورد که باعث شد کمی از التهام کم بشه .

سعی کردم به خودم مسلط بشم و گذشته رو بزارم کنار و خاطرات رو به یاد نیارم . امروز و تمام برنامه های رامین نباید خراب بشه . بعد از این همه مدت همه چیز درست شده و میخوایم از اول شروع کنیم ، نباید یه مشت خاطرات قدیمی همه چیز رو خراب کنند .

با حلقه شدن دست رامین دور کمرم به خودم اومدم . رامین همونطور که به طرف در هدایتیم میکرد گفت :

- بفرمایید خانمی که برای امروز کلی برنامه چیدم .

لبخندی بهش زدم و باهاش همراه شدم .

به محض ورود یه خانم تقریبا میانسال اومد جلو و بعد از سلام وسایل منو گرفت .

رامین رو به خانمه گفت :

- آماده است ؟

- بله آقا همه چیز طبق خواسته اتون آماده است .

- ممنون .

بعد دست منو گرفت و به طرف نشیمن رفت .

همه چیز تغییر کرده بود ، دکور و وسایل ویلا عوض شده بودند و همه چیز خیلی شیک چیده شده بود .

- وای رامین اینجا چه خوب شده !

- خوشحالم خوشت اومد ، اینجا رو یکی از دوستانم طراحی کرده .

به طرف شومینه که آتش قشنگی توش شعله ور بود رفتم و دستای یخ کردم و گرفتم طرف آتیش و گفتم

- خیلی قشنگ شده ، اصلا هیچ شباهتی که ویلای قبلی نداره .

رامین با لبخند اومد کنارم و دستامو گرفت تو دستاش و با لحن خاصی گفت :

- هنوز هم دستات یخ میکنه ، بازم که دستکش دستت نکردی !

به چشماش خیره شدم و هر دو لبخند عمیقی روی صورتمون نشست .

من همیشه زمستون ها دستام خیلی زود یخ میکرد و هر بار رامین میگفت چرا بازم دستکش دستم نکردم و بعد دستامو میگرفت تو دستاش و انقدر نوازششون میکرد تا گرم میشدند .

رامین دستمو کشید و همونطور که دستام تو دستاش بود نشستیم روی کاناپه .

- دلم برات تنگ شده بود یگانه .

اشک تو چشمام جمع شد . تازه حالا میفهمیدم که منم چقدر دلم براش تنگ شده . برای لبخند هاش ، حمایتهاش ، محبت کردناش ، حرفهاش و وجود گرمش .

یکدفعه ای هوس کردم برگردم به قبل ، به بچگیهامون ، به زمانی که بدون هیچ محدودیت و فکری در کنار هم بودیم . کمی ازش فاصله گرفتم و سرمو گذاشتم رو پاش و پاهامو اوردم بالا و دراز کشیدم .

رامین بی حرف دستشو گذاشت رو موهام و شروع به نوازششون کرد .

- یگانه میخوام حرفهایی که اونشب نزدم رو بگم ، الان مانعی وجود نداره میتونم راحت حرف دلمو بهت بگم .

شونه امو گرفت و منو به حالت نشسته در آورد ، با دستاش صورتم رو قاب گرفت و با لحن خاص و آرامش بخشی گفت :

- یگانه ام خیلی دوستت دارم ... عاشقتم ... یگانه از خیلی قبل تر دوستت دارم و عاشقتم ... ببخش که دیر فهمیدم .

بعد سرش رو آورد جلو و پیشونیمو بوسید و سرمو گذاشت رو سینه اش و بغلم کرد .

دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم :

- رامین خیلی دوستت دارم ... دیگه تنهام نزار !

- قول میدم یگانه ... به جون خودم ... به جون بچه هام قسم میخورم همیشه همراهت باشم ، بهم اجازه میدی کنارت باشم .

بغض داشتم ، بدون حرف فقط سرمو به معنی بله تکیه دادم .

یکم بعد که آروم شدم رامین از اون خانمه خواست برامون شکلات داغ بیاره و بعد هم گفت میتونه بره .

شکلات داغمونو خوردیم و با پیشنهاد رامین رفتیم یکم تو باغ قدم بزنیم .

همونطور که دستم دور بازوی رامین حلقه بود گفتم :

- باید مانی و مارال رو یه روز بیاریم اینجا ، مطمئنم خیلی خوششون میاد .

رامین خنده ای کرد و گفت :

- بله مطمئنم خیلی خوششون میاد ، اینجا کلی جا برای شیطنت هست . میتونن راحت شیطونی کنند .

لبخند عمیقی زد . مانی و مارال تو این مدت بدجور خودشونو لو داده بودند و میدونستیم که هر وقت این دو تا با هم باشن یه آتیشی باید بسوزونن . یه جورایی مثل بچگیهای من و رامین بودند ولی با شیطنت خیلی بیشتر و طبیعتا رابطه ای دیگر .

یکدفعه یاد خونه درختیمون افتادم ، یه خونه درختی خیلی قشنگ عمو برامون درست کرده بود و ما هم تابستونا وقتی اینجا بودیم همش میرفتیم اونجا .

- رامین خونه درختی چی شده ؟ هنوز هست ؟

- بله هنوز هست ، چند وقت پیش بهش سر زدم ، محکم سر جای خودش مونده ، فقط خیلی کثیف شده .
- میگم بیا اونجا رو تمیز کنیم .

رامین با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

- یگانه یعنی تو میگی با این سن و قدمون بازم بریم تو خونه درختی ؟

با حرص مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم :

- نخیر ، برای بچه ها میگم . حتما از اونجا خوششون میاد .

رامین چند لحظه متفکر نگاهم کرد و کم کم لخدنی رو لبهانش نشست .

- فکر خیلی خوبیه ، اونجا که به لطف ایمن سازی های بابا محکم محکمه پس نظرت چیه تمیزش کنیم و بعد هم رنگش کنیم و شبیه یه خونه درستش کنیم ؟

- موافقم ، بچه ها خیلی خوششون میاد .

- باشه پس بعد از ناهار اگر موافقی اونجا رو درست کنیم .

- باشه .

رامین برای ناهار همبرگر درست کرد . چقدر دلم برای همبرگر خونگی های رامین تنگ شده بود .

بعد ناهار وسایل تمیزکاری برداشتیم و رفتیم خونه درختی . رامین راست میگفت هنوز هم محکم و پا بر جا بود . عمو انقدر چون و نمیدونم دیگه چی تو ساختش استفاده کرده بود که هنوز هم بعد از این همه سال حتی یه شکستگی یا پوسیدگی هم نداشت .

کثیفی هاش گرد و خاک خیلی زیاد بودند . خونه در داشت و وقعا مثل یه خونه امن بود .

تا یک ساعت خونه ی درختیمونو تمیز کردیم و آماده اش کردیم برای مانی و مارال .

بعد از تمیز کردن رامین رفت از انبار چند تا رنگ آورد و مشغول رنگ آمیزی دیوار ها و میز و صندلی های کوچیک شد و منم رفتم داخل و بعد از کلی گشتن تو کمد ها یه رومیزی کوچیک با چند تا پرده که مامان برای خونه درختیمون دوخته بود .

تا شب خونه آماده شد و شد درست مثل یه خونه ی واقعی ولی با ابعاد کوچیکتر .

حدود ساعت هشت بود که سوار ماشین شدیم تا برگردیم .

- رامین ممنون ، روز خیلی خوبی بود .

- خواهش میکنم خانمی ، خوشحالم بهت خوش گذشته .

تا برسیم کلی با هم صحبت کردیم و خندیدیم . بعد از مدت ها حس میکردم برگشتم به دورانی که از ته دل احساس خوشبختی داشتم .

از وقتی که مارال رو از مامان تحویل گرفته بودم و به سمت خونه راه افتاده بودیم مارال یه ریز داشت نق نق میکرد و غر میزد . راننده آژانس که دیگه چپ چپ داشت نگاهمون میکرد .

علازغم تمام اصرار ها نگذاشته بودم رامین ما رو برسونه . هم خسته بود هم یه جورایی میدونستم که مارال بهونه خواهد گرفت ولی به این شدت شو فکر نمیکردم .

- مارال دو دقیقه آروم باش الان میرسیم خونه و با هم صحبت میکنیم .

با بد قلقی تو جاش چرخید و گفت :

- من بابا رو میخوام !

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه صحبت رو طول بدم تا برسیم خونه خودمو زدم به اون راه و گفتم :

- تو که الان بابا رو دیدی !

مارال با حرص نگاهم کرد که خنده ام گرفت ولی سعی کردم صورت جدی خودمو حفظ کنم .

- اون بابا نه ! بابا شایان . من میخوام برم پیش بابا .

با کلافگی سرمو انداختم پایین . از طرفی به مارال حق میدادم ، خودم هم از رفتن شایان ناراضی بودم و دلم براش تنگ شده بود .

نگاهی به مارال انداختم که دیگه اشک تو چشماش جمع شده بود و چند قطره ای هم رو گونه های کوچیکش روان بودند . دلم گرفت ، به راننده گفتم مسیرم تغییر کرده و آدرس خونه ی شایان رو دادم .

چند دقیقه بعد دم خونه ی شایان پیاده شدیم . مارال با کنجکاوی داشت بهم نگاه میکرد و تو چشماش امیدواری موج میزد ، امیدواری برای دیدن باباش .

با چند لحظه مکث زنگ رو زدم . خیلی طول نکشید که صدای شایان اومد .

- بیاین تو !

در باز شد و من اصلا نفهمیدم مارال چطور دستمو ول کرد و دوید تو ، صدای شایان رو که شنیده بود دیگه توجهی به هیچی نداشت .

وارد خونه شدم و در رو بستم و به سمت ساختمان راه افتادم .

جلوی در ورودی مارال خودشو رسوند به شایان و شایان هم که با دستایی باز شده خم شده بود مارال رو سفت بغل کرد و شروع کرد بوسیدن ، مارال هم دستاشو محکم گرفته بود دور گردن شایان و خودشو چسبونده بود بهش .

رسیدم کنارشون و با شوخی گفتم :

- سلام ، اگر پدر و دختر توجهی دارن من هم اومدم !

شایان همونطور که مارال رو بغل کرده داشت میرفت تو گفت :

- سلام ، خوش اومدی ، بیا تو .

وارد خونه شدیم ، همه چیز همونطور بود و تغییر نکرده بود ولی اینجا بر خلاف ویلا به جای تشویش بهم آرامش داد .

شایان نشست رو مبل و مارال رو نشوند رو پاش و با محبت دستی به سرش کشید و گفت :

- دختر گلم چطوره ؟ خانم خوشگل من چطوره ؟

مارال که انگار دلش خیلی تنگ شده بود سرشو گذاشت رو سینه ی شایان و سعی کرد با دستای کوچولوش بغلش کنه و گفت :

- بابا چرا اومدی اینجا ؟ دلم خیلی برات تنگ شده بود .

شایان سر مارال رو بوسید و سعی کرد مارال رو با حرفهایش قانع کنه .

نیم ساعتی شایان صحبت کرد تا مارال قانع شد که باید شایان اینجا بمونه .

بعد از قانع شدن مارال یکم با شایان صحبت کردیم و من هم تونستم دلتنگیمو رفع کنم . شایان هیچ تغییری نکرده بود ، همونطور که قول داده بود همون دوست خوب و صمیمی باقی مونده بود رفتارش تغییری نکرده بود و این واقعا منو خوشحال میکرد .

موقع رفتن مارال چنان برنامه ای اجرا کرد که من یکی کم اوردم و گذاشتم هر کاری میخواد با بابا جونش انجام بده و مارال هم که خوشحال کیف لباساشو از دستم گرفت و شب موندگار شد و منم تنهایی برگشتم خونه .

تصمیم داشتم برم خرید و یه مقدار وسیله برای بچه ها بگیرم . این هفته سه روز پشت سر هم تعطیلی داشتیم و رامین پیشنهاد داده بود همگی بریم ویلا و منم میخواستیم یه مقدار وسیله بازی برای خونه درختی بچه ها بگیرم .

صبح ساعت ده بود که از خونه خارج شدم . هنوز در رو بسته بودم که با شنیدن صدایی مکث کردم .
- یگانه !

با تعجب برگشتم سمت صدا . از دیدن فرد رو به روم خشک شدم . چیزی که میدیم رو نمیتونستم باور کنم . با بهت داشتم به شیوا ی رو به روم که هیچ شباهتی به شیوای قبل نداشت نگاه میکردم . اصلا نمیدونستم چه فکری بکم ، چه حسی نسبت بهش داشتم باشم . ازش متنفر باشم که به خاطر خودش با دروغ و کلک زندگیمونو خراب کرد یا دلم به حالش بسوزه ؟ شیوا خیلی تغییر کرده بود . دیگه خبری از اون طراوت و شادابی همیشگی توی صورتش نبود . صورتش رنگ پریده بود و به سفیدی میز و خودش هم خیلی لاغر شده بود .

شیوا که دید من بی حرکت و بهت دارم نگاهش میکنم اومد جلو و با پوزخند گوشه ی لبش گفت :

- چیه ؟ ... نکنه میخوای بگی نشناختیم ؟ ... البته حق هم داری ...

خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

- شیوا ... اینجا ... چکار میکنی ؟

شیوا با همون پوزخند گوشه ی لبش که حالا به نظرم بیشتر یه لبخند تلخ و پر نفرت خشک شده می اومد گفت :

- میخوام باهات حرف بزنم .

انقدر از دیدارش شوکه بودم که بی اراده در رو کامل باز کردم و با سر به داخل اشاره کردم .

شیوا وارد خونه شد و منم پشت سرش در حالی که هنوز تو شوک بودم . بدون هیچ حرفی نشست رو میل و منم نشستم رو به روش .

شیوا نگاهی به اطرافش انداخت و گفت :

- خوشحالی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

- چرا باید ناراحت باشم ؟

پوزخند رو لبش عمیق تر شد و گفت :

- راست میگی ... چرا باید ناراحت باشی ؟ ... باید خوشحال باشی ... بالاخره به مجنونت رسیدی و شیوای مزاحم هم که از دور خارج شده .

تکیه دادم به پشتی و سعی کردم محکم باشم . مثل خودش پوزند زدم و گفتم :

- تو که خیلی وقته از دور خارج شدی ... خودت رفتی .

شیوا نگاهی عمیق بهم کرد و گفت :

- آره خودم رفتم رفتم تا مجبور نباشم جای خالی تو رو برای به اصطلاح شوهرم پر کنم .

ساکت نشستم و فقط خیره نگاهش کردم .

- میخوام باهات رو راست باشم ... من رسیدم ته خط و دیگه هیچی برام مهم نیست فقط میخوام حرف بزنم .

فقط ساکت نگاهش کردم و اونم شروع کرد .

- حتما رامین برات گفته که چطور رفتم سمتش خیلی تلاش کردم تا به دستش بیارم ... به دستش اوردم

ولی وقتی برگشتم تا از داشته ام لذت ببرم دیدم دستام خالیه ... میخواستم زندگیمو بکنم و از زندگی ، از مرد در

کنارم لذت ببرم ولی نشد ... سایه سنگین تو هیچ وقت از زندگیم کنار نرفت و خیلی زود فهمیدم که هیچ

ارزشی برای مرد همراهم ندارم ... همه جا تو بودی همیشه اسم تو بود ... من فکر میکردم که تو رو از

زندگی رامین انداختم بیرون ولی اینطور نبود ... فکر رامین همیشه با تو بود .

چند لحظه مکث کرد ، انگار اعتراف براش سخت بود . به وضوح متوجه اشک حلقه زده تو چشماش بودم که پر از یه چیزی بود که درک نمی‌کردم ، نفرت ؟ حسرت ؟ عصبانیت ؟ نمیدونم چی بود ولی هر چی بود معلوم بود که داره نابودش میکنه .

- از همون شب اول وقتی تو حال خودش بود و داشت منو میبوسید و به اشتباه اسم تو رو گفت همه ی دنیام ، آرزو ها و رویاهام رو سرم خراب شد خیلی سخته با مردی باشی که بدونی تو فکرش یه زن دیگه است . شونه هاش شروع به لرزیدن کردند . رفتم از آشپزخونه براش یه لیوان آب اوردم و دوباره نشستم سر جام . شیوا کمی از آب رو خورد و ادامه داد .

- فهمیدم که بر خلاف چیزی که میگفت عاشقته و بهت فکر میکنه ... حتی خودش هم اونشب متوجه نشد که به جای شیوا بهم گفته یگانه دو ماه اول خیلی بد نبود فقط بعضی اوقات اسممو اشتباه میگفت ... وقتی فهمید تو با شایان ازدواج نکردی و آقای کسری بهش گفت تو با همکلاسیت عقد کردی همه چیز به هم ریخت ... تقریباً مطمئن بودم که عقدت دروغه ملی چیزی نگفتم ... اوضاع خیلی بد شد ... رامین کاملاً بیتفاوت بود و خیلی سر رفتار میکرد تا جایی که گفت اشتباه کرده و میخواد جدا بشیم ولی من که مطمئن بودم چنین روزی میاد و برای پیشگیری از خطر جدایی قرص های پیشگیری نخورده بودم باردار شده بودم ... رامین به خاطر بچه موند ولی جهنم من تازه شروع شده بود ... انگار فهمیده بود سرش کلاه رفته ... همش منو با تو مقایسه میکرد و از دوریت حسرت میخورد ... زیاد نتونستم تحمل کنم ... رامین داشت با عشق و خاطرات تو زندگی میکرد بچه یه ماهش بود که حالش دیگه کامل خوب شده بود و تونستم برم ... رفتم تا زندگی خودمو بگم ... زندگی کردم و حالا رسیدم ته خط من زیاد زنده نمی‌مونم که با دیدن خوشبختیتون عذاب بکشم . با ترس به شیوا نگاه کردم ؛ یعنی چی زیاد زنده نمی‌مونه ؟

پوزخندی زد و گفت :

- نگو که نگران شدی ... من دارم میمیرم سرطان خون دارم نه پدرم میتونه بهم پیوند مغز استخوان بده نه مادرم ... تنها کسی که میتونه کمک کنه برادرمه که اونم ازم متنفره .
- چی داری میگی شیوا ... شایان امکان نداره کمکت نکنه .
شیوا خنده ی عصبی ای کرد و گفت :

- انگار بهتر از من برادرمو میشناسی آره کمک میکنه ولی من نخواستم ... با تنفیری که ازم داره نمی‌خواهم زندگیمو نجات بده .

- شیوا بس کن ، باید به شایان بگی .

- نمیخواهم ... دیگه خیلی دیر شده ... فقط خواستم قبل از مردن حرفامو بهت بزنم درسته من زندگیتو به هم ریختم ولی نتونستم زندگی خودمو بسازم .

از جاش بلند شد و به سمت در رفت ، خواستم حرفی بزنم که گفت :

- یگانه یه خواهشی ازت دارم ... به هیچ کس درباره من حرفی نزن من دارم میرم دیگه هیچ وقت نه ازم چیزی میشنوید نه میبینیم .

بعد هم ساکت از خونه خارج شد و من نتونستم ازش بپرسم ، پس مانی چی ؟

تو بهت بودم ، بین تمام حرفهایی که شنیده بودم فقط یه سوال برام مونده بود ، پس مانی چی ؟ پس مانی این وسط هیچ نقشی نداشته ؟ چرا شیوا حتی یه کلمه هم از مانی نپرسید ؟ حتی اسم مانی رو هم نگفت ، گفت بچه !

من و رامین از اول قسمت هم بودیم و عشق تو قلبمون بوده ولی چی باعث شده به اینجا برسیم ؟ سست بودن رامین و درک نکردن حسش به موقع ؟ حقه های کثیف شیوا ؟ یا ساده بودن زیاد من ؟ چی باعث شد با وجود عاشق بودن هشت سال از هم دور موندیم و عذاب کشیدیم ؟

سرم داشت منفجر میشد ، نمیتونستم تنهایی درباره تمام حرفهایی که شنیده بودم فکر کنم . تنها کسی که میتونست به من تو این اوضاع کمک کنه شایان بود .

بدون لحظه ای صبر کردن موبایلمو برداشتم و با شایان تماس گرفتم .

- جانم یگانه !

- سلام ، شایان خواهش میکنم بیا اینجا !

صدای شایان نگران شد و گفت :

- چی شده یگانه ؟ حالت خوبه ؟ اتفاقی افتاده ؟

- حالم خوب نیست ولی اتفاقی نیافتاده ، باید باهات حرف بزنم . میای ؟

- آره .. آره ، حتما ! همین الان میام .

- ممنون ، منتظرم ! .

تا شایان برسه ، کلافه تو خونه راه رفتم و با خودم فکر کردم . خوشبختانه امروز مارال بخاطر جشنی که تو مهد داشتن رفته بود مهد .

ربع ساعت بعد شایان رسید . همین که در باز شد و شایان اومد تو بغضی که نمیدونم کی تو گلوم نشسته بود شکست ، با گریه خودمو به شایان رسوندم و به آغوشش پناه بردم .

شایان محکم منو تو بغلش گرفت و با نگرانی گفت :

- یگانه دارم سخته میکنم ، چت شده تو ؟ چرا اینطوری ؟

- شایان ... شیوا شیوا اینجا بود .

یه لحظه شایان انقدر شوکه شد که حتی نفس هم نکشید . آروم منو از خودش جدا کرد و با بهت تو چشمام نگاه کرد .

- چ ... چی ؟ شیوا اینجا بود ؟

فقط سرمو به نشانه بله تکون دادم . شایان دوباره بغلم کرد و به سمت کاناپه رفت . خوب میدونست که الان شدید به آغوش امنش احتیاج دارم و و سخاوتمندانه ازم دریغش نمیکرد .

- چی میخواست ؟ چی میگفت ؟ چرا بعد از این همه وقت پیداش شده بود ؟

با حق حق تمام حرفای شیوا رو برای شایان گفتم . شایان فقط مبهوت بدون هیچ حرفی به حرفام گوش داد . حرفام که تموم شد ساکت شدم . سرمو گذاشتم رو سینه ی شایان و خودمو تو بغلش جمع کرد . آروم شده بودم .

نیم ساعتی هیچ کدوم نه حرکت کردم نه حرف زدیم . در نهایت این شایان بود که سکوت سنگین حاکم شده رو شکست .

- حالا چکار کنم یگانه ؟ باید فراموشش کنم یا برم دنبالش ؟

گیج شده بود . برای اولین بار میدیم که شایان گیج شده و راه حلی نداره . انگار اون استقامت همیشگیش رفته بود و شایان حالا آسیب پذیر شده بود . شایان همیشه در کنارم بوده و کمکم کرده حالا نوبت من بود که تو این اوضاع که حسابی به هم ریخته است کمکش کنم .

سرمو از روی سینه اش برداشتم و صاف نشستم . دستمو گذاشتم رو بازوش که شایان خودش کمی ازم فاصله گرفت و سرشو گذاشت رو پام و مثل یه بچه ی ترسیده تو خودش جمع شد .

دستمو تو موهایش فرو بردم و سعی کردم همزمان با نوازش موهایش با حرفام آرومش کنم .

تا یک ساعت شایان هیچ تکونی نخورد و ساکت بهم گوش کرد .

- میدونم که همیشه بهترین تصمیمو میگیری . من بهت ایمان دارم شایان . به خودت بیا و یه تصمیم درست بگیر . تو همیشه محکم بودی پس همینجور ادامه بده . من این شایان رو نمیشناسم . شایانی که من میشناسم انقدر قویه که میشه راحت بهش تکیه کرد پس مثل همیشه قوی باش . الان وقت تسویه حساب نیست . چند دقیقه بعد شایان سرشو از رو پام برداشت و بلند شد . نگاهی مهربون بهم کرد و دستاشو دورم حلقه کرد ، پیشونیمو بوسید و گفت :

- یگانه تو یه فرشته ای ، خدا رو شکر میکنم که زندگیم هستی .

- نه شایان ، این منم که خدا رو شکر میکنم که تو توی زندگیم هستی و دوست با ارزشی مثل تو دارم .
- دنبال شیوا میگردم ، به قول تو الان وقت تسویه حساب نیست . تسویه حساب باشه برای وقتی که پای مرگ و زندگی وسط نباشه .

شایان بلند شد و به طرف در رفت که گفتم :

- شایان من به داشتن تو توی زندگیم افتخار میکنم ، جز این تصمیم چیز دیگه ای ازت انتظار نداشتم .
شایان لبخندی به روم زد و با یه خداحافظی رفت .

شایان از اون روز خیلی تلاش کرد تا شیوا رو پیدا کنه ولی انگار شیوا طبق حرفی که به من زده بود رفته بود تا ما دیگه نه ازش چیزی بشنویم نه ببینیمش .

سه روز تعطیلی اون هفته بهترین تعطیلات این اواخر بود . همگی با هم رفتیم ویلا . مانی و مارال واقعا از خونه درختیشون خوششون اومده بود . من براشون یه سری اسباب بازی و وسایل تزئینی مثل چند تا تابلوی کوچولو خریده بودم تا خونه ی کوچولوشونو باهاش خوشگل کنند . هر دو خیلی ذوق زده بودند .

تمام سه روزی که ویلا بودیم مانی و مارال مدام توی خونه کوچیکشون بودند و حس میکردند که یه خونه ی واقعی دارن . حتی رامین بهشون یه توشک و دو تا بالش و دو تا پتو داده بود که ظهر تو همون خونه درختی میخوابیدند و کلی هم ذوق میکردند .

مارال هم که احساس یه خانم خونه دار کوچولو رو داشت روز دوم به زور رامین و شایان رو برد تو خونه درختی ، مثلا باباهاشو دعوت کرده .

کلی خندیدم ، آخه رامین و شایان نشسته بودند رو اون صندلی های کوچیک و داشتن توسط مارال با نارنگی هایی که مامان براش پوست کنده بود پذیرایی میشدند .

همه چیز خیلی خوب بود ، فقط تنها چیزی که اذیتم میکرد غم پنهان شده تو نگاه شایان بود . غمی که فقط من میتونستم ببینمش و درک کنم . غمی که به خاطر این بود که نمیتونست شیوا رو پیدا کنه و کمکش کنه . شب آخر تعطیلات وقتی تو نشیمن نشسته بودیم و چای میخوردیم مامان بحث ازدواج من و رامین رو پیش کشید . من به یه عقد ساده تو جمع نزدیکان موافق بودم ولی مامان میخواست طبق خواسته و آرزوی عمو عمل کنیم .

عمو آرزو داشت که یه عروسی مجلل و بزرگ برای من و رامین بگیره و حالا مامان هم میخواست همین کار رو بکنه .

با این که با وجود مانی و مارال گرفتن به عروسی بزرگ چندان جالب به نظر نمیرسید ولی با حرفی که شایان زد تصمیم گیری راحتتر شد . مارال باید به خانواده معرفی میشد و چی بهتر از یه عروسی که تمام حرفا توش زده بشه .

تصمیم بر این شد که طبق خواسته و آرزوی عمل کنیم و قرار عروسی برای چهار ماه دیگه گذاشته شد . شب هر کاری کردم خوابم نمیبرد ، حالا که همه چیز داشت درست میشد یه جور ترس ، نگرانی ، دلواپسی داشتم . نه از آینده میترسیدم ، نه از رامین ، نه از زندگی . من بدترین چیز ها رو تجربه کرده بودم و حالا برای هر چیزی آماده بودم البته تقریباً مطمئن بودم که زندگی دیگه روی خوششو بهمون نشون خواهد داد . برای فرار از فکر کردن و آروم شدن تصمیم گرفتم برم تو باغ و یکم قدم بزنم . پالتومو روی لباس خوابم پوشیدم و شال بافتمو هم پیچیدم دور خودم و رفتم بیرون . همین که به باغ نزدیک شدم متوجه صدای قدم های کسی شدم . پس یکی به جز من هم امشب بیخواب شده !

آروم به طرف صدا رفتم که دیدم رامینه . رفتم پیشش .

- چرا نخوابیدی ؟

رامین با صدای من سریع برگشت . انگار تو فکر بود و با صدای من پرید .

- وای تویی یگانه ! ترسیدم . هیچی خوابم نمیبرد اومد یکم هوا بخورم .

رفتم کنارش و همزمان که شونه به شونه اش قدم برمیداشتم گفتم :

- چه تفاهمی ! منم همینجور خوابم نمیبرد .

رامین نیم نگاهی بهم کرد و دستشو در شونه ام حلقه کرد و با مهربونی گفت :

- چرا خانمی ؟ چی شده که یگانه خانم خوشخواب خوابش نمیره .
- آروم زدم تو پهلوش و با لحن معترض و همراه با خنده ای گفتم :
- ا ! رامین ، بابا من کجا خوشخوابم ؟ مگه اون دختر وروجکت میزازه من صبح ها بیشتر هشت یا نهایتا نه بخوابم !
- رامین با خنده منو بیشتر به خودش فشرد و با لحن قشنگی گفت :
- قربون دختر وروچکم و مامان خوشگلش .
- سرمو تکیه دادم به شونه رامین و چند دقیقه ای در سکوت راه رفتیم .
- چرا نتونستی بخوابی خانمی ؟
- نمیدونم ، ناخودآگاه نگران آینده هستم ، یعنی چی پیش میاد رامین ؟
- هیچکی نمیدونه . تنها چیزی که میدونم اینه که از این به بعد ما کنار هم خواهیم بود ، دیگه هر چی میخواد پیش بیاد ، ما با هم از پیشش برمیایم .
- لبخندی زدم و گفتم :
- درسته با هم ! تو چی ؟ تو چرا نخوابیدی ؟
- منم مثل تو ، منتها من نگرانی گذشته رو هم دارم .
- گذشته ؟ رامین ما که گذشته رو کنار گذاشتیم !
- درسته ولی یه چیزایی هست که کنار گذاشتنی نیست . میترسم یگانه ، میترسم همون چیزها بخوان به زندگیمون ضربه بزنن .
- منظورشو فهمیدم ، رامین نگران شیواست . نگرانه شیوا بخواد دوباره وارد زندگیمون بشه . نگرانشو درک میکنم ، شیوا یه بار بینمون قرار گرفت و زندگیمون رسید به اینجا و حالا هم که رشته ی اتصال محکمی مثل مانی هست راحتتر میتونه ولی ...
- با اینکه سخت بود ولی باید درباره شیوا به رامین میگفتم ، به عنوان مادر پسرش حق داشت بدونه شیوا داره میمیره و حقش بود که از این نگرانی راحت بشه .
- به رامین گفتم ، از دیدار شیوا ، از حرفاش ، از مریضیش که داره میکشتش . رامین فقط اولش که گفتم شیوا اومده پیشم کمی نگران شد ولی بعد خونسرد به حرفام گوش کرد . به راحتی میتونستم نفس راحتی که کشید رو بفهمم .

- رامین تو نگران نشدی ؟

رامین خونسرد بهم نگاه کرد و گفت :

- نه یگانه ، من تازه خیالم راحت شده که اون شیطان صفت دیگه نمونه زندگیمونو جهنم کنه .

- رامین ! اون مادر مانیه !

- نه یگانه ، اون مادر مانی نیست ! اگر مادرش بود از روزی که به دنیا اومد یه بار بهش شیر میداد ، یه بار بغلش میکرد و بهش محبت میکرد ، سر یه ماه ولش نمیکرد بره . شیوا فقط سه روز اول تو بیمارستا اونم چون پرستار می اومد و کمک میکرد و مجبور بود به مانی شیر داد ولی همین که رسیدیم خونه گفت یه فکری برای بچه بکنم چون دیگه بهش شیر نمیده ! حالا هم اصلا برام مهم نیست میمیره یا نه من فقط میخوام دیگه تو زندگیمون پیداش نشه و راحتمون بزاره .

به رامین نگاه کردم ، واقعا ناراحت بود و با نفرتی که فقط یه بار تو کلامش دیده بودم داشت حرف میزد . نگرانش شدم ، دستشو کشیدم و روی یکی از نیمکت ها نشستیم . دستشو گرفتم و گفتم :

- باشه رامین ، آروم باش . اون خودش هم گفت که دیگه هیچ وقت نمیبینیمش . تو الکی اعصاب خودتو به هم نریز .

رامین کمی خیره نگاهم کرد و یکوفعه ای منو کشید تو بغلش .

- یگانه نمیدونی چقدر خوشحالم که الان پیشمی ، بدون تو زندگی هیچ معنی ای برام نداره .

نیم ساعتی همونجا نشستیم و صحبت کردیم تا رامین آروم شد .

فردای اون شب برگشتیم تهران و روز بعدش خرید و آماده شدن برای عروسیش شروع شد .

تقریبا هر روز میرفتیم میرفتیم بیرون و دنبال خرید ها بودیم . خیلی وقتها بچه ها رو هم با خودمون میبردیم و خرید عروسی میشد یه جور گردش چهار نفره . واقعا خنده دار بود که ما با وجود دو تا بچه اونم همراه بچه ها میرفتیم دنبال خرید های عروسی مجللمون ولی خوب اینم لطف خودشو داشت .

وقتهایی که تنهایی میرفتیم بچه ها یا پیش مامان بودند یا میرفتند پیش شایان . حتی دو باری شایان هم همراهیمون کرد .

چهار ماه خیلی زود گذشت و بالاخره روزی که منتظرش بودیم رسید . روز عروسی من و رامین .

صبح با مامان رفتیم آرایشگاه . در کمال ناباوری من شایان امروز با پیشنهاد خودش همراه رامین خواهد بود . بچه ها رو هم سپردیم دست پرستار مارال .

از صبح نشستم زیر دست آرایشگر و تحملم دیگه تمام میشه . اینقدر موهای بیچاره ام کشیده شده که پوست سرم کمی درد میکنه .

- خب عروس خانم پاشو به خودت نگاه کن ببین میپسندی .

با صدای آرایشگر به خودم اومدم ، از روی صندلی بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم . اگر تعریف از خود نمیشد میگفتم خیلی خوشگل شدم . موهامو خیلی قشنگ جمع کرده بود و پشتشو به صورت آبشار مانند و فر درست کرده بود . آرایشی که روی صورتم انجام داده بود میشه گفت ملایم بود و به صورت سفیدم می اومد . تاج و تورم رو سلیقه ی رامین بودند و خیلی شیک . نگاهی به لباس عروسم انداختم . لباسم به خواست خودم پف زیادی نداشت ، اینجور راحتتر بودم .

- آقا داماد اومدند .

صدای دستیار آرایشگر بود . لبخندی زدم و به طرف در برگشتم . چند لحظه بعد رامین با دست گل من تو دستش وارد شد . تو اون کت و شلوار مشکی فوق العاده شده بود . با دیدن من لبخند بزرگی بهم زد و اومد جلو .

- وای یگانه ، مثل فرشته ها شدی !

- ممنون تو هم خیلی خوب شدی .

با لحنم بهم خیره شد که فیلمبردار نزدیک شد و مثل تمام عروسی های دیگه شروع به ارد دادن کرد و من و رامین هم با لبخند به حرف هاش گوش کردیم .

بالاخره کار فیلمبردار تمام شد و رفت بیرون . رامین شنلی که دور یقه و سر آستیناش خز سفید داشت و به عنوان حجاب آماده کرده بودیم رو روی دوشم انداخت و کلاش رو هم با دقت انداخت روی سرم ، دست گلم رو داد دستم و با هم از آرایشگاه خارج شدیم .

تا برسیم خونه رامین مدام ازم تعریف کرد و سرخوش با سرعت رانندگی کرد .

وقتی رسیدیم رامین پیاده شد و شیک در سمت من رو باز کرد و دوش به دوش هم وارد خونه شدیم . خونه پر از مهمان بود و عروسی واقعا مجلل داشت برگزار میشد ، طبق خواسته عمو . همه ی فامیل میشه گفت با تعجب بهمون نگاه میکردند .

مانی و مارال خوشحال با خند دویندند جلو . هر دو خم شدیم و بغلشون کردیم .

مارال یه لباس عروسی پفی صورتی رنگ پوشیده بود که خیلی نازش کرده بود ، مانی هم کت و شلوار سفید رنگ با پیراهن سفید و یه پاپیون هم زده بود . هر دو خیلی خوشگل شده بودند .

چهار تایی وارد خونه شدیم . مامان شنمو تحویل گرفت و ما به طرف سفره ی عقد رفتیم وقتی خطبه داشت خنده میشد اشک تو چشمای مامان حلقه زده بود . نا خودآگاه به یاد زندگی پر فراز و نشیبی که داشتیم ، به خاطرات خوب و بد گذشته افتادم . از ته دل دعا کردم که خدا دیگه مانعی تو راه زندگی و خوشبختیمون قرار نده .

شایان کنارمون ایستاده بود و با لبخند داشت بهمون نگاه میکرد . شایان مرد بزرگیه و از خدا میخوام همراهی که حقشه رو سر راهش قرار بده . اون لیاقت بهترین رو داره .

- با اجازه عموی خدایامرزم ، مامان شراره و بزرگای جمع بله !

صدای دست زدن جمع بلند شد . مانی حلقه ها که روی یه بالشتک بودند رو گرفت جلومون . رامین دستمو گرفت و حلقه ی سادمونو که فقط سه تا نگین به صورت اریب روش داشت رو به آرمی توی انگشتم سر داد . منم حلقه اشو با لبخند به آرومی وارد انگشتمش کردم .

بعد از حلقه ها مارال ظرف عسل رو گرفت طرفمون . رامین انگشت کوچیکشو کرد تو عسل و خواست بزاره دهنم که شایان زد به پام و آروم گفت :

- گازش بگیر زیاد خوش به حالش نشه !

رامین چشم غزه ای به حرف شایان رفت ولی من لبخندمو خوردم . رامین انگشتشو آورد نزدیک دهنم و گفت :

- تو که خبیث نیستی ؟

ابروهامو انداختم بالا و دهنمو باز کردم و رامین انگشتشو با ترس گذاشت تو دهنم و منم آروم عسل رو خوردم . رامین که انگار خیالش راحت شده بود گاز نمیگیرم خنده کنان خواست انگشتشو در بیاره که تو یه لحظه کنار انگشتمش و قسمت کناری ناخنش رو گاز گرفتم .

با آخ و اوخ انگشتشو در آورد و با اخم به شایان نگاه کرد ولی شایان خوشحال با یه لبخند بزرگ بهش نگاه میکرد که حرص رامین رو حسابی در می آورد .

وقتی انگشتمو گذاشتم تو دهن رامین انتظار داشتم تلافی کنه ولی با آرامش عسلشو خورد و این یعنی یه تلافی بهتر برام تدارک دیده .

اولین نفر که بهمون نزدیک شد و تبریک گفت مامان بود . هر دومونو بغل کرد و برامون آرزوی خوشبختی کرد . بعد از اون شایان جلو اومد و رامین رو صمیمانه در آغوش کشید و گفت :

- با ارزشترینها رو دستت سپردم ، مواظبشون باش !

رامین هم لبخندی زد و گفت :

- بیشتر از جونم مواظبشونم .

بعد تمام مهمانها یکی یکی جلو اومدند و تبریک گفتن و جشن و پایکوبی شروع شد .

قبل از شام رامین از تمام مهمانها خواست چند دقیقه ای بهش توجه کنند و به طور خلاصه و بدون جزئیات و جاهایی با پنهان کردن حقیقت مارال رو به عنوان دخترش به فامیل معرفی کرد .

گفت زمانی که از شیوا جدا شده با هم ازدواج کردیم ولی به دلیل رفتارهای بد اون که بخاطر شکستش بوده من مجبور شدم طلاق بگیرم و برم در صورتی که باردار بوده ام و خبر نداشتم . بعد از اون به خاطر مارال با شایان ازدواج کرده ام و حالا بعد از پنج سال به واسطه ی بچه ها همدیگرو دیدیم و ازدواج کردیم و جلوی همه یک بار دیگه ازم به خاطر رفتار هاش که فقط خودمون میدونستیم منظور چیه عذرخواهی کرد و قسم خورد خوشبخت بشیم .

برای شام شایان مانی و مارال رو برد پیش خودش تا مثلا ما راحت شام بخوریم ولی مارال به دلیل اینکه باید عدالت رو بین باباهاش رعایت میکرد بعد از خوردن مقداری از غذای شایان سر میز ما اومد و از غذای رامین هم خورد . نمیدونم واقعا پیش خودش چه فکری میکنه که تمام کارهاشو بین شایان و رامین تقسیم میکنه . بعد از توضیحات رامین نگاه مهمانها و فامیل تغییر کرده بود و انگار حالا خوشحالی و خنده هاشو واقعی بود و دیگه چیز مبهمی براشون باقی نمونده بود .

خانواده چندان تغییر نکرده بود فقط فرهود با دختری به اسم ساره نامزد کرده بود و با هم اومده بودند و فرهاد هم با خامش لیلا و دختر دو ساله اش آدرینا اومده بود . دخترش خیلی ناز بود .

موق رقص متوجه ی شایان شدم که داشت با فریناز میرقصید و با لیخند صحبت میکرد .

رامین که متوجه شده بود دارم به چی نگاه میکنم و خیالپردازی میکنم آروم دم گوشم گفت :

- فریناز دختر خیلی خوبیه ، متخصص اطفاله و تو کارش هم موفقه !

حق به جانب به رامین نگاه کردم و گفتم :

- شایان هم مرد خیلی خوبیه ، کارش حرف نداره و آتلیه و تابلوهاش هم خیلی معروفن !

رامین به حالت تدافعی من خندید و هیچی نگفت .

آخر شب بعد از رفتن مهمانها شایان یک بار دیگه بهمون تبریک گفت و با بچهها رفت و ما هم بعد از عوض کردن لباس و بعد از دعای خیر مامان به سمت شمال حرکت کردیم تا زندگی مشترکمونو توی ویلای جدیدی که رامین خریده بود شروع کنیم .

یک سال بعد

یقه ی پالتومو بالاتر کشیدم و به دریا خیره شدم . یک سال از ازدواج مجدد من و رامین میگذره . یک سالی که طعم واقعی خوشبختی رو چشیدیم .

شایان هفت ماه بعد از ازدواج من و رامین با فریناز به تفاهم رسید و نامزد کردند . براش واقعا خوشحالم . فریناز کاملا با وجود مارال کنار اومده و قبول کرده که شایان بابای ماراله و مارال نمیتونه از باباش دور باشه . رابطه ی من و شایان هیچ تغییری نکرده ، رامین و فریناز هم کاملا عادی با صمیمیت ما برخورد میکنند و میدونند که ما فقط دو دوست صمیمی هستیم . دیگه رامین به نزدیک شدن شایان به من حساس نیست و همچنین فریناز به صمیمیت من با نامزدش . همه چیز عادیه .

شایان نتونست شیوا رو پیدا کنه و شیوا درست بیست و هشت روز بعد از ازدواجمون فوت کرد . ما فقط خبر فوتشو شنیدیم چون طبق خواسته خودش فقط پدر و مادرش از محل دفنش اطلاع داشتند . حتی شایان هم نفهمید خواهرش کجا دفن شد

برای سالگرد ازدواجمون اومدیم شمال تا سالگرد پیوندمونو تو ویلایی که زندگی مشترکمون رو شروع کردیم جشن بگیریم .

رامین کنارم نشسته و داره غر میزنه .

- آخه تو این هوای سر واجب بود بیایم اینجا ؟ هم تو سرما میخوری هم اون دو تا ! تو رو خدا نگاهشون کن دارن میرن تو آب .

بعد از جاش بلند شد و همزمان که به طرف بچه ها میرفت داد زد :

- مارال بیا اینور اون آب سرده !

با خنده به خانواده ی خوشبخت چهار نفریمون نگاه میکنم که به زودی میشیم پنج نفر ، من یه بار دیگه باردارم و دو ماه دیگه پسر به دنیا میاد . پسری که تصمیم گرفتیم اسمشو بزاریم ماهیار .

رامین بالاخره موفق شد مانی و مارال رو از آب دور کنه . از جام بلند شدم و چهار نفری به سمت ویلا راه افتادیم .

نمیدونم چطور میشه به خاطر این همه خوشبختی خدا رو شکر کرد . حالا دیگه مطمئنم که روح عمو هم به آرامش رسیده و از وصالمون خوشحاله .

تکیه میدم به شونه رامین ، به شونه ی محکم مردم ، به تکیه گاه محکم من و بچه هامون . به شونه ی تنها عشق زندگیم که عاشقانه دوستش دارم و در کنارش بودن واقعا خوشبختم میکنه و خدا رو هزاران با شکر میکنم به خاطر این عشق که به زندگیمون گرما میبخشه و دعا میکنم که دیگه هیچ چیز خدشه ای به زندگیمون وارد نکنه و خوشبختی و عشقمون در کنار فرزندانمون همیشگی باشه .

عاشق آن نیست که طلب یار کند

عاشق آن است که دل را حرم یار کند

پایان

۴/۸/۹۲

پ.ا (~pani~)

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : آبان ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : اسفند ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member217619.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member231993.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

